وقتی می‌کوشم ارزنده‌ترین کتابی را که تاکنون خوانده‌ام به‌یاد آورم، کتاب یانسی با نیرویی نبوتی، مطالب ارزنده – و بعضاً نه چندان با ارزش – دیگر را کنار زده، به من خاطرنشان می‌شود که انتشار فیض مأموریت اصلی کلیسا است. نظریهٔ او سبب بیگانگی کسانی می‌شود که مسیحیت‌شان بر چیز دیگری متمرکز است. وی همچنین از تمامی تشنگان فیض دعوت می‌کند که این عطیهٔ الهی را زیربنای زندگی خود قرار دهند. پیام این کتاب قادر است کلیسا را از نو احیا کند.

Dr.Larry Crabb
روانشناس، نویسنده و استاد دانشگاه مسیحی کلورادو

فلیپ یانسی نویسندهٔ نویسندگان است. مهارت و دقت او در به‌کارگیری زبان، ساختار داستان‌ها، توالی جملات، عمق بصیرت، سبک پروقار و خودافشاگری بدون دفاع او، کتاب اعجاب فیض را تاج زرّین آثار وی ساخته است. اگر شما فصل پدر بیمار از عشق را خوانده‌اید اما از شادی اشک شوق نمی‌ریزید، پیشنهاد می‌کنم ضربان قلب خود را بیازمایید، نوار قلب بگیرید، و یا با مسئول امور کفن و دفن خود قرار ملاقات بگذارید.

Brennan Manning
نویسنده کتاب فرزند خدا

یانسی به‌عنوان نویسنده‌ای که قلمش برنده و نیش‌دار است، یا نبی‌ای که از جانب خدا برای کسی پیامی دارد، اغلب سربرافراشته، می‌گوید: نگاه کنید، ببینید، تحولی در پیش رو داریم!

J.I.Packer
"اعجاب فیض؟" کتابی است بسیار مهم دربارهٔ مهم‌ترین موضوع تاریخ

بشر. در این کتاب انبوهی از موضوعات برای وعظ کردن وجود دارد. فلیپ یانسی بار دیگر کتابی نوشته درخور جایزه‌ای عالی.

Dr.Tony Campolo

بی‌شک این بهترین کتابی است که در تمام عمر خود از یک نویسنده خوانده‌ام ...... فیلیپ یانسی ممکن است بهترین کلام آخر را در مورد "بهترین کلام آخر" نوشته باشد. او نویسنده‌ای است صاحب عطا و دارای بصیرتی عمیق که می‌تواند متون کتاب‌مقدس را احیا کند، نیز قادر است آنها را با دنیائی که در آن به‌سر می‌بریم مرتبط سازد. فیلیپ به‌عنوان مردی دنیا دیده، به‌طور خاص روی نیازهای مردم تأمل کرده، و نیز به انجیل و هدیهٔ بسیار گران‌بهای آن رجوع کرده است. هدیه‌ای که می‌بایست به‌طور مداوم به جهان اعطا شود. در جایی که مسیحیان دچار افراط می‌شوند و سبب می‌گردند که انسان‌های بسیاری علیه انجیل و ادعاهای مسیح بی‌تفاوت شده یا حالت دفاعی به‌خود بگیرند، فیلیپ ذهن ما را به گذشته و به هدیهٔ فیض بازمی‌گرداند. هدیه‌ای که رایگان ا عطا شده، و صرفاً باید با فروتنی پذیرفته شود.

Dr.Robert A. Seiple
نماینده سازمان مسیحی رؤیای جهان

در پرتو این کتاب فیلیپ یانسی، "فیض در میان سایر هدایا، بهترین هدیهٔ مسیحیان برای دنیا است؛ هدیه‌ای رایگان که برای مردمی است که شایستگی آن‌را ندارند. فیض بی‌پایان است و منادی آزادی." فیلیپ افکار را توسعه داده، قلب‌ها را لمس می‌کند، و برای تدوین الهیات، دستورالعمل‌ها و مثال‌های خود، فیض خدا را دست‌مایهٔ کار قرار می‌دهد. بدین‌ترتیب ماحصل کار او، برای

"فیض". هر ورق این کتاب شگفت‌انگیز با روح من صحبت کرده و گنجینه‌ای از افکار برایم برجای گذارده است. این کتاب اثری است عظیم. تنها کسانی که فاقد چشمان روحانی‌اند و قلب‌شان با تنفر سخت شده است، اهمیت پیام آنرا درک نخواهند کرد. هرچند یانسی هرگز به‌صراحت بدان اشاره نمی‌کند، اما او دربارهٔ کلید رهیابی به حقیقتی نوشته که مسیحیان اغلب در مورد آن دعا می‌کنند، یعنی "بیداری".

Gordon MacDonald

فیلیپ یانسی یکی از جذاب‌ترین نویسندگان مسیحی معاصر است. او بار دیگر کتابی نوشته که چیزی در آن است که هر انسانی را شدیداً تحت تأثیر قرار می‌دهد.

Charles W. Colson
خدمات بین‌المللی مشارکت روحانی زندان‌ها

خوانندگان مایهٔ امید، شادی و برکت است. این کتاب برای آنانی که تشنهٔ "شناخت" حقیقت فیض عیسی مسیح هستند، سرمایهٔ عظیمی است.

Jill Briscoe

یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان صاحب عطای روزگار ما تلسکوپ خود را روی ستارهٔ فیض دقیق ساخته، و سرانجام به بحث پیرامون قدرت شفابخشی پرداخته که فیض برای پیروان عیسی به همراه دارد. ما با نیرو گرفتن از محبت و بخشش می‌توانیم به پدیدآیی انقلابی باشکوه‌تر از هرگونه انقلاب سیاسی که جهان تاکنون به‌خود دیده، دامن بزنیم.

Mark o. Hatfield

مسیحیان انجیلی روی موضوع نجات بسیار تأکید می‌کنند، اما روی فیض بسیار کم. فیلیپ یانسی در انتظار روزی است که مردم کلیساها را به‌عنوان کلوپ‌های افراد عادل یا اصلاح‌طلبان سیاسی نبینند، بلکه جماعتی گنه‌کار که به سایر گنه‌کاران خوش‌آمد می‌گویند. کتاب "اعجاب فیض؟" به‌طرزی شگفت‌انگیز درخور اهمیت است.

Jim Wallis
ویراستار کتاب "تبعه‌گان موقتی"
و نویسندهٔ کتاب، "چه کسی برای خدا سخن خواهد گفت؟

بار دیگر فیلیپ یانسی با درایتی عجیب روی مفهوم واژه‌ای کهن - اما پایدار - تأمل کرده و ما را مجذوب ساخته است، و آن واژه چیزی نیست مگر

فیلیپ یانسی

نویسندۀ کتاب "عیسایی که هرگز نمی‌شناختم"

اعجاب فیض؟

اعجاب فیض؟

What is so Amazing about Grace?

نوشتهٔ: فیلیپ یانسی
مترجم: نادر فرد

ZONDERVAN
HARPERCOLLINS

انتشارات ایلام
انگلستان - دسامبر ۲۰۰۲

فهرست مطالب

همچنین باید از پولس رسول تشکر کنم که در رسالهٔ شگفت‌انگیز خود به رومیان همه چیز را دربارهٔ "فیض" به من آموخت و الهام‌گر عنوان این کتاب نیز شد. من در این کتاب به‌شرح "ضد فیض" پرداخته، تلاش می‌کنم که مفهوم فیض را عمیقاً درک نمایم و نیز بر موانعی که در طی این روند بوجود می‌آیند، فایق آیم. همچنین به بحث پیرامون این موضوع می‌پردازم که چگونه فیض در دنیائی سرد و بی‌رحم، ظهور کرده است، دقیقاً همان‌گونه که پولس رسول آنرا در رساله به رومیان تشریح کرده است.

(همچنین باید خاطرنشان سازم که هر چند داستان‌های این کتاب واقعی است اما در برخی از آنها اسامی و اماکن را به‌دلیل حفظ مسائل محرمانهٔ افراد تغییر داده‌ام.)

رسانده، مشروحاً به بحث و بررسی پیرامون عظیم‌ترین ویژگی و وجه تمایز میان مسیحیت با سایر مذاهب، اعتقادات و جهان‌بینی‌ها پرداخته است. وی بحث خود را با سؤالی ملموس و آشنا برای انسان‌های دردمند و محروم آغاز کرده، سپس در پی پاسخ، به کلام خدا مراجعه می‌کند و رسالت کلیسا را در قبال جامعه، که اغلب همچون آینه‌ای است زنگار بسته، روشن می‌سازد. او در این روند به عرصه‌های مختلف قدم گذارده، با استناد به منابع مستند و موثق زبان‌شناسی، الهیاتی، تاریخی، سیاسی و اجتماعی، ظهور و عمل‌کرد فیض خدا در صحنهٔ زندگی انسان از آغاز تا به امروز را به‌تصویر می‌کشد.

از آن‌جا که بعضی از واژگان مورد استفادهٔ نویسنده در این کتاب، جدید و احتمالاً برای برخی از خوانندگان ناآشنا است، لذا خواهش حقیر این است که خوانندگان گرامی به محتوی متن و همچنین زمینهٔ کاربرد این واژگان دقت کافی مبذول فرمایند. به‌عنوان مثال "ضد فیض" و یا "رسوایی فیض" عباراتی هستند که صرفاً در چهارچوب متن خود دارای معنا و مفهوم‌اند، و قابل درک می‌باشند. بدیهی است که عدم آشنائی و تجانس فرهنگی لازم با مفاهیم الهیاتی و مسیحی واژگانی نظیر "فیض"[1] و یا "رسوایی فیض"[2] ممکن است بعضاً سبب ایجاد سوءتفاهم شود. امید و دعای حقیر این است که عنایت و تعمق کافی خوانندگان این اثر ارزشمند، و مدد و یاری خداوند متعال، باعث ایجاد آشنائی و تنویری حقیقی از مفهوم "فیض" در ذهن آن عزیزان بشود، و پیام آزادی خدا مانند جرعهٔ آبی باشد به‌کام تمامی تشنگان آن.

در خاتمه جا دارد از برادر ارجمند، جناب کشیش سام یقنظر مدیر محترم مؤسسهٔ ایلام جهت کمک‌های بی‌دریغ‌شان تشکر کنم؛ نیز از آقای عیسی

---

[1] بخشش رایگان خدا

[2] بخششی که با الگوهای رایج انسانی برخورد با گناه و خطا مغایر است و به‌همین سبب مایهٔ تعجب و حیرت است.

پیش‌گفتار مترجم

"فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دگران نیز کنند آنچه مسیحا می‌کرد"

موضوع مذهب و نگرش‌های گوناگون پیرامون آن در دنیائی که مملّو از آرا و عقاید متنوع مذهبی و فلسفی است، زمینه‌ای درخور توجه برای تحقیق، تفحص، تحلیل و قیاس و گزینش، فراهم می‌سازد.

بسیاری از مردمان، در هر عصر و دوران، با پیروی صرف از الگوهای رایج مذهبی و فرهنگی جامعهٔ خود، از پرداختن به تحقیق در مورد وجوه تفاوت و تمایز میان ایده‌ها، افکار و جهان‌بینی‌های متفاوت غافل مانده، گاهاً تمامی عمر را با انبوهی از سؤالات بی‌پاسخ، طی می‌کنند. پیچیدگی الگوی زندگی در جوامع توسعه‌یافته، کمبود وقت، مادی‌گرائی و نیز افول معیارهای اخلاقی، از یک‌سو، و کمبود امکانات، عدم وجود فضای فکری مناسب و منابع کافی برای مطالعه، تعصبات مذهبی و فشارهای اقتصادی موجود در جوامع توسعه‌نیافته نیز از سوی دیگر، دست به‌دست پیچیدگی‌های موجود در روابط سیاسی- اجتماعی و مشکلات تاریخی دولت‌ها و ملل مختلف داده‌اند تا ملت‌ها را به پیروی از تفکرات و اعتقادات موروثی و رایج در هر جامعه، ناگزیر سازند.

در چنین شرایط پیچیده و بغرنجی است که اندیشمندان و فرزانگان همچون ستارگانی فروزان وظیفهٔ خطیر روشنگری، و تفسیر و تبیین جهان‌بینی‌ها و عقاید گوناگون را در جوامع مختلف، برعهده می‌گیرند. فیلیپ یانسی نیز به‌عنوان اندیشمندی از میان این اندیشمندان و همچون عطایی از جانب خدا برای کلیسا و مسیحیت معاصر، در این اثر شگفت‌انگیز، به‌حق رسالت خویش را به انجام

دیباج که در ویراستاری این کتاب کمک فراوان کردند. همچنین از تمامی عزیزانی که در زمینهٔ بازخوانی متن این کتاب، با ارائهٔ پیشنهادات خود مرا یاری داده‌اند، صمیمانه سپاسگزارم.

نادر فرد، انگلستان، اردیبهشت ۱۳۸۱

اعجاب

فيض؟

غیر از آنچه دیگران می‌دانند، چیزی نمی‌دانم، و آن این‌که هر جا فیض می‌خرامد، من هم باید با آن بخرامم.

H. W. Auden

بخش اول

بهترین کلام آخر

من در کتاب خود به‌نام "عیسایی که هرگز نمی‌شناختم"، داستانی نقل کرده‌ام. داستانی کوتاه و واقعی که تا مدت‌ها همچنان ذهن مرا به‌خود مشغول می‌ساخت. من این داستان را از دوستی شنیدم که در شهر شیکاگو و در میان مردمی که در رنج و زحمت به‌سر می‌برند، کار می‌کند:

یک روز زنی بدکاره در وضعیتی اسفناک، بی‌خانمان، مریض و در حالی که از خریدن غذا برای دختر دوساله‌اش عاجز بود، با حالتی گریان پیش من آمد و گفت که دختر دوسالهٔ خود را به مردانی هوسران فروخته است. پولی که از فروش دخترش در مدت یک‌ساعت عایدش می‌شد بیش‌تر از کل مبلغی بود که در ازای یک شب خودفروشی به‌دست می‌آورد. او ناچار به انجام این کار بود تا بتواند خرج اعتیاد خود را تأمین کند. تحمل شنیدن این داستان رقت‌انگیز جداً برایم دشوار بود. اولاً قانوناً موظف بودم موارد سوءاستفادهٔ جنسی از کودکان را گزارش کنم. و بعد این‌که می‌بایست طبق قانون ماجرای این زن و دختر را بهِ پلیس گزارش می‌دادم. نمی‌دانستم به آن زن چه بگویم!

عاقبت از او پرسیدم آیا تا به‌حال شده که در این مورد از کلیسا کمک بخواهد؟ نگاه معصومانه و تعجب‌زده‌اش را هرگز فراموش نخواهم کرد. او با حالتی گریان گفت: "کلیسا! چرا باید به آن‌جا بروم؟ من به اندازهٔ کافی از خودم متنفرم. آنها فقط می‌توانند این احساس را بدتر کنند."

انچه در مورد این داستان مایهٔ حیرت من می‌شد این بود که زنانی نظیر این زن از عیسی گریزان نبودند بلکه سراسیمه به‌سوی او می‌آمدند. هر قدر آنها وضع خود را وخیم‌تر احساس می‌کردند، بیش‌تر عیسی را به‌عنوان پناهگاه خود می‌دیدند. آیا کلیسا این عطیه را از دست داده است؟ از قرار معلوم مردم رنج‌دیده‌ای که روزگاری به دور عیسی جمع می‌شدند، اکنون در میان پیروان او جایی برای خود نمی‌بینند. چه اتفاقی افتاده است؟

هر چه بیش‌تر در مورد این سؤال تعمق می‌کنم بیش‌تر راجع به یک کلمه کلیدی در فکر فرو می‌روم. آنچه در پی خواهد آمد تماماً از همین کلمه نشأت گرفته است.

من به‌عنوان یک نویسنده تمام روز با کلمات مشغول بازی هستم. مثل اسباب بازی با آنها کلنجار می‌روم، به صدای‌شان گوش می‌دهم، درون‌کاوی‌شان می‌کنم، و می‌کوشم که افکار خود را در آنها جای دهم. من دریافته‌ام که کلمات به مرور زمان مثل تکه گوشتی می‌گندند و معنی‌شان فاسد می‌شود. به‌عنوان نمونه کلمه خیریه (charity) را در نظر بگیرید. وقتی مترجمین کتاب‌مقدس قدیمی انگلیسی (King James)، می‌خواستند برای بیان والاترین نوع محبت مفهومی بیابند، کلمه‌ای که به‌فکرشان رسید واژهٔ (charity) "نیکوکاری"[1] بود. در حالی‌که اگر امروزه این واژه را بکار ببریم، با اعتراض و توهین مردم مواجه می‌شنویم که، "من به صدقهٔ شما احتیاجی ندارم."

من خود بیش‌تر از کلمه فیض استفاده می‌کنم چرا که تنها کلمه عظیم الهیاتی است که هنوز کهنه نشده و معنای خود را از دست نداده است. من آن‌را "بهترین کلام آخر" می‌نامم چرا که هر نوع کاربردی از آن در زبان انگلیسی قدری

---

[1] لازم به‌توضیح است که در زمان تهیّه ترجمه قدیمی King James این کلمه دارای مفهومی بسیار غنی بود، یعنی محبتی که در عمل تجلی می‌یافت.

از شکوه نخستین خود را حفظ کرده است. این واژه مانند بستر وسیع یک رود، پشتوانهٔ تمدنی است که ما بدان فخر می‌کنیم، و یادآور این واقعیت است که آنچه نیکوست نه حاصل تلاش ما بلکه نتیجه فیض خدا است. حتی اکنون نیز علی‌رغم پس‌روی‌های ملحدانهٔ ما، ریشه‌های عمیق درونی‌مان ما را به‌سمت فیض سوق می‌دهد. ببینید که ما چگونه از این کلمه در عرصه‌های مختلف استفاده می‌کنیم.

بعضی از مردم قبل از صرف غذا دعا می‌کنند، و نان روزانه را بخششی از جانب خدا می‌دانند. ما معمولاً بابت محبت افراد *سپاسگزار* *(grateful)*، از شنیدن خبرهای خوش، *مسرور می‌شویم* *(gratified)*، و در پذیرایی از دوستان *بخشنده و میهمان‌نواز* *(gracious)* هستیم، و همچنین در زمان موفقیت‌ها از جانب دیگران مورد *تشویق* *(congratulated)* قرار می‌گیریم. همچنین وقتی که پذیرایی اشخاص عامل خوشنودی ما است، ابراز *قدردانی* می‌کنیم. من در هر کدام از این موارد صدایی شبیه فریاد کودکی را می‌شنوم که خرسند از چیزی است که شایستهٔ آن نمی‌باشد.

ممکن است که یک آهنگ‌ساز *"نت فیض"*[۲] *(grace notes)* را به آهنگ خود اضافه نماید. گرچه وجود آنها در متن آهنگ ضروری نیست (صرفاً *(gratuitous)* هستند و جنبه تزیینی دارند)، اما این نتها در متن موسیقی جلوه‌ای از شگفتی بوجود می‌آورد که نبودن‌شان، فقدان‌شان را آشکار می‌سازد. وقتی خود من با پیانو قطعه‌ای از بتهون یا شوبرت را بدون "نت فیض" می‌نوازم، گرچه موسیقی نواخته می‌شود اما وقتی این نت را به آهنگ اضافه می‌کنم، تغییر عجیبی در آن بوجود می‌آید، مثل ادویه‌ای خوش که طعم غذا را مطبوع می‌سازد.

---

[۲] منظور از grace notes آهنگ اضافه بر سازمانی است که هر چند غیر ضروری، اما به زیبایی قطعه موسیقی می‌افزاید.

بعضی از مردم در انگلستان جهت خطاب کردن دیگران از کلماتی استفاده می‌کنند که ریشهٔ الهیاتی دارند. به‌عنوان مثال مردم شاهزادگان و درباریان را این‌گونه خطاب می‌کنند: "عالی‌جناب" *(Your grace)* و یا ممکن است دانش‌جویان آکسفورد و کمبریج به دریافت "مزایایی" *(grace)* نائل شوند که آنها را از داشتن بعضی مدارک تحصیلی جهت پذیرش معاف نماید. و یا پارلمان دولت که به نشانهٔ بخشش *(grace)* مجرمی را مورد عفو قرار می‌دهد.

سازمان‌های انتشاراتی نیویورک نیز با سیاست "*بذل و بخشش* *(gracing)*" خود نوعی از مفهوم الهیاتی فیض را تداعی می‌کنند. به‌عنوان مثال اگر من بطور مداوم دوازده جلد از مجلات آنها را خریداری کنم، شانس این را خواهم داشت که حتی بعد از پایان دورهٔ آبونمان، چند شمارهٔ اضافه برسازمان نیز دریافت کنم. این‌ها "مجلاتی رایگان" *(grace issues)* و یا (بخشش‌هایی) است تا به‌نوعی مرا دوباره به آبونه‌شدن ترغیب کند. به همین نحو، کارت‌های اعتبار، آژانس‌های اتومبیل و شرکت‌های اعتباری مسکن نیز یک "*دورهٔ زمانی بخشش*" *(grace period)* جهت ارائه تسهیلات و یا جایزه جهت تبلیغات به مشتریان ارائه می‌کنند.

من در مورد یک واژه، از واژگانی که با آن در تضادند، نکاتی می‌آموزم. به‌عنوان مثال، روزنامه‌ها در مورد "از فیض ساقط‌شدن کمونیسم" صحبت می‌کنند، جمله‌ای که بطور مشابه در توصیف شخصیت‌هایی نظیر ریچارد نیکسون و یا او. جی. سیمپسون هم بکار می‌رود. ما خود نیز به‌عنوان توهین، به ناتوانی یک فرد در زمینهٔ فیض (بخشش) اشاره کرده، و می‌گوییم: "ای آدم بی‌گذشت!" *"you ingrate!"* و یا حتی بدتر: "ای مایه ننگ و خفت!" *"You are a disgrace!"*. و یا به‌عنوان نمونه‌ای دیگر، می‌توان به یک فرد شریر اشاره کرد که فاقد هرگونه "فیض حیات‌بخش" است. و اما کاربرد مورد علاقه من از ریشهٔ کلمهٔ فیض در عبارتی آهنگین به‌چشم می‌خورد که در زبان لاتین، مانند ترانه‌ای است:

"*persona non grata*" یعنی (عنصری نامطلوب). کسی که بر علیه حکومت ایالات متحدهٔ آمریکا به هر نحوی دست به عملی خیانت‌آمیز بزند به این عنوان محسوب می‌شود.

کاربردهای فراوان کلمه "فیض" در زبان انگلیسی مرا متقاعد می‌سازند که این کلمه، حقیقتاً عجیب و در واقع آخرین و بهترین کلمهٔ ماست. همچنان که قطره‌ای از آب حاوی تصویری است از خورشید، این کلمه نیز حاوی جوهر انجیل است. جهان چنان تشنهٔ فیض است که حتی خود نیز از درک آن عاجز است. عجیب نیست که قطعه سرود کلیسیایی "فیض عظیم مسیحا" بعد از گذشت دویست سال، هنوز جزو ده سرود اول است. برای جامعه‌ای که همچون قایقی دورگشته از ساحل، بی‌اتکا است، مکانی بهتر از فیض سراغ ندارم که بتواند در آن لنگر ایمان اندازد.

اگر چه فیض این دنیا نیز مانند نت فیض موسیقی، فانی است و زودگذر. به‌عنوان مثال، دیوار برلین در شبی پر هیجان فرومی‌ریزد، سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی با روحیه‌ای بسیار بالا جهت انتخابات صف می‌کشند و اسحاق رابین و یاسر عرفات نیز در Rose Garden دست یکدیگر را می‌فشارند. بدین ترتیب برای لحظه‌ای، نزول فیض را حس می‌کنیم. اما سپس اروپای شرقی عبوسانه دوران طولانی بازسازی را طی می‌کند، آفریقای جنوبی درصدد یافتن راهی جهت اداره امور مملکتی برمی‌آید، یاسر عرفات مورد سوءقصد قرار می‌گیرد و رابین نیز از صحنه خارج می‌شود. فیض همچون ستاره‌ای رو‌به‌زوال رنگ می‌بازد و رو به خاموشی رفته، و در سیاه‌چالهٔ "ضد فیض" بلعیده می‌شود.

H.Richard Niebuhr می‌گوید: "انقلاب‌های بزرگ مسیحی به‌دلیل کشف حقیقتی ناشناخته، پدید نمی‌آید. بلکه این تحولات زمانی بوقوع می‌پیوندد که کسی حقیقتی را که همواره وجود داشته است، جدی می‌گیرد." من اغلب

کمبود فیض را در کلیسا احساس می‌کنم، جماعتی که بنیان شده تا به‌گفته پولس رسول، "منادی انجیلی باشد که ثمرهٔ فیض خدا است."

نویسنده‌ای به‌نام Brown می‌گوید که یک دامپزشک می‌تواند با مشاهدهٔ یک سگ، به‌خوبی به خصوصیات صاحب آن پی ببرد. حال دنیای اطراف ما با مشاهدهٔ کلیسا چه چیزهایی می‌آموزد؟ ما از ریشه‌یابی کلمه "فیض" *(charis)* در یونانی، به فعلی می‌رسیم که بدین معنا است: "من شادی می‌کنم". اما بنا بر تجربیات خود، دریافته‌ام که شادمانی و خوشی اولین تصاویری نیست که در هنگام تفکر در مورد کلیسا، به‌ذهن مردم خطور می‌کند. در نظر آنان کلیسا جای "از ما بهتران" است. و نیز فکر می‌کنند کلیسا محلی است که تنها پس از تطهیر و پاکسازی خود می‌توانند به آن‌جا بروند، نه قبل از آن! آنها به اخلاقیات می‌اندیشند نه به "فیض". "کلیسا!" آن زن خیابانی می‌گفت، "اصلاً چرا باید به آن‌جا می‌رفتم؟ من به‌اندازه کافی از خودم متنفر بودم، آنها فقط این احساس را بدتر می‌کردند."

در داستانی از "Georges Bernanos" نقل قولی از کشیشی در حال مرگ آمده که بسیار زیبا است: "فیض در همه جا حضور دارد." بله ولی ما چه آسان از کنار آن عبور کرده این نغمهٔ خوش را نمی‌شنویم.

من سال‌ها قبل جهت تحصیل به یک کالج الهیات رفتم. چند سال بعد از پایان تحصیل در طی مسافرتی به‌طور اتفاقی در کنار رئیس کالج در هواپیما نشسته بودم. او از من خواست که تحصیلات گذشتهٔ خود را ارزیابی کنم. من نیز چنین پاسخ داده گفتم: "من در کالج با افراد خداشناس بسیاری ملاقات کردم، در واقع خدا را ملاقات کردم. چه کسی می‌تواند ارزش این حقیقت را انکار کند؟ اما هنوز بعد از گذشت چهار سال از تحصیل در کالج الهیات تقریباً هیچ چیز در مورد فیض نیاموخته بودم. فیض به‌عنوان قلب انجیل مهم‌ترین واژه‌ای است که در کلام خدا وجود دارد. من چگونه می‌توانستم از آن محروم مانده باشم؟"

من این گفتگو را در یکی از جلسات عبادتی بازگو کردم و با این کار

باعث آزردگی خاطر مسؤلان روحانی شدم. بعضی‌ها این‌گونه گفتند که دیگر هرگز برای سخنرانی دعوت نخواهم شد. شخص حلیمی در نوشته خود چنین خواسته بود که من می‌بایست نوع واژگان و عبارت‌های خود را تغییر دهم. آیا من نباید به‌عنوان یک دانش‌جو می‌گفتم که برای دریافت فیض موجود در اطراف خود، دچار ضعف بودم؟ به‌دلیل احترام و ارادتی که نسبت به این شخص قائل بودم برای مدتی طولانی سخت در مورد سؤال او فکر کردم. اگر چه در نهایت چنین نتیجه‌گیری کردم که رفتار "ضد فیضی"[۳] که طی اقامت در دانشکده با آن برخوردم، بیش‌تر از هر آنچه بود که در تمامی زندگی خود دیده بودم.

مشاوری به‌نام "David Seamands" تجربیات کاری و طولانی‌مدت خود را چنین خلاصه می‌کند:

> سال‌ها قبل پس از تحقیقات بسیار به این نتیجه رسیدم که دو علت عمده جهت بروز مشکلات عاطفی در میان مسیحیان انجیلی وجود دارد: اول، قصور در جهت درک، برخورداری و زندگی بر اساس فیض و بخشش غیرمشروط خدا. و سپس، عدم ارائه و یا انتقال این محبت، بخشش و فیض غیرمشروط به دیگران. ما در کنار مطالعه و شنیدن موعظه، به یک الهیات خوب و متکی بر فیض ایمان داریم. اما این طریقی نیست که براساس آن زندگی می‌کنیم. خبر خوش انجیل در سطوح مختلف احساسات ما نفوذ نکرده است!

Gordon MacDonald می‌گوید: "دنیا نیز مانند کلیسا تقریباً می‌تواند هر کاری انجام دهد. به‌عنوان مثال شما جهت ساختن خانه، تغذیه گرسنگان و یا مداوای بیماران، نیازی به مسیحی بودن ندارید. تنها یک کار است که دنیا در انجام آن ناتوان است و آن این‌که، جهان نمی‌تواند فیض را ارائه دهد." او انگشت خود را

---

[۳](تفکری ده متضاد با فیض به‌عنوان بخشش رایگان خداست)

روی مهم‌ترین نقش کلیسا در جهت کمک به جهان گذاشته است. جهان در چه مکان دیگری می‌تواند فیض را بیابد؟

داستان‌نویس ایتالیایی Ignazio Silone داستانی در مورد یک فرد انقلابی نوشت که توسط پلیس تحت‌تعقیب بود. دوستانش جهت مخفی کردن او لباس کشیشی بر تنش کرده وی را به روستائی کوهپایه‌ای نزدیک آلپ فرستادند. بعد از اندک زمانی خبر اقامت او به افراد روستائی رسید و گروهی کثیر از فقرا، مملّو از داستان‌های غم‌انگیز در مورد زندگی و گناهان خود به خانه وی سرازیر شدند. "کشیش" سعی به بیرون راندن مردم کرد اما فایده‌ای نداشت، چاره‌ای نبود جز نشستن و گوش دادن به داستان‌های مردمی که در قحطی فیض به‌سر می‌بردند.

در واقع من احساس می‌کنم دلیل رفتن مردم به کلیسا این است: "گرسنگی شدید برای فیض." کتاب *'رشد بنیادگرایی'*، نقل داستانی است از دیدار مجدد دانش‌جویان یک کالج میسیونری در ژاپن. یکی از دانش‌جویان بعد از یک سفر بشارتی چنین گزارش داد: "به استثنای یک یا دو مورد، تقریباً تمام دانش‌جویان ایمان خود را ترک گفته به خانه بازگشته بودند. تمامی ما که به خانه بازگشتیم یک تجربه مشترک داشتیم و آن این‌که: همهٔ ما فیض را کشف کرده بودیم...."

حال وقتی به عقب نگاه کرده به تجربیات خود می‌نگرم که با سرگردانی‌ها، شکست‌ها و مشکلات رقم خورده، می‌بینم که آنچه مرا به پیش می‌کشید، جستجوی من برای فیض بوده است. من برای مدتی کلیسا را ترک کردم، چرا که فیض بسیار اندکی در آن می‌دیدم، اما چندی بعد دوباره بازگشتم چرا که در هیچ جای دیگر فیض را نیافتم.

من خود به‌ندرت فیض را چشیده‌ام و کمتر از آنچه دریافت کرده، ارائه داده‌ام. و همچنین در زمینه فیض، "متخصص" هم نیستم. در واقع همین مسائل مرا

به نوشتن وادار می‌سازد. من می‌خواهم در مورد فیض بیش‌تر بدانم، آن‌را بیش‌تر درک کرده، همچنین بیش‌تر تجربه کنم. من جرأت نمی‌کنم (با وجود خطرات جدی) کتابی بنویسم عاری از فیض و بخشش. پس با قبول این پیش‌فرض و در ابتدا به‌عنوان زائری می‌نویسم که خود جهت دریافت فیض به‌شدت مشتاق است.

نوشتن دربارهٔ فیض برای یک نویسنده موضوعی ساده نیست. برای ادای مطلب جمله‌ای از بی.ای. وایت را که نقدی است بر طنز، به عاریت می‌گیرم: "فیض" نیز می‌تواند همانند یک قورباغه مورد کالبدشکافی قرار گرفته، طی جریان تشریح دچار مرگ شود. سپس آنچه که باقی می‌ماند، مایه رقّت و دلسردی همه خواهد شد مگر آنان که اهل علم‌اند! من در دائره‌المعارف جدید کلیسای کاتولیک، بیش از سیزده صفحه مقاله در رابطه با فیض خوانده‌ام که مرا از هرگونه اشتیاقی جهت کالبدشکافی فیض و به نمایش گذاردن اجزای درونی آن علاج بخشیده است. من نمی‌خواهم که فیض در حین عمل دچار مرگ شود. پس به همین دلیل بیش از هر نوع مباحثه‌ای به روایت‌های زندگی اتکاء می‌کنم.

خلاصهٔ کلام این‌که، من بیش‌تر ترجیح می‌دهم فیض را انتقال داده تا تشریح نمایم.

فصل اول

نغمهٔ خوش (فیض عظیم مسیحا)

بخش دوم

میهمانی Babette (بابت): یک داستان

خانم Karen Blixen متولد دانمارک، با بارونی ازدواج کرد و سال‌های ۱۹۱٤ تا ۱۹۳۱ مزرعه‌ای جهت کشت قهوه در شرق آفریقا احداث نمود (اثر وی تحت عنوان "خاطرات آفریقا" بازگو کننده این سال‌ها است). وی پس از جدا شدن از همسر خود به دانمارک بازگشت و تحت عنوان مستعار Isak Dinesen به‌زبان انگلیسی شروع به داستان‌نویسی کرد. در دهه ۱۹۸۰ از روی یکی از آثار وی به‌نام "میهمانی Babette" فیلمی ساخته شد که بعدها به‌صورت اثری کلاسیک و تحسین‌برانگیز درآمد.

خانم دینسن کشور نروژ را زمینه داستان خود قرار داد، اما فیلم‌سازان دانمارکی محل را تغییر داده روستائی فقیرنشین را که محل سکونت ماهیگیران بود و در مجاورت شهری ساحلی قرار داشت، پیشنهاد کردند. روستایی با خیابان‌های گلی و خانه‌های بسیار محقر. در فضایی چنین تیره و تار کشیشی ریش‌سفید ایمانداران کلیسای لوتری روستا را در پرستش و عبادت رهبری می‌کرد.

اعضای این فرقه هرگونه لذایذ دنیوی را که می‌توانست مایهٔ فریب یک روستایی باشد، کنار گذاشته بودند. همگی جامهٔ سیاه به‌تن می‌کردند و غذای آنها شامل ماهی آب‌پز و نوعی سُس بود که از نان، آب و جوی کوبیده تهیه می‌شد. روزهای سبت (شنبه) با یکدیگر جمع می‌شدند و سرودهایی در وصف اورشلیم می‌خواندند: "ای اورشلیم، خانهٔ شادمانی من، نامت چه عزیز است." و قطب‌نمای‌شان را به‌سمت اورشلیم جدید تنظیم کرده بودند و چنان زندگی می‌کردند که گویی این دنیا صرفاً راهی است جهت عبور و رسیدن به آن‌جا.

رهبر سالخوردهٔ کلیسا که همسرش را از دست داده بود، دو دختر جوان

داشت: مارتین، که از اسم مارتین لوتر گرفته شده بود و دیگری فیلیپا که نام شاگرد مارتین لوتر بود. مردم روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفتند و با دیدن زیبایی این دو خواهر دچار نشاط خاطر می‌گشتند. دخترانی که زیبایی‌شان به‌رغم تلاشی که جهت پنهان ساختن آن می‌کردند، همچنان می‌درخشید.

مارتین چشمان افسر جوان و سیماچهره‌ای از دستهٔ سواره نظام را به‌خود مجذوب ساخته بود. پس از سرسختی و امتناع مارتین در مقابل درخواست ازدواج از طرف افسر جوان (زیرا در آن صورت چه کسی از پدر پیر وسالخوردهٔ آنها نگهداری می‌کرد؟)، وی ترجیح داد تا در عوض او با دختری که از ندیمگان ملکه صوفیا بود، ازدواج کند.

فیلیپا دختر دیگر، نه تنها دارای حُسن جمال بود، بلکه صدایی همچون نغمهٔ بلبلان داشت. وقتی دربارهٔ اورشلیم می‌سرائید، تصویری درخشان از شهری آسمانی در ذهن انسان متجلی می‌شد. چندی بعد فرصتی پیش آمد تا فیلیپا با یکی از مشهورترین خوانندگان اپرا در عصر خود به‌نام **Frenvhman Achille Papin** آشنا شود. او به‌این شهر ساحلی آمده بود تا تمدید قوا کند و سلامتی‌اش را بهبود بخشد. یکی از روزها پاپین در حالی که در کنار ساحل قدم می‌زد در نهایت شگفتی آوازی شنید که شایستهٔ آن بود که در اپرای بزرگ پاریس اجرا شود.

پاپین با اصرار تمام به فیلیپا گفت: به من اجازه بده تو را تعلیم بدهم، آن وقت خواهی دید که تمامی فرانسه به پایت می‌افتند. شاهزادگان به ملاقات‌ات خواهند آمد و سوار بر کالسکهٔ مخصوص جهت صرف غذا به تالار باشکوه cafe Anglais خواهی رفت. فیلیپا که از اصرار او خسته شده بود با حضور در چند جلسه موافقت کرد، آنهم فقط چند جلسه. سرائیدن دربارهٔ عشق، فیلیپا را تا حدودی هیجان‌زده می‌کرد. این هیجانات درونی مایهٔ نگرانی پدر او شده بود و هنگامی که قطعه‌ای از Don giovanni با در آغوش کشیده‌شدن دختر توسط

پایین و گذاردن لب‌ها بر لب وی به پایان رسید، برای فیلیپا جای هیچ شک و تردید نبود که این لذات جدید را باید متوقف ساخت. پدر فیلیپا طی یادداشتی هرگونه جلسه آموزشی آتی را ممنوع اعلام کرد و Achille papin نیز دل‌شکسته و محزون چنان که گویی بلیط بخت‌آزمایی برنده شدهٔ خود را گم کرده، به پاریس بازگشت.

اکنون پانزده سال از آن زمان می‌گذشت و تغییرات زیادی در روستا بوجود آمده بود. دو خواهر که اکنون میانسال و پیردختر شده بودند، همچنان سعی بر آن داشتند تا با خدمت در کلیسا راه پدرشان را که در بستر بیماری بود، دنبال کنند. اما بدون حضور پیرمرد و رهبری جدی و مداوم او، اعضا به‌دشواری انسجام خود را حفظ می‌کردند. برادری بر سر مسائل مالی برادر ایمان‌دارش را رنجانده بود. شایعاتی مبنی بر این‌که دو نفر از اعضای کلیسا به‌مدت ۳۰ سال رابطهٔ جنسی نامشروع داشتند، بر سر زبان‌ها بود. و دو نفر از خانم‌های مسن کلیسا ۱۰ سال بود که حتی با هم حرف نمی‌زدند. هر چند هنوز روزهای سبت جلسات برقرار بود و سرودها نیز خوانده می‌شد، اما عدهٔ کمی به‌خود زحمت داده در جلسات شرکت می‌کردند و موسیقی کلیسا نیز جذابیت خود را از دست داده بود. به‌رغم وجود چنین وضعی دو خواهر همچنان وفادارانه جلسات را ترتیب داده، برای افراد سال‌خورده و فاقد دندان روستا نان نرم شده آماده می‌کردند.

در یک شب بارانی که عبور از خیابان‌های گل‌آلود بیش‌تر به حادثه‌جویی شبیه بود، مارتین و فیلیپا صدای افتادن چیزی سنگین را از پشت در شنیدند. در را که باز کردند، زنی را دیدند که روی زمین از هوش رفته بود. وقتی او را به‌هوش آوردند فهمیدند که به‌زبان دانمارکی صحبت نمی‌کند. آن زن نامه‌ای به آنها داد که از جانب پاپین بود. همین‌که فیلیپا اسم او را دید چشمانش سرخ شد، و بعد از خواندن مقدمه نیز دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد. اسم آن زن Babette بود و در جریان جنگ داخلی فرانسه شوهر و پسر خود را از دست

داده بود. این زن برای نجات جان خود فرار کرده بود و پاپین بطور اتفاقی و در حالی که با کشتی سفر می‌کرد او را دیده بود و به‌امید این‌که مردم این روستا به او رحم کرده کمکش کنند، در نامه نوشته بود: "بابت می‌تواند آشپزی کند."

البته این دو خواهر پولی جهت پرداخت دست‌مزد به بابت نداشتند و در مورد استخدام یک خدمتکار نیز چندان مطمئن نبودند. آنها نمی‌توانستند به آشپزی او اعتماد کنند و از خود می‌پرسیدند: آیا فرانسوی‌ها اسب و قورباغه نمی‌خورند؟ اما بابت با اشاره و تمنا دل آنها را نرم کرد. او حاضر بود در ازای جایی برای اقامت، هر نوع کاری را در آن خانه انجام دهد.

خانم بابت به‌مدت ۱۲ سال برای آن دو خواهر کار کرد. وقتی مارتین برای اولین‌بار به او نشان می‌داد که چطور باید ماهی کاد را تمیز کند و یا این‌که چطور سُس مخصوص درست کند، ابروان و چهرهٔ بابت درهم فرو رفت، اما حتی یک‌بار هم در مورد وظائف خود گله‌ای نکرد. او هم به فقرای روستا غذا می‌رساند و هم کارهای منزل را انجام می‌داد. حتی در جلسات روزهای شنبه نیز کمک می‌کرد و همه بر این باور بودند که بابت به زندگی یک‌نواخت روستا حیاتی تازه بخشیده است.

از آنجا که او هیچ‌گاه در مورد گذشته خود در فرانسه با کسی صحبت نمی‌کرد برای مارتین و فیلیپا بسیار عجیب بود که او بعد از ۱۲ سال، برای اولین‌بار نامه‌ای دریافت می‌کرد. بابت بعد از خواندن نامه چشمان خود را به بالا دوخت، جایی که خواهران ایستاده به وی خیره شده بودند، و با خونسردی حادثهٔ شگفت‌انگیزی را که برایش رخ داده بود تعریف کرد. یکی از دوستان او در فرانسه هر سال به نیابت از طرف خانم بابت شماره بلیط بخت آزمایی وی را تجدید کرده بود و امسال شماره او برنده شده بود: "۱۰ هزار فرانک فرانسه!"

خواهران به نشانهٔ تبریک و ابراز شادی دست وی را فشردند ولی قلباً ناراحت بودند چرا که می‌دانستند بزودی ترک‌شان خواهد کرد.

از قضا موضوع برنده شدن بلیط خانم بابت مصادف شد با زمانی که خواهران در مورد چگونگی برگزاری جشن صدمین سال تولد پدر فقیدشان در حال گفتگو بودند. بابت نزد مارتین و فیلیپا آمد و از آنها درخواستی کرد. او این‌گونه شروع کرد: من بمدت دوازده سال هیچ تقاضایی نکرده‌ام. آنها با تکان دادن سر حرفش را تأیید کردند. ادامه داد: اما الآن تقاضایی دارم، و آن این‌که من غذای جشن را تهیه کنم. دوست دارم برای شما یک غذای فرانسوی بپزم.

هر چند که خواهران در مورد برنامه او دچار شک و شُبهه بودند، اما قطعاً درست می‌گفت که در طول مدت دوازده سال هیچ تقاضایی نکرده بود. آیا آنها جز موافقت راه دیگری داشتند؟

وقتی که پول بخت‌آزمایی از فرانسه به‌دست خانم بابت رسید، برای مدتی از خانه خارج شد تا تدارکات لازم را فراهم نماید. تا چند هفته پس از بازگشت او، اهالی روستای نُروسبرگ با کمال حیرت مشاهده می‌کردند که قایق‌های مختلف یکی پس از دیگری کنار ساحل پهلو می‌گیرند تا مواد غذایی را که بابت برای آشپزخانه سفارش داده بود تخلیه کنند. کارگران گاری‌های حاوی قفس پرندگان را هُل می‌دادند و همین‌طور جعبه‌های شامپاین (شامپاین!!) و شراب را که به‌دنبال آنها می‌آمد. پس از آن نیز انواع و اقسام سبزیجات، کلهٔ گاو، شیرینی و شکلات، قرقاول، خوک، موجودات عجیب دریایی که بعضی از آنها هنوز زنده بودند، همه و همه به آشپزخانهٔ خواهران سرازیر شد. آشپزخانه‌ای که اکنون به‌شدت تحت کنترل و فرماندهی خانم بابت بود. مارتین و فیلیپا که از شرایط ناخوش‌آیندی که این ساحره (بابت) به‌وجود آورده بود به وحشت افتاده بودند، وضعیت را برای اعضای کلیسا که اکنون دیگر پیر و سال‌خورده بودند و تعدادشان تنها یازده نفر بود، توضیح دادند. بعد از بحث و گفتگویی چند، همه موافقت کردند که غذای فرانسوی جشن را بدون هیچ‌گونه اظهار نظری بخورند، مبادا خانم بابت دچار سوءتفاهم بشود. زبان برای پرستش و شکرگزاری از خدا

بود نه برای خوش‌گذرانی و چشیدن غذاهای عجیب و مشروبات سکر آور.

روز ۱۵ دسامبر، روز میهمانی، برف سنگینی بارید و روستای تیره را با درخشش خود سفید ساخت. خواهران با کمال خوشحالی باخبر شدند که قرار است میهمانی ناخوانده به آنها ملحق شود: **Loewenhielm** پیردختری نود ساله که توسط برادرزاده‌اش همراهی می‌شد. همان افسری که مدت‌ها قبل از مارتین خواستگاری کرده بود و اکنون به‌عنوان یک ژنرال در کاخ سلطنتی خدمت می‌کرد.

خانم بابت به‌اندازه کافی ظروف چینی و کریستال به‌عاریت گرفته، و منزل را نیز با درخت شمشاد تزئین کرده بود. میزی که او چیده بود فوق‌العاده به‌نظر می‌رسید. وقتی که زمان صرف غذا رسید، روستائیان توافق خود را بیاد آورده، مثل لاکپشتانی بر سر برکه، خاموش و بی‌صدا نشستند. فقط ژنرال بود که در مورد غذا و نوشیدنی ابراز نظر می‌کرد، و در حالی که اولین پیالهٔ خود را بلند کرده بود با خوشحالی و تعجب فریاد کرد: "Amontillado!" و اضافه کرد: "این بهترین مشروب از این نوع بوده که تا به‌حال چشیده‌ام." وقتی که اولین قاشق خود را در سوپ فرو برد، می‌توانست قسم بخورد که سوپ لاکپشت است. اما چگونه ممکن بود چنین غذایی در سواحل **Jutland** (جزیره‌ای در دانمارک) یافت شود؟

"فوق‌العاده است!" ژنرال اینرا در حالی گفت که قسمت دیگری از غذا را صَرف می‌کرد." این **Blinis Demidoff** (نوعی غذا مانند کتلت) است." مابقی میهمانان با صورت‌هایی چروکیده و درهم، در حال خوردن همان غذاهای لذیذ و کمیاب بودند اما هیچ‌کس اظهار نظر و یا انتقاد نمی‌کرد. وقتی بابت دید که ژنرال چگونه از نوشیدن شامپاین ۱۸٦۰ **Veuve Cliquot** به‌وجد آمده، به خدمتکار آشپزخانه دستور داد که پیالهٔ ژنرال را در تمام طول مدت میهمانی لبریز نگه دارد. به‌نظر می‌رسید او تنها کسی بود که قدر آنچه را مقابلش گذاشته بودند، می‌دانست.

هر چند کسی در مورد غذا و نوشیدنی چیزی نمی‌گفت، اما به‌تدریج این ضیافت اثر جادویی خود را بر روستائیان بی‌نزاکت گذاشت. خون‌شان گرم

شد و زبان‌شان به‌حرکت درآمد و از روزگار قدیم صحبت کردند؛ زمانی که واعظ کلیسا هنوز در قید حیات بود و هم از کریسمس سالی که خلیج یخ بسته بود. برادری که در یک معامله سر برادر دیگر را کلاه گذاشته بود، زبان به اعتراف گشود. دو خواهری که با هم قهر بودند، سر صحبت را باز کردند. در همین اثناء خانمی از فرط پری معده صدایی از دهان خود خارج ساخت و برادری که نزدیک او نشسته بود بدون هیچ‌گونه تأملی گفت: "هللویا."

و اما ژنرال که جز غذا در مورد چیز دیگری نمی‌توانست صحبت کند. وقتی که پسرک خدمتکار "coup de grace"[۱] (باز هم این کلمه!) را آورد که از قرقاول تهیه شده، و در ظرفی کریستالی گذاشته شده بود، ژنرال گفت که نظیر چنین غذایی را تنها در یک جای اروپا یعنی در رستوران معروف Cafe Anglais در پاریس دیده است. رستورانی که زمانی به‌خاطر سرآشپز زن آن به‌شهرت رسیده بود.

ژنرال سرمست و در حالی که به‌دشواری قادر به کنترل خود بود، ایستاد تا نطق کند. او این‌گونه شروع کرد: "دوستان من، امروز رحمت و انصاف گرد هم آمده، عدالت و راستی بر یکدیگر بوسه زده‌اند." سپس باید مکث می‌کرد زیرا این عادت همیشگی ژنرال بود که پیام خود را دقیق و با آگاهی کامل از هدفی که داشت اعلام کند. اما این‌جا در میان جماعتی ساده و روستائی، ظاهر ژنرال، مدال‌ها و نشان‌های افتخار روی سینه‌اش همه می‌توانست وسیله‌ای باشد برای انتقال پیامی که باید ایراد می‌شد. پیام ژنرال فیض بود.

هر چند برادران و خواهران متعلق به‌آن فرقهٔ لوتری مفهوم سخنان او را به‌طور کامل درک نکردند اما در آن لحظه "پردهٔ توهم این جهان همچون دود از برابر چشمان‌شان محو شده بود و توانسته بودند دنیا را آن‌گونه که هست ببینند."

---

[۱] این اصطلاح به معنی آخرین قسمت از غذایی است که سرو می‌شود.

این میهمانی به‌پایان رسید و شرکت‌کنندگان هر یک در شهر کوچک پوشیده از برف که آسمان پرستاره زینت‌بخش آن بود پراکنده شدند.

میهمانی بابت با دو صحنه به‌پایان می‌رسد. بیرون از خانه گروهی از سالخوردگان به‌دور چشمه جمع شده، دست‌های‌شان را به هم زنجیر کرده‌اند و به خواندن سرودهای روحانی قدیمی مشغول‌اند. این صحنه‌ای است از مشارکت و اتحاد، بدین معنی که میهمانی بابت در را گشوده، و فیض مخفیانه داخل شده بود. آیزک داینسن (نویسندهٔ داستان) اضافه می‌کند، "آنها از چنان احساسی لبریز بودند که گویی گناهان‌شان واقعاً شسته شده بود و مانند پشم سفید شده بودند و در جامه‌های جدید که مظهر بی‌گناهی است همچون بره‌هایی کوچک بالا و پائین می‌پریدند."

و اما صحنه آخر در داخل خانه، در آشپزخانه و در میان انبوهی از ظرف‌های نشسته و چرب، پوست میوه، لاک لاکپشت‌ها، استخوان، قفس‌های شکستهٔ پرندگان، سبزیجات خرد شده و بطری‌های خالی اتفاق می‌افتد. بابت میان این آشفته بازار نشسته و به درماندگی همان شبی به‌نظر می‌رسد که دوازده سال پیش به‌آن خانه وارد شده بود. ناگهان مارتین و فیلیپا به‌یاد آوردند که هیچ‌یک (به‌خاطر قولی که اعضاء کلیسا به‌هم داده بودند)، درباره شام بابت هیچ اظهار نظری نکرده بودند.

مارتین با حالتی مردد گفت: "بابت، شام بسیار عالی بود."

بابت که به‌نظر می‌رسید حواسش جای دیگری است، بعد از چند لحظه به آنها گفت: "من قبلاً در رستوران معروف Cafe Anglais (معروف‌ترین رستوران اروپا) سرآشپز بوده‌ام."

مارتین مثل این‌که حرف او را نشنیده باشد اضافه کرد: "بابت، همگی ما این میهمانی را به‌یاد خواهیم آورد حتی پس از بازگشت تو به پاریس." اما او به آنها گفت که هرگز به پاریس برنخواهد گشت چرا که تمامی دوستان و بستگانش در

جنگ کشته یا زندانی شده بودند و البته هزینهٔ سفر نیز بسیار گران بود.

خواهران با تعجب از او پرسیدند: "پس آن ۱۰ هزار فرانک را چه کردی؟" سپس پاسخ بابت همه را تکان داد. زیرا او تمامی پول خود را تا فرانک آخر صرف هزینهٔ شامی کرده بود که به‌تازگی بلعیده بودند و از آنها خواست که حیرت‌زده نشوند؛ زیرا این است بهای کاملی که باید جهت پذیرایی از دوازده نفر در رستوران Cafe Anglais پرداخت.

آیزک داینسن با گنجاندن سخنرانی ژنرال در داستان جای شکی باقی نمی‌گذارد که میهمانی بابت صرفاً نقلی از یک میهمانی مفصل نیست، بلکه به‌عنوان مثلی است از فیض: "هدیه‌ای که به قیمت تمامی دارائی اهداکننده تمام می‌شود، اما برای دریافت‌کنندگان رایگان است."

این است آنچه که ژنرال Loewenhielm به اهالی روستا که با چهره‌های درهم‌کشیده در میهمانی بابت بدور او نشسته بودند گفت:

"به همگی ما گفته شده است که فیض را باید در کائنات جست و حال آن‌که ما به‌خاطر حماقت‌های انسانی و کوته‌بینی خود فیض الهی را محدود تصور می‌کنیم ...... اما لحظه‌ای خواهد رسید که چشمان ما باز شده، خواهیم دید و درخواهیم یافت که فیض نامتناهی است. دوستان عزیز، فیض چیزی از ما مطالبه نمی‌کند جز این‌که آن‌را با اطمینان دریافت نموده، با قدردانی از بخشندهٔ آن سپاسگزاری کنیم."

بابت دوازده سال قبل در میان افرادی بدور از فیض فرود آمد. کسانی که به‌عنوان پیروان لوتر، تقریبا هر یکشنبه در مورد فیض موعظاتی شنیده بودند و در طول هفته نیز می‌کوشیدند با زهد و تقوا خدا را خشنود سازند. اما فیض به‌شکل یک میهمانی (جشن بابت)، به‌سراغ آنها آمده بود. خوراکی حاصل دست‌رنج یک عمر که با گشاده‌دستی به افرادی عطا شده بود که به هیچ وجه با

زحمت خود آن‌را کسب نکرده بودند؛ کسانی که حتی شایستگی نداشتند که از آن برخوردار شوند. فیض به‌همان شیوهٔ همیشگی به روستای نُروسبرگ آمده بود: رایگان، بدون چشم‌داشت، بی‌قید و شرط و به حساب میزبان.

آه از فیض آنی و گذرای انسانی، که ما بیش‌تر در پی آنیم تا فیض خدا.

Shakespeare, Richard III

بخش سوم

دنیایی عاری از فیض

روزی یکی از دوستانم به محل کار خود می‌رفت که در اتوبوس گفتگوی دو نفر از مسافرین را شنید. خانمی جوان با کسی که در کنار او نشسته بود گفتگو می‌کرد. خانم مشغول خواندن کتاب "جادهٔ بی‌عابر" نوشتهٔ Scott Peck بود. کتابی که بیش‌تر از هر کتاب دیگر، در لیست پرفروشترین کتاب‌های نیویورک تایمز بوده است.

آقایی که کنار خانم جوان نشسته بود از او پرسید: "چه کتابی مطالعه می‌کنید؟"

خانم جوان پاسخ داد: "کتابی است که یکی از دوستانم به من هدیه کرده است." و در ادامه گفت که آن کتاب زندگی وی را تغییر داده است.

"اوه! راستی؟ کتاب دربارهٔ چیست؟"

"کاملاً مطمئن نیستم. نوعی کتاب راهنمای زندگی است. هنوز مقدار زیادی از آن را نخوانده‌ام."

بعد با سرعت شروع به ورق زدن کرد و گفت: ـ

"این صفحهٔ فهرست مطالب کتاب است. انضباط، محبت، فیض......"

دوستش حرف او را قطع کرد و پرسید: "فیض؟ فیض دیگر چیست؟"

خانم جوان پاسخ داد: "نمی‌دانم، هنوز به قسمت فیض

نرسیده‌ام."

اغلب وقتی به گزارش‌های خبری عصر گوش می‌دهم، به جملهٔ آخر آن گفتگو فکر می‌کنم. پر واضح است که دنیایی که علائم مشخصهٔ آن جنگ، خشونت، فشار اقتصادی، درگیری و کشمکش بین مذاهب، قانون‌شکنی و فروپاشی خانواده‌ها است، ابداً به فیض دست نیافته است. شاعری به‌نام **George Herbert** با اندوه چنین می‌گوید: "آه، چه دردمند است، انسان عاری از فیض."

متأسفانه به هنگام دیدار از برخی کلیساها، باز جملهٔ آخر آن گفتگو در اتوبوس را به‌یاد می‌آورم. همان‌گونه که آمیختن آب با شراب، اثر شراب را تباه می‌کند، پیام عجیب و شگفت‌انگیز عیسی در مورد فیض نیز از طریق مجرای کلیسا رقیق و تضعیف می‌شود. یوحنای رسول می‌فرماید: "شریعت از طریق موسی داده شد، اما فیض و راستی به‌وسیلهٔ عیسی آمد." مسیحیان طی سال‌ها، نیروی زیادی را صرف بحث در پیرامون حقیقت و اعلام آن نموده‌اند، و هر کلیسایی در این زمینه از دیدگاه خاص خود دفاع می‌کند. اما دربارهٔ فیض چه؟ چقدر معدوداند کلیساهایی که جهت نشان دادن فیض با یکدیگر به رقابت برخیزند.

فیض بهترین هدیهٔ مسیحیان به جهان بوده است، و همچون اختری روحانی که نیرویی بس قویتر از انتقام، نژادپرستی و تنفر از خود صادر می‌کند، در میان ما می‌درخشد. کلیسا بعضاً برای دنیایی که در پی این فیض سرگردان و آواره است، به‌گونه‌ای غم‌انگیز، جلوهٔ نادرستی از آن ترسیم کرده است. و آن این است که ما مسیحیان غالباً، بیش‌تر به افرادی می‌مانیم که برای خوردن نان کپک‌زده به‌دور هم جمع می‌شوند، تا به افرادی که در میهمانی خانم بابت شرکت کرده‌اند.

من خود در کلیسایی پرورش یافتم که حد و مرزی عمیق میان "دوران شریعت" و"دوران فیض" قائل بود. ما بسیاری از ممنوعیت‌های اخلاقی عهد عتیق را نادیده

می‌گرفتیم اما در عین حال قوانین اخلاقی خاص خود را داشتیم که دست‌کمی از قوانین یهودیان ارتودوکس نداشت. در رأس آنها قوانین مربوط به کشیدن سیگار و خوردن مشروب بود (هر چند در قسمت‌های جنوبی کشور به‌دلیل وابستگی اقتصادی به کشت تنباکو، درخصوص کشیدن سیگار، تبصره‌هایی وضع شده بود). تماشای فیلم هم در ردیف بعدی این ناهنجاری‌های اخلاقی قرار داشت. به‌طوری که بسیاری از اعضای کلیسا، حتی از تماشای فیلم "آوای موسیقی" (اشک‌ها و لبخندها) نیز خودداری کردند. موسیقی راک هم که دوران ابتدایی خود را آغاز کرده بود، چیزی منفور و اساساً شیطانی محسوب می‌شد.

از جمله دستورات تجویزی دیگر می‌توان به آرایش و استفاده از زیورآلات، مطالعه روزنامه‌های ورزش و بازی، یا تماشای مسابقات ورزشی در روز یکشنبه، شنای مختلط، طول دامن دختران و بلندی موی پسرها اشاره کرد که رعایت یا عدم رعایت این دستورالعمل‌ها میزان روحانیت فرد را تعیین می‌کرد. من تحت تأثیر شدید این ایده رشد کردم که رعایت این قوانین "مبهم" باعث می‌شود به فردی روحانی تبدیل شویم. تا آن‌جا که به‌زندگی خودم مربوط می‌شد، بین شریعت و فیض تفاوت عمده‌ای نمی‌دیدم.

با دیداری از کلیساهای مختلف به این نتیجه رسیده‌ام که این به اصطلاح پلکان روحانیت، تقریباً پدیده‌ای است جهان‌شمول. کاتولیک‌ها، فرقه‌های مسیحی آلمانی، کلیساهایی که خود را کلیسای مسیح می‌خوانند، لوتری‌ها، کلیساهای باپتیست، همه و همه دستورالعمل‌های سنتی و شریعت‌مآبانه خاص خود را دارند. و فرض بر این است که فرد می‌تواند با پیروی از این الگوهای تجویزی، رضایت کلیسا و شاید هم رضایت خدا را جلب کند.

چندی بعد، وقتی نوشتن در مورد مسئله رنج را آغاز کردم، با نوعی دیگر از "ضد فیض" مواجه شدم. بعضی از خوانندگان با ابراز همدردی من نسبت به آنهایی که در رنج هستند، مخالف بودند و می‌گفتند: "مردم رنج می‌برند زیرا

سزاوار انند. خدا در حال مجازات کردن آنها است". من در لابلای پرونده‌هایم از این گونه نامه‌ها زیاد دارم. نامه‌هایی که روایت امروزی "مشورت‌های" دوستان ایوب است!

یک دکتر سویسی به‌نام Paul Tournier که مردی است با ایمانی عمیق و راسخ، در کتاب خود با عنوان "حس تقصیر و فیض" می‌نویسد، "من نمی‌توانم راجع به مسئلهٔ جدی حس‌تقصیر به بحث بپردازم، بدون آن‌که به این واقعیت غم‌انگیز و عیان اشاره کنم که مذهب، خواه مذهبی که خود به آن اعتقاد دارم، و خواه هر مذهب دیگر، می‌تواند به‌عوض رهایی بخشیدن به انسان‌ها، درهم بکوبد و خُردشان کند."

تورنیر از چند بیمار که جهت مداوا نزد او آمده بودند سخن می‌گوید: مردی که از حس‌تقصیر نسبت به گناهی که سال‌ها پیش از او سر زده در رنج است، و زنی که نمی‌تواند خاطرهٔ سقط‌جنینی را که ده سال قبل برای او اتفاق افتاده، از ذهن خود خارج سازد. دکتر تورنیر می‌گوید در واقع آنچه بیماران به‌دنبال آن هستند، فیض است. و حال آن‌که در بعضی کلیساها به‌جای فیض با احساس سرافکندگی، تهدید از مجازات و نیز روحیهٔ داوری روبرو می‌شوند. خلاصه آن‌که در طلب فیض به کلیسا چشم می‌دوزند، اما در عوض با "ضد فیض" مواجه می‌شوند.

اخیراً خانم جوانی که از همسر خود جدا شده بود، جریانی را که در کلیسا برایش اتفاق افتاده بود، برایم تعریف کرد. او گفت: به همراه دختر جوان پانزده سالهٔ خود در کلیسا ایستاده بودم که همسر شبان کلیسا نزد من آمد و گفت: "شنیده‌ام که در شُرف متارکه هستید. چیزی که نمی‌توانم بفهمم این است که تو و همسرت هر دو عیسی را دوست دارید، پس دیگر چرا می‌خواهید دست به چنین کاری بزنید؟" جالب این‌جاست که همسر کشیش پیش از آن هرگز با دوست من صحبت نکرده بود، و نصیحت توبیخ‌آمیزش در حضور دختر دوست

من، باعث تعجب و ناراحتی دوستم شده بود. این خانم صحبت خود را چنین به‌پایان رساند "نکته دردناک این‌جا است که من و همسرم هر دو عیسی را دوست داشتیم ولی رابطهٔ ما به‌شکلی غیرقابل ترمیم به‌هم خورده بود. چقدر مایهٔ آرامش بود اگر همسر شبان نزد من می‌آمد و تنها مرا در آغوش می‌گرفت، و با احساسی حاکی از همدردی می‌گفت، "متأسف‌ام."

Mark Twain عادت داشت در مورد مردمی صحبت کند که به‌اصطلاح "خوب‌اند، البته به بدترین معنای کلمه!" جمله‌ای که برای بسیاری از مردم، به‌خوبی بیانگر وجههٔ مسیحیان امروزی است. من به‌تازگی از افراد غریبه سؤالاتی می‌پرسم. به‌عنوان مثال در هواپیما با مسافران سر صحبت را باز می‌کنم و از آنها می‌پرسم: "وقتی کلماتی نظیر، (مسیحیان انجیلی) را بیان می‌کنم چه چیزی در ذهن شما تداعی می‌شود؟"، در پاسخ عمدتاً توضیحاتی سیاسی می‌شنوم: "مخالفان سرسخت سقط جنین"، "مبارزانی علیه آزادی حقوق همجنس بازان"، و یا "افرادی که به‌شدت طرفدار سانسور و کنترل برنامه‌های شبکه جهانی اطلاعات هستند." حتی یک‌بار، حتی یک‌بار هم نشده که توضیحی که می‌شنوم عطر و بویی از فیض همراه داشته باشد. از قرار معلوم رایحه‌ای که مسیحیان در جهان منتشر می‌کنند، رایحهٔ فیض نیست.

H.L.Menchen فردی پیوریتن[1] را چنین توصیف می‌کند: "شخصی که می‌ترسد، مبادا کسی در جایی دیگر در حال شادی باشد." امروز مردم همین کاریکاتور مُضحک را در مورد مسیحیان انجیلی و بنیادگرا به‌کار می‌برند. حال باید پرسید که چنین وجههٔ خشک و عاری از شادی از کجا آمده است؟

نقل‌قولی از مقاله‌ای به‌قلم طنز نویس معروف Erma Bombeck، در این رابطه روشنگر است:

---

[1] گروهی از مسیحیان اولیه که در ریاضت زندگی می‌کردند.

یکشنبهٔ گذشته در کلیسا تمام توجه‌ام معطوف پسربچهٔ کوچکی بود که در اطراف مردم می‌گشت و به‌هر کسی لبخند می‌زد. نه شلوغ می‌کرد، نه آب دهان روی زمین می‌انداخت، نه لگد پرانی می‌کرد، نه سرودنامه‌ها را پاره می‌کرد و نه کیف مادرش را بهم می‌ریخت، بلکه فقط لبخند می‌زد. عاقبت مادرش او را به‌سمت خود کشید و با صدایی که قابل شنیدن بود در گوش او گفت: "نیشت را ببند، تو الآن در کلیسا هستی." و همراه این توبیخ یک پَس گردنی هم نثار او کرد. و سپس در حالیکه اشک از چشمان پسرک سرازیر بود اضافه کرد: "حالا بهتر شد"، و دوباره به دعا و راز و نیاز ادامه داد.

ناگهان عصبانی شدم و این‌طور به‌نظرم رسید که گویی عالم سراسر اشک و آه است و اگر کسی از آن بی‌نصیب مانده بهتر است از آن برخوردار شود. می‌خواستم آن کودک را با صورت اشک آلود در آغوش بگیرم و برایش از خدای خود بگویم. خدایی شاد و خندان. خدایی که احتمالاً شوخ طبعی خاصی داشته که توانسته است موجوداتی همچون ما بیافریند...... اما بنا به سنت همیشه، فرد ایمان خود را با وقار و سنگینی فردی سوگوار، که ماسکی حزن‌آمیز از مصیبت و فاجعه بر چهره دارد، و یا با ملحق‌شدن به سازمان‌های خیریهٔ عمومی نشان می‌دهد.

پیش خود فکر کردم عجب حماقتی! این‌جا زنی کنار تنها نور باقیمانده در عصر و تمدن حاضر نشسته بود؛ تنها امید، تنها معجزه و تنها وعدهٔ ابدیت ما. اگر آن بچه نمی‌توانست در کلیسا بخندد، پس می‌بایست به‌کجا می‌رفت؟

البته این شخصیت‌سازی در مورد مسیحیان قطعاً کامل نیست، چرا که حیانی را می‌شناسم که مظهر فیض‌اند. منتهی کلیسا در طول تاریخ به‌نوعی به

"بی‌فیضی" بدنام شده است. به‌قول دعای دختر بچه‌ای انگلیسی، "خداوندا، آدم‌های بد را خوب کن و آدم‌های خوب را بهتر."

William James که شاید بتوان او را پیش‌تاز فلاسفه آمریکایی قرن اخیر نامید، در اثر کلاسیک خود به‌نام "گوناگونی تجربیات مذهبی"، نسبت به کلیسا به‌گونه‌ای مشابه ابراز همدردی می‌کند. با این‌حال او نیز تلاش می‌کرد تا بفهمد چرا مسیحیان به کویکرها (Quakers)[۲] آزار می‌رسانند، آنهم صرفاً به این جهت که کلاه‌شان را به نشانهٔ احترام بر نمی‌دارند، و چرا در مورد اهمیت اخلاقی رنگ لباس‌ها این همه با هم بحث و جدل می‌کنند. او در مورد ریاضت‌پیشگی یک کشیش فرانسوی می‌نویسد که تصمیم گرفته بود، "هرگز گلی را بو نکند، به هنگام تشنگی هرگز به آب لب نزند، مگسی را از خود نراند، هرگز نسبت به شیء انزجار آور ابراز تنفر نکند، در صورت عدم برخورداری از راحت و آسایش شکایتی نداشته باشد، هرگز ننشیند و هنگام زانو زدن هرگز روی آرنج خود تکیه ندهد."

جان صلیب (John of the cross) عارف شهیر، ایمانداران را چنین پند داد که هر نوع امید و شادی را در خود زبون سازند و از آنچه بیش از همه مایهٔ خوشنودی است رویگردان بوده، به آنچه بیش از همه نفرت‌انگیز و مشمئزکننده است رغبت نشان دهند. و دیگر این‌که خود را خوار و حقیر شمارند و آرزو کنند دیگران نیز در مورد آنان چنین احساسی داشته باشند.

برنارد مقدس نیز عادت داشت چشمان خود را بپوشاند تا مبادا زیبایی دریاچه‌های سوییس را ببیند.

امروزه شریعت‌گرایی بر چیزهای دیگری متمرکز است. در فرهنگی کاملاً مُلحد و بی‌خدا، کلیسا بیش‌تر ممکن است به‌واسطهٔ حس برتری اخلاقی، یا

---

[۲] فرقه‌ای مسیحی که به جنبه‌های صوری و تشریفاتی عبادت اعتقاد ندارند م.

جبهه‌گیری در برابر مخالفان در "جنگ فرهنگی"، تصویری از "ضد فیض" را به‌نمایش بگذارد.

همچنین کلیسا نیز از طریق عدم اتحاد و یکپارچگی که اسیر آن است، "تفکر ضد فیض" را به نمایش می‌گذارد.

مارک تواین، عادت داشت این طنز را روایت کند. وی می‌گوید که روزی بطور امتحانی سگ و گربه‌ای را در قفسی گذاشت تا ببیند آیا با همدیگر سازگاری دارند یا نه. نتیجه مثبت بود. روز بعد یک پرنده، یک خوک و یک بز را نیز در قفس گذاشت، آنها نیز بعد از مدتی جابجایی با یکدیگر کنار آمدند. سپس، یک کاتولیک، یک باپتیست و یک نفر از کلیسای مشایخی را در یک جا گذاشت، اما بعد از مدت زمان کوتاهی، هیچ موجود زنده‌ای در آن‌جا وجود نداشت.

یکی از متفکران معاصر یهود به‌نام Anthony Hecht با لحنی جدی‌تر در این‌باره چنین می‌نویسد:

> "پس از گذشت سال‌ها، نه تنها در شناخت بهتر 'ایمان خود' رشد کرده‌ام، بلکه بیش از پیش با اعتقادات همسایگان مسیحی خود نیز آشنا شده‌ام. بسیاری از این مردم افرادی نیک هستند و قابل تحسین، و در کنار بسیاری چیزهای دیگر، خودِ نیکویی را از آنها آموخته‌ام. در آموزه‌های مسیحی حقایق زیادی وجود داشت که جالب توجه به‌نظر می‌رسید. اما چند چیز هم وجود داشت که مرا سخت تکان داد- تکانی بس نیرومندتر از خشونت عمیق و پایان‌ناپذیری که میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در جریان است."

من مسیحیان را مورد انتقاد قرار داده‌ام چرا که خود مسیحی هستم و دلیلی نیز نمی‌بینم که وانمود کنیم از وضع کنونی‌مان بهتر هستیم. من در زندگی شخصی خود نیز با هرگونه نفوذ "ضد فیض" مبارزه می‌کنم. اگر چه ممکن است دیگر به

آن شدت دوران رشد در مورد خودم سختگیر نباشم، اما هرروزه با غرور، داوری در مورد دیگران، و نیز با این احساس که باید هر طور شده نظر خدا را نسبت به‌خود جلب کنم، مبارزه می‌کنم. به‌گفتهٔ Helmut Thielicke "......شیطان موفق می‌شود تخم فاخته[۳] خود را در آشیانهٔ انسان مذهبی قرار دهد...... و بوی مشمئزکنندهٔ گوگرد جهنم در مقایسه با بوی تعفن ناشی از فاسدشدن فیض الهی[۴] هیچ است."

با این‌حال، باید گفت که در واقع در تمامی مذاهب نوعی سم آلودهٔ "ضد فیض" وجود دارد. من از شاهدانی عینی، شرح آئین مذهبی "رقص آفتاب" را شنیده‌ام، که به‌تازگی احیا شده است. در این مراسم سربازان جوان قبیلهٔ Lakota چنگال‌های عقاب را محکم روی سینه‌هایشان بسته، خود را محکم به‌طرف طنابی که به ستونی مقدس بسته شده فشار می‌دهند. بعد خود را به جلو پرت می‌کنند به‌طوری که این چنگال‌ها سینه‌هاشان را پاره می‌کند. سپس به کلبه‌ای وارد می‌شوند که هوای آن به‌واسطهٔ زغال‌های گداخته بی‌نهایت داغ است. و آن‌قدر در آن‌جا می‌مانند تا حرارت غیرقابل‌تحمل بشود. تمامی این‌ها تلاشی است در جهت کفاره کردن گناهانشان!

در کشور کاستاریکا روستائیان عابدی را دیدم که روی زانوان خونین خود از خیابان‌های سنگ‌فرش عبور می‌کردند. و یا روستائیان هندوئی که برای خدایان "آبله" و "مارهای سمی" قربانی می‌گذراندند!

جالب این‌جا است که تمامی انسان‌گرایانی که علیه مذهب طغیان می‌کنند، اغلب خود اَشکالی به‌مراتب بدتر از "ضد فیض" پدید می‌آورند.

---

[۳] cuckoo کوکو یا فاخته، پرنده‌ای است که تخم‌های خود را در آشیانهٔ پرندگان دیگر می‌گذارد.

[۴] در این‌جا نویسنده اشاره به افرادی می‌کند که هر چند فیض (بخشش رایگان) خدا را تجربه کرده‌اند، اما همچنان سعی در جلب رضایت خدا دارند. چه با اعمال مذهبی و چه با اتکا! به روحانیت خود. و این امر باعث غرور و مخدوش شدن تصویر فیض خدا می‌شود م.

حرکت‌های آزادی‌خواهانهٔ جدید در دانشگاه‌ها نظیر، تساوی حقوق مردان و زنان، حفاظت از محیط زیست، همزیستی فرهنگ‌های مختلف و غیره نیز می‌تواند خود مظهری از ضد فیض" باشد. من نظامی شریعت‌مدارانه به گستردگی نظام کمونیستی شوروی سابق سراغ ندارم. نظامی که شبکه‌ای از جاسوسان را بوجود آورده بود تا هرگونه تفکر غلط، سوءاستفاده از کلمات و یا عدم احترام به ایده‌های نظام کمونیستی را گزارش کنند. به‌عنوان مثال Solzhenitsyn، به‌خاطر حرفی که از روی بی‌احتیاطی در یکی از نامه‌های خود در مورد استالین زد، سال‌هایی از عمر را به‌عنوان مجازات در اردوگاه کار اجباری به‌سر برد. هیچ تفتیش عقایدی نیز شدیدتر از آنچه ارتش سرخ در چین براه انداخت سراغ ندارم. که در جریان آن، کلاهی مضحک بر سر مخالفان دولت می‌گذاشتند و وادارشان می‌کردند که در ملاء عام اظهار ندامت کنند.

حتی بهترین انسان‌گرایان هم نظام‌هایی از "ضد فیض" بوجود می‌آورند تا آنها را جانشین نظام‌هایی کنند که در مذهب طرد شده‌اند. Benjamin Franklin سیزده اصل اخلاقی به این شرح طرح کرد. سکوت: صحبت نکن، مگر این‌که باعث منفعت خودت و یا دیگری باشد. از مهمل‌گویی بپرهیز؛ صرفه جویی: هزینه‌ای صرف نکن، مگر این‌که جهت انجام کاری خوب برای دیگران و یا خودت باشد زیرا در این صورت چیزی از دست نداده‌ای؛ صنعت و تولید: وقت طلا است، سعی کن همیشه به‌کاری مفید مشغول باشی. تمامی فعالیت‌های غیرضروری را کنار بگذار؛ آسایش: اجازه نده مسائل پیش پا افتاده یا حوادث عادی و اجتناب‌ناپذیر تو را ناراحت و مضطرب کند. فرانکلین کتابی تهیه کرد و صفحه‌ای را به‌هر یک از این اصول اختصاص داد و ستونی جهت ثبت "قصورات" در آن گنجاند. سپس هر هفته یک موضوع را انتخاب می‌کرد تا روی آن کار کند. هر روز خطاهای خود را یادداشت می‌کرد و پس از هر سیزده هفته از نو شروع می‌کرد تا به این ترتیب بتواند چهار مرتبه در سال فهرست قصوراتش را

مرور کند. فرانکلین سال‌ها این کتاب کوچک را به همراه داشت و آرزو می‌کرد لااقل یک دوره سیزده هفته‌ای را کامل و بدون عیب به‌سر برد. با این‌حال، گرچه در این زمینه به پیشرفتی نائل شده بود، اما خود را با قصوری دیگر دست به‌گریبان دید:

در میان غرائز و تمایلات طبیعی کنترل هیچ چیز به‌اندازهٔ "غرور" دشوار نیست. چرا که نسبت به آن احساس تنفر می‌کنم، با آن می‌جنگم و تا حدی که یک شخص از تحقیر کردن چیزی احساس رضایت می‌کند، آن‌را ناچیز می‌شمارم، اما باز همچنان زنده است و هر لحظه سر برآورده، خودنمایی می‌کند...... حتی اگر می‌توانستم تصور کنم که به‌طور کامل بر آن غالب شده‌ام، احتمالاً باز به‌واسطهٔ فروتنی خود دچار احساس غرور می‌شدم.

آیا چنین تلاش‌هایی در تمامی اشکال خود می‌تواند نشاندهندهٔ اشتیاقی عمیق برای فیض باشد؟ ما در جوی زندگی می‌کنیم که به‌واسطهٔ هوای آلوده به "ضد فیض" خفقان‌آور شده است. فیض از فضایی خارج از این محدوده آمده است و حکم یک هدیه را دارد، نه چیزی که حاصل دسترنج ما باشد. و چقدر آسان در دنیای "پر هرج و مرج"، "بکش تا زنده بمانی" و "بکوش تا اول باشی" ما از بین می‌رود.

احساس گناه خود نشاندهندهٔ اشتیاقی است جهت فیض. سازمانی در شهر لوس‌آنجلس برنامه‌ای را با نام "صدای ندامت" از طریق خط تلفن اداره می‌کند. این سازمان به مردم فرصت می‌دهد که به بهای یک مکالمهٔ تلفنی ساده با برنامه تماس بگیرند و از این طریق به اشتباهات خود اعتراف کنند. مردمی که امروزه به کشیشان اعتماد ندارند، گناهان خود را نزد یک ماشین اعتراف می‌کنند! هر روزه دویست نفر از مردم بدون آن‌که هویت‌شان را فاش کنند با برنامه تماس می‌گیرند و هریک تقریباً ۶۰ ثانیه روی پیام‌گیر تلفن پیام می‌گذارند. زنا از اعترافات

عمده است. بعضی از آنها به جنایاتی چون تجاوز جنسی، سوءاستفادهٔ جنسی از کودکان و حتی قتل اعتراف می‌کنند. فردی الکلی در حال ترک چنین پیام می‌گذارد: "من از تمامی افرادی که در طول مدت ۱۸ سال اعتیاد خود به الکل باعث اذیت و آزار آنها شده‌ام عذر می‌خواهم." تلفن مجدداً زنگ می‌زند و خانمی جوان با صدایی بریده و گریان می‌گوید: "فقط می‌خواستم بگویم که متأسفم." و همچنین می‌گوید که در یک تصادف اتومبیل باعث مرگ پنج نفر شده است، "ای کاش می‌توانستم آنها را به‌زندگی برگردانم."

یک‌بار یکی از همکاران هنرپیشهٔ معروف و ملحد **W.C.Fields** وی را در اتاق رختکن در حال خواندن کتابمقدس دید. فیلدز با دست‌پاچگی کتاب را بست و توضیح داد: "فقط به‌دنبال نقطه ضعف‌ها می‌گشتم." شاید او هم به‌دنبال فیض می‌گشت!

یکی از استادان دانشکدهٔ الهیاتی فولر به‌نام لوئیس اسمدز (پروفسور و روانشناس)، کتابی تحت عنوان "شرم و فیض" نوشت و در آن کوشید رابطه میان شرم و فیض را به‌تفضیل شرح دهد. او ایدهٔ خود را چنین بیان می‌کند: مشکل اصلی من احساس گناه نبود، بلکه دنیایی مملّو از احساس بی‌ارزشی بود که نمی‌توانستم علت آن‌را در هیچ‌یک از گناهانی که عملاً در زندگی مرتکب شده بودم، جستجو کنم. بیش‌تر از بخشش محتاج آن بودم که احساس کنم خدا مرا پذیرفته، متعلق به‌خود ساخته، در آغوش گرفته، تأیید کرده و هرگز ترک نخواهد کرد، حتی زمانی که از آنچه در دست دارد چندان راضی و خشنود نیست." اسمدز ادامه می‌دهد و در مورد منشاء احساس شرم که احساسی فلج‌کننده است، به سه علت اشاره می‌کند: فرهنگ ملحد و بی‌خدا، مذهب عاری از فیض و والدینی که فرزندانشان را قبول ندارند. شعار فرهنگ ملحد این است که فرد باید ظاهری آراسته داشته باشد، خوشحال و راضی باشد و موفقیت کسب کند. مذهب عاری از فیض می‌گوید شخص باید از تک‌تک قوانین مکتوب پیروی کند و در

صورت سرپیچی از آنها دچار عذاب و لعنت ابدی خواهد شد. والدینی که فرزندانشان را قبول ندارند نیز با گفتن این‌که: "آیا تو از کار خود احساس شرم نمی‌کنی؟"، متقاعدمان می‌سازند که هرگز رضایت آنها را جلب نخواهیم کرد.

ما همچون ساکنان شهرهای آلوده که دیگر به آلودگی هوا توجهی ندارند، بدون آن‌که خود بدانیم در جوی آکنده از بی‌فیضی تنفس می‌کنیم. در دوران آمادگی و مهدکودک بر اساس گروه‌های "باهوش"، "متوسط" و "کم‌هوش" ارزیابی و دسته‌بندی می‌شویم، و از آن پس در مدرسه نمراتی دریافت می‌کنیم که نتیجهٔ امتحانات ما در زمینهٔ ریاضیات، علوم، و حتی "مهارت‌های اجتماعی" و یا "درخواست تابعیت از یک کشور" است. برگه‌های امتحان را در حالی که زیر پاسخ‌های اشتباه خط کشیده‌اند (بدون اشاره به جواب‌های صحیح) به ما برمی‌گردانند و تمامی این‌ها ما را برای رویارویی با دنیایی واقعی که شدیداً بی‌رحم و طبقاتی است، آماده می‌سازد. دنیایی که روایت مدرنی است از نمایش قدیمی و معروف "ارباب و رعیت!"

ارتش و قوای نظامی نیز "روح عدم فیض" را به بهترین وجه ممکن به‌مرحلهٔ اجرا می‌گذارند. هر فرد نظامی بر اساس لباس، درجه، کد و حقوقی که دریافت می‌کند دقیقاً می‌داند که در رابطه‌اش با دیگر نظامیان در کجا قرار دارد: "به بالاتر از خود احترام بگذار و به پائین‌تر از خودت دستور بده!" همکاری و همیاری امری نادر است و بیش‌تر توأم با دقت و زیرکی است.

کمپانی Ford، تمامی پرسنل خود را به‌ترتیب از رتبهٔ ۱ (کارمندان و منشیان) تا رتبهٔ ۲۷ (رئیس هیأت‌مدیره) طبقه‌بندی می‌کند. برای آن‌که بتوانید از پارکینگ محوطهٔ شرکت استفاده کنید باید حداقل رتبهٔ ۹ را کسب نمایید. رتبهٔ ۱۳ با امتیازات دیگری نظیر داشتن پنجره‌ای به‌سمت هوای آزاد همراه است، و کارمند رتبهٔ ۱۶ صاحب دفتری خواهد بود مجهز به حمام شخصی!

ظاهراً هر مؤسسه‌ای براساس "نگرشی فاقد فیض" و تأکید بر این‌که ما با

سعی و تلاش خود امرار معاش می‌کنیم، اداره می‌شود. دستگاه‌های حقوقی، خطوط هوایی و شرکت‌های اعطای وام مسکن نمی‌توانند بر اساس فیض عمل کنند. دولت نیز ابداً چیزی در مورد این کلمه نمی‌داند. باشگاه‌های ورزشی هم فقط به کسانی پاداش می‌دهند که موفق شده‌اند از خط پایان عبور کنند و نیزه‌ها را به‌درستی پرتاب نمایند و توپ را به زیبایی در تور جای بدهند، و برای کسانی که نتوانند چنین کنند جایی ندارند. مجلهٔ Fortune، هر ساله فهرست پانصد نفر از ثروتمندترین افراد جهان را ثبت می‌کند، اما هیچ‌کس اسامی پانصد نفر از فقیرترین مردم این دنیا را نمی‌داند!

بیماری Anorexia (بی‌اشتهایی عصبی) محصولی است مستقیم از "روح فقدان فیض". دختران نوجوان و مدل‌های لاغر و استخوانی در راستای تصویری که در مورد آرمان زیبایی در ذهن دارند، خود را تا سرحد مرگ گرسنگی می‌دهند تا بلکه به این زیبایی برسند. این بیماری که زاییدهٔ عجیبی است از تمدن امروزی غرب، در تاریخ بی‌سابقه است و در مکان‌هایی نظیر آفریقا حتی امروزه نیز نادر است (جایی که در آن فربه‌گی مورد تحسین است نه استخوانی بودن).

تمامی این وقایع در جامعهٔ آمریکا اتفاق می‌افتد، جامعه‌ای که در آن فرض بر این است که همه از حقوق برابر برخوردارند. جوامع دیگر نیز هنر "ضدیت با فیض" را با از صافی گذراندن نظام‌ها و مقررات شدید اجتماعی که بر اساس نژاد و طبقهٔ اجتماعی پی‌ریزی شده، به‌گونه‌ای خالص‌تر و مدون‌تر درآورده‌اند. آفریقای جنوبی در گذشته هر یک از شهروندان خود را به یکی از چهار گروه نژادی سفید، سیاه، رنگین پوستان و آسیائی‌ها تقسیم می‌کرد (وقتی سرمایه‌گذاران ژاپنی مخالفت کردند، دولت گروهی جدید ابداع نمود: "سفید پوستان افتخاری!") جامعهٔ طبقاتی (کاستی) هند آن‌قدر پیچیده بود که انگلیسی‌ها در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ یک کاست جدید در آن کشف کردند که حتی با وجود

سه قرن حضورشان در هند، تا پیش از آن، بدان برنخورده بودند. این افراد بیچاره که به‌کار شستن لباس افراد نجس گماشته شده بودند، باور داشتند که نگاه‌شان طبقات بالاتر را آلوده می‌کند. بنابرین فقط شب‌ها ظاهر می‌شدند و از داشتن هرگونه تماسی با مردم دیگر خودداری می‌کردند.

روزنامهٔ نیویورک‌تایمز، اخیراً سلسله مقالاتی در ارتباط با مسئلهٔ جرم و جنایت در ژاپن به‌چاپ رساند. در این روزنامه این سؤال مطرح شده بود: "چرا در ایالات متحده از هر صدهزار نفر ۵۱۹ نفر در زندان به‌سر می‌برند، در صورتی که این رقم در ژاپن ۳۷ نفر از هر صدهزار نفر است؟" خبرنگار تایمز در جستجوی پاسخ با مردی ژاپنی که به‌تازگی دورهٔ محکومیت خود را به‌دلیل قتل پایان رسانده بود مصاحبه‌ای انجام داد. او گفت در طول ۱۵ سالی که در زندان به‌سر برده، هیچ‌کس به ملاقات او نرفته است. تنها پس از آزادی، پسر و همسر او به ملاقاتش آمدند، آن‌هم برای این‌که بگویند هرگز به روستای آنها برنگردد. سه دختر او که حال ازدواج کرده بودند، از دیدن او امتناع کردند. آن مرد با اندوه گفت: "فکر می‌کنم الآن چهار نوه دارم" و بعد اضافه کرد که هرگز عکس‌های آنها را ندیده بود. جامعهٔ ژاپن برای مهار و استفاده از نیروی "ضد فیض" راه جالبی پیدا کرده است. فرهنگی که برای "آنچه مایهٔ آبروی فرد است" ارزش قائل است، برای کسانی که مایهٔ رسوایی‌اند جایی ندارد.

حتی خانواده‌ها نیز که انسان‌ها را نه فقط از لحاظ ظاهری، بلکه از طریق تولد به یکدیگر پیوند می‌دهند، در فضایی آلوده به "ضد فیض" تنفس می‌کنند. داستانی از ارنست همینگوی مؤید این حقیقت است. پدری اسپانیایی تصمیم می‌گیرد با پسر خود که به مادرید فرار کرده بود، آشتی کند. پدر که از این جریان متأسف بود، یک آگهی با این مضمون در روزنامهٔ El Liberal به‌چاپ رساند: "Paco روز سه‌شنبه ظهر برای دیدن من به هتل Montana بیا، هر چه اتفاق افتاده بود فراموش شده، پدرت." Paco در اسپانیا اسمی است رایج و وقتی که

پدر به محل مورد نظر رفت، ۸۰۰ جوان با نام Paco دید که همگی در انتظار پدر خود بودند.

همینگوی به‌خوبی از روح ضد فیض حاکم بر خانواده‌ها آگاهی داشت. والدین او (پدربزرگ و مادربزرگ وی در کالج بشارتی Wheaton تحصیل کرده بودند)، از زندگی آزادی‌خواهانهٔ وی متنفر بودند. مادرش به ارنست اجازه نمی‌داد در مقابل چشمان او ظاهر شود و یک‌بار هم اسلحه‌ای را که پدر ارنست با آن خودکشی کرده بود به همراه یک کیک به‌عنوان هدیه برای او فرستاد. یک سال بعد طی نامه‌ای برای ارنست شرح داد که زندگی یک مادر مانند یک بانک است: "هر کودکی که به‌دنیا می‌آید در این بانک دارای حساب پس‌اندازی است که موجودی آن ظاهراً تمامی ندارد. این طفل در سال‌های ابتدایی فقط از حساب برداشت می‌کند و اندوخته‌ای نمی‌سپرد. اما بالغ که شد موظف است تمامی آنچه را که تا پیش از آن از حساب برداشت کرده، جایگزین کند." و سپس مادرش تمامی راه‌هایی را که ارنست می‌توانست از طریق آن حساب پس‌انداز بانکی را در وضعیت خوبی نگه دارد، برای وی شرح داد: "فرستادن گل، شیرینی و میوه، پرداخت مرتب صورت‌حساب‌های مادر و مهمتر از همه، تصمیمی راسخ جهت پایان دادن به‌هر نوع غفلت و کوتاهی در اجرای وظائفی که نسبت به خدا و نجات دهندهٔ خود عیسی مسیح د اری." همینگوی هرگز نتوانست بر احساس تنفری که ازمادرش و نیز از نجات‌دهندهٔ او در دل داشت غالب آید!

گه‌گاه، "نوایی از فیض" شیوا و رسا با طنینی آسمانی، مداخله می‌کند تا یک‌نواختی و ناهنجاری صدای ضد فیض را متعادل نماید.

روزی در یک فروشگاه لباس دست در جیب شلواری کرده یک اسکناس ۲۰ دلاری پیدا کردم. برای پیدا کردن صاحب اصلی آن هیچ راهی نداشتم و مدیر فروشگاه نیز گفت که می‌توانم آنرا برای خود نگه دارم. این اولین‌باری بود که شلواری را به‌قیمت ۱۳ دلار می‌خریدم و با مقداری سود نیز از

فروشگاه خارج می‌شدم. هربار که آن شلوار را می‌پوشم آن واقعه در خاطرم تازه می‌شود و هربار نیز که با دوستان خود در مورد جنس‌های ارزان و مناسب صحبت می‌کنیم، موضوع را برای آنها تعریف می‌کنم.

روزی دیگر برای کوه‌نوردی به کوهستانی با ارتفاعی حدوداً چهار هزار و پانصد متر رفتم. این اولین تلاش من برای بالا رفتن از کوه و همچنین تجربه‌ای از یک راهپیمایی طولانی مدت و خسته‌کننده بود. وقتی که از کوه پایین آمده به‌زمین رسیدم، خود را محق به دریافت یک شام مفصل و یک هفته معافیت از ورزش ژیمناستیک می‌دانستم. در حالی که با ماشین خود از پیچ جاده‌ای دور زده به شهر برمی‌گشتم، به دریاچه‌ای بکر در کوهستان آلپ رسیدم که با درخت‌های چنار که برگ‌های سبز و روشنی داشتند، احاطه شده بود. و در پشت درخت‌ها درخشانترین رنگین کمان عمر خود را دیدم که بر آسمان نقش بسته بود. ماشین را در کنار جاده پارک کرده برای مدتی طولانی در سکوت به آن صحنه خیره شدم.

من و همسرم در مسافرتی به شهر رم، پیشنهاد یکی از دوستان را جهت دیدن کلیسای St.Peter در سحرگاهان، دنبال کردیم. این دوست ما را این‌گونه راهنمایی کرده بود: "قبل از طلوع آفتاب سوار اتوبوس شده به‌سمت پلی که با مجسمه‌های Bernini تزئین شده بروید و همان‌جا منتظر طلوع آفتاب بمانید. سپس با سرعت به‌طرف کلیسای پطرس مقدس بروید که چند ساختمان جلوتر است. شما صبح زود در آن‌جا فقط راهبه‌ها، زائران و کشیشان را خواهید دید." آنروز صبح خورشید در آسمانی صاف طلوع کرده، رودخانهٔ Tiber را با پرتو خود سرخ‌فام ساخت و نور خود را مانند مربای نارنج روی مجسمه‌های بسیار زیبای فرشتگان که بر پل برنینی نقش بسته بود، انداخت. ما با دنبال کردن دستورالعمّل‌ها از محل مذکور جدا شده، به‌سرعت به‌طرف کلیسا رفتیم. شهر رم در شُرف بیدارشدن بود. با اطمینان کافی ما تنها توریست‌های حاضر در ساختمان بودیم، چرا که صدای پای ما در سالن مرمرین کلیسا انعکاسی قوی داشت. ما

تصویری از مریم باکره و عیسی، محراب و یادبودهای دیگر را تحسین کردیم، سپس از پلکانی بالا رفتیم و به بالکنی رسیدیم که زیر گنبدی عظیم و ساختهٔ میکل‌آنژ قرار داشت. در همان موقع متوجه شدم که جمعیتی حدوداً دویست نفر نزدیک میدان صف کشیده‌اند. در حالی که فکر می‌کردم آنها نیز توریست بودند به همسرم گفتم: "بهترین وقت را انتخاب کردیم." در صورتی که آنها توریست نبوده، بلکه یک گروه کر کلیسایی و زائرانی بودند از کشور آلمان. همه داخل شده و درست پایین محلی که ما ایستاده بودیم نیم‌دایره‌ای تشکیل دادند و شروع به سرائیدن سرودهای روحانی کردند. همین‌که صدای آنها بلند شد، بازتاب آن با یک هارمونی زیبا در هم آمیخته در فضای تالار پیچید. اثر میکل‌آنژ دیگر صرفاً یک اثر باشکوه معماری نبود، بلکه تبدیل به معبدی از سرودهای فرشتگان شده بود. طنین صدای آنها سلول‌های وجودمان را به‌لرزه درآورده، چنان ما را در بر گرفته بود که گویی می‌توانستیم به‌آن تکیه کرده و یا حتی در آن شناور شویم. چنان‌که گویی این سرودها بودند که ما را نگه می‌داشتند نه بالکن کلیسا.

یقیناً در این گفته که هدایای دریافت شده و بدون زحمت و لذاید غیرمنتظره، بیش‌ترین شادی را در انسان ایجاد می‌کند، اهمیتی الهیاتی وجود دارد. فیض مانند موج برمی‌خیزد و یا آن‌گونه که بسیاری از مردم به اتفاق‌های غیرمنتظره اعتقاد دارند، "اتفاق می‌افتد!"

برای بسیاری از مردم، عشق میان عاشق و معشوق نزدیکترین تجربه از فیض ناب و خالص است (چرا که در این نوع عشق صرفاً خوبی‌ها و نکات مثبت دیده می‌شوند). زیرا ممکن است در چنین رابطه‌ای، فرد سرانجام این‌گونه احساس کند که من! من در این دنیا شایسته‌ترین، جذاب‌ترین و بهترین شریک زندگی هستم. حتماً کسی شب‌ها در بستر خود بیدار مانده به من فکر می‌کند. حتی اگر کاری اشتباه انجام داده باشم، قبل از آن‌که طلب بخشش کنم مرا می‌بخشد. و یا وقتی که در حال لباس پوشیدن است به من فکر کرده، زندگی

خود را حول و حوش من برنامه ریزی خواهد کرد. او مرا همان‌گونه که هستم دوست خواهد داشت.

به همین دلیل است که من فکر می‌کنم نویسندگان مدرنی نظیر John Updike و Walker Percy که آثارشان دارای قابلیت‌های مسیحیِ بسیاری است، امکان دارد رابطه‌ای جنسی را به‌عنوان سمبلی از فیض در داستان‌های خود انتخاب کنند. آنها از زبانی استفاده می‌کنند که برای فرهنگ ما قابل فهم است، یعنی "فیض" به‌عنوان چیزی شایع و متداول نه یک آموزهٔ الهیاتی!

و سپس فیلمی نظیر Forrest Gump به همراه آنها به بازار می‌آید. موضوع فیلم دربارهٔ کودکی است که دارای ضریب هوشی پائینی بوده، به‌زبانی ساده و ابتدایی که از مادر خود آموخته، سخن می‌گوید. این کودک ساده‌لوح دوستان خود را در جنگ ویتنام نجات داده، علیرغم خیانت Jenny همسرش، نسبت به وی وفادار می‌ماند. او همینطور نسبت به‌خود و فرزندش وفادار مانده، چنان زندگی می‌کند که گویی واقعاً نمی‌داند که موضوع شوخی و خندهٔ مردم شده است. صحنه‌ای جادویی از سقوط یک پَر نه تنها فیلم را آغاز کرده بلکه آن‌را به‌پایان نیز می‌رساند: "اشاره‌ای از فیض و آن‌قدر سبک که هیچ‌کس نمی‌تواند محل فرود آن‌را تشخیص دهد." فارست گامپ برای زمان ما چیزی بود مانند The Idiot "ابله" برای عصر داستایوفسکی و عکس‌العملی مشابه آن زمان را در مردم ایجاد کرد. خیلی‌ها آن‌را ساده، تمسخرآمیز و یا حتی عاملی جهت اعمال نفوذ دیدند. بعضی دیگر در آن اثری از فیض دیدند که در مقابل وحشیگری و روحیهٔ ضد فیض موجود در فیلم‌های تخیلی و یا قاتلان بالفطره، آسودگی خاطری عجیب را به همراه می‌آورد. در نتیجه، فارست گامپ به‌عنوان موفق‌ترین فیلم زمان خود شناخته شد. باید گفت که جهان در قحطی فیض به‌سر می‌برد.

Peter Greave از خاطرات زندگی خود و از بیماری جذام که به هنگام اقامت در هند به‌آن مبتلا شده بود، می‌نویسد. او بعد از بازگشت به انگلیس و در حالی که

تقریباً فلج بود و نیمی از بینایی خود را نیز از دست داده بود، برای گذراندن مابقی عمر به اردوگاهی رفت که به‌وسیلهٔ گروهی از خواهران انگلیکن اداره می‌شد. پیتر معلول و مطرود جامعه که روحیه‌ای تلخ بر او حاکم شده بود، به‌فکر خودکشی افتاد. نقشه‌های دقیقی کشید تا از اردوگاه فرار کند. ولی هربار از فرار منصرف می‌شد زیرا جایی برای رفتن نداشت. یک روز صبح به‌طرزی غیرمعمول بسیار زود از خواب بیدار شد و در اطراف محوطه مشغول قدم زدن شد. نجوایی شنید و به‌دنبال صدا رفت تا به محل عبادتگاه رسید: جایی که خواهران برای شفای بیمارانی که اسامی‌شان روی دیواری نوشته شده بود، دعا می‌کردند. او در میان اسامی، نام خود را پیدا کرد. تجربهٔ آن ارتباط یا پیوند، به نوعی تمام زندگی وی را دگرگون ساخت. او احساس کرد برای دیگران خواستنی است؛ احساس کرد مشمول فیض واقع شده است.

ایمان مذهبی با وجود تمامی مشکلات آن و صرفنظر از تمایل جنون‌آمیزی که جهت نمونه‌برداری از روح ضد فیض دارد، همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد. چرا که ما در آن، زیبایی‌های بیشماری از هدیه‌ای را احساس می‌کنیم که لایق آن نیستیم و در لحظاتی غیرمنتظره، از محیطی خارج از حیطهٔ توانایی‌های‌مان به ما عطا می‌شود. ما با رد کردن این واقعیت که زندگی توأم با شرم و احساس تقصیر، ما را جز به‌سوی نابودی سوق نمی‌دهد، مدام در انتظار عالمی دیگر هستیم که با قوانینی متفاوت اداره شود. ما احساس گرسنگی نسبت به محبت را در خود تقویت می‌کنیم و از راه‌هایی-عمیق و غیرقابل بیان آرزوی این را داریم که مورد محبت خالق‌مان قرار بگیریم.

فیض ابتدا در قالب اَشکال و کلمات سراغ من نیامد. من در کلیسایی بزرگ شدم که در آن مفهوم کلمات با کاربرد آنها متفاوت بود. فیض نیز مانند سایر واژگان مذهبی چنان مفهوم اصیل خود را از دست داده بود که دیگر به‌دشواری می‌توانستم به‌آن اعتماد کنم.

برای اولین‌بار از طریق موسیقی بود که فیض را تجربه کردم. در آموزشگاه کتاب‌مقدسی که در آن تحصیل می‌کردم، همه به‌چشم یک منحرف به من نگاه می‌کردند. مردم در جلسات عبادتی عمومی برایم دعا می‌کردند و حتی از من می‌پرسیدند آیا می‌خواهم برایم دعا شود تا ارواح شریر از وجودم خارج شوند! من از این وضع آشفته و متحیر شده، و به‌ستوه آمده بودم. درهای خوابگاه عمومی شب‌ها بسته بود ولی خوشبختانه من در طبقهٔ اول زندگی می‌کردم و نیمه‌شب‌ها از راه پنجره از اطاق خود خارج شده، مخفیانه به محل عبادت‌گاه داخل می‌شدم. جایی که در آن یک پیانوی بزرگ و قدیمی قرار داشت. هر شب در محلی که فقط نور اندکی برای خواندن نت‌های موسیقی وجود داشت، ساعتی نشسته، قطعاتی از بتهون، شوپن و شوبرت را می‌نواختم. انگشتانم با نواختن موسیقی، دنیای آشفتهٔ مرا نظم می‌بخشید. فکر و جسمم آشفته بود، تمامی دنیا آشفته بود، اما آن‌جا، دنیایی پنهان شده از زیبایی و فیض احساس می‌کردم، سبک مانند ابر و درخشان همچون بال‌های پروانه.

نظیر چنین حالتی در دنیای طبیعت نیز اتفاق افتاد. برای آن‌که مدتی از جاروجنجال ناشی از تضاد ایده‌ها و مردم دور باشم، به جنگلی مملّو از درختان کاج رفتم تا کمی قدم بزنم. به‌دنبال سنجاقک‌ها مسیر پر پیچ وخم کنار رودخانه را دنبال کرده، به تماشای گروهی از پرندگان پرداختم که در آسمان پرواز می‌کردند، و در میان تکه چوب‌های جنگلی به‌دنبال حشرات گشتم. من شیوهٔ اجتناب‌ناپذیر و مطمئنی را که طبیعت بوسیلهٔ آن به تمامی موجوّدات زنده شکل داده، و در خود می‌پذیرد، دوست دارم. بله من شواهدی دیدم از این‌که جهان مملّو از نیکویی‌هایی عظیم است، جهانی پرشکوه که آثار شادمانی در جای‌جای آن نمایان است.

در همان زمان به‌ورطهٔ عشق پا نهادم. دقیقاً احساس کردم در حال سقوطام، سقوطی آزاد و به قعر بی‌وزنی غیرقابل تحمل. گویی زمین روی محور خود تغییر وضعیت داده بود. من در آن زمان به عشق و عاشقی اعتقاد چندانی

نداشتم و فکر می‌کردم ساخته و پرداخته انسان است و شاعران قرن چهاردهم ایتالیا آن‌را اختراع کرده‌اند. برای عشق همان‌قدر آمادگی نداشتم که برای نیکویی و زیبایی. به‌نظرم می‌رسید که قلبم به‌طور ناگهانی متورم شده است، بسیار بزرگتر از ظرفیت سینه‌ام.

اگر بخواهم این واقعه را با واژگانی الهیاتی توصیف کنم، باید بگویم که در حال تجربه‌کردن "فیض مشترک" بودم. و پی‌بردم که چه وحشتناک است کسی شاکر باشد اما کسی را نیابد که بتواند تشکر و قدردانی خود را به او ابراز کند؛ یا تحت تأثیر عظمت و هیبت کائنات قرار گیرد، اما معبودی نداشته باشد.

به‌تدریج و خیلی آرام به ایمان متروک دوران کودکی خود بازگشتم. من "قطره‌هایی از فیض" را تجربه کرده بودم، که به تعبیر C.S.Lewis، محرک اشتیاقی است عمیق برای "بوئیدن گلی که ما هرگز نبوئیده‌ایم، و یا شنیدن صدایی که هرگز نشنیده‌ایم و گوش‌فرادادن به اخبار سرزمینی است که هنوز آن‌را ندیده‌ایم."

فیض در همه جا حضور دارد، مانند شیشهٔ عینکی که هرگز به آن توجه نمی‌کنیم، چرا که از پشت آن به‌دنیا نگاه می‌کنیم. عاقبت خدا به من چشمانی داد تا به فیض اطراف خود توجه کنم. به‌راستی احساس می‌کنم نویسنده شده‌ام تا بکوشم کلماتی را که مسیحیان عاری از فیض به آن آسیب رسانده‌اند، از نو احیا کنم. اولین‌بار کار خود را در یک نشریهٔ مسیحی و با کارکردن برای کارفرمایی دانا، حکیم و با محبت آغاز کردم. آقای Harold Myra به من فرصت داد تا به‌اندازهٔ توانایی خودم در ایمان رشد کنم، آن هم بدون تظاهر.

در نگارش اولین کتاب‌های خود از همکاری دکتر Paul Brand استفاده کردم. مردی که بیش‌تر سال‌های عمر خود را در منطقه‌ای با آب و هوای به‌شدت گرم در جنوب هندوستان در خدمت جذامیان سپری کرده بود. افرادی که بیش‌تر آنها متعلق به کاست (طبقه اجتماعی) نجس‌ها بودند. براند در چنین

وضعیتی بود که فیض خدا را تجربه کرده، به‌دیگران نیز منتقل نمود، امری که غیرممکن به‌نظر می‌رسید. از کسانی چون او بود که فیض را با مشمول فیض واقع‌شدن، آموختم.

در مسیر رشد در فیض، مانند خزندگانی که در فصل بهار پوست می‌اندازند، تنها یک پوست دیگر هم داشتم که باید بر زمین می‌انداختم. من به این نتیجه رسیدم که تصویری که در مورد خدا داشتم و با آن رشد کرده بودم، به‌طرزی اسفناک ناقص بوده است. به‌تدریج به شناخت خدایی نائل شدم که به‌گفتهٔ سرایندهٔ مزامیر، "خدایی است بخشنده و مهربان. خدایی که در خشمگین‌شدن آرام است و در محبت و وفاداری‌اش نامحدود."

فیض به‌طور رایگان به افرادی می‌رسد که شایستگی و لیاقت آن‌را ندارند و من خود یکی از این افراد هستم. الآن که به گذشتهٔ خود نگاه می‌کنم و به آنچه بودم می‌اندیشم، می‌بینم که در گذشته چنین شخصی بودم: زود رنج، به‌شدت اسیر خشم، و حلقه‌ای محکم از زنجیرهٔ طولانی ضد فیض که از خانواده و کلیسا آموخته بودم. و حال در تلاشم تا با نی‌لبک کوچک خود آهنگ فیض را بنوازم. من این کار را می‌کنم چرا که بیش از هر چیز دیگر مطمئنم که هرگونه شفا و یا هرگونه بخشش و نیکویی که تا به‌حال نصیبم شده، فقط و فقط محض فیض خداوند بوده است و بس.

آرزوی من این است که کلیسا تبدیل به بستری جهت پرورش چنین فیضی شود.

تنها ولخرجان‌اند که خاطرهٔ منزل پدرشان را به‌یاد می‌آورند. اگر این پسر با صرفه‌جویی زندگی کرده بود، هیچ‌گاه به فکر بازگشت به خانهٔ پدرش نمی‌افتاد.

Simon Well

بخش چهارم

پدری مجنون عشق

طی کنفرانسی که برای مقایسهٔ ادیان در کشور انگلستان برگزار شده بود، متخصصین از نقاط مختلف جهان گرد هم آمده، در مورد این موضوع به بحث و گفتگو پرداختند که کدام آموزه یا اعتقاد در مسیحیت وجود دارد که کاملاً خاص این مذهب است. آنها احتمالات را یکی پس از دیگری بررسی کردند. آیا تجسم؟ مذاهب دیگر نیز نمونه‌هایی از ظهور خدایان به‌شکل انسان دارند. رستاخیز؟ (قیام)، باز مذاهب دیگر هم روایت‌هایی دارند در مورد بازگشت مردگان به زندگی. مباحثه برای مدتی ادامه پیدا کرد تا این‌که سی. اس. لوئیس با تعجب وارد اتاق کنفرانس شده پرسید: "این جنجال برای چیست؟" همکاران او گفتند که در مورد تنها سهم ویژهٔ مسیحیت در میان مذاهب بحث و گفتگو می‌کنند. سی.اس. لوئیس پاسخ داد: "آه، این که بسیار ساده است، فیض!!"

همهٔ اعضا بعد از مدتی بحث و جدل به این نتیجه رسیدند که باید گفتهٔ او را تأیید کنند. تصور این‌که محبت خداوند رایگان وبدون چشم‌داشت به ما عطا شده است، به‌نظر با هرگونه غریزهٔ بشری در تضاد قرار می‌گیرد. مراتب هشت‌گانهٔ دین بودائی، آموزهٔ کارما در مذهب هندو، عهد و پیمان یهودیان و احکام دینی مسلمانان، هر کدام برای جلب رضایت خدا راهی ارائه می‌کنند. تنها مسیحیت است که جرأت کرده، محبت خدا را بی‌قید و شرط می‌خواند.

عیسی مسیح با آگاهی از مقاومت درونی انسان در برابر فیض، اغلب در این مورد صحبت می‌کرد. او دنیایی را تشریح می‌کرد که در گسترهٔ فیض خدا قرار دارد: جایی که آفتاب صرف‌نظر از خوبی یا بدی مردم بر آنها می‌تابد؛ جایی

که پرندگان دانه‌های خود را رایگان و بدون این‌که کاشته یا درو کرده باشند، جمع می‌کنند، و گل‌های وحشی در دامنهٔ کوه‌ها شکوفه می‌زنند. عیسی مانند جهان‌گردی که از یک کشور خارجی آمده و به آنچه مردم بومی نسبت به آن بی‌تفاوت هستند توجه نشان می‌دهد، فیض را در همه جا می‌دید. با این‌حال هرگز فیض را تجزیه و تحلیل نکرد و حتی تقریباً هیچ‌گاه نیز این کلمه را به‌کار نبرد. در عوض فیض را در قالب داستان‌هایی که ما به‌عنوان مَثَل می‌شناسیم معرفی کرد. مَثَل‌هایی که من آزادی عمل اختیار کرده، آنها را به‌شکلی مدرن و امروزی ارائه می‌دهم.

فردی ولگرد در نزدیکی بازار ماهی‌فروشان **Fulton** در جنوب شرقی Manhattan زندگی می‌کند. بوی نامطبوع لاشه ماهیان و جوی آب گندیده آزارش می‌دهد و از صدای کامیون‌هایی که قبل از طلوع آفتاب به محوطه وارد می‌شوند متنفر است. مرکز شهر شلوغ است و پلیس در آن‌جا مدام مزاحمش می‌شود. اما این‌جا پایین شهر، کنار اسکله، کسی با مرد ژولیده و تنهایی که برای خوابیدن پشت بارانداز می‌رود، کاری ندارد.

یک روز صبح وقتی که کارگران در حال تخلیهٔ مارماهی و سفره ماهی از کامیون بودند و با زبان ایتالیایی داد و فریاد می‌کردند، مرد ولگرد از طریق محل مخصوص جمع آوری زباله‌ها خود را به پشت رستوران توریست‌ها رساند. سحرخیزی مایهٔ کامروایی است! غذاهای پَس‌ماندهٔ شب قبل نظیر نان، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، پیتزای نیم‌خورده، تکه‌هایی از کیک پنیر آن‌جا بود. تا آن‌جا که توانست خورد و مابقی را نیز در کیسه‌اش کرد. بطری‌ها و قوطی‌های نوشابه را هم در یک کیسهٔ پلاستیکی ریخت و درون چرخ‌دستی پوسیدهٔ خود گذاشت.

عاقبت خورشید رنگ‌پریدهٔ صبح در هوای مه‌آلود بندر، با قرار گرفتن بالای ساختمان‌های نزدیک اسکله، کاملاً نمایان می‌شود. وقتی چشم فرد ولگرد به بلیط بخت‌آزمایی هفتهٔ گذشته می‌خورد که روی زمین لابلای کاهوهای پژمرده

افتاده، ابتدا از آن صرف‌نظر می‌کند. اما بنا به عادت همیشه آن‌را برداشته مچاله می‌کند و در جیب می‌گذارد. در گذشته که اوضاع بهتر بود، عادت داشت هفته‌ای یک بلیط بخرد، فقط یک بلیط نه بیش‌تر! آن‌روز ظهر که به‌یاد بلیط افتاد آن‌را برداشت و در مقابل جدول شماره‌های روزنامه نگاه داشت و شمارهٔ بلیط خود را با شمارهٔ برنده مقایسه کرد. سه شمارهٔ اول درست بود. چهارم و پنجم– و بله، هر هفت شماره درست بود. این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد! چنین چیزهایی برای او اتفاق نمی‌افتاد. ولگردان برندهٔ بلیط بخت‌آزمایی شهر نیویورک نمی‌شوند.

اما این حقیقت داشت. چند ساعت بعد در حالی‌که نور پروژکتورها چشمان او را آزار می‌داد، مجریان تلویزیونی جدیدترین چهرهٔ دوست داشتنی رسانه‌ها را به مردم معرفی کردند: ولگردی ژولیده با شلوار جین گشاد، که از این پس به‌مدت بیست سال، هر ساله مبلغی به‌میزان ۲۳٤،۰۰۰ دلار دریافت می‌کرد. خانمی زیبا با دامنی کوتاه و چرمی میکروفن را مقابل صورت او گرفت و پرسید: "چه احساسی دارید؟" او حیرت زده به عقب خیره شد و عطر خوش بوی آن خانم را در مشام خود احساس کرد. مدت‌ها بود که کسی چنین سؤالی از او نکرده بود –زمانی بسیار طولانی!

او احساس می‌کرد مانند انسانی است که در مرز قحطی و هلاکت قرار داشته اما دوباره بازگشته است. به این موضوع می‌اندیشید که دیگر هرگز گرسنگی را احساس نخواهد کرد.

سرمایه‌گذار ماجراجویی در لوس‌آنجلس تصمیم می‌گیرد روی سفرهای ماجراجویانه سرمایه‌گذاری کند. با این پیش‌فرض که تمام آمریکایی‌ها درمسافرخانه نمی‌خوابند و غذای مک‌دونالد را نمی‌خورند، بلکه بعضی نیز هستند که ترجیح می‌دهند از مناطق ناشناخته دیدن کنند. بنابراین به فکرش می‌رسد که تورهای سیاحتی برای بازدید عجایب هفت‌گانهٔ جهان ترتیب دهد.

اما متوجه می‌شود که از عجائب باستانی جهان چیز زیادی باقی نمانده

است و تنها باغ‌های معلق بابل است که در حال احیا و بازسازی است. بالاخره این شخص پس از زحمات فراوان، یک هواپیما، یک اتوبوس و محلی جهت اقامت توریست‌ها فراهم می‌کند. و همچنین راهنمایی که قول می‌دهد به توریست‌ها کمک کند تا در کنار باستان‌شناسان حرفه‌ای کار کنند. یعنی درست همان چیزی که توریست‌های ماجراجو عاشق آن هستند. پس آگهی‌های تلویزیونی گران‌قیمتی سفارش داده، آنها را طوری ترتیب می‌دهد که هم‌زمان با مسابقات گلف پخش شوند، زمانی که احتمال می‌رفت توریست‌های ثروتمند مشغول تماشای آن برنامه‌ها باشند.

سپس جهت تحقق بخشیدن به رویای خود، ترتیبی می‌دهد که از یک سرمایه‌دار ماجراجو یک میلیون دلار وام بگیرد. با این حساب که بعد از سفر چهارم خواهد توانست تمامی هزینه‌های جاری را پوشش داده، شروع به بازپرداخت بدهی خود بکند.

منتهی حساب یک چیز را نکرده بود: دو هفته قبل از اولین سفر، صدام حسین به کویت حمله می‌کند و دولت آمریکا نیز مسافرت اتباع خود به عراق را ممنوع اعلام می‌نماید. کشوری که از قضا باغ‌های معلق بابل در آن قرار داشت.

او تا سه هفته در عذاب است که چگونه این خبر را به شخص سرمایه‌دار حادثه‌جو اطلاع دهد. برای گرفتن وام هم به چند بانک مراجعه می‌کند ولی بدون نتیجه. از وام مسکن نیز فقط دویست هزار دلار خالص بدست او می‌رسد که ۲۰٪ مبلغ بدهی است. عاقبت قراردادی تنظیم می‌کند که به‌موجب آن برای مابقی عمر خود را متعهد به پرداخت ماهیانه پنج هزار دلار می‌سازد. ولی حماقت این کار نیز به‌زودی برایش محرز می‌شود، چرا که پنج هزار دلار حتی کفاف سود ماهیانهٔ بدهی را نیز نمی‌دهد. به‌علاوه، از کجا می‌خواهد این مبلغ ماهیانه را فراهم کند؟ تنها چاره باقیمانده اعلام ورشکستگی بود که آن‌هم اعتبار او را بالکل خدشه می‌ساخت. بالاخره برای ملاقات با سرمایه‌دار ماجراجو به دفتر او

واقع در Sunset Boulevard رفته، مضطرب و با حالتی توأم با عذرخواهی، و در حالیکه در هوای خنک محل دفتر، عرق از سر و رویش ریزان است، کاغذهای حاوی قرارداد مضحکی را که در مورد بازپرداخت بدهی است، بیرون می‌آورد.

سرمایه‌دار ماجراجو با اشارهٔ دست حرف او را قطع می‌کند: چی؟ صبر کن! چرا مزخرف می‌گویی؟ بازپرداخت؟ و بعد با خنده می‌گوید: "حماقت نکن، من هم یک سرمایه‌گذارم، بعضی وقت‌ها می‌برم، بعضی وقت‌ها هم می‌بازم. من می‌دانستم که نقشهٔ تو اگر چه نقشهٔ خوبی است اما ریسک بهمراه دارد. این اشتباه تو نبود که جنگ شروع شد. فراموشش کن." و بعد قرارداد را برداشته،پاره می‌کند و در سطل زباله می‌اندازد.

یکی از داستان‌های عیسی دربارهٔ فیض با اندک تفاوتی در سه انجیل از اناجیل چهارگانه آمده است. اما روایت مورد علاقهٔ من در منبعی کاملاً متفاوت یافت می‌شود: گزارش روزنامهٔ *Boston Globe* از یک جشن عروسی بسیار عجیب و غیرمعمولی.

دوشیزهٔ جوانی به همراه نامزد خود به هتل هایت واقع در مرکز شهر بوستون رفته، غذای جشن عروسی خود را سفارش دادند. هردوی آنها لیست سفارش غذا را نگاه کردند، و ظروف چینی و نقره و گل‌های مورد علاقهٔ خود را برای تزئین مجلس انتخاب کردند. هر دوی آنها سلیقهٔ خوبی داشتند و مبلغ صورت حساب به ۱۳ هزار دلار رسید. آنها بعد از پرداخت چکی به مبلغ نیمی از صورت هزینه به‌عنوان پیش پرداخت، به‌خانه برگشتند تا کارت‌های عروسی را آماده کنند.

درست در همان روز ارسال کارت‌ها، داماد آینده در مورد ازدواج دچار تردید شد و به نامزد خود گفت: "کاملاً مطمئن نیستم. واقعاً که ازدواج تعهد بزرگی است. خواهش می‌کنم فرصت بده قدری بیش‌تر دربارهٔ این موضوع فکر

کنیم."

وقتی که دوشیزهٔ جوان با عصبانیت جهت باطل کردن قرارداد جشن به هتل برگشت، خانمی که مدیر اجرائی هتل بود وضعیت او را کاملاً درک کرد و به وی گفت: "عزیزم چنین چیزی برای من هم اتفاق افتاده است." و بعد داستان به‌هم خوردن نامزدی خود را برای دختر جوان تعریف کرد. اما در مورد مبلغ ودیعه خبر بدی داشت و گفت: "قرارداد بسته شده و در صورت فسخ آن فقط مبلغ ۱۳۰۰ دلار به شما تعلق خواهد گرفت. شما دو راه دارید: یا مبلغ فوق را به‌عنوان جریمه بپذیرید و یا این‌که میهمانی را برگزار کنید. واقعاً متأسفم."

هر چند دیوانگی به‌نظر می‌رسید، اما هرچه عروس ناکام بیش‌تر به این موضوع فکر کرد، بیش‌تر راغب شد میهمانی را برگزار کند. البته نه به‌عنوان میهمانی جشن عروسی، بلکه صرفاً یک میهمانی بزرگ. همین خانم تا ده سال قبل در یکی از پناهگاه‌های عمومی زندگی می‌کرد. ولی پس از مدتی روی پای خود ایستاد، کار خوبی پیدا کرد، و مقداری پول برای خود پس‌انداز کرده بود. حال آزادانه و بطرزی غیرمعمول می‌خواست اندوختهٔ خود را جهت پذیرایی از بی‌خانمان‌های شهر بوستون صرف کند، یک شب به‌یاد ماندنی در شهر.

بدین ترتیب در ماه ژوئن سال ۱۹۹۰ در هتل هایت شهر بوستون میهمانی برگزار شد که تا آن تاریخ بی‌سابقه بوده. میزبان دستور غذا را عوض کرده، مرغ بریان شده و بدون استخوان سفارش داد و گفت، "به افتخار داماد!" همچنین برای پناهگاه‌های عمومی و گروه‌های امداد دعوت‌نامه‌هایی فرستاد. در آن شب گرم تابستانی، مردم بی‌سرپناه به‌جای خوردن پیتزای پس‌ماندهٔ روی مقوا، با مرغ بریان پذیرایی شدند. پیش‌خدمت‌های هتل با لباس‌های مخصوص پیش غذا را مقابل سالمندانی می‌گذاشتندکه با عصا و چوب‌های زیر بغل به هتل آمده بودند. ولگردها، معتادان، زن‌های بی‌سرپرست، همه و همه یک شب از زندگی رقت‌بار کنار خیابان به‌خود مرخصی دادند و به نوشیدن شامپاین و خوردن کیک

عروسی پرداختند و تا دیروقت با آهنگ موسیقی رقصیدند.

دختر جوانی در مجاورت یک باغ گیلاس واقع در ناحیهٔ شمالی شهر Traverse درایالت میشیگان (آمریکا) بزرگ می‌شود. والدین او سال‌خورده بودند و قدری قدیمی فکر می‌کردند. به همین جهت نسبت به حلقهٔ بینی او، نوع موسیقی‌ای که گوش می‌کرد و همچنین کوتاهی دامن او عکس‌العمل شدید نشان می‌دادند و چندبار نیز او را در منزل حبس کردند. دختر جوان از عصبانیت در درون خود می‌جوشید. یک‌بار بعد از بحث و مشاجره وقتی پدرش به اطاق او نزدیک شد و در زد، دختر جوان در پاسخ فریاد زد: "از تو متنفرم!" و آن‌شب دست به‌کاری زد که بارها و بارها فکر آن‌را در سر پرورانده بود: از منزل فرار کرد.

دخترک فقط یک‌بار با اتوبوس و آن‌هم برای تماشای سیرک به شهر دیترویت رفته بود. از آن‌جایی که روزنامه‌های شهر تراورس در مورد خشونت، مواد مخدر و اعمال خلاف در دیترویت گزارشات وحشتناکی منتشر می‌کردند، پیش خود فکر کرد که آن‌جا آخرین مکانی است که والدینش به‌سراغ او خواهند آمد. ممکن است به کالیفرنیا یا فلوریدا بروند اما به دیترویت هرگز.

روز دوم در شهر با مردی آشنا می‌شود. رانندهٔ بزرگ‌ترین ماشینی که در تمامی عمر دیده بود. این مرد به دختر جوان پیشنهاد می‌کند که سوار ماشین او شود، برای او غذا می‌خرد و محلی نیز برای اقامت وی تهیه می‌کند. چند قرص هم به او می‌دهد که باعث می‌شود بیش از هر زمان دیگر احساس راحتی کند. دخترک با خود اندیشید که از اول هم حق با او بوده است؛ والدینش او را از تمام خوشی‌های زندگی محروم کرده بودند.

زندگی تا یک ماه، دو ماه و حتی یک‌سال به‌خوبی پیش رفت. مرد راننده که دختر جوان او را "رئیس" صدا می‌زد، چیزهایی به او می‌آموخت که باعث لذت مردها می‌شد. از آن‌جا که کم سن و سال بود مردها حاضر بودند برای او مبلغ بالاتری بپردازند. او اکنون در طبقهٔ بالای یک مسافرخانه زندگی می‌کرد و

هر وقت هم که دلش می‌خواست غذا سفارش می‌داد. دخترک گه‌گاه به خانوادهٔ دوران گذشتهٔ خود نیز فکر می‌کرد، منتهی زندگی آنها اکنون چنان در نظرش خسته‌کننده و محدود می‌رسید که به‌سختی می‌توانست باور کند در چنان جایی بزرگ شده باشد.

یک‌بار که دید عکسش را روی یک پوستر تبلیغاتی شیر به همراه این نوشته "آیا این بچه را دیده‌اید؟" چاپ کرده‌اند، کمی ترسید. اما با آن موهای بلوند، آرایش غلیظ و جواهراتی که به‌خود داشت هیچ‌کس او را با یک بچه اشتباه نمی‌گرفت. به‌علاوه دوستان او را اغلب افراد فراری تشکیل می‌دادند و کسی هم در این شهر جار نمی‌زد.

بعد از یک‌سال اولین علائم رنگ‌پریدگی ناشی از بیماری در او نمایان شد. دخترک تعجب کرد که نظر رئیس نسبت به او چه زود برگشت. او با صدایی زمخت می‌گوید: "این روزها نمی‌شود وقت تلف کرد." و قبل از این‌که منظور وی را بفهمد خود را در خیابان می‌بیند، بی‌آن‌که حتی یک سنت پول داشته باشد. باز هم شب‌ها خودفروشی می‌کرد اما دیگر پول زیادی عایدش نمی‌شد و همان اندک پولی را هم که به‌دست می‌آورد صرف مخارج اعتیاد می‌شد. زمستان از راه می‌رسد و او بناچار روی ورقه‌های حلبی و در کنار ساختمان‌ها و فروشگاه‌های بزرگ می‌خوابد. البته "خوابیدن" کلمهٔ اشتباهی است زیرا یک دختر نوجوان شب‌ها در مرکز شهر دیترویت هرگز نمی‌تواند لحظه‌ای چشم بر هم بگذارد، بلکه باید مدام مراقب خودش باشد. چشمانش از ضعف گود رفته بود و سرفه‌اش روز به‌روز بدتر می‌شد.

یک شب در حالی‌که دراز کشیده‌بود و گوش به‌زنگ صدای پا بود، ناگاه همه چیز زندگی‌اش متفاوت به‌نظر رسید. او دیگر احساس نمی‌کرد زنی اهل دنیا است، بلکه دختر بچهٔ کوچکی که در شهری سرد و ترسناک گم شده است. شروع کرد به گریه. جیب‌هایش خالی و خودش نیز گرسنه بود، و سخت

به مواد مخدر احتیاج داشت. پاهایش را زیر بغلش جمع کرد و زیر روزنامه‌هایی که روی کتش انداخته بود می‌لرزید. ناگهان شوکی به حافظهٔ او وارد آمد و تصویری در ذهنش نقش بست: تصویری از ماه مه، در شهر تراورس زمانی که میلیون‌ها درخت گیلاس یک‌باره شکوفه زده و سگ طلائی‌اش به‌دنبال توپ تنیس لابلای درختان پراز شکوفه این‌طرف و آن‌طرف می‌دود.

با خود می‌گوید: "خدایا چرا آن‌جا را ترک کردم" و قلبش به‌درد می‌آید. "الآن سگ من در خانه بهتر از من غذا می‌خورد." در حالی که بغض کرده و گریان است، می‌داند که بیش‌تر از هر چیز در دنیا، می‌خواهد به‌خانه برگردد.

سه‌بار با خانه تماس می‌گیرد، اما هر سه‌بار ماشین ضبط مکالمات پاسخ می‌دهد. او برای دوبار بدون این‌که چیزی بگوید تلفن را قطع می‌کند ولی دفعهٔ سوم پیامی می‌گذارد: "بابا، مامان، من هستم. فکر می‌کردم شاید بد نباشد به‌خانه برگردم. الآن در حال سوارشدن به اتوبوسی هستم که به‌سمت شما می‌آید و فردا نیمه‌شب به آن‌جا خواهد رسید. اگر شما را در ایستگاه ندیدم احتمالاً آن‌قدر در همان اتوبوس خواهم ماند تا به کانادا برسد."

تقریباً هفت ساعت طول می‌کشد تا اتوبوس توقف‌گاه‌های بین دیترویت و تراورس را پشت‌سر بگذارد. او در طول این مدت به نقطه ضعف‌های نقشه‌اش پی می‌برد. اگر والدین او بیرون شهر باشند و پیام وی را دریافت نکرده باشند چه؟ آیا بهتر نمی‌بود یکی دو روز دیگر هم صبر می‌کرد تا شخصاً با خودشان صحبت کند؟ و حتی اگر در خانه نیز بودند، احتمالاً از مدت‌ها پیش او را مرده قلمداد کرده و فراموشش کرده بودند. بنابراین می‌بایست مدتی به آنها فرصتی می‌داد تا بر شوک ناشی از این خبر غلبه کنند.

افکارش بین این نوع نگرانی‌ها و خطابه‌ای که برای پدر خود آماده می‌کرد، در تلاطم بود: "بابا واقعاً متأسفم. می‌دانم که اشتباه کرده‌ام. اشتباه از جانب تو نیست. تمامی تقصیرها به‌گردن من است. بابا می‌توانی مرا ببخشی؟" این

کلمات را بارها و بارها با خود تکرار کرد. و حتی آنگاه که این کلمات را تمرین می‌کرد نیز گلویش به‌شدت می‌گرفت و بغض می‌کرد. سال‌ها بود که از کسی عذرخواهی نکرده بود. چراغ‌های اتوبوس از زمان حرکت روشن بوده است. دانه‌های برف روی جاده‌هایی که با عبور هزاران لاستیک فرسوده شده و بخاری که از آسفالت بلند می‌شود، می‌نشیند. او فراموش کرده که شب‌هنگام آن‌جا چقدر تاریک می‌شود. در همین حین آهوئی از عرض جاده می‌گذرد و اتوبوس قدری از مسیر خارج می‌شود. هر از چند گاه، تابلویی تبلیغاتی و نیز تابلویی به‌چشم می‌خورد که مسافت باقی‌مانده تاشهر تراورس را نشان می‌دهد. "آه، خداوندا."

عاقبت اتوبوس به ایستگاه می‌رسد و ترمز می‌کند. راننده با صدایی زمخت می‌گوید: "فقط پانزده دقیقه توقف می‌کنیم." او پانزده دقیقه وقت داشت تا در مورد زندگی خود تصمیم بگیرد. سر و وضع خود را در آینهٔ کوچکی مرتب می‌کند. به آثار سیگار روی انگشتانش نگاه می‌کند و از این‌که ممکن است والدینش آن‌را ببینند دچار ترس می‌شود، البته اگر آن‌جا باشند!

وارد ترمینال می‌شود بی‌آن‌که بداند چه چیزی در انتظارش خواهد بود. هیچ‌کدام از هزاران صحنه‌ای که در ذهن خود مجسم کرده بود او را برای آنچه می‌دید آماده نکرد. آن‌جا در ترمینال شهر تراورس (ایالت میشیگان) با آن دیوارهای بتونی و صندلی‌های پلاستیکی، گروهی چهل نفره متشکل از برادران و خواهران، عموها، عمه‌های بزرگ به همراه فرزندان‌شان، مادربزرگ و همچنین جدهٔ مادری، ایستاده‌بودند. همه کلاه جشن بر سر گذاشته، بوق و شیپور می‌نواختند. و روی دیوار ترمینال تابلوی کامپیوتری مدرن و بزرگی نصب شده بود که این عبارت را نشان می‌داد: "خوش آمدی!"

پدر از میان جماعت استقبال‌کنندگان بیرون آمد. دختر جوان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به او خیره شد. و در همین حال خطابه‌ای را که حفظ کرده بود آغاز کرد: "پدر متأسفم. می‌دانم که....." اما پدر حرف او را قطع

کرده، می‌گوید: "آرام باش. دخترم، ما برای این چیزها وقت نداریم. الآن وقت عذرخواهی نیست. چون به‌موقع به میهمانی نخواهی رسید. در خانه جشن مفصلی در انتظار تو است."

ما عادت کرده‌ایم در هر قول و وعده‌ای به‌دنبال نقاط ضعفی بگردیم که باعث می‌شود از دریافت آن محروم شویم.اما در مَثَل‌های عیسی که نمونه‌هایی از فیض نامحدوداند، هیچ نقطه ضعفی نهفته نیست و هیچ نقطهٔ کوری وجود ندارد که ما را برای دریافت فیض خدا فاقد صلاحیت بشمارد و یا از دریافت آن محروم کند. پایان هر یک آن‌قدر نیکو است که در حقیقی بودن آن به تردید می‌افتیم، و یا آن‌قدر نیکو است که نمی‌توانیم در حقیقی بودن آن تردید کنیم.

این داستان‌ها چقدر با درکی که در دوران کودکی از خدا داشتم متفاوت‌اند: "خدایی که می‌بخشید، بله، اما با اکراه و بعد از شرمسار و خجل ساختن فرد گنه‌کار." خدا را بسان موجودی رعدآسا و دور از دسترس در ذهن خود مجسم می‌کردم. موجودی که ترس و احترام را به محبت ترجیح می‌داد. حال آن‌که عیسی از پدری سخن می‌گوید که در ملاإ عام خود را تحقیر کرده، سراسیمه جهت در آغوش کشیدن پسری می‌دود که نیمی از دارائی خانواده را تباه ساخته است. در برخورد عیسی از نطق‌های تأدیبی چون: "امیدوارم درس گرفته باشی!" خبری نیست. بلکه عیسی از شادمانی پدر سخن می‌گوید، "این پسر من مرده بود و حالا زنده است، گمشده بود، اما الآن پیدا شده است." و بعد در مورد شادمانی می‌گوید: "آنها به شادمانی پرداختند."

آنچه مانع برخورداری ما از بخشش می‌شود، مقاومت خدا نیست: "اما در حالی که او هنوز مسافت زیادی فاصله داشت پدرش او را دیده نسبت به وی پر از رحم و شفقت شد"، بلکه مقاومت خود ما است. آغوش خداوند همیشه به‌روی ما باز است، این ما هستیم که از او می‌گریزیم.

در مورد مَثَل‌های عیسی آن‌قدر تفکر کرده‌ام که اکنون معنای‌شان به‌خوبی برایم روشن است. با این‌حال هنوز هم هرگاه که با پیام‌های شگفت‌شان روبرو می‌شوم، درمی‌یابم که حجاب ضد فیض، تا چه حد دید مرا نسبت به خدا مخدوش می‌سازد. جست و خیز یک زن خانه‌دار از فرط خوشحالی به‌خاطر یافتن سکه‌ای گمشده، تصویری نیست که به‌طور طبیعی و هنگامی که به خدا فکر می‌کنم، به ذهنم خطور کند. و حال آن‌که این دقیقاً همان تصویری است که عیسی بر آن تأکید داشت.

داستان پسر گمشده در کنار دو داستان دیگر عیسی آمده است: گوسفند گمشده، سکهٔ گمشده. به‌نظر می‌رسد هر سه داستان بر یک نکته تأکید دارند. هر یک به‌نوعی بیانگر احساس شخصی است که چیزی را از دست داده، سپس هیجان کشف مجدد را بیان می‌دارد و با صحنه‌ای از شادمانی و پیروزی به پایان می‌رسد. عیسی در واقع می‌گوید: "می‌خواهید بدانید خدا بودن چه احساسی دارد؟ وقتی که یکی از این انسان‌های دوپا به من توجه می‌کند، مثل این است که من باارزش‌ترین دارائی خود را که از دست داده بودم، بازیافته‌ام." چنین چیزی برای خدا به منزلهٔ یگانه کشف مهم زندگی‌است.

عجیب اینجاست که هیجان کشف مجدد به‌مراتب بیش‌تر از شور و هیجان اولیه است. پیدا کردن خودنویس گرانقیمتی که گمشده، صاحب آن‌را بسیار بیش‌تر از روزی که خودنویس را به‌دست آورده بود خوشحال می‌کند. زمانی که هنوز از کامپیوتر خبری نبود یک‌بار چهار فصل از کتابی را که مشغول نوشتن بودم در کشوی میز اطاقی در یک هتل جا گذاشتم. مسئولین این هتل دو هفتهٔ تمام با تأکید تمام می‌گفتند که نظافتچیان همهٔ کاغذهای باطله را دور ریخته‌اند، اما من آرام و قرار نداشتم. چگونه می‌توانستم دوباره نیرویم را متمرکز کرده، از نو شروع کنم، درحالی که ماه‌ها برای آماده کردن آن چهار فصل وقت صرف کرده بودم؟ هرگز نمی‌توانستم دقیقاً همان کلمات را پیدا کنم. بالاخره

روزی یکی از خانم‌های خدمتکار که کمی انگلیسی می‌دانست، به من تلفن کرد و گفت که نوشته‌ها را دور نریخته. باور کنید از پیداشدن آن چهار فصل، چنان احساس شادی به من دست داد که حتی در طول نوشتن آنها نیز هرگز خود را آن‌قدر شاد احساس نکرده بودم.

بر اساس تجربه می‌توانم تا اندازه‌ای احساس والدینی را که دخترشان را از دست داده‌اند، درک کنم. والدینی که پلیس به آنها تلفن کرده، و می‌گوید دختر مفقودشده‌شان بعد از شش ماه عاقبت زنده پیدا شده است. و یا خانمی که نمایندگانی از ارتش وی را ملاقات کرده، در مورد اشتباهی که رخ داده از او عذرخواهی می‌کنند، و اطلاع می‌دهند که همسرش در سانحهٔ سقوط هلیکوپتر حضور نداشته است. این تصاویر نمونه‌ای است کوچک از آنچه احتمالاً خالق عالم از مشاهدهٔ بازگشت یکی دیگر از اعضای خانوادهٔ خود احساس می‌کند. همانطور که عیسی می‌گوید "به شما می‌گویم، به همان ترتیب در حضور فرشتگان خدا جهت گناه‌کاری که توبه می‌کند، شادمانی بر پا است."

فیض به‌طرزی عجیب مسئله‌ای است فردی. چنان‌که Henri Nouwen می‌گوید: "خدا شادمان می‌شود، نه به این دلیل که تمامی مشکلات جهان حل و فصل شده است، نه به این دلیل که درد و رنج انسان به پایان رسیده، و نیز نه به این دلیل که هزاران نفر از مردم به‌سوی خدا بازگشته‌اند و او را به‌خاطر نیکویی‌هایش می‌پرستند، بلکه شادمان می‌شود زیرا "یکی" از فرزندان گمشدهٔ او پیدا شده است."

اگر در این مَثَل‌ها بر وضعیت اخلاقی شخصیت‌های داستان متمرکز شویم، (ولگرد خیابان فولتون، سرمایه‌گذاری که یک میلیون دلار از دست داد، مفلوکان میهمانی در هتل بوستون و نیز دختر خیابانی شهر تراورس)، به پیام بسیار عجیبی برمی‌خوریم. از قرار معلوم عیسی این مَثَل‌ها را نگفت تا به ما بیاموزد چگونه زندگی کنیم. باور من این است که او این مَثَل‌ها را گفت تا آگاهی و شناخت ما را

در این مورد که خدا کیست و به چه کسانی محبت می‌کند، تغییر دهد.

در فرهنگستان هنرهای زیبای شهر ونیز تابلویی از Paolo Veronese به‌معرض نمایش گذاشته شده است. این تابلو، خالق اثر را با دستگاه تفتیش عقاید (انگیزاسیون) درگیر ساخت و سخت به دردسر انداخت. تابلو عیسی را نشان می‌دهد که به همراه شاگردانش بر سر میز شام نشسته، سربازان رومی در گوشه‌ای در حال نبرداند، مردی با بینیِ خونین در طرفی دیگر است و سگ‌های ولگرد در اطراف پرسه می‌زنند، تعدادیِ مست، چند آدم کوتوله، تعدادی سیاه‌پوست و هون‌های وحشی که اصلاً متعلق به آن‌زمان نبودند، تصویر را کامل می‌کند. نقاش که به دادگاه احضار شده بود، در دفاع از اثرش به انجیل استناد می‌کند و می‌گوید "این‌ها نمونهٔ مردمی هستند که عیسی با آنها سروکار داشت." اما استنتاق‌کنندگان که رسوا شده بودند او را واداشتند که عنوان تابلویش را تغییر دهد و بدین‌ترتیب فضای صحنه را بیش‌تر غیرمذهبی به تصویر درآورد تا مذهبی.

البته بازپرسان مذهبی با این‌کار از نگرش و طرز فکر فریسیان زمان عیسی تقلید می‌کردند، زیرا آنان نیز از سوی خراج‌گیران، افراد دورگه، خارجی‌ها و زنان فاحشه‌ای که بر دامن عیسی چنگ می‌زدند، رسوا می‌شدند. برای آنان نیز دشوار بود بپذیرند که خدا این‌گونه افراد را دوست دارد. در همان لحظه‌ای که عیسی با مَثَل‌هایش در مورد فیض ذهن مردم را تسخیر می‌کرد، فریسیان در کنار جمعیت ایستاده بودند و دندان‌های خود را بر هم می‌سائیدند. عیسی در مثل پسر گمشده، عمداً و به‌گونه‌ای تحریک‌آمیز برادر بزرگ‌تر را وارد داستان ساخت تا در اعتراض به این‌که چرا پدرش به رفتار غیرمسئولانه پاداش داده، با عصبانیت تمام بر سر او فریاد کند. پدر او با برپا کردن جشن برای چنین شخص مطرود و فراری می‌خواست از کدامین "ارزش‌های خانوادگی" دفاع کند؟ طرز برخورد او چه فضایلی را ترویج می‌داد؟

انجیل به هیچ وجه چیزی نیست که ما با نتیجه‌گیری‌های خود به آن برسیم. به‌عنوان نمونه خود من اگر قرار بود انجیلی بنویسم، احتمالاً فرد پرهیزکار را بر اصراف‌کار عیاش ترجیح می‌دادم. و خود را موظف می‌دانستم که حتی قبل از آن‌که بخواهم در حضور خدای قدوس حاضر شوم، اعمال خود را تصحیح کنم. حال آن‌که عیسی در مورد خدائی سخن می‌گفت که به معلمان مذهبیِ خیالباف بی‌اعتنا است و در عوض به گناه‌کاری توجه دارد که ملتمسانه از او می‌خواهد: "خداوندا بر من رحم کن!" در حقیقت در سراسر انجیل می‌بینیم که خدا آشکارا مردم "واقعی" را بر مردم "خوب" ترجیح می‌دهد. به‌گفتهٔ خود عیسی "در آسمان برای توبهٔ یک انسان گناه‌کار شادمانی بیش‌تری خواهد بود، تا نودو نُه صالحی که نیازی به توبه ندارند."

یکی از کارهای آخرین عیسی قبل از مرگ این بود که دزدی را که بر صلیب بود بخشید، در حالیکه خوب می‌دانست این دزد از روی ترس به فکر توبه افتاده است. این دزد هرگز انجیل را نخوانده بود، در کنیسه و یا کلیسائی‌نیز شرکت نکرده، و از کسانی که نسبت به آنها خطا ورزیده بود عذرخواهی نکرده بود. تنها به‌سادگی گفت: "عیسی مرا به‌یاد بیاور" و عیسی به او قول داد: "همین امروز با من در بهشت خواهی بود." این نیز خود یادآوری تکاندهندهٔ دیگری است از این‌که فیض به آنچه ما برای خدا انجام می‌دهیم بستگی ندارد، بلکه بسته به آن کاری است که خدا برای ما انجام داده است.

اگر از مردم بپرسید که چه باید بکنند تا به بهشت بروند، اغلب پاسخ خواهند داد: "باید افراد خوبی باشیم." اما داستان‌های عیسی با این پاسخ در تضاد است. تنها کاری که ما باید انجام دهیم این است که فریاد بزنیم: "کمک!" خداوند به هرکس که به خانهٔ او وارد شود خوش‌آمد می‌گوید و در واقع خود پیشاپیش قدم اول را برداشته است. اکثر متخصصان، پزشکان، وکلا و مشاورین ازدواج

آن‌قدر خود را مهم و باارزش می‌دانند که منتظر می‌مانند تا مراجعین نزد آنها بروند. اما خداوند این‌طور نیست. چنان‌که سورن کیرکگارد می‌گوید:

"وقتی موضوع یک انسان گناه‌کار به‌میان می‌آید، این‌طور نیست که خدا صرفاً همان‌جا که هست بایستد و آغوشش را باز کرده، بگوید: "بیا اینجا"، خیر، بلکه او می‌ایستد و انتظار می‌کشد، درست همانطور که پدر آن پسر گمشده انتظار کشید. حتی از این هم بیش‌تر، فقط نمی‌ایستد تا انتظار بکشد، بلکه پا پیش می‌گذارد و به جستجو می‌پردازد، مانند آن شبانی که به‌دنبال گوسفند گمشدهٔ خود بود، یا زنی که به‌دنبال سکهٔ گمشدهٔ خود می‌گشت. او می‌رود- خیر؛ بلکه رفته است، بسی فراتر از آنچه هر شبان یا زنی به‌دنبال سکه حاضر به رفتن است. او حقیقتاً راه بی‌نهایت طولانی‌تر از خدا بودن تا انسان‌شدن را پیمود و با پیمودن این طریق به جستجوی گناه‌کاران رفت."

شاید کیرکگارد بر آنچه مهمترین بُعد مَثَل‌های عیسی است انگشت می‌گذارد. مثل‌های عیسی صرفاً سلسله داستان‌هائی جذاب نبودند برای مجذوب کردن شنوندگان، یا قالب‌هایی ادبی برای بیان حقایقی الهیاتی. در واقع مَثَل‌ها الگو و نشانه‌ای از زندگی عیسی بر روی زمین بودند. او شبانی بود که امنیت آغل را ترک کرده، خطرات شب ظلمانی بیرون از آغل را به‌جان خرید. او خراج‌گیران و فاحشه‌ها و افراد فاسد را به میهمانی‌هایش دعوت می‌کرد. او برای بیماران آمده بود و نه تندرستان، برای ناصالحان نه برای صالحان و آنان که به او خیانت کردند. خصوصاً به شاگردانش، که در دشوارترین شرایط او را فراموش کردند همچون پدری مجنون از عشق پاسخ داد.

کارل بارت این الهیدان برجسته، پس از آن‌که در اثرش با عنوان "اصول جزمی کلیسا" هزاران صفحه در این‌باره قلم‌فرسایی کرد، در مورد خدا به این تعریف ساده

رسید: "وجودی که محبت می‌کند."

چندی پیش از یکی از دوستانم که شبان کلیسا است شنیدم که با دختر پانزده‌سالهٔ خود اختلاف دارد. او می‌دانست که دخترش از وسائل پیش‌گیری از حاملگی استفاده می‌کند و چند شب نیز حتی اصلاً به‌خود زحمت نداده بود به خانه برگردد. والدین‌اش برای تنبیه او به روش‌های مختلفی متوسل شده بودند، اما هیچ‌یک فایده نداشت. دخترک به آنها دروغ گفته، فریب‌شان می‌داد و راهی پیدا می‌کرد تا همهٔ تقصیرات را به‌گردن آنها بیاندازد: "این تقصیر خود شما است که اینقدر خشک و متعصب هستید."

دوست من برایم چنین تعریف کرد، "به‌یاد می‌آورم که شبی کنار پنجرهٔ اطاق نشیمن ایستاده، و به تاریکی خیره شده بودم. منتظر بودم به خانه بیاید. به‌شدت عصبانی بودم. می‌خواستم مثل پدر پسرگمشده باشم ولی در عین حال از این‌که بر ما اعمال نفوذ می‌کرد و ما را می‌رنجاند، از او عصبانی بودم. البته او بیش از هر کس دیگر به‌خودش صدمه می‌زد. آن موقع بود که توانستم قسمت‌هائی را که در صحف انبیا بازگوکنندهٔ خشم خداوند است، درک کنم. مردم خوب می‌دانستند چگونه قلب خدا را جریحه‌دارکنند، و او از شدت درد فریاد سر می‌داد.

با وجود این باید بگویم که وقتی آن‌شب (شاید هم صبح روز بعد) به خانه آمد، تنها آرزویم این بود که در آغوش گرفته، محبتش کنم. و به او بگویم آرزوی بهترین‌ها را برایش دارم. من پدری بودم درمانده و مجنون از عشق."

اکنون هرگاه به خدا فکر می‌کنم، تصویر آن پدر مجنون از عشق در ذهنم مجسم می‌شود. تصویری که با آن پادشاه مقتدر و سرسختی که همیشه در ذهن خود تصور می‌کردم، فرسنگ‌ها فاصله داشت. به دوستم فکر می‌کنم که پشت پنجره ایستاده، و با درد به تاریکی بیرون خیره شده است. به تصویری فکر می‌کنم که عیسی از آن پدر ترسیم کرد: "پدری منتظر، دل‌شکسته و مجروح که با این‌همه، باز جز بخشیدن و آغازی نو چیزی نمی‌خواهد. و آرزویش این است که

با شادی اعلام کند: "این پسر من مرده بود، اما اکنون زنده است. گمشده بود، اکنون پیدا شده است."

در یکی از قطعات مشهور موتزارت جملهٔ زیبایی آمده که آن‌را دعای خود ساخته‌ام. دعائی که با اعتمادی روزافزون به حضور خدا می‌آورم: "عیسای رحمان به‌یاد داشته‌باش که سفر تو به این جهان به‌خاطر من بود." و فکر می‌کنم که او همیشه این واقعیت را به‌یاد دارد.

اگر چه زندگی به رقصی می‌ماند، اما اگر حرکات منظم و موزون نباشند، این رقص بی‌معنا است.

T.s.Eliot

بخش پنجم

محاسبات جدید فیض

وقتی که یکی از مقالات من تحت عنوان، "ریاضیات ناخوشایند انجیل" در مجلهٔ Christianity today به‌چاپ رسید، دریافتم که همه مردم لزوماً نقد طنزآمیز را درک نمی‌کنند. در پاسخ، انبوه نامه‌ها به صندوق پستی من سرازیر شد. خواننده‌ای عصبانی نوشته بود: "فیلیپ یانسی تو با خدا و عیسی زندگی نمی‌کنی! آنچه نوشته‌ای کفرآمیز است." دیگری، "فلسفه‌های روشنفکرانه و ضدمسیحی" مرا محکوم کرده بود. یکی دیگر از خوانندگان نیز مرا "شیطانی" لقب داده بود و از سردبیر مجله سؤال کرده بود که "آیا در میان کارمندان خود به اندازهٔ کافی ویراستار ندارید که چنین چرندیات بی‌معنی را حذف کنند؟"

با احساس ملامت و همچنین ناآشنا با خطاب‌شدن تحت القابی نظیر کافر، شیطانی و ضدمسیحی، به‌سراغ مقاله رفتم و با حیرت به آن نگاه کردم. کجای کار اشتباه بود؟ من از هر یک از اناجیل، داستانی را گرفته بودم و در لفافه (یا لااقل خودم این‌طور فکر می‌کردم) پوچی و بی‌معنایی اعداد و محاسبات مذکور در این مثل‌ها را خاطرنشان کرده بودم.

لوقا در مورد شبانی سخن می‌گوید که نودو نُه گوسفند را رها کرده، جهت یافتن یک گوسفند گمشده به اعماق تاریکی می‌رود. یقیناً آنچه او می‌کند کاری است شرافتمندانه، اما برای لحظه‌ای در مورد محاسبات عددی این کار تعمق کنید. عیسی می‌گوید شبان نود و نه گوسفند را در "ناحیه‌ای خارج از شهر" رها کرد. جایی بسیار خطرناک که می‌توانست محل دزدان و گرگ‌ها باشد و یا گوسفندان به‌فکر فرار بیافتند. چه حالی به شبان دست می‌داد اگر با گوسفندی بر

شانهٔ خود بازمی‌گشت و می‌دید از بین گله بیست و سه گوسفند دیگر نیز گم شده‌اند؟

در صحنه‌ای در انجیل یوحنا، زنی مریم نام، تمام محتویات شیشه عطری گران‌بها را (با ارزشی معادل یک‌سال دست‌مزد) بر پاهای عیسی می‌ریزد. فکرش را بکنید که چقدر اصراف‌کاری شده است. آیا با چند قطره عطر هم نمی‌توانست همان کار را انجام دهد؟ حتی یهودا نیز متوجه این اصراف‌کاری شده بود، زیرا آنها می‌توانستند گنجی را که اکنون مانند جویی خوش بو روی زمین کثیف جاری بود، بفروشند و پولش را به فقرا بدهند.

مرقس صحنهٔ سومی را به تصویر می‌کشد. عیسی زنی را می‌بیند که دو سکهٔ بی‌ارزش را در صندوق صدقات معبد می‌اندازد، و با دیدن این صحنه، دیگر هدایای گران‌بها را خوار می‌شمارد. و این‌چنین می‌گوید: "حقیقت را به شما می‌گویم، این پیرزن بیش‌تر از دیگران به خزانه هدیه داده است." امیدوارم که عیسی این کلمات را خیلی آرام گفته باشد، زیرا ممکن است چنین مقایسه‌ای به مذاق اهدا کنندگان مبالغ کلان خوش نیاید!!

داستان چهارم از انجیل متی، مثلی است که کمتر د مورد آن موعظه شنیده‌ام، که تعجبی هم ندارد. عیسی از مزرعه‌داری سخن می‌گوید که افرادی را اجیر کرد تا در تاکستانش کار کنند. بعضی از کارگران زمان طلوع آفتاب مشغول کار شدند، بعضی هنگام چای ساعت ده، چند نفر وقت نهار، تعدادی به هنگام عصرانه و بعضی هم یک ساعت قبل از وقت پایان. همه راضی بودند تا این‌که زمان پرداخت دست‌مزد رسید. آن موقع بود که کارگران قوی‌هیکل و نیرومندی که دوازده ساعت زیر آفتاب سوزان کارکرده بودند، فهمیدند افراد تازه‌نفسی که عرقشان درنیامده و حتی یک‌ساعت هم کار نکرده‌اند، به اندازهٔ آنها دست‌مزد خواهند گرفت. عمل کارفرما با هر نوع انگیزهٔ اقتصادی و توزیع عادلانهٔ دست‌مزد در تضاد بود و خیلی ساده و روشن، رویهٔ اقتصادی نامطلوب و ناخوشایندی

به‌نظر می‌رسید.

من با نوشتن آن مقاله، علاوه بر این‌که در مورد طنز انتقادی درس گرفتم، راجع به فیض نیز مطلبی مهم آموختم. شاید کلمهٔ "ناخوشایند" انتخابی نادرست بود، اما فیض یقیناً دارای طنین گوش‌خراش "بی‌انصافی" است. چرا باید چند سکهٔ بی‌ارزش پیرزنی بیش‌تر از هدیهٔ چند میلیون تومان یک ثروتمند ارزش داشته باشد؟ و کدام کارفرمایی است که به کارگران تازه از راه رسیده، همان‌قدر حقوق بدهد که به کارمندان دائمی و مورد اعتماد خود می‌دهد؟

چیزی از زمان نگارش مقاله نگذشته بود که به تماشای تأتر "Amadeus" (واژهٔ لاتینی به معنای "محبوب خدا") رفتم. نمایشی که یک آهنگ‌ساز قرن هفدهم را در جستجو برای درک افکار خدا نشان می‌دهد. **Antonio Salieri** مردی است صادق که با شور و اشتیاق آرزو دارد در زمینهٔ موسیقی پرستشی برای خداوند آثار جاودان خلق کند، اما استعداد و نبوغ این کار را ندارد! این موضوع که خداوند بیش‌ترین استعداد موسیقی را به‌جای او، به پسربچهٔ تُخسی به‌نام **Wolfgang Amadeus Mozart** داده است، سَلییری را به‌شدت به خشم آورده.

به هنگام تماشای نمایش متوجه شدم که آنچه می‌بینم درواقع بُعد دیگری است از مشکلی که مدت‌های مدید مرا آزار داده. نمایش همان سؤالی را مطرح می‌کرد که در کتاب ایوب مطرح است، اما به‌شکلی معکوس. نویسندهٔ کتاب ایوب در این مورد می‌اندیشد که چرا خدا صالح‌ترین مرد روی زمین را "مجازات" می‌کند، و نویسندهٔ آمادئوس در این مورد که چرا خدا به پسربچه‌ای نالایق "پاداش" داده است! بدین‌ترتیب، "مسئلهٔ رنج" در "رسوایی فیض" برای خود هم‌تایی می‌یابد، و جمله‌ای از نمایش به‌خوبی این رسوایی را بیان می‌کند: "انسان به چه کار می‌آید اگر درس خدا را به خود او ندهد؟"

چرا خدا به‌جای عیسوی وظیفه‌شناس، یعقوب فریبکار را برمی‌گزیند؟ چرا چنان قدرت خارق‌العاده‌ای را به بزهکاری موتزارت‌مَنش چون شمشون عطا

می‌کند؟ چرا پسرکی چوپان را به مقام پادشاهی اسرائیل می‌گمارد و عطای متعالی حکمت را به سلیمان اعطا می‌کند که ثمرهٔ رابطه‌ای است نامشروع؟ درواقع در هر یک از این داستان‌های عهد عتیق، رسوایی فیض در پشت‌پرده باقی می‌ماند تا این‌که سرانجام در قالب مثل‌های عیسی به‌گونه‌ای تکان‌دهنده نمایان می‌شود تا دورنمای اخلاقیِ انسان را متحول کند.

مَثل عیسی در مورد کارگران و دست‌مزد غیرمنصفانهٔ آنها، مظهر تمام‌نمای این رسوایی است. در یکی از روایت‌های یهودی معاصر از این مثل، کارگرانی که در آخر وقت به‌کار گماشته می‌شوند آن‌قدر سخت کار می‌کنند که کارفرما تحت تأثیر قرار گرفته، تصمیم می‌گیرد مزد کامل یک روز کار را به آنها بدهد. اما در روایت عیسی این‌گونه نیست. در این مَثل می‌خوانیم که کارگران گروه آخر، عاطل و باطل گوشهٔ بازار ایستاده بودند. تنها کارگرانی تنبل و بیکاره در فصل برداشت چنین می‌کنند. به‌علاوه این کارگران سست و بی‌حال کار خاصی نمی‌کنند که مورد توجه قرار بگیرند، و سایرین از این‌که می‌بینند چنین مبلغی به این کارگران پرداخت می‌شود، سخت تعجب می‌کنند. کدام کارفرمای عاقلی است که برای یک‌ساعت کار معادل دوازده ساعت دست‌مزد بدهد؟

مَثل‌های عیسی از لحاظ اقتصادی با عقل جور در نمی‌آیند، و هدف عیسی نیز همین بود. مَثل او در مورد "فیض" بود که نمی‌شود میزان آن را به شیوهٔ دست‌مزد یک روز محاسبه کرد. فیض ربطی به اول یا آخر بودن ندارد، بلکه موضوع آن عدم محاسبه‌کاری است. ما فیض را به‌عنوان "هدیه‌ای" از جانب خداوند دریافت می‌کنیم، نه به‌عنوان چیزی که برای به‌دست آوردن آن رنج و زحمت کشیده باشیم. و این همان نکته‌ای است که عیسی در قالب پاسخ کارفرما بوضوح به آن اشاره کرد:

> دوستان، من در حق شما بی‌انصافی نکرده‌ام. ایا شما با کارکردن در ازای یک دینار موافقت نکردید؟ مزد خود را گرفته، بروید.

من می‌خواهم به کارگری که آخر به‌کار گرفته شد، همان‌قدر بدهم که به شما دادم. آیا اختیار این‌را ندارم که آنچه می‌خواهم با پول خود بکنم؟ و آیا از این‌که من سخاوتمندم دچار حسادت می‌شوید؟

آیا تو سلییری از این‌که من نسبت به موتزارت سخاوتمند هستم حسادت می‌ورزی؟ آیا تو شائول حسادت می‌ورزی از این‌که من در حق داود با سخاوتمندی عمل می‌کنم؟ آیا شما فریسیان حسادت می‌ورزید از این‌که من در را به‌روی امت‌هایی که این‌قدر دیر وارد می‌شوند، باز کرده‌ام؟ و یا این‌که دعای یک خراج‌گیر را بر دعای یک فریسی ترجیح می‌دهم یا این‌که اعترافات واپسین لحظات زندگی یک دزد را می‌پذیرم و او را در بهشت جای می‌دهم؟ آیا این موضوع که گلهٔ مطیع خود را رها کرده، به‌دنبال گوسفند گمشده می‌روم، یا این‌که گاو پرواری‌ام را برای پسر گمشده و نالایق خود سر می‌بُرم، حسادت شما را برمی‌انگیزد؟

کارفرمای داستان عیسی با پرداخت مزد یک روز برای یک ساعت کار، سر کارگرانی را که تمام‌وقت کار کرده بودند، کلاه نگذاشت. خیر! زیرا که آنها به آنچه که بدیشان وعده داده شده بود رسیدند. نارضایتی آنها به‌خاطر محاسبات رسوایی‌آور فیض بود. آنها نمی‌توانستند بپذیرند که کارفرمای‌شان این حق را دارد که با پول خود هر طور خواست عمل کند و به افراد بیکاره، دوازده‌بار بیش‌تر از آنچه سزاوار آن بودند، مزد بدهد.

جالب این‌جا است که اغلب مسیحیانی که این مَثَل را مطالعه می‌کنند، بیش‌تر به کارگرانی شبیه‌اند که یک روز کامل کار کرده‌اند، تا به آنهایی که در انتهای روز مشغول کار شدند. ما تمایل داریم خود را به‌عنوان کارگران متعهد ببینیم و رفتار عجیب کارفرما ما را نیز همچنان شنوندگان اولیه، متعجب می‌سازد. این خطر برای ما نیز وجود دارد که از نکتهٔ اصلی داستان غافل بمانیم: این‌که، خدا "هدیه" می‌دهد، نه "دست‌مزد"! هیچ‌یک از ما بنا به شایستگی‌مان از خدا چیزی

دریافت نمی‌کنیم، زیرا هیچ‌یک قادر نیستیم انتظارات خدا را برای داشتن زندگی کامل برآورده سازیم. اگر قرار باشد خدا منصفانه و عادلانه با ما رفتار کند، همگی از جهنم سر درمی‌آوریم!

به‌قول Robert Farrar Capon "اگر دنیا می‌توانست از طریق عمل به فرامین مکتوب نجات یابد، توسط موسی نجات می‌یافت نه عیسی." بنابراین فیض را نمی‌توان به یک سری اصول عمومی محاسباتی محدود ساخت. در قلمرو ضدفیض، لیاقت و شایستگی برخی از کارگران بیش از سایرین است، ولی در قلمرو فیض، کلمهٔ "شایستگی" اجازهٔ اظهار وجود نیز ندارد.

Frederick Buechner می‌گوید:

> مردم برای پذیرش همه چیز آماده‌اند جز این واقعیت که در ورای ظلمت نابینائی‌شان نوری عظیم وجود دارد. آنها آماده‌اند کمرشان را خُرد کنند و همان مزرعهٔ قدیمی را کماکان شخم بزنند؛ آن‌قدر که گاوها خسته به خانه برگردند، بی‌آن‌که ببینند گنجی در آن مزرعه مدفون است، و چنان باارزش که با آن می‌توان تمامی یک شهر را خرید. و متوجه چنین گنجی نخواهند شد مگر آن‌که پای‌شان تصادفی به آن گیر کند. آنان آماده‌اند با خدایی روبرو شوند که از انسان انتظاراتی سخت دارد و سخت‌گیرانه با او معامله می‌کند نه خدایی که برای یک ساعت کار به اندازهٔ یک روز مزد می‌هد. آنها برای ملکوتی آماده‌اند به اندازهٔ خردل، نه ملکوتی عظیم همچونِ banyan (درخت انجیر هندی) که پرندگان بر شاخه‌های آن نغمه‌ای از قطعات موتزارت را می‌سرایند. آنان برای شام مختصر و محقرانهٔ روزهای اول هفتهٔ کلیسای مشایخی آماده‌اند، نه برای شام جشن عروسی بره......

به‌نظر من در بین شاگردان یهودا و پطرس از همه محاسبه‌کارترند. یهودا احتمالاً

نشان داده بود که در زمینهٔ حسابرسی استعداد دارد، چه در غیر این صورت دیگران او را به‌عنوان خزانه‌دار انتخاب نمی‌کردند. پطرس نیز سخت در پی درک تک‌تک جزئیات بود و همیشه می‌خواست به معنای دقیق کلام عیسی پی ببرد. در اناجیل نیز آمده که وقتی عیسی معجزهٔ صید ماهی را انجام داد، پطرس ۱۵۳ ماهی بزرگ به‌داخل قایق کشید. چه کسی جز فردی حسابگر به‌خود زحمت می‌داد آن همه ماهی را بشمارد؟

پس برای رسولی محافظه‌کار و شکاک چون پطرس این کاملاً طبیعی بود که در پی فرمولی برای محاسبهٔ فیض باشد. او از عیسی پرسید: "اگر برادرم به من خطا ورزید، چندبار باید او را ببخشم؟" "آیا هفت‌بار؟" پطرس از روی سخاوت در این مورد راه به‌خطا پیمود، چرا که رابی‌های (معلمان شریعت) آن‌زمان تعلیم می‌دادند که شخص حداکثر باید سه مرتبه دیگران را ببخشد.

عیسی سریع پاسخ داد: "نه هفت‌بار بلکه هفتاد و هفت‌بار." در بعضی از ترجمه‌ها آمده "هفتادبار ضرب در هفت." اما این‌که منظور عیسی ۷۷ بار بود و یا ٤۹۰ بار، اهمیت چندانی ندارد. آنچه منظور عیسی بود این است: بخشش چیزی نیست که بتوان آن‌را با چُرتکه محاسبه کرد.

سؤال پطرس باعث شد عیسی داستان تکان‌دهندهٔ دیگری تعریف کند. مَثَل دربارهٔ غلامی است‌که از قضا میلیون‌ها دلار بدهی داشت. این واقعیت که هیچ غلامی نمی‌توانست زیر بار چنین قرضی برود، نکتهٔ مورد نظر عیسی را روشن می‌سازد. بدهی کلانی که حتی توقیف اموال، خانه، فرزندان و خانوادهٔ بدهکار هم نمی‌توانست ذره‌ای از آن را جبران کند. آن بدهی نابخشودنی بود. اما پادشاه بر او ترحم کرده، بدهی وی را بخشید و خود او را نیز آزاد اعلام کرد.

اما ناگهان روند داستان تغییر می‌کند. غلامی که خود به‌تازگی بخشیده شده، جلوی یکی از همکارانش را که تنها چند صد دلار به او بدهکار است، می‌گیرد و پا بر گلوی وی می‌فشارد و می‌گوید: "پولی را که به من بدهکاری، پس

بده.″ و بعد شخص بدهکار را به‌زندان می‌اندازد. در یک کلام، این غلام طمع‌کار شخصی است ″ناسپاس″.

حال این‌که چرا عیسی مَثَل را چنین اغراق‌آمیز بیان می‌کند، وقتی روشن می‌شود که می‌بینیم آن پادشاه سمبولی است از خدا. این امر در وهلهٔ نخست باید تعیین‌کنندهٔ نحوهٔ برخورد ما با دیگران باشد. باید فروتنانه از این واقعیت آگاه باشیم که خدا قرضی را بر ما بخشیده که هرگونه خطا و اشتباه دیگران در مقایسه با آن، مانند کاهی است در برابر کوهی! چگونه ممکن است نتوانیم در پرتو بخشش عظیم خداوند، یکدیگر را ببخشیم!؟

چنان‌که سی.اس.لوئیس می‌گوید، ″مسیحی بودن به این معنا است که آنچه را نابخشودنی است ببخشیم، زیرا خداوند نیز آنچه را در ما نابخشودنی بوده، بخشیده است.″ خود لوئیس در جریان یک جلسهٔ عبادتی و در حالی‌که اعتقادنامهٔ رسولان را می‌خواند که ″من به بخشایش گناهان ایمان دارم″، در یک مکاشفهٔ آنی به‌عمق بخشایش خداوند پی برد. گناهان او پاک و بخشیده شده بود! او ادامه می‌دهد، ″این واقعیت چنان روشن و واضح بر من نمایان شد که تا پیش از آن (و پس از بارها توبه و اعتراف به گناه و نیز بخشوده‌شدن از جانب کشیشان)، درک نکرده بودم. اکنون من با تمامی‌دل به این واقعیت ایمان می‌آوردم.″

هرقدر به مَثَل‌های عیسی می‌اندیشم، بیش‌تر تمایل پیدا می‌کنم واژهٔ ″ناخوشایند″ را در مورد توضیح محاسبات انجیل به‌کار ببرم. براین باورم که عیسی مَثَل‌ها را در مورد فیض آورد تا ما را فراخواند که به‌طور کامل از دنیای مقابله به‌مثل و ضدفیض خارج شده، به قلمرو فیض بی‌کران و نامحدود خدا قدم نهیم. به‌گفتهٔ Miroslav Volf ″نقشهٔ نجات به‌واسطهٔ فیضی که بدون شایستگی خودمان آن‌را دریافت می‌کنیم، بسی بر نظام بیابان‌های روحانی (نظام‌های اخلاقی) ارجحیت دارد.″

از دوران مهدکودک تا به امروز ما را تعلیم داده‌اند که چگونه در دنیای

ضدفیض به موفقیت دست یابیم: "هر که زودتر برسد جایزه می‌گیرد"، "نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود" سلام گرگ بی‌طمع نیست"، "حق خود را بگیر"، "همان‌قدر که پول بدهی آش می‌خوری." من این اصول را خوب می‌دانم، چرا که در زندگی با آنها سرو کار دارم. برای آنچه به‌دست می‌آورم کار می‌کنم، دوست دارم برنده شوم و نیز برای گرفتن حق خود پافشاری می‌کنم. می‌خواهم مردم به آنچه سزاوار آنند برسند، نه چیزی بیش‌تر و نه چیزی کمتر!

حال آن‌که اگر خوب گوش بدهم، انجیل را می‌شنوم که در گوشم زمزمه می‌کند که آنچه را سزاوار آن بوده‌ام دریافت نکرده‌ام. من مستحق مجازات بودم، اما بخشیده شدم. سزاوار خشم بودم اما محبت شدم. به‌خاطر بدهی خود مستحق زندان بودم، اما حساب من کاملاً تسویه شده است. لایق آن بودم که سخت برایم موعظه کنند و روی زانوان خود به‌خاک افتاده، توبه کنم، اما در عوض به ضیافتی بزرگ دعوت شده‌ام. به میهمانی بابت که آن‌را مقابلم گسترانیده‌اند.

به عبارتی می‌توان گفت که فیض مشکلی را از سر راه برمی‌دارد. کافی است کمی کتاب‌مقدس را مطالعه کنید تا متوجه شوید در این مورد که احساس خدا نسبت به انسان چیست، تنشی درونی وجود دارد. خدا از یک‌سو ما را دوست دارد، و از سوی دیگر رفتارمان او را منزجر می‌سازد. مشتاق آن است که انعکاسی از تصویر خود را در انسان ببیند، اما آنچه در بهترین حالتِ می‌بیند، خرده‌هایی است از آن تصویر. اما با این‌حال، هنوز نمی‌تواند دست از انسان بردارد و چنین نیز نخواهد کرد.

اغلب در توجیه دور دست بودن خدا و قدرت و اقتدار او به این قسمت از کتاب اشعیا استناد می‌شود:

"افکار من افکار شما نیست
و طریق‌های شما نیز طریق‌های من نمی‌باشد

خداوند چنین می‌فرماید.
هم‌چنان‌که آسمان‌ها از زمین بلندتر است
طریق‌های من از طریق‌های شما
و افکار من از افکار شما بالاتر است.»

و حال آن‌که اگر این آیات را با توجه به متن بررسی کنیم، خواهیم دید که خدا در واقع می‌گوید چقدر مشتاق آن است که بندگان خود را ببخشد. همان خدایی که آسمان‌ها و زمین را خلق کرده، قادر است بر فراز ورطه‌ای که وی را از مخلوقاتش جدا ساخته، پلی ایجاد بسازد. او مصالحه خواهد کرد و خواهد بخشید، حتی اگر فرزندان گمشده‌اش سخت مانع‌تراشی کنند. چنان‌که میکای نبی‌می‌گوید، «تو تا به ابد خشمگین نخواهی ماند، بلکه راغب هستی که رحمت خود را نشان بدهی.»

به‌عنوان مثال گاه احساسات متفاوت خدا در صحنه‌ای واحد رو در روی هم قرار می‌گیرند. در کتاب هوشع، خدا بین خاطرات شیرین از گذشتهٔ قوم خود و تهدید داوری علیه آنان، در تلاطم است. به‌شدت هشدار می‌دهد که «شمشیرها در شهرهای آنان به‌هوا برخواهد خواست»، و سپس تقریباً در وسط جمله فریادی از محبت سر می‌دهد:

«چطور می‌توانم از تو دست بردارم، افرایم؟
چگونه می‌توانم تو را تسلیم سازم؟
قلب من در درونم منقلب شده،
رحمت من به‌تمامی برخاسته است.»

و سرانجام خدا به این نتیجه می‌رسد که: «من خشم آتشین خود را نازل نخواهم کرد، زیرا که خدا هستم و نه انسان، قدوسی در میان شما.» بار دیگر خدا این حق را برای خود محفوظ می‌دارد که قوانین مجازات را تغییر دهد. اسرائیل اگرچه از سوی خدا توبیخ شده است، اما مسلماً مجازاتی را که مستحق‌اش بود

دریافت ننموده است. من خدا هستم و نه انسان..... آیا حق این را ندارم که آنچه می‌خواهم با دارائی خود انجام دهم؟ خدا برای بازگرداندن خانوادهٔ خود به هر کار مُضحکی دست خواهد زد.

خدا در قالب مثلی نمایش‌گونه و حیرت‌آور از هوشع نبی‌می‌خواهد تا با زنی به‌نام گومِر ازدواج کند تا از این طریق محبت خود را نسبت به اسرائیل نشان دهد. گومِر برای هوشع سه فرزند می‌آورد، سپس خانواده را ترک می‌کند تا با مرد دیگری زندگی کند. او تا مدتی همچون زنی بدکاره زندگی می‌کرد تا این‌که خدا این فرمان تکان‌دهنده‌را به هوشع می‌دهد: "برو و دوباره محبت خود را به همسرت نشان بده، اگرچه معشوقهٔ دیگری است و مانند زنی زناکار زندگی می‌کند. او را محبت کن همچان‌که خداوند اسرائیلی‌ها را محبت می‌کند، اگرچه آنان نزد خدایان دیگر بازمی‌گردند....."

در کتاب هوشع، رسوایی فیض به یک رسوایی علنی و واقعی تبدیل می‌شود. اگر همسر مردی با او چنان کند که گومر با هوشع کرد، در ذهن وی چه می‌گذرد؟ هوشع در لحظه‌ای، هم می‌خواست گومِر را بکشد، هم می‌خواست او را ببخشد. هم می‌خواست از او جدا شود، و همَ در عین‌حال می‌خواست با او آشتی کند. گومر او را شرمسار و در انظار عموم خوار و زبون ساخته بود. اما عجیب این‌جا َاست که به‌رغم تمام این‌ها، نیروی مقاومت‌ناپذیر محبت پیروز می‌شود. و هوشع، مردی که همسرش زنا کرده، و خود نیز مضحکهٔ خاص و عام بود، زنش را با آغوش باز به خانه می‌پذیرد.

آنچه در حق گومر اجرا شد انصاف و یا حتی عدالت نیز نبود، بلکه او مشمول فیض واقع شد. هرگاه داستان آنها را می‌خوانم و یا سخنان خداوند را که با خشم شروع می‌شود اما به اشک و آه می‌انجامد، دچار شگفتی می‌شوم – از خدایی که حاضر به تحمل چنین ذلالتی است، و آن‌هم صرفاً به این خاطر که انسان‌های بیش‌تری به‌نزد او بازگردند. "چگونه می‌توانم تو را تسلیم سازم، افرایم؟"

حال شما به‌جای افرایم و اسرائیل اسم خودتان را بگذارید. ما در قلب انجیل به خدایی برمی‌خوریم که عمداً و به‌شکلی ارادی، خود را تسلیم نیروی مهارناشدنی و مقاومت‌ناپذیر محبت، می‌سازد.

قرن‌ها بعد، رسولی پاسخ خداوند را در قالب واژگانی تحلیلی چنین تشریح می‌کند: "اما جایی که گناه افزون شد، فیض نیز بیش‌تر افزون گردید." پولس رسول بهتر از هر کس دیگر می‌دانست که فیض به شایستگی ما بستگی ندارد بلکه ناشی از ابتکار عمل خدا است، نه خلاقیت خود ما. وی که خدا او را در راه دمشق زمین‌گیر کرده بود، هرگز از تأثیر فیض خلاصی نیافت. واژهٔ فیض در تمام رسالات او در همان یکی دو جمله اول نمایان است. چنان‌که Frederick Buechner می‌گوید، "فیض بهترین چیزی است که پولس می‌تواند برای مخاطبان خود آرزو کند، چرا که بهترین چیزی است که خود دریافت کرده بود."

پولس دائماً از فیض خدا سخن می‌گفت، زیرا می‌دانست اگر فکر کنیم که خودمان محبت خدا را جلب کرده‌ایم، چه اتفاقی خواهد افتاد. در ایام تاریک زندگی، شاید وقتی خدا را سخت محزون کرده‌ایم یا حتی وقتی بی‌دلیل فکر می‌کنیم خدا دیگر ما را دوست ندارد، احساس ناامنی می‌کنیم. می‌ترسیم خدا به واقعیت درون‌مان پی ببرد و دیگر نسبت به ما محبت نداشته باشد. پولس که یکبار خود را "بزرگ‌ترین گناه‌کاران" نامید، بدون شک می‌دانست که خدا انسان‌ها را به‌خاطر آنچه خود او هست، محبت می‌کند، نهِ به‌خاطر آنچه آنها هستند.

پولس که از آنچه به‌ظاهر رسوایی فیض می‌نمود آگاه بود، سخت کوشید توضیح دهد که خدا چگونه با آدمیان مصالحه کرده است. فیض ما را به تعجب وامی‌دارد زیرا در مقابل این باور عمومی‌قرار می‌گیرد که "برای بی‌عدالتی باید بهایی پرداخت." یک قاتل را به‌سادگی نمی‌توان خیلی راحت آزاد کرد. شخصی که کودکی را مورد سوءاستفادهٔ جنسی قرار داده، نمی‌تواند صرفاً

شانه‌هایش را بالا بیاندازد و بگوید "فقط دوست داشتم چنین کنم." پولس این نوع انتقادات را پیش‌بینی کرده بود و به همین جهت تأکید کرد که بهایی پرداخت شده است- آن‌هم توسط خود خدا. خدا به‌جای این‌که از بشریت دست بکشد، از پسر خود دست کشید.

فیض همان‌گونه که در مورد میهمانی بابت دیدیم، برای دریافت‌کنندگان بهایی در بر ندارد، ولی برای اهداکنندهٔ آن به بهای همهٔ دارایی او تمام می‌شود. فیض خدا با "نیکوکاری" پدر بزرگ فرق دارد، زیرا به بهای بی‌نهایت سنگین جُلجتا تمام شده است. Dorothy Sayers می‌گوید، "تنها یک قانون واقعی وجود دارد، قانون کائنات. ممکن است این قانون با داوری یا با فیض تحقق بیابد، اما "باید" تحقق بیابد، خواه از طریق فیض، خواه از طریق داوری." عیسی با پذیرفتن داوری بر جسم خود، به این قانون جامهٔ عمل بخشید و خدا توانست برای بخشیدن انسان راهی بیابد.

در فیلم "*آخرین امپراطور*"، پسرک جوانی به امپراطوری چین منصوب شده است؛ هزار خواجه سرا تحت فرمان اویند و زندگی بسیار مجللی دارد. روزی برادر امپراطور از او می‌پرسد "وقتی که کار اشتباهی می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد؟" امپراطور پاسخ می‌دهد "وقتی اشتباهی از من سرمی‌زند، شخص دیگری تنبیه می‌شود." و برای این‌که این موضوع را به او نشان بدهد، گلدانی را می‌شکند. بلافاصله یکی از خادمین به‌چوب و فلک کشیده می‌شود. در الهیات مسیحی، عیسی را می‌بینیم که این الگوی باستانی را معکوس می‌سازد: هرگاه خادمین اشتباه کنند، پادشاه مجازات می‌شود! فیض خدا رایگان است چرا که بخشندهٔ آن، خود متحمل بهای آن نیز شد.

وقتی الهیدان برجسته کارل بارت از دانشگاه شیکاگو بازدید می‌کرد، دانش‌جویان و محققین بدور او جمع شدند. طی مصاحبه‌ای مطبوعاتی از او سؤال شد "دکتر بارت عمیق‌ترین حقیقتی که در مطالعات خود به آن دست یافته‌اید چیست؟"

ایشان بلافاصله گفت: "می‌دانم که عیسی مرا دوست دارد، زیرا کتاب‌مقدس اینچنین می‌گوید."[۱] من با کارل بارت موافقم. ولی نمی‌دانم چرا اغلب طوری رفتار می‌کنم که گویی سعی دارم محبت خدا را نسبت به‌خودم جلب کنم. چرا قبول محبت خدا تا بدین‌حد برایم دشوار است؟

وقتی دکتر Bob Smith و Bill Wilson بنیان‌گزاران "الکلی‌های گمنام" برنامهٔ دوازده مرحله‌ای خود را جهت ترک اعتیاد الکل طرح‌ریزی کردند، به‌سراغ وکیلی معروف رفتند به‌نام Bill D. شخصی که در طول شش ماه، هشت‌بار سعی کرده بود از اعتیاد دست بکشد ولی موفق نشده بود. بیل که دوبار به پرستاران حمله کرده بود و حال به‌عنوان تنبیه به تخت بیمارستان بسته شده بود، چاره‌ای نداشت جز این‌که به سخنان ملاقات‌کنندگان خود گوش فرادهد. بنابراین آن‌دو، داستان‌های خود را با او درمیان گذاشتند و از امید تازه‌ای سخن گفتند که از طریق ایمان به نیرویی برتر بدان دست یافته بودند.

به محض آن‌که از نیروی برتر آنان اسمی به میان آمد، بیل سر خود را با حالتی غمگین تکان داده، گفت "نه، نه. برای من خیلی دیر شده. البته من هنوز به خدا ایمان دارم، اما به‌خوبی می‌دانم که او دیگر به من اعتمادی ندارد."

بیل، مطلبی را بیان کرد که بسیاری از ما بعضی مواقع احساس کرده‌ایم. زیر بار شکست‌ها ناامید شده، با احساسی حاکی از بی‌ارزشی به‌دور خود دیواری می‌کشیم که باعث می‌شود در مقابل فیض تقریباً غیرقابل نفوذ شویم. مثل بچه‌های پرورشگاهی که هر چند مورد سوءاستفادهٔ خانواده‌ها قرار می‌گیرند اما باز سرسختانه ترجیح می‌دهند نزد آنها بازگردند، ما نیز لجوجانه ترجیح می‌دهیم از فیض روی‌گردان باشیم.

من می‌دانم که واکنشم نسبت به نامه‌هایی که حکایت از رد شدنم از

---

[۱] این بندگردان سرودی است که بچه‌ها در کلیسای انگلیسی زبان می‌خوانند. م.

طرف سردبیران مجلات و یا انتقاد خوانندگان دارد، چگونه است. میدانم که با رسیدن چکی به مبلغی بیش‌تر از حد انتظار از طرف انتشارات، روحم تا کجا پرواز می‌کند و درصورت پایین بودن مبلغ تا چه حد نزول می‌کند! می‌دانم تصویری که در نهایت در مورد خودم دارم، عمدتاً بسته به‌نوع پیام‌هایی است که از سایر مردم دریافت کرده‌ام. آیا مردم مرا دوست دارند؟ آیا عاشق من هستند؟ مانند انسانی قحطی‌زده، منتظر رسیدن عکس‌العمل دوستان، فامیل وهمسایگان خود هستم. و برای شنیدن پاسخ‌ها انتظار می‌کشم.

گه‌گاه و در مواردی نادر حقیقت فیض را احساس می‌کنم. مواقعی هست که از مطالعهٔ مَثَل‌ها به این درک می‌رسم که دربارهٔ "من"سخن می‌گویند. منم آن گوسفندی که شبان گلهٔ خود را به جستجوی او رها کرده، منم آن پسر گمشده‌ای که پدرش برای یافتن او همه جا را زیر پا گذارده، یا خادمی‌که قرض‌هایش تماماً بخشیده شده است. منم آن محبوب خدا.

چندی پیش نامه‌ای از دوستی دریافت کردم که در آن فقط چهار کلمه نوشته شده بود: "منم آن محبوب عیسی." وقتی به آدرس فرستنده نگاه کردم، خندیدم زیرا که دوست عجیب من اغلب این‌گونه شعارهای مذهبی‌را به‌کار می‌برد. با این‌حال وقتی به او تلفن کردم، گفت این گفته متعلق به نویسنده و سخنرانی است به‌نام Brennan Manning. این واعظ در یک سمینار، به نزدیکترین دوست عیسی بر زمین اشاره می‌کرد؛ شاگردش یوحنا که در اناجیل به‌عنوان "شاگردی که عیسی او را دوست می‌داشت" معرفی شده است. مَنینگ گفت "اگر از یوحنا سؤال می‌شد که "هویت خود را در زندگی در وهلهٔ نخست چه می‌دانی؟"، پاسخ نمی‌داد من شاگرد، رسول، مبشر عیسی مسیح یا نویسندهٔ یکی از چهار انجیل هستم، بلکه در عوض می‌گفت: من کسی هستم که عیسی او را محبت می‌کند."

از خود می‌پرسم، چه می‌شد اگر من نیز به‌جایی می‌رسیدم که در

زندگی هویت خود را در وهلهٔ نخست اینچنین می‌دیدم: "کسی که عیسی او را محبت می‌کند." و در نهایت، تصویری که از خود در ذهن دارم تا چه حد متفاوت می‌بود؟

جامعه‌شناسان فرضیه‌ای دارند با عنوان "خود منعکس شده"، به این معنی که: شما آن‌چیزی خواهید شد که مهمترین شخصِ زندگی‌تان (همسر، پدر، رئیس و غیره) شما را آن‌گونه تصور می‌کند. چقدر زندگی من متحول می‌شد، اگر واقعاً کلمات حیرت‌انگیز کتاب‌مقدس را در مورد محبت خدا نسبت به‌خود باور می‌کردم؟ چقدر زندگی‌ام فرق می‌کرد اگر در آینه نگاه می‌کردم و آنچیزی را می‌دیدم که خدا می‌بیند؟

برنان مَنینگ داستان یک کشیش ایرلندی را نقل می‌کند که در حال قدم زدن در اطرافِ روستای محل خدمت خود، پیرمرد روستائی را می‌بیند، که کنار راه زانو زده دعا می‌کند. کشیش که تحت تأثیر قرار گرفته بود، به آن مرد می‌گوید: "باید خیلی به خدا نزدیک باشی." روستائی سر خود را بلند کرده، لحظه‌ای فکر می‌کند و با خنده پاسخ می‌دهد: "بله او خیلی به من علاقه دارد."

الهیدانان به ما می‌گویند خدا خارج از محدودهٔ زمان وجود دارد. او مانند هنرمندی که برای ایجا اثر خود ابزاری را انتخاب می‌کند، زمان را خلق کرده و محدود به آن نیست. گذشته و آینده در نظر او نوعی حالِ ابدی است. اگر این تعریف الهیدانان در مورد این ابزار خدا (زمان) درست باشد، به توضیح این حقیقت که چگونه ممکن است خدا بتواند شخص ناپایدار، دمدمی‌مزاج و بی‌وفایی همچون مرا "محبوب" بخواند، کمک کرده‌اند. وقتی خدا به نمودار زندگی من نگاه می‌کند، خطوطی کج و معوّج را که بین خوب و بد در نوسان است، نمی‌بیند. بلکه درعوض خطی می‌بیند ممتد و پیوسته از نیکی: نیکویی پسر خدا که در برای لحظه‌ای از زمان تسخیر شد و برای تمام ابدیت مصداق یافته است.

چنان‌که شاعر قرن هفدهم John Donne می‌گوید:

> در دفتر حیات نام مریم مجدلیه به‌رغم بدنامی‌اش به همان فوریتی نگاشته شد که نام مریم باکره که به کاملیت شهره است. و نام پولس که علیه مسیح شمشیر کشید، به همان فوریتی ثبت شد که نام پطرس- شخصی که شمشیر در دفاع از مسیح کشید. زیرا دفتر حیات پی‌درپی، کلمه به کلمه یا خط‌به‌خط نوشته نشد، بلکه بصورت کلیتی واحد و کتابی مدوّن.

از کوچکی با داشتن تصویری از خدا در ذهنم به‌عنوان خدایی محاسبه‌گر بار آمده بودم؛ خدایی که اعمال خوب و بدم را در ترازو می‌گذارد و همواره مرا قاصر می‌یابد. به‌نوعی خدای انجیل را از دست داده بودم، خدایی بخشنده و رحمان که در پی یافتن راهی است تا قوانین شدید و بی‌رحمانهٔ ضدفیض را خرد و نابود کند؛ خدایی که جدول‌های محاسبات ریاضی را پاره کرده، ریاضیات جدید "فیض" را به ما ارائه می‌دهد. "فیض" عجیب‌ترین و پرپیچ و تاب‌ترین کلمه در زبان انگلیسی است که پایانی به‌راستی غیرمنتظره دارد.

فیض آن‌قدر خود را به اشکال گوناگون جلوه‌گر می‌سازد که من برای ارائهٔ تعریفی از آن با مشکل مواجه می‌شوم. با این‌حال آماده‌ام بکوشم در رابطه با خدا تعریفی مختصر از فیض ارائه دهم: فیض یعنی "ما هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم که باعث شود خدا ما را بیش‌تر دوست داشته باشد"، هر قدر در روحانیت ممارست کنیم و طریق زهد و تقوی پیش گیریم، هر قدر در دانشکده‌های الهیات و مدارس کتاب‌مقدس دانش کسب کنیم، و هرقدر هم که در راه آرمان حق جهاد کنیم، نمی‌توانیم ذره‌ای توجه او را نسبت به‌خود جلب نماییم. و نیز فیض یعنی "هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم که باعث شود خدا ما را کم‌تر دوست داشته باشد"، هر قدر هم که نژاد پرست، مغرور، منحرف از لحاظ جنسی و یا زناکار و

حتی قاتل باشیم، محبت او نسبت به ما کاهش نمی‌یابد. فیض بدین‌معناست که خدا پیشاپیش ما را دوست دارد- آن‌قدر که یک خدایی نامحدود می‌تواند کسی را دوست داشته باشد.

برای مردمی‌که در مورد محبت خدا دچار شک و تردید می‌شوند و یا فیض او را زیر سؤال می‌برند، علاجی ساده وجود دارد: به انجیل مراجعه کنید و ببینید خدا نسبت به چه نوع افرادی محبت دارد. یعقوب که جسارت به‌خرج داد و رو در رو با خدا کشتی گرفت و برای همیشه جراحتی از آن مبارزه با خود به همراه داشت، سردمدار قوم خدا شد. و قوم خدا به‌نام او خوانده شدند: "فرزندان اسرائیل." کتاب‌مقدس در مورد فردی قاتل و زناکار با ما صحبت می‌کند که به بزرگ‌ترین پادشاه عهد عتیق معروف شد: "مردی موافق دل خدا." و نیز در مورد کلیسایی که رهبری آن به‌عهدهٔ شاگردی بود که نفرین کرد و سوگند خورد که عیسی را هرگز نمی‌شناخت. همچنین در مورد مبشری می‌خوانیم پولس نام که از جرگهٔ جفاکنندگان بر مسیحیان وارد خدمت شده بود. من معمولاً از "سازمان عفو جهانی" نشریاتی دریافت می‌کنم. وقتی به عکس‌های این نشریات نگاه می‌کنم و انسان‌هایی را می‌بینم که به‌طرز فجیعی شکنجه شده‌اند، آب دهان بر آنها انداخته شده یا زیر مشت و لگد قرار گرفته‌اند و یا به‌وسیلهٔ شوک الکتریکی شکنجه شده‌اند، از خود می‌پرسم، "این چه نوع انسانی است که توانسته چنین کاری با هم‌نوع خود بکند؟" سپس کتاب اعمال رسولان را مطالعه کرده، کسی را می‌بینم که چنین کارهایی کرده بود. و حال رسولِ فیض، خادم عیسی مسیح و بزرگ‌ترین مبشری بود که تاریخ تاکنون به‌خود دیده است. اگر خدا توانسته است چنین شخصی را محبت کند، شاید این امکان باشد- البته شاید- که کسی چون مرا نیز محبت کند.

نمی‌توانم تعریف خود را در مورد فیض محدود کنم، چرا که کتاب‌مقدس مرا وامی‌دارد که تا حد امکان آن‌را به همگان تعمیم دهم. خدا به‌قول

پطرس رسول "خدای جمیع فیض" است و فیض به این معنا است که من هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم که باعث شود خدا مرا بیش‌تر دوست داشته باشد و یا کاری که سبب گردد او مرا کمتر دوست داشته باشد. این تعریف بدان معنی است که من، حتی من که شایستهٔ طردشدن هستم، دعوت دارم جزو خانوادهٔ خدا باشم.

از روی غریزه احساس می‌کنم که باید **کاری کنم** تا مورد قبول واقع شوم. اما فیض آشکارا در مخالفت با این احساس ندا سر می‌دهد. ندای فیض، ندای آزادی است و هر روزه باید از نو دعا کنم تا بتوانم قادر به شنیدن پیام آن باشم.

Eugene Peterson آگوستین و پلاجیوس، دو الهیدان رقیب (ق. چهارم م.) را با هم مقایسه می‌کند. پلاجیوس فردی بود شهرنشین، بانزاکت، معقول و محبوب همگان. حال آن‌که آگوستین، جوانی خود را با لاابالیگری به‌هدر داده بود، با مادرش رابطهٔ عجیبی داشت، و دشمنانش نیز کم نبودند. با این‌حال آگوستین کار را با فیض خدا شروع کرد و در مسیری صحیح قرار گرفت، اما پلاجیوس مبنا را بر تلاش‌های انسانی گذارد و ره به خطا پیمود. آگوستین با شور و اشتیاق در پی خدا بود، در حالی که پلاجیوس می‌خواست از طریق رعایت یک سری اصول خدا را خوشنود سازد. پیترسون در ادامه می‌گوید "اکثر مسیحیان نگرشی اگوستینی دارند، اما در عمل مانندِ پلاجیوس رفتار می‌کنند. آنها بیش از حد تلاش می‌کنند تا دیگران و حتی خدا را خوشنود سازند!"

من هر سال در فصل بهار به بیماری دچار می‌شوم که مفسران ورزشی آن‌را "جنون ماه مارس" می‌نامند، زیرا نمی‌توانم از تماشای مسابقهٔ نهایی بسکتبال خودداری کنم. مسابقه‌ای که در آن تنها بازماندگان از بین شصت‌وچهار تیم برای راه‌یابی به مسابقات NCAA با هم به رقابت می‌پردازند. معمولاً نتیجهٔ این مهمترین بازی توسط جوانی تعیین می‌شود که روی خط پرتاب آزاد ایستاده و مدت زمان کوتاهی بیش فرصت ندارد.

او با حالتی عصبی توپ را به‌زمین می‌زند و می‌داند اگر این دو پرتاب

خطا را از دست بدهد، در باشگاه و ایالت خود مضحکهٔ خاص و عام خواهد شد. و حتی پس از بیست سال، برای رهایی از خاطرهٔ این لحظه به مشاوره نیاز خواهد داشت. اما اگر در به ثمر رساندن این پرتاب‌ها موفق شود، قهرمان خواهد شد. عکس او را در صفحات اول مجلات و روزنامه‌ها چاپ خواهند کرد و احتمالاً خواهد توانست برای مقام فرمانداری نیز خود را نامزد کند.

دوباره توپ را به‌زمین می‌زند، و تیم مقابل اسم او را فریاد می‌کنند تا دچار آشفتگی شود. او روی خط ایستاده، آینده خود را سبک‌سنگین می‌کند. همه چیز به او بستگی دارد. افراد تیم او به نشانهٔ تشویق دستی بر شانه‌اش می‌کشند، اما چیزی نمی‌گویند.

به‌یاد دارم یک‌سال درست زمانی که بازیکن جوان خود را برای پرتاب آماده می‌ساخت اطاق را ترک کردم تا به تلفن جواب بدهم. آثار نگرانی بر پیشانی جوان نقش بسته بود و لب‌های خود را با دندان می‌فشرد. پای چپ او در ناحیهٔ زانو می‌لرزید. بیست‌هزار تماشاگر در حال فریاد کردن بودند و پرچم‌ها و پلاکاردها را تکان می‌دادند تا تمرکز وی را برهم بزنند.

مکالمهٔ تلفنی بیش از حد انتظار طول کشید، و وقتی مجدداً به اطاق برگشتم با صحنه‌ای کاملاً جدید مواجه شدم. همان جوان با موهای خیس در اثر پاشیدن نوشابه‌های گازدار بر سرش، روی دوش هم‌بازی‌های خود، از خوشحالی تور بسکتبال را پاره می‌کرد و در دنیا حتی یک نگرانی هم نداشت. فریاد خندهٔ او صفحهٔ تلویزیون را پر ساخته بود.

آن دو تصویر - یکی تصویر جوانی که نیم‌خیز روی خط پرتاب ایستاده بود و دیگری، آنگاه که بر شانهٔ دوستانش پیروزی خود را جشن می‌گرفت- برای من سمبلی شد از تفاوت بین فیض و ضدفیض.

دنیا با قانون ضدفیض اداره می‌شود. همه چیز به این بستگی دارد که من چه می‌کنم. من باید پرتاب را به‌ثمر برسانم!

خانهٔ دو اطاق‌خوابهٔ محقری که تا به امروز در آن زندگی می‌کنند، جا می‌داد. در چنان جای کوچکی به‌نظر می‌رسید بچه‌ها همیشه زیر دست و پا هستند. دیزی بعضی شب‌ها اشک و نالهٔ آنها را در می‌آورد، صرفاً به‌خاطر این‌که یک نکتَه را روشن کند: او می‌دانست که آنها شیطنت کرده بودند، ولو آن‌که مچ‌شان را نگرفته باشد!

دیزی به سرسختیِ فولاد بود. هرگز از کسی عذرخواهی نمی‌کرد و هرگز نیز کَسی را نمی‌بخشیَد. دختر او مارگارت به‌خاطر دارد که یک‌بار در کودکی با چشمان گریان برای عذرخواهی نزد مادر خود رفته بود. دیزی با حالتی آمرانه، مانند والدینی که عذرخواهی به هر حال نزد آنان به تنبیه منجرِ خواهد شد، با این پاسخ روبرو شده بود: "هیچ هم متأسف نیستی! اگر واقعاً متأسف بودی از همان اول دست به چنین کاری نمی‌زدی."

من از مارگارت که او را خوب می‌شناسم داستان‌هایی اینچنین در مورد روح ضد فیض بسیار شنیده‌ام. او نیز تمام عمر کوشیده بود با مادرش دیزی فرق داشته باشد. اما زندگی او نیز پر بود از حوادث غم‌انگیز ریز و درشت. همین‌که چهار فرزند وی وارد دوران نوجوانی شدند احساس کرد که دیگر نمی‌تواند آنها را کنترل کند. او هم می‌خواست کسیهٔ یخ بر سرش بگذارد، و در حالیکه روی مُبل لم داده فریاد بزند: "خفقان بگیرید!" او نیز می‌خواست فرزندانش را کتک بزند، صرفاً تا نکته‌ای را روشن کرده باشد و یا شاید تا حدی از آن آشوب درونی که آزارش می‌داد، رهائی یابد!

پسر او Michael که در سال ۱۹۶۰ وارد شانزده سالگی شد، به‌شدت مایهٔ آزار او بود. به موزیک راک گوش می‌داد، "عینک کرومیک" به‌چشم می‌زد و موهای خود را بلند نگه می‌داشت. وقتی مارگارت پی برد پسرش مواد مخدر استعمال می‌کند، او را از خانه بیرون کرد و پسر نیز به جمع هیپی‌ها پیوست. مادرش نیز کماکان به تهدید و تحقیر او ادامه می‌داد. او را به دادگاه کشاند و از

ارث محروم ساخت. و خلاصه هر چه به فکرش می‌رسید انجام داد اما هیچ‌یک در مایکل اثری نداشت. هر آنچه علیه او می‌گفت بی‌ثمر واقع شده بود، تا این‌که یک روز، در نهایت عصبانیت به او می‌گوید: "تا مادامی که زنده هستم نمی‌خواهم دیگر تو را ببینم." از آن زمان بیست و شش سال گذشته و او هنوز پسر خود را ندیده است.

مایکل از دوستان نزدیک من است و در طول این مدت بارها سعی کرده‌ام به‌نوعی بین آنها صلح و آشتی برقرار کنم ولی هربار دوباره با نیروی وحشتناک ضد فیض مواجه شده‌ام. وقتی از مارگارت می‌پرسم "آیا از آنچه با پسر خود کرده‌ای احساس تأسف می‌کنی؟" یا "آیا می‌خواهی دوباره او را بپذیری؟" با نگاهی خشم‌آلود طوری به من خیره می‌شود که گوئی من خود مایکل هستم. ترسان و غضبناک می‌گوید: "نمی‌دانم چرا خدا او را به‌خاطر آن همه کارهایی که کرده، مدت‌ها قبل از من نگرفت!"

از حالت غضب‌آلود او یکّه خوردم. لحظه‌ای همین‌طور به او خیره شدم. دست‌هایش را مشت کرده بود و برهم می‌فشرد. صورتش سرخ و عضلات لاغر چشمش به‌شدت منقبض شده بود. پرسیدم، "آیا منظورتان این است که ای‌کاش پسرتان مرده بود؟" اما او هرگز جواب نداد.

مایکل دهۀ ۱۹٦۰ را در حالت مستی پشت سر گذاشت- در حالی که در اثر مصرف مواد مخدر (LSD) کند ذهن شده بود. به جزایر هاوائی رفت و برای مدتی با زنی زندگی کرد. بعد او را ترک کرده، با زنی دیگر ازدواج کرده بود. وقتی او را ملاقات کردم گفت، "Sue همسری واقعی است. این یکی کنارم خواهد ماند."

اما او نیز چندان نپایید. به‌یاد می‌آورم که تلفنی با مایکل مشغول صحبت بودم، که پدیده‌ای تکنولوژیک و آزاردهنده به‌نام "انتظار پشت خط" مکالمۀ ما را قطع کرد. تلفن صدایی کرد چیزی مانند و مایکل گفت، "یک لحظه ببخشید" و

بعد به‌مدت حداقل چهار دقیقه مرا گوشی به‌دست در انتظار نگه داشت. وقتی برگشت، عذرخواهی کرد. حالت صدایش تغییر کرده بود. گفت: "سو بود. ما در آخرین مراحل حل‌و فصل مسائل مالی مربوط به طلاق هستیم."

برای این‌که صحبت را ادامه داده باشیم گفتم "نمی‌دانستم که هنوز با سو در ارتباط هستی."

اما او حرف مرا قطع کرد و با همان لحنی که بیش‌تر از مادرش شنیده بودم گفت "با او رابطه‌ای ندارم. ای‌کاش تا زنده هستم دیگر هرگز او را نبینم!"

هردو برای مدتی طولانی در سکوت فرو رفتیم. چند لحظه پیش از آن در مورد مارگارت صحبت کرده بودیم و گرچه من اشاره‌ای به این موضوع نکردم، خود مایکل در صدایش، طنین صدای مادرش را تشخیص داده بود. صدائی که در واقع آن نیز به نوبهٔ خود طنین صدای مادر مادرش بود، و همین‌طور به گذشته– به آنچه که تقریباً یک قرن پیش در خانه‌ای پرآشوب در شهر شیکاگو اتفاق افتاده بود، بازمی‌گشت.

روح ضد فیض، به‌سان نقصان روحانی که روی ژن‌های خانوادگی ثبت شده باشد، در زنجیره‌ای ناگسستنی به دیگران منتقل می‌شود.

روح ضد فیض به‌سان گازی سمی و غیرقابل تشخیص، آرام و بی‌صدا عمل می‌کند. پدری نابخشوده از دنیا می‌رود، مادری که زمانی بچه‌ای را در رحم خود حمل می‌کرده، نیمی از عمر آن فرزند با وی صحبت نمی‌کند. و بدین‌ترتیب این سَم از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود.

مارگارت مسیحی مؤمنی است و هر روز کتاب‌مقدس را می‌خواند. یک‌بار با او در مورد مَثل پسرگمشده صحبت کردم. از او پرسیدم "نظر شما دربارهٔ این مَثل چیست؟ آیا متوجه پیام بخششی که در آن است شده‌ای؟"

از قرار معلوم پیشاپیش دربارهٔ این موضوع فکر کرده بود، زیرا بی‌درنگ پاسخ داد این مثل که باب پانزدهم انجیل لوقا آمده، سومین مَثل از مثل‌های سه‌گانهٔ

عیسی است دربارهٔ: سکهٔ گم‌شده، گوسفند گم‌شده، پسر گم‌شده. می‌گفت نکتهٔ مَثل پسر گمشده این است که نشان بدهد انسان چقدر با اشیاء بی‌جان (سکه) و نیز حیوانات (گوسفند) فرق دارد! ادامه داد: "انسان‌ها دارای ارادهٔ آزاد هستند. باید از لحاظ اخلاقی احساس مسؤلیت کنند. آن پسر باید روی زانوان خود به خانه بازمی‌گشت و توبه می‌کرد. این بود نکتهٔ مورد نظر عیسی!"

مارگارت، این نکتهٔ مورد نظر عیسی نبود! هر سه داستان روی شادی پدر تأکید می‌کنند. درست است که پسر گمشده با ارادهٔ آزاد خود به خانه برگشت، اما تمرکز داستان آشکارا به محبت بی‌نهایت شدید پدر است: "اما هنگامی که هنوز با خانه فاصلهٔ زیادی داشت، پدرش او را دیده نسبت به او پر از رحم و شفقت شد. او به‌سوی پسر خود دویده او را در آغوش گرفت و بوسید." وقتی پسر می‌کوشد توبه کند، پدر خطابهٔ از پیش آماده شدهٔ او را قطع می‌کند تا مقدمات جشن را فراهم سازد.

یک‌بار مبشری در یکی از روستاهای کشور لبنان، این مَثل را برای افرادی تعریف کرد که در فرهنگی شبیه فرهنگ زمان عیسی می‌زیستند. آنان قبلاً هرگز این مَثل را نشنیده بودند و شخص مبشر از آنها پرسید، "به‌نظر شما چه نکته‌ای در این مثل بیش‌تر جلب توجه می‌کند؟"

دو قسمت از داستان بیش از همه برای روستاییان جالب توجه بود. اولاً پسر با طلب ارث خود در واقع به پدرش می‌گفت، "ای‌کاش الآن مرده بودی!" روستائیان نمی‌توانستند تصورکنند که پدری بتواند چنین اهانتی را تحمل کند، یا با درخواست پسر موافقت نماید. در ثانی پدر برای سلام و خوش‌آمد گوئی به پسر مفقودالاثر خود "می‌دود!" در خاورمیانه مردی دارای شأن و منزلت، با وقار و آرامی راه می‌رود و هیچ‌گاه نمی‌دود. حال آن‌که در داستان عیسی، پدر می‌دود و بدون شک شنوندگان عیسی از این نکته سخت حیرت کرده بودند.

فیض غیرمنصفانه عمل می‌کند و این یکی از دشوارترین خصوصیات آن است.

غیرمنطقی است که از زنی انتظار داشته باشیم کارهای وحشتناکی را که پدرش با او کرده است، ببخشد صرفاً از آن رو که سال‌ها بعد به‌خاطر آنچه کرده عذرخواهی می‌کند. همچنین کاملاً غیرمنصفانه است از مادری بخواهیم از خطاهائی که پسر جوانش مرتکب شده چشم پوشی کند. با این‌حال فیض با منصفانه بودن یا نبودن کاری ندارد.

آنچه در مورد یک خانواده صادق است، در مورد قوم‌ها، نژادها و ملت‌ها نیز صادق است.

کسی که نمی‌تواند دیگری را ببخشد، پلی را خراب می‌کند که خود باید از روی آن عبور کند.

George Herbert

بخش هفتم

عملی غیرطبیعی

من داستان خانواده‌ای را نقل کرده‌ام که نمایانگر یک قرن روح ضد فیض است. در تاریخ جهان کم نیستند داستان‌های مشابهی که قرن‌های متمادی بدین‌منوال بوده‌اند و پیامدهایی به‌مراتب اسف‌بارتر داشته‌اند. اگر از نوجوانی که در ایرلند شمالی بمب‌گذاری می‌کند و یا از سربازان شمشیر به‌دست رواندائی یا یوگسلاوی سئوال کنید برای چه دیگران را می‌کشند، احتمالاً حتی دلیل این کار را نیز نخواهند دانست. ایرلند همچنان در صدد انتقام جوئی از جنایاتی است که Oliver Cromwell در قرن هفدهم مرتکب شده. کشورهایی نظیر رواندا و بروندی درگیر خصومت‌های قبیله‌ای هستند؛ خصومت‌هایی چنان دیرینه که هیچ‌کس آغاز آن‌را به‌خاطر ندارد. یوگسلاوی به‌سبب خاطرات جنگ جهانی دوم هنوز در پی انتقام‌کشی است و می‌خواهد از تکرار وقایع شش قرن پیش جلوگیری کند.

روح ضد فیض همچون پس‌زمینه‌ای ساکن بر زندگی انسان‌ها سایه می‌افکند و متأسفانه نمودی است از وضعیت طبیعی بشر.

یک‌بار به اتفاق دو دانشمند که به‌تازگی از یک محیط زیست سر پوشیده و تحت حفاظت در نزدیکی Tucson واقع در آریزونا برگشته بودند، مشغول صرف غذا بودیم. چهار مرد و چهار زن برای این آزمایش دو ساله در آن محوطهٔ بسته داوطلب شده بودند. همگی افرادی دانشمند بودند و مراحل مختلف آزمایش‌های روانی و غیره را پشت سر گذاشته بودند. آنها با این آگاهی تام وارد آن محیط بسته شده بودند که باید به هنگام زندگی به‌دور از دنیای خارج، برای هر

سختی آماده باشند. این دو دانشمند به من گفتند که هنوز چند ماه بیش‌تر نگذشته بود که این هشت "زیست‌شناس" به دو گروه چهار نفره تقسیم شدند و در ماه پایانی دوران آزمایش، دوگروه حتی حاضر نبودند با یکدیگر صحبت کنند. هشت نفری که در آن محوطهٔ حباب مانند زندگی می‌کردند، توسط دیوار نامرئی ضد فیض به دو گروه تقسیم شده بودند.

Frank Reed شهروند آمریکائی که در لبنان گروگان بود، پس از رهائی فاش ساخت که به‌دلیل جر و بحث مختصری که میان او و یکی دیگر از گروگان‌ها پیش آمده بود، برای ماه‌ها با هم صحبت نکرده بودند. و این در حالی بود که هر دو گروگان متخاصم، بیش‌تر اوقات در کنار هم به یک زنجیر بسته شده بودند.

ضد فیض باعث می‌شود شکاف‌های کوچکی که در روابط میان مادر و دختر، پدر و پسر، برادر و خواهر، دانشمندان، زندانیان و یا قبایل و نژادهای مختلف بوجود می‌آید، به شکافی عمیق تبدیل شود. این شکاف‌ها چنانچه به‌حال خود رها شوند، عمیق‌تر خواهند شد، آنگاه برای این ورطهٔ ناشی از ضد فیض، تنها یک علاج وجود خواهد داشت: پل لرزان بخشش که به طنابی سست آویزان است!

همسر من درست در وسط بحث و مجادله‌ای داغ به یک دستورالعمل الهیاتی جالبی دست یافت. با شور و حرارت بسیار در مورد قصورات من بحث می‌کردیم که ناگاه گفت: "فکر کنم خیلی حیرت‌انگیز است که تو را با وجود کارهای شرارت‌آمیزی که انجام داده‌ای می‌بخشم!"

از آن‌جا که من در مورد بخشش می‌نویسم و نه گناه، از ذکر جزئیات ان "کارهای شرارت‌آمیز" صرف‌نظر می‌کنم. چیزی که در مورد اظهار نظر او بیش از همه توجه مرا به‌خود جلب کرد، درک عمیق او در مورد ماهیت بخشش بود. بخشش به هیچ‌وجه کمال مطلوبی شیرین و افلاطونی مسلک نیست که مثل

عطری خوشبو از شیشه‌ای بیرون آمده، در هوا منتشر شود. بلکه کاری است به‌غایت دشوار، و حتی مدت‌ها پس از بخشیدن، جراحت آن "کارهای شرارت‌آمیز" در خاطره زنده باقی می‌ماند. بخشش عملی است غیرطبیعی، و همسر من در واقع به غیرمنصفانه بودنِ آشکار و عیان آن اعتراض می‌کرد.

داستانی از کتاب پیدایش نظیرِ چنین احساسی را به‌خوبی تداعی می‌کند. وقتی در دوران کودکی در کانون شادی کلیسا این داستان را گوش می‌دادم، درک پیچ و خم‌های موجود در ماجرای آشتی یوسف با برادرانش برایم دشوار بود. او زمانی شدت عمل به‌خرج می‌داد و برادران خود را به زندان می‌انداخت و اندک زمانی بعد در حالی که ظاهراً مالامال از غم و اندوه بود، اطاق را ترک می‌کرد تا مثل مجنونی گریه و فغان کند. یوسف سر به‌سر برادرانش می‌گذاشت، مقداری پول در کیسه‌های آنان پنهان می‌کرد، سپس ایشان را به سرقت جام نقره متهم کرده، یکی را به گروگان می‌گرفت. این حرکات تا ماه‌ها و شاید سال‌ها ادامه می‌یافت تا سرانجام یوسف دیگر نتوانست تاب آورد. او برادرانش را احضار می‌کند و به‌گونه‌ای هیجان‌انگیز آنها را می‌بخشد.

اما الآن داستان را شرحی واقع‌بینانه از بخشودنی غیرطبیعی می‌بینم. برادرانی که یوسف سخت می‌کوشید آنها را ببخشد، همان‌هایی بودند که زمانی به او زور می‌گفتند، قصد جانش را داشتند و او را به بردگی فروخته بودند. به‌خاطر آنها بود که یوسف بهترین سال‌های جوانی‌اش را در سیاهچال مصریان سپری کرده و پوسیده بود. اگر چه او بر کینه و دشمنی چیره شد و می‌خواست با تمام وجود برادرانش را ببخشد، اما هنوز نمی‌توانست خود را به آن نقطه برساند! جراحت وارده همچنان به‌شدت دردناک بود.

به‌نظر من یوسف در باب‌های ٤٢ تا ٤٥ کتاب پیدایش در واقع می‌گوید: "به گمانم خیلی عجیب است که با این‌که آن همه اعمال شرارت‌آمیز انجام داده‌اید، حاضرم شما را ببخشم!" عاقبت وقتی فیض به ناگاه بر یوسف رخ

می‌نماید، فغان اندوه و محبت او تمام قصر را پر می‌سازد. این آه و فغان برای چیست؟ آیا وزیر پادشاه بیمار است؟ خیر، یوسف کاملاً به‌سلامت بود. این صدا، نالهٔ مردی بود در حال بخشیدن.

در پَس هر بخششی، زخم ناشی از خیانت نهفته که درد آن به‌راحتی التیام نمی‌یابد. لئون تولستوی فکر می‌کرد که ازدواج خود را بر پایه و اساسی صحیح بنا میکند، چرا که از نامزد نوجوانش خواسته بود دفتر خاطرات وی را بخواند که شرح کامل تمامی روابط جنسی خود را در آن نوشته بود. تولستوی نمی‌خواست هیچ رازی را از نامزدش sonya پنهان نگه دارد. همچنین می‌خواست ازدواجش را با پیشینه‌ای پاک و بخشیده‌شده آغاز کند. و لی اعتراف او در عوض، از همان آغاز بذر ازدواجی را پاشید که تداوم‌بخش آن نه محبت، بلکه نفرت بود!

نامزد او سونیا در دفتر خاطرات خود می‌نویسد: "وقتی مرا می‌بوسد اغلب با خود می‌گویم، من اولین زنی نیستم که او دوست داشته است". سونیا می‌توانست برخی از سبک‌سری‌های دوران جوانی او را ببخشد، اما نه رابطهٔ جنسی او را با Axinya – زنی روستائی که در املاک تولستوی کار می‌کرد.

سونیا با دیدن پسر بچهٔ سه‌سالهٔ آن زن روستائی که تصویری انزجارآور از شوهرش بود، چنین نوشت: "بالاخره یکی از این روزها از فرط حسادت خواهم مرد. اگر می‌توانستم او (تولستوی) را بکشم و از سر نو شخص جدیدی را درست همان‌طور که الآن هست خلق کنم، با خوشحالی این کار را می‌کردم".

در جای دیگری از خاطراتش که متعلق به ١٤ ژانویهٔ سال ۱۹۰۹ است آمده: "او هنوز هم از آن زن هرزهٔ روستائی با آن بدن زمخت و پاهای آفتاب‌دیده، لذت می‌برد. آن زن الآن هم او را مثل آن سال‌های دور، با کمال قدرت اغوا می‌کند!" سونیا این کلمات را زمانی نوشت که آکسنیا پیرزنی هشتاد ساله و فرتوت بود. حسادت و روح عدم بخشش به‌مدت نیم‌قرن او را کور ساخته بود در این

ضمن، محبت او را نیز نسبت به همسرش تماماً از بین برده بود.

پاسخ مسیحیت در برابر چنین قدرت مخربی چیست و تا چه حد دوام دارد؟ سونیا تولستوی، یوسف و همسر من - گویا به‌طور غریزی - این حقیقت را بیان می‌کردند که: بخشش عملی است غیرطبیعی!

من و ما خوب می‌دانیم
همان چیزی را که همهٔ بچه محصل‌ها می‌دانند
آنهائی که مورد بدی واقع شده‌اند
با بدی نیز پاسخ می‌دهند.

W.H.Auden که سرایندهٔ چند سطر شعر بالا است، می‌دانست که قانون طبیعت هیچ بخششی نمی‌شناسد. آیا سنجاب‌ها، گربه‌هایی را که تا بالای درخت آنها را تعقیب می‌کنند، می‌بخشند؟ یا دولفین‌ها، کوسه‌هایی را که هم بازی‌های‌شان را می‌خورند، می‌بخشند؟ دنیا محلی است که سگ‌ها گربه‌ها را نمی‌بخشند بلکه تکه پاره می‌کنند! در مورد انسان نیز همین‌طور است. نهادهای عمدهٔ ما نظیر مؤسسات مالی، سیاسی و حتی ورزشی براساس همین اصول بی‌رحمانه اداره می‌شوند. یک ناظر مسابقات ورزشی هرگز نمی‌گوید، "تو در واقع از مسابقه اخراجی، اما به‌دلیل خوش‌قلبی‌ات اجازه می‌دهم به‌بازی ادامه بدهی." و یا کدام ملت است که به کشور همسایه و متخاصم خود این‌گونه کند، "حق با شماست. ما به مرزهای شما تجاوز کرده‌ایم. آیا ممکن است لطف کرده، ما را ببخشید؟"

حتی طعم بخشش نیز به‌نوعی خطا به‌نظر می‌رسد، چرا که ما حتی وقتی خودمان مرتکب خطا می‌شویم، می‌خواهیم کاری کنیم که رضایت طرف مقابل را "به‌دست بیاوریم". ترجیح می‌دهیم روی زانوان خود بخزیم، در گل و لای غلت بزنیم، ریاضت بکشیم یا گوسفندی قربانی کنیم و مذهب نیز اغلب ما را به انجام این امور وا می‌دارد. وقتی که امپراطور مقدس رم، Henry چهارم در سال

۱۰۷۷م. می‌خواست از پاپ Gregory هفتم درخواست آمرزش کند، سه روز تمام با پای برهنه بیرون از محل اقامت پاپ درایتالیا، روی برف ایستاد. احتمالاً هنری چهارم به هنگام ترک آن مکان از درون احساس رضایت می‌کرد، زیرا اثر زَخم‌های ناشی از سرما را به‌عنوان نشان بخشش با خود داشت!

Elizabeth O'Connor می‌نویسد، "ما با وجود این‌که در مورد بخشش صدها موعظه می‌شنویم، نه دیگران را به‌راحتی می‌بخشیم و نه خود براحتی اجازه می‌دهیم دیگران ما را ببخشند. اغلب متوجه می‌شویم که بخشش بسیار دشوارتر از آنی است که در موعظه‌ها می‌شنویم." جراحت‌ها را تازه نگاه می‌داریم، جهت توجیه رفتارمان به هر کاری دست می‌زنیم، دشمنی‌های خانوادگی را تا ابد ادامه می‌دهیم، و خود و دیگران را مجازات می‌کنیم - تماماً برای این‌که از این غیرطبیعی‌ترین عمل اجتناب کرده باشیم!

طی مسافرتی به انگلستان، در بازدید از شهر Bath، چیزی دیدم که در پاسخ به "بدی‌های دیگران"، واکنشی طبیعی‌تر است. باستانشناسان در میان خرابه‌های بجا مانده از دوران رُم، انواع و اقسام "نفرین‌ها" را کشف کرده بودند که به‌زبان لاتین روی پلاک‌های برنزی و آهنی حکاکی شده بود. قرن‌ها پیش مردم به هنگام استفاده از این حمام‌ها این دعاها را به‌عنوان هدیه برای خدایان شهر بَث به درون آب می‌انداختند. درست همان‌طور که مردم مدرن امروز برای خوش‌اقبالی سکه به درون چشمه می‌اندازند! در یکی از این نفرین‌ها، فردی از الهه‌ای خواسته بود در انتقام کشیدن از کسی که شش سکهٔ او را دزدیده بود، به وی کمک کند. در دعایی دیگر آمده بود "Docimedes دستکش‌های خود را از دست داده است. او دعا می‌کند که شخص دزد عقل و چشمان خود را در نقطه‌ای که الهه معبد تعیین کند، از دست بدهد."

در حالی‌که این دعاهای مکتوب به‌زبان لاتین را نگاه می‌کردم و ترجمهٔ آنها را می‌خواندم، به‌نظرم رسید که این دعاها واقعاً منطقی است. چرا قدرت الهی

را برای اجرای عدالت روی زمین به‌کار نگیریم؟ بسیاری از مزامیر بیان کنندهٔ چنین احساسی است و سراینده برای انتقام کشیدن از خطایایی که در حق او روا شده، از خدا کمک می‌خواهد. طنزنویسی به‌نام Erma Bombeck یک‌بار چنین دعا کرد: "خداوندا اگر نمی‌توانی مرا لاغر کنی، پس کاری کن دوستانم چاق به‌نظر برسند." آیا در بین انسان‌ها چیزی طبیعی‌تر از این هست؟

و حال آن‌که عیسی درست به عکس ما را چنین تعلیم می‌دهد: "خطایای ما را ببخش، چنان که ما نیز خطاکاران خود را می‌بخشیم." پایه و اساس دعای ربّانی که عیسی به ما آموخت، همانا بر عمل غیرطبیعی بخشش استوار است. مردم در حمام‌های رومی از خدایان می‌خواستند در اجرای عدالت انسانی با آنها همدست شوند، حال آن‌که عیسی بخشش خدا را یک‌سره منوط به آن می‌داند که ما حاضر باشیم اعمال ناعادلانه و غیرمنصفانهٔ دیگران را ببخشیم.

Charles Williams در مورد دعای ربانی گفته است: "هیچ واژه‌ای به اندازهٔ واژهٔ ***چنان‌که*** در این جمله رعشه براندام‌مان نمی‌اندازد." چه چیز باعث می‌شود واژهٔ "***چنان‌که***" تا بدین‌حد هولناک و رعب‌آور باشد؟ این واقعیت که عیسی بخشیده‌شدن ما را توسط پدر آسمانی، منوط به این می‌سازد که ما نیز دیگران را ببخشیم. عیسی در ادامه روشن و واضح می‌گوید: "اگر شما گناهان دیگران را نبخشید، پدر آسمانی‌تان نیز شما را نخواهد بخشید."

گرفتارشدن در چرخهٔ ضد فیض با همسر یا همکاران یک چیز است و گرفتارشدن در چنین چرخه‌ای با خدای قادر مطلق چیزی کاملاً متفاوت. و با این‌حال دعای ربانی این هر دو را در کنار هم می‌آورد: هچنان‌که ما می‌توانیم همه چیز را رها کرده، چرخه را بشکنیم و از نو شروع کنیم، خدا نیز می‌تواند مار را رها سازد و چرخه را بشکند و از نو شروع کند.

John Dryden در مورد تأثیر بیدارکنندهٔ این حقیقت چنین می‌نویسد، "بر من بیش‌تر از هر انسان دیگری برچسب زده‌اند." او زبان به اعتراض می‌گشود

و آماده بود جواب‌شان را بده. اما می‌گوید، "هرگاه که دعای ربانی را تکرار می‌کنم، از مشاهدهٔ این مطلب به‌خود می‌لرزم که شرط بخششی که از خدا طلب می‌کنیم، بخشیدن دیگران است - بخشیدن خطایایی که در حق ما روا داشته‌اند. به‌همین جهت بارها از مقابله با این خطایا خودداری کرده‌ام، حتی مواقعی سخت مرا برآشفته‌اند."

درایدن حق داشت بر خود بلرزد. در دنیائی که با روح ضد فیض به‌پیش می‌رود، عیسی از ما تقاضا می‌کند که یکدیگر را ببخشیم - هیچ دستوری در کار نیست - این بخشش چنان حیاتی است که بر هر نوع وظیفهٔ "مذهبی" تقدم دارد: "پس هرگاه هدیهٔ خود را به قربانگاه ببری و آن‌جا به‌خاطرت آید که برادرت بر تو حقی دارد، هدیهٔ خود را پیش قربانگاه واگذار و رفته، اول با برادر خویش صلح نما و بعد آمده، هدیهٔ خود را بگذران."

عیسی مَثَل خود را در مورد آن خادم بی‌گذشت درحالی به پایان می‌بَرد که ارباب، او را به‌دست زندان‌بانان بازمی‌سپارد تا شکنجه شود. عیسی می‌گوید: "این است طریقی که پدر آسمانی من با هر یک از شما رفتار خواهد کرد، مگر آن‌که برادران و خواهران خود را قلباً ببخشید." از صمیم قلب آرزو داشتم این کلمات در کتاب‌مقدس وجود نمی‌داشت، اما وجود دارد و از زبان خود مسیح نقل شده است. خدا مأموریتی سخت به ما محول کرده است، و آن این‌که: اگر دیگران را نبخشیم، عملاً اعلام می‌کنیم که آنها شایستهٔ بخشش خدا نیستند، و بنابراین ما خود نیز چنین شایستگی را نخواهیم داشت. برخورداری از بخشش الهی به‌گونه‌ای اسرارآمیز به‌خود ما بستگی دارد!

شکسپیر این حقیقت را به‌شکلی موجز در نمایش، *"تاجر ونیزی"* بیان می‌دارد: "چگونه امید رحمت داری، حال آن‌که خود بر کسی رحمت نمی‌داری؟"

Tony Campolo گاه در دانشگاه‌های غیرمذهبی از دانش‌جویان سؤال می‌کند، "در مورد عیسی چه می‌دانید؟ آیا از گفته‌های او چیزی به‌یاد دارید؟" اکثر قریب به

اتفاق‌شان در جواب می‌گویند، "دشمنان خود را محبت کن".[۱] این تعلیم بیش از هر تعلیم دیگر مسیح توجه فرد بی‌ایمان را به‌خود جلب می‌کند. چنین نگرشی غیرطبیعی است و شاید خودکشی محض باشد. درست است که بخشیدن برادرانی فاسد - کاری که یوسف کرد - عملی است دشوار، اما بخشیدن دشمنان‌مان چطور؟ بخشیدن مجرمین و خلاف‌کاران چطور؟ بخشیدن عراقی‌ها و یا توزیع‌کنندگان مواد مخدر که ملت ما را مسموم می‌کنند چطور؟

و حال آن‌که اکثر اخلاق‌گرایان با فیلسوف معروف عمانوئیل کانت هم‌عقیده‌اند که می‌گفت، شخص تنها در صورتی باید بخشیده شود که لیاقت آن‌را داشته باشد! حال آن‌که واژهٔ بخشش (در زبان انگلیسی) خودْ دربردارندهٔ مفهوم "دادن" است، (دقیقاً همان‌گونه که کلمهٔ *Pardon* دربردارندهٔ مفهوم *donum* به معنی "هدیه" است). بخشش نیز همچون فیض پدیده‌ای است غیرمنصفانه، که بدون توجه به لیاقت و شایستگی فرد، به او تعلق می‌گیرد.

چرا خدا از ما می‌خواهد عملی غیرطبیعی انجام دهیم که بر خلاف تمام غرائز ذاتی بشری است؟ چه چیز باعث می‌شود بخشش چنان مهم باشد که در کانون اصلی ایمان ما قرار گیرد؟ به‌عنوان فردی که اغلب بخشیده شده و گاه نیز دیگران را بخشیده، می‌توانم با توجه به تجربیاتم در این زمینه، چند دلیل را ذکر کنم. دلیل اول الهیاتی است (دلایل دیگر را که بیش‌تر عملی هستند در فصل بعدی بررسی خواهم کرد).

از بُعد الهیاتی، انجیل در مورد این‌که چرا خدا از ما می‌خواهد دیگران را

---

[۱] L.Gregory Jones این‌چنین می‌گوید، "دعوتی این‌گونه برای محبت نمودن به دشمنان، از آن‌جا که اعترافی است صادقانه به این معنی که مسیحیان با ایمان دشمن خواهند داشت، سخت تکان‌دهنده است. هرچند مسیح با مرگ و قیام خود گناه و شرارت را بطور کامل شکست داده، اما تأثیر گناه و شرارت هنوز بطور کامل پایان نیافته است. بنابراین حداقل از یک جنبه می‌توان گفت که ما در *این* سوی تحقق کامل صبح قیام زندگی می‌کنیم.

ببخشیم، پاسخی صریح می‌دهد: زیرا خدا چنین است. وقتی عیسی فرمان داد که "دشمنان خود را محبت نمایید"، این منطق را نیز به آن اضافه نمود، "..... تا پسران پدر آسمانی خود باشید. او است که آفتاب را بر شریران و نیکان می‌تاباند و او است که باران را بر صالح و ناصالح می‌باراند."

عیسی فرمود هرکسی می‌تواند خانواده و دوستان خود را محبت کند:

> "آیا بت‌پرستان نیز چنین نمی‌کنند؟" اما پسران و دختران پدر آسمانی به شریعتی والاتر فراخوانده شده‌اند: این‌که به شباهت پدر بخشندهٔ خود درآیند. ما خوانده شده‌ایم مانند خدا باشیم و طوری رفتار کنیم که دیگران تشخیص بدهند متعلق به خانوادهٔ خدا هستیم.

هنگامی که دیتریش بونهوفر توسط نازی‌های آلمان شکنجه می‌شد، با این فرمان که "دشمنان خود را محبت کنید"، سخت در کشمکش بود اما عاقبت به این نتیجه رسید که همین کیفیت خاص، فوق‌طبیعی و غیرعادی است که یک فرد مسیحی را از دیگران متمایز می‌سازد. حتی زمانی که در جهت براندازی حکومت نازی فعالیت می‌کرد، از این فرمان عیسی که، "برای آنها که به شما جفا می‌کنند دعا کنید"، پیروی می‌کرد. او می‌نویسد:

> ما از طریق دعا نزد دشمن خود رفته، در کنار او می‌ایستیم، برای وی در حضور خدا دعا می‌کنیم. عیسی به ما وعده نداده که وقتی برای دشمنان خود برکت می‌طلبیم، و به آنها نیکی می‌کنیم، آنان در مقابل از ما سوءاستفاده نخواهند کرد، و شکنجه‌مان نخواهند داد. بلکه قطعاً چنین خواهند کرد! اما تا مادامی که برای آنها دعا کنیم، حتی این عمل آنها نیز نمی‌تواند به ما صدمه بزند و یا ما را مغلوب سازد ..... ما برای آنها کاری می‌کنیم که خود نمی‌توانند برای خویش انجام دهند!

چرا بونهوفر در تلاش بود که دشمنان خود را محبت کند و برای

شکنجه‌کنندگان خود دعا نماید؟ او تنها یک پاسخ داشت: "خدا دشمنان خود را محبت می‌کند و این - همان‌طور که هر پیرو عیسی می‌داند - نشانی از عظمت محبت او است." اگر خدا قرض‌های ما را بخشیده است، ما چگونه می‌توانیم چنین کاری انجام ندهیم؟

مجدداً مثل خادم بی‌گذشت به ذهنم خطور می‌کند. این خادم کاملاً حق داشت همکار خود را به‌خاطر چند دلاری که به او بدهکار بود تحت فشار قرار دهد. او مطابق قوانین روم این حق را داشت که همکار خود را به زندان بیاندازد. عیسی در فکر این نبود که خادم به این سبب زیان دیده است، بلکه این ضرر و زیان او را با بخشندگی اربابی (خدا) مقایسه می‌کرد که بتازگی میلیون‌ها دینار قرض او را بخشیده بود. تنها از طریق تجربهٔ بخشیده‌شدن است که ما نیز می‌توانیم دیگران را ببخشیم.

من دوستی داشتم (این شخص اکنون درگذشته است) که سال‌ها به‌عنوان یکی از کارمندان کالج Wheaton خدمت می‌کرد. او طی این مدت در عبادتگاه کالج هزاران موعظه شنیده بود. اما با گذشت زمان بیش‌تر آنها را به‌دست فراموشی سپرده بود، و تنها یک موعظه در ذهن او باقی مانده بود. از آن میان، به بازگویی داستان Sam Moffat علاقه‌ای خاص داشت. موفات پروفسور دانشگاه Princeton بود و مدتی نیز به‌عنوان مبشر در چین خدمت کرده بود. او خلاصه‌ای از داستان فرار خود از دست تعقیب‌کنندگان کمونیست را برای دانش‌جویان کالج ویتون بازگو کرده بود. کمونیست‌ها خانه و تمامی دارائی او را تصرف کرده، ساختمان‌های متعلق به میسیونرها را به‌آتش کشیده بودند و بیش‌تر همکاران او را نیز به‌قتل رسانده بودند. خانوادهٔ او نیز به‌طرز معجزه‌آسایی موفق به فرار شده بود. وقتی موفات چین را ترک کرد، در دل نفرتی عمیق نسبت به پیروان مائو داشت - نفرتی که در درون او تبدیل به غده‌ای سرطانی شده بود. موفات به دانش‌جویان گفت که ایمان‌اش عاقبت با بحران مواجه شد. او گفت: "دریافتم که

اگر نتوانم کمونیست‌ها را ببخشم، هرگز پیامی برای آنها نخواهم داشت.»

انجیل فیض، با بخشش آغاز می‌شود و با بخشش نیز پایان می‌یابد. و دلیل این‌که مسیحیان سرودهائی چون "فیض عظیم مسیحا" را می‌نویسند، تنها یک چیز است: این عالم، فیض تنها نیرویی است که قادر است زنجیرهائی را که نسل‌های بشری را دربند کشیده، درهم بشکند. تنها فیض است که می‌تواند ضد فیض را ذوب کند.

یک‌بار در خلال تعطیلات آخر هفته، مناظره‌ای با شرکت ده یهودی، ده مسیحی و ده مسلمان ترتیب دادیم. من نیز در این مناظره که Mark Peck (نویسنده و روان‌پزشک) رهبر آن بود، شرکت داشتم. پک امیدوار بود این مناظره فرصتی باشد برای ایجاد اتحاد یا حداقل شروع مصالحه در مقیاسی کوچک. اما چنین نشد، بلکه چیزی نمانده بود این افراد متمدن و تحصیل‌کرده با هم گلاویز شوند. یهودیان در مورد جنایات وحشتناکی که مسیحیان علیه آنها مرتکب شده بودند، صحبت کردند و مسلمانان نیز در مورد جنایات وحشتناک یهودیان علیه آنها. ما مسیحیان نیز سعی کردیم در مورد مشکلات خود صحبت کنیم اما این مشکلات در کنار داستان‌های اردوگاه‌های مرگ آلمانی و وضعیت دشوار پناهندگان فلسطینی بسیار کم‌رنگ و کم اهمیت جلوه می‌کرد. بنابراین کنار گود نشستیم و سخنان آن دو دستهٔ دیگر که بی‌عدالتی‌های تاریخ را برمی‌شمردند، گوش فرادادیم.

در قسمتی از جلسه خانمی یهودی و خوش‌بیان که از فعالان ایجاد مصالحه با اعراب بود، به‌سوی مسیحیان روکرد و گفت: "من فکر می‌کنم در مورد بخشش چیزهای بسیاری هست که ما یهودیان باید از شما بیاموزیم. من برای بسیاری از این موانع، راه‌حل دیگری سراغ ندارم. درست است که بخشیدن بی‌عدالتی کاری است بسیار غیرمنصفانه، اما من بین بخشش و عدالت در کشمکش‌ام."

به‌یاد این عبارات Helmut Thielicke افتادم که در آن جلسهٔ آخر

هفته به‌زبان آورده بود. وی فردی آلمانی بود که دوران وحشتناک حکومت نازی را پشت‌سر گذاشته بود:

> بخشیدن به هیچ وجه موضوع ساده‌ای نیست.... ما می‌گوئیم، "بسیار خوب، اگر فلان شخص واقعاً متأسف است و طلب بخشایش می‌کند، من نیز کوتاه آمده او را خواهم بخشید." ما بخشش را به قانونی دوطرفه تبدیل می‌کنیم و حال آن‌که این چارهٔ کار نیست. چرا که هردو با خود خواهیم گفت: "او باید قدم اول را بردارد." بنابراین به‌کمین می‌نشینیم و منتظر می‌مانیم که ببینیم آیا طرف مقابل با چشمان خود علامتی حاکی از تأسف خواهد داد و یا آیا می‌توانیم در لابلای خطوط نامهٔ او نشانه‌هایی از ابراز تأسف پیدا کنیم یا نه! من همیشه در شرف بخشیدن هستم، اما هرگز نمی‌بخشم؛ و عادل‌تر از آنم که ببخشم!

تیلیک عاقبت به این نتیجه می‌رسد که تنها راه علاج، درک این حقیقت است که خداوند گناهان او را بخشیده و به وی فرصت دیگری داده است (درسی که باید از مَثل خادم بی‌گذشت بگیریم). برای آن‌که چرخهٔ ضد فیض شکسته شود باید *"قدم اول"* را برداشت. تیلیک به‌جای آن‌که منتظر شود تا همسایهٔ او قدم اول را بردارد، باید با زیر پا گذاردن قانون طبیعی مجازات و انصاف، خودْ قدم اول را بردارد. او تنها زمانی توانست چنین کند که دریافتِ "ابتکار عمل خدا" (قدم اول) همانا قلب پیام انجیلی است که خود همواره بدان موعظه می‌کرد، اما هیچ‌گاه به آن عمل نمی‌نمود!

در پس تمام مثل‌های عیسی در مورد فیض، خدائی ایستاده که قدم اول را به‌سوی ما برمی‌دارد: پدری بیمار از عشق که برای دیدن پسر گمشده‌اش دوان دوان به‌سویش می‌رود، اربابی که بدهی‌ای را که هیچ غلامی قادر به بازپرداخت آن نیست، می‌بخشد. کارفرمائی که به کارگرانی که یازده‌ساعت کارکرده‌اند

همان‌قدر دستمزد می‌دهد که به آنهایی که یک ساعت بیش‌تر کار نکرده‌اند. و بلاخره میزبانی که درجستجوی میهمانانی که اصلاً شایستگی آن را ندارند، هر کوی و برزن را زیر پا می‌گذارد!

خدا با تاختن به دنیای خاکی ما، قانون مقاومت‌ناپذیر گناه و مجازات را درهم شکست و بدترین چیزی را که ما آدمیان می‌توانستیم عرضه بداریم – یعنی مجازات صلیب را – برخود گرفت! آنگاه این عمل بی‌رحمانه را وسیلهٔ مداوای وضعیت انسان قرار داد. جلجتا مانع موجود بین عدالت و بخشش را درهم شکست. عیسی با برخود گرفتن تمامی آنچه عدالت حکم می‌کرد، زنجیر ضد فیض را تا ابد از هم گسست.

من نیز مانند هلموت تیلیک اغلب به‌سوی دنیای "این به‌عوض آن" می‌گردم و در را محکم به‌روی بخششم می‌بندم. چرا من باید قدم اول را بردارم؟ آنها به من بدی کرده‌اند. بنابراین هیچ قدمی برنمی‌دارم و شکاف‌های موجود در رابطه‌ام با دیگران عریض و عریض‌تر می‌شود تا آن‌که عاقبت به‌ورطه‌ای عمیق تبدیل می‌شود که ظاهراً عبور از آن محال است. ناراحتم اما نمی‌پذیرم که تقصیر با من است. در عوض خود را تبرئه ساخته، به چند حرکت کوچکی که در جهت مصالحه انجام داده‌ام، اشاره می‌کنم. حساب آن تلاش‌ها را در ذهن خود نگاه می‌دارم تا اگر روزی مرا مسبب شکاف و جدایی خواندند، با استناد به آنها از خود دفاع کنم. بدین‌ترتیب از خطر فیض به امنیت ضد فیض پناه می‌برم!

Henri Nouwen که بخشش را چنین توصیف می‌کند: "محبتی که از سوی مردمی است که درست محبت نمی‌کنند "، در تشریح روند بخشش می‌گوید:

> من اغلب گفته‌ام "تو را می‌بخشم"، اما حتی آنگاه که این کلمات را بر زبان می‌آوردم، قلبم کماکان خشمگین و پر از کینه بود.

هنوز دلم می‌خواست بشنوم که به من می‌گوید حق با تو بوده است. هنوز در پی شنیدن پوزش و عذرخواهی بودم. هنوز می‌خواستم در مقابل مرا بستایند و بگویند: "چقدر بخشنده است" و از این بابت لذت ببرم! اما بخشش خدا غیر مشروط است و از قلبی نشأت می‌گیرد که چیزی برای خود نمی‌خواهد. قلبی کاملاً عاری از خودخواهی. این بخشش الهی است که من باید هرروزه در زندگی خود آن را تمرین کنم. این بخشش از من می‌خواهد که بر تمام دلایلی که بر اساس آنها می‌گویم "اگر ببخشم کاری غیرمنطقی، غیرعملی و ناسالم انجام داده‌ام"، خط بطلان بکشم. و مرا می‌خواند تا تمام نیازهای خود به ستوده و تمجیدشدن را سرکوب نمایم. و بلاخره بخشش از من می‌خواهد که آن قسمت از قلبم را که جریحه‌دار شده و دردمند است، زیر پا بگذارم. همان قسمتی را که می‌خواهد حاکم باشد و بین من و آنکس که باید ببخشم، شرط و شروطی چند بگذارد.

یک روز در میان رهنمودهای مختلف پولس در فصل ۱۲ رومیان، متوجه این نصیحت او شدم: "از شرارت متنفر بوده، شاد باشید. در هماهنگی با دیگران زندگی کنید و دچار غرور نشوید" و لیست همین‌طور ادامه پیدا می‌کند. سپس به این آیه برمی‌خوریم: "دوستان من انتقام نگیرید، بلکه اجازه دهید غضب خدا عمل کند. زیرا که نوشته شده: خداوند چنین می‌فرماید: انتقام از آن من است، من انتقام خواهم کشید."

سرانجام دریافتم که بخشش عملی است از روی ایمان. وقتی دیگری را می‌بخشم، با ایمان می‌پذیرم که خداوند بهتر از من عدالت را اجرا می‌کند. با بخشش از حق انتقام خود صرف‌نظر کرده، تمامی مسائل مربوط به انصاف را به خدا می‌سپارم تا خود عمل کند. من ترازویی را که باید دو کفهٔ عدالت و رحمت در آن برابر باشد، به‌دست‌های خدا می‌سپارم.

وقتی یوسف سرانجام به مرحله‌ای رسید که می‌بایست برادران خود را می‌بخشید، رنجش و دلخوری‌اش از آنها از بین نرفته بود بلکه آنچه از میان رفته بود، بار قضاوت کردن بر آنها بود. درست است که وقتی کسی را می‌بخشم خطایی که به من کرده از بین نمی‌رود، اما این خطا دیگر بر من اثری ندارد، و از آن پس در دستان خود خدا است - کسی که می‌داند چه باید بکند. البته چنین تصمیمی خالی از خطر نیست. به‌عنوان مثال این خطر هست که ممکن است خداوند با شخص خاطی آن‌گونه که ما می‌خواستیم برخورد نکند (به‌عنوان مثال یونس نبی، از خدا رنجیده خاطر شد، چرا که خدا نسبت به مردم نینوا رحیم‌تر از آنی بود که شایستگی‌اش را داشتند).

من هرگز بخشش را کاری آسان نیافته‌ام و هیچ‌گاه نیز آن‌قدرها برایم خوشایند نبوده. بی‌عدالتی‌های آزار دهنده باقی می‌ماند و جراحت‌های آنها کماکان دردناک است. بر من است که بارها و بارها به خداوند نزدیک شده، بقایای آنچه را که فکر می‌کردم مدت‌ها قبل به او سپرده بودم، تسلیم کنم. این کار را می‌کنم زیرا اناجیل به‌وضوح به این ارتباط اشاره می‌کنند: خداوند قرض‌های مرا می‌بخشد، همان‌گونه که من قرض‌داران خود را می‌بخشم و به همین منوال عکس این روند نیز صادق است. تنها با زندگی در بستر نهر فیض خدا است که قوت می‌یابم تا با فیض به دیگرن پاسخ دهم.

آتش‌بس بین انسان‌ها درگرو آتش‌بسی با خدا است.

بگذار چشمه‌های شفا در بیابان‌های قلب جاری شود، و به انسان آزاده بیاموز که چگونه در دوران حیات خویش، خدا را بستاید.

W.H.Auden

بخش هشتم

چرا بخشش؟

در خلال هفته‌ای که Jeffery Dehmer در زندان مرد، در بحث داغی که پیرامون موضوع بخشش ترتیب داده بودند، شرکت کردم. دمر جنایت‌کاری خطرناک بود که به هفده مرد جوان تجاوز کرده بود و پس از کُشتن و خوردن گوشت آنها، اعضای بدن‌شان را در یخچال نگه داشته بود. دستگیری او باعث شد در ادارهٔ پلیس شهر میلواکی بلوایی به‌پا شود و خیلی‌ها پاکسازی شوند، زیرا معلوم شد که افسران پلیس درخواست یک پسربچهٔ ویتنامی را که عریان و خونین تلاش می‌کرد از آپارتمان دمر بگریزد و عاجزانه از آنها کمک طلبیده بود، نادیده گرفته بودند. این پسربچه نیز قربانی دمر شد و یکی از یازده جسدی بود که در آپارتمان او کشف گردید.

در نوامبر سال ۱۹۹٤ دمر خود به‌وسیلهٔ یکی از زندانیان تا سرحد مرگ مورد ضرب و شتم قرار گرفت و سپس با دستهٔ جارو به‌قتل رسید. آن‌روز در اخبار تلویزیون با بستگان سوگوار قربانیان نیز مصاحبه شد. آنها اکثراً از مرگ دمر اظهار تأسف می‌کردند زیرا می‌گفتند زندگی او بیش از اندازه زود به پایان رسیده بود. به اعتقاد آنان او می‌بایست بیش‌تر زجر ـ می‌کشید و مجبورش می‌کردند سال‌های طولانی‌تری زندگی کند تا به جنایات وحشتناکی که مرتکب شده بود بیاندیشد!

یکی از شبکه‌های تلویزیونی، برنامه‌ای پخش کرد که چند هفته قبل از مرگ دمر ضبط شده بود. مصاحبه‌گر از او پرسیده بود چگونه توانسته مرتکب کارهائی شود که به انجام آنها متهم شده بود. وی پاسخ داده بود که در آن زمان به

خدا اعتقادی نداشته و خود را در مقابل هیچ کس نیز مسئول نمی‌دانسته است. او کار خود را با جرائم کوچک و خشونت‌های جزئی شروع کرده بود و بعد همین‌طور ادامه داده، بیش‌تر و بیش‌تر پیش رفته بود و هیچ چیز مانع وی نشده بود.

سپس دمر از توبهٔ اخیرش سخن گفت. بعد از غسل تعمید در استخر زندان، به مطالعهٔ انجیل و کتاب‌های مسیحی که به‌وسیلهٔ کلیسائی محلی به وی داده می‌شد، پرداخته بود. آنگاه دوربین مصاحبه‌ای را با کشیش زندان نشان داد که تأیید می‌کرد دمر واقعاً توبه کرده و اکنون یکی از وفادارترین ایمان‌داران کلیسای او است.

شرکت‌کنندگان در بحث کوچک ما دو گروه بودند: آنهایی که تنها گزارش قتل دمر را تماشا کرده بودند و گروهی دیگر که مصاحبهٔ تلویزیونی او را هم دیده بودند. گروه اول او را هیولا می‌دانستند و گزارش مربوط به توبه و بازگشت او در زندان را ظاهرسازی محض می‌شمردند. چهره‌های داغ‌دیده و مضطرب بستگان مقتولین بر آنها تأثیر عمیقی گذاشته بود. یک نفر به نمایندگی از طرف آنها گفت: "جنایاتی تا این حد فجیع هرگز نمی‌تواند مورد بخشش قرار گیرد. او ممکن نیست صادق بوده باشد."

اما آنهائی که مصاحبه با دمر را دیده بودند، چندان در این‌باره مطمئن نبودند. قبول داشتند جنایاتی که انجام شده وحشتناک و باورنکردنی است، اما خود او را هم دیده بودند که از انجام آنها کاملاً پشیمان و حتی دل‌شکسته به‌نظر می‌رسید. رشتهٔ بحث سرانجام به این سؤال منتهی شد که "آیا انسان غیرقابل بخشش وجود دارد؟" آن‌روز عصر هیچ‌کس به هنگام ترک جلسه، از پاسخ‌های داده شده به‌طور کامل راضی نبود.

هر کس که با اتش‌بسی اخلاقی موافقت کند، آنهم صرفاً به این دلیل که طرف مقابل گفته است، "متأسفم"، خود را با رسوایی بخشش روبرو خواهد دید. وقتی

احساس می‌کنم کسی نسبت به من خطائی کرده، برای این‌که او را نبخشم صدها دلیل می‌آورم. "او باید درسی بیاموزد! من نمی‌خواهم رفتار غیر مسؤلانه را تشویق کنم! او را برای مدتی به‌حال خود خواهم گذاشت! این به‌نفع او خواهد بود! باید یاد بگیرد که هر عملی عکس‌العملی درپی دارد! به من بدی شده – چرا من باید قدم اول را بردارم! چگونه می‌توانم او را ببخشم درحالی که حتی متأسف هم نیست؟ همین‌طور دلیل می‌آورم تا سر انجام چیزی مرا از مقاومت بازمی‌دارد. وقتی عاقبت به‌حدی نرم می‌شوم که حاضرم طرف مقابل را ببخشم، این عمل نوعی تسلیم‌شدن به‌نظر می‌رسد؛ جهشی است از منطقی خشک به‌سوی احساساتی نرم و لطیف.

اما اصلاً چرا به چنین جهشی تن درمی‌دهم؟ پیش‌تر به عاملی که مرا به‌عنوان فردی مسیحی، به بخشش، وامی‌دارد اشاره کردم: به من دستور داده شده که به‌عنوان فرزند پدری که خود بخشنده است، دیگران را ببخشم. اما بخشش فقط در اختیار مسیحیان و منحصر به آنها نیست. پس چرا ما – مسیحی یا غیرمسیحی – تصمیم می‌گیریم دست به این عمل غیرطبیعی بزنیم. من می‌توانم حداقل به سه دلیل اشاره کنم. هر چه بیش‌تر در مورد این دلایل تعمق می‌کنم، بیش‌تر به منطقی که در پَس آنها وجود دارد پی می‌برم – منطقی که نه‌تنها "خشک"، بلکه بسیار بنیادین به‌نظر می‌رسد.

اول این‌که، بخشش می‌تواند چرخهٔ ملامت و درد را متوقف ساخته، زنجیر ضد فیض را درهم بشکند. معنای لغویِ رایج‌ترین کلمه‌ای که در عهد جدید برای بخشش وجود دارد، رها ساختن، پرتاب کردن و یا آزاد کردن خویش است.

کاملاً موافقم که بخشیدن کاری است غیرمنصفانه. آموزهٔ کارما (تناسخ‌های پی‌درپی) در آیین هندو در مورد اجرای عدالت و انصاف نگرش بسیار متقاعد کننده‌تری دارد. اندیشمندان هندو به‌دقت محاسبه کرده‌اند که چه

مدت طول خواهد کشید تا عدالت در مورد یک شخص به انجام برسد. برای آن‌که من به‌خاطر تمام اعمال اشتباهی که در این زندگی و در زندگی‌های آتی مرتکب شده و خواهم شد، کاملاً مجازات شوم، و تعادل برقرار شود، به ۶٬۸۰۰٬۰۰۰ تناسخ نیاز است!

ازدواج می‌تواند تصویری کلی از چگونگی روند تناسخ به‌دست بدهد. دو آدم کله‌شق با یکدیگر زندگی می‌کنند، هر کدام به‌شکلی دیگری را عصبانی می‌کند و بدین ترتیب نبرد قدرت در قالب جنگی احساسی به‌گونه‌ای بی‌امان و پایان‌ناپذیر میان‌شان درمی‌گیرد. یکی از آنها می‌گوید: "باورم نمی‌شود که تو روز تولد مادر خودت را فراموش کرده باشی!"

"صبر کن ببینم، مگر قرار نشد تو مسئول به‌خاطرسپردن تاریخ باشی؟"

"سعی نکن تقصیر را به‌گردن من بیاندازی، او مادر تو است!"

"بله ولی همین هفتهٔ گذشته از تو خواستم به من یادآوری کنی، چرا نکردی؟"

"تو عقل خودت را از دست داده‌ای، او مادر تو است. آیا نمی‌توانی تاریخ تولد مادر خودت را به‌خاطر بسپاری؟"

"چرا من باید این کار را بکنم؟ یادآوری این کار وظیفهٔ تو است!"

این گفتگوی احمقانه به‌مدت تقریباً ۶٬۸۰۰٬۰۰۰ چرخه ادامه می‌یابد تا این‌که سرانجام یکی از آنها می‌گوید: "دیگر کافی است! من زنجیر را می‌شکنم." و تنها راه انجام این کار بخشش است: "متأسفم. ممکن است مرا ببخشی؟"

واژهٔ "رنجش" بیان‌گر آن چیزی است که اتفاق خواهد افتاد اگر این چرخه همچنان ادامه یابد - کلمهٔ رنجش در زبان انگلیسی به‌معنای "دوباره احساس‌کردن" است. رنجش همچنان به گذشته چنگ می‌زند، آن‌را بارها و بارها از نو زنده می‌کند و جراحاتی را که در حال بهبودی است چنان مُهلک می‌سازد که این جراحات هرگز بهبود نخواهند یافت. این الگو بدون شک از طریق اولین

زوج روی زمین شروع شد.

مارتین لوتر می‌نویسد، "به‌تمامی جنگ و نزاعی که آدم و حوا احتمالاً در طول نه‌صدسال زندگی مشترک خود داشته‌اند فکر کنید. حوا می‌گفت: تو سیب را خوردی و آدم پاسخ می‌داد: تو آن‌را به من دادی!"

دو رمان که برندهٔ جایزهٔ نوبل شدند، این الگو را به روایتی امروزی به نمایش می‌گذارند. Gabriel Garcia Marquez در داستان "عشق در سال‌های وبا" ازدوجی را به‌تصویر می‌کشد که بر سر یک قالب صابون از هم می‌پاشد. وظیفهٔ خانم خانه این بود که منزل را مرتب نگه دارد و حوله، کاغذ توالت و صابون در حمام بگذارد. یک روز خانم خانه فراموش می‌کند صابون در حمام بگذارد. مرد در مورد این سهل‌انگاری همسرش با لحنی اغراق‌آمیز می‌گوید: "نزدیک یک هفته است که بدون صابون حمام کرده‌ام!" مطلبی که خانم خانه به‌شدت آن‌را انکار کرد. اگرچه عاقبت معلوم شد که او واقعاً فراموش کرده بود وظیفه‌اش را انجام بدهد، اما غرورش به وی اجازه نمی‌داد کوتاه بیاید. این زن و شوهر تا هفت ماه بعد در اطاق‌هایی جداگانه می‌خوابیدند و غذا را نیز در سکوت می‌خوردند.

مارکز می‌نویسد، "حتی وقتی پیر و سالخورده شده بودند و دیگر رنگی بر چهره نداشتند، باز خیلی مراقب بودند که به آن موضوع اشاره‌ای نکنند. زیرا زخم‌هایی که هنوز هم به‌طور کامل مداوا نشده بود، می‌توانست هر آن دوباره خونین شود. چنان‌که گوئی همین دیروز با هم نزاع کرده بودند." چطور ممکن است ازدواجی بر سر یک قالب صابون از هم بپاشد؟ علت این است که هیچ‌یک از آن دو نمی‌گوید، "کافی است. بیش‌تر از این ادامه ندهیم. متأسفم! مرا ببخش!"

داستان "چنبرهٔ افعی‌ها" اثر Francois Mauriac داستان مردی است که آخرین دهه‌های (دهه‌ها!) ازدواج خود را در طبقهٔ پایین خانه و جدا از همسرش می‌خوابد. این جدائی سی‌سال پیش بر سر این‌که چرا او موقع بیمارشدن دختر

چهارساله‌شان به اندازهٔ کافی به او توجه نداشته، شروع شده بود. اکنون هیچکدام حاضر نبودند قدم اول را بردارند. شوهر هر شب منتظر بود که همسرش به او نزدیک شود اما او هیچ‌گاه نمی‌آید. زن نیز هر شب در بستر بیدار مانده، انتظار می‌کشید شوهرش نزد او بیاید، اما او نیز هرگز سر نمی‌رسید. هیچ‌یک حاضر نبود چرخه‌ای را که سال‌ها قبل شروع شده بود، بشکند و دیگری را ببخشد.

Mary Karr در کتاب خاطرات خود با عنوان "باشگاه دروغ‌گویان" که شرح حال خانواده‌ای از هم پاشیده است، در مورد عموی تگزاسی خود می‌نویسد، که به‌دنبال یک درگیری لفظی با همسرش بر سر پولی که برای خرید شکر صرف کرده بود، هر چند از او جدا نمی‌شود اما به‌مدت چهل سال با وی صحبت نمی‌کند. او یک روز اره‌ای برداشته خانه را از وسط به دو نیمه تقسیم می‌کند. بعد قسمت‌های بریده شده را تخته‌کوبی کرده، یکی از نیمه‌ها را نیم هکتار دورتر، پشت درخت‌های کاج قرار می‌دهد. این زن و شوهر هر کدام مابقی عمر را در یکی از نیم‌خانه‌ها به‌سر می‌برند.

بخشش، انبوه مسائل مربوط به "تقصیر کیست" یا "انصاف چه حکم می‌کند" را حل و فصل نمی‌کند و در واقع اغلب آشکارا از مواجه‌شدن با این‌گونه مسائل شانه خالی می‌کند. اما برای خروج از این چرخه راه گریزی ارائه داده، کاری می‌کند که رابطه‌ای از هم پاشیده بتواند از نو آغاز شود و شروعی تازه داشته باشد. Solzhenitsyn در این رابطه می‌گوید "وجه تمایز ما و حیوانان نیز همین است. آنچه ما را از حیوانات متمایز می‌سازد نه توانایی فکری ما، بلکه توانایی‌مان در زمینهٔ توبه و بخشش است." تنها انسان‌ها هستند که می‌توانند این غیرطبیعی‌ترین عمل را انجام دهند - که از قانون بی‌رحم طبیعت فراتر می‌رود.

اگر ما از قانون طبیعت فراتر نرویم، کماکان گرفتار کسانی خواهیم بود که قادر به بخشیدن‌شان نیستیم، و به‌دام شرارت‌های‌شان خواهیم افتاد. این اصل حتی آنگاه نیز که یکی از طرفین کاملاً بی‌گناه است و طرف مقابل مجرم، باز

صادق است. چرا که طرف بیگناه این جراحت را با خود خواهد داشت تا زمانی که راهی برای خلاصی از آن بیابد – و بخشش تنها راه خلاصی است. Oscar Hijuelo داستانی آموزنده دارد به‌نام "کریستمس آقای Ives ". داستان دربارهٔ مردی است که زندگی‌اش از شدت کینه و نفرتی که در دل دارد، تیره و تار شده. تا این‌که سرانجام حاضر می‌شود Latino را ببخشد - جنایتکاری که پسرش را به‌قتل رسانده بود. آقای ایوز، اگرچه کار خطائی نکرده بود، اما این قتل از لحاظ عاطفی، او را تا سال‌ها اسیر و زندانی ساخته بود.

بعضی اوقات به‌ذهن خود اجازه می‌دهم که خیال‌پردازی کرده، دنیائی را تصور کند که در آن از بخشش خبری نیست. اگر هر فرزندی از والدین خود کینه به‌دل می‌گرفت و هر خانواده‌ای دشمنی را تا نسل‌ها ادامه می‌داد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ من حکایت زندگی دیزی، مارگارت و مایکل را که هر سه از یک خانواده بودند تعریف کردم و گفتم که چطور همگی به ویروس ضد فیض مبتلا بودند. من فرد فرد اعضای آن خانواده را شخصاً می‌شناسم و برای‌شان احترام قائل هستم و از بودن با آنها لذت می‌برم. هر چند همگی آنها تقریباً از یک گوشت و خون‌اند، اما امروز نمی‌توانند با هم در یک اطاق بنشینند. آنها همگی با من از بی‌گناهی خود سخن می‌گویند، غافل از این‌که بی‌گناهان نیز از عواقب حاکمیت روح ضد فیض در رنج‌اند. مارگارت بر پسر خود فریاد می‌زد که "نمی‌خواهم تا زمانی که زنده هستم تو را ببینم!" او به این خواستهٔ خود رسید و الآن هر روزه از عواقب آن در رنج است. هر بار که نام مایکل را به‌زبان می‌آورم، می‌توانم درد را در چشمان او ببینم و به‌هم فشرده‌شدن دندان‌هایش را مشاهده کنم.

به تخیلات خود اجازه می‌دهم باز هم پیش‌تر رفته، دنیائی را مجسم کند که در آن هر مستعمره‌ای از قدرت‌های استعمارگر پیشین کینه به‌دل دارد، هر نژادی از نژاد دیگر متنفر است و هر قبیله‌ای با رقبای خود در ستیز. گوئی در پس هر برخوردی بین ملل، نژاد، یا قبایل، غم و اندوه کل تاریخ نهفته است. وقتی به

چنین صحنه‌ای فکر می‌کنم، دچار غم و افسردگی می‌شوم، زیرا بسیار شبیه تاریخ کنونی ما است. به‌قول Hannah Arendt، فیلسوف یهودی: "تنها راه تکرار از دام اجتناب‌ناپذیر تاریخ، بخشش است. چه در غیر این‌صورت کماکان در دام شرایط تغییرناپذیر گرفتار خواهیم ماند."

روح عدم بخشش باعث می‌شود در گذشته زندانی باشم و هیچ‌گاه نتوانم خود را تغییر دهم. من با تسلیم‌شدن در برابر این روحیه، در واقع خود را به‌دست دیگری یعنی به دشمن می‌سپارم و باعث می‌شوم همیشه از عواقب اشتباه صورت‌گرفته در رنج باشم. یک‌بار از مهاجری یهودی، جمله‌ای حیرت‌انگیز شنیدم. او گفت: "مجبور بودم قبل از آمدن به آمریکا آدولف هیتلر را ببخشم، چون نمی‌خواستم او را در درونم با خود به وطن جدیدم بیاورم."

ما دیگران را می‌بخشیم نه صرفاً به این دلیل که به چند قانون اخلاقی عمل کرده باشیم، بلکه این‌کار را به‌خاطر خود انجام می‌دهیم. به‌قول لوئیس اسمدز، "اغلب اولین و تنها کسی که در پی بخشیدن التیام می‌یابد، کسی است که می‌بخشد... وقتی ما کسی را واقعاً می‌بخشیم، در واقع با این‌کار فردی زندانی را آزاد ساخته‌ایم و سپس متوجه می‌شویم که آن زندانی، خودمان بوده‌ایم!"

بخشش برای یوسف که به‌حق از برادرانش کینه به‌دل داشت، خود را در قالب اشک و ناله ظاهر ساخت. این‌ها مانند علائم تولد نوزاد، علائم رسیدن به آزادی بود. و یوسف از این طریق سرانجام آزادی خود را به‌دست آورد. او پسر خود را منسی نامید یعنی "کسی که باعث فراموش‌کردن می‌شود."

تنها چیزی که از بخشش سخت‌تر است، نیروی مخالف آن، یعنی عدم بخشش است.

دومین قدرت عظیم بخشش این است که می‌تواند فشار ناشی از احساس تقصیر را در شخص خطاکار کاهش دهد.

احساس تقصیر حتی زمانی که آگاهانه سرکوب شده است، عمل

فرسایشی خود را انجام می‌دهد. یکی از افراد Ku Kulx (گروهی از سفیدپوستان نژادپرست) به‌نام هنری الکساندر در سال ۱۹۹۳ نزد همسر خود اعترافی کرد. او در سال ۱۹۵۷ به همراه چند نفر دیگر از افراد قبیله، راننده‌ای سیاه‌پوست را از کامیون خود بیرون کشیده، به‌سمت پلی متروک برده بودند که از روی رودخانه‌ای می‌گذشت که تندآبی شدید داشت. آنها فرد سیاه‌پوست را از آن‌جا به پایین پرت کردند، و او فریادکنان درگذشت. در سال ۱۹۷۶ آلکساندر مجرم شناخته شد اما بیست سال طول کشید تا دادگاهی شود. او خطاب به هیئت منصفه‌ای که همگی سفیدپوست بودند اعلام داشت که بی‌گناه است، و بنابراین تبرئه شد. او به‌مدت سی‌وشش سال بر بی‌گناهی خود پافشاری نمود تا این‌که سرانجام یک روز در سال ۱۹۹۳، حقیقت را به همسر خود اعتراف کرد. او گفت، "من حتی نمی‌دانم که خدا چه نقشه‌ای برای من دارد. حتی نمی‌دانم که چگونه برای خود دعا کنم." و چند روز بعد از این اعتراف مرد.

همسر آلکساندر برای عذرخواهی از بیوهٔ مرد سیاه‌پوست، به او نامه‌ای نوشت که بعد در روزنامهٔ نیویورک تایمز به‌چاپ رسید. متن نامه چنین بود: "هنری تمام عمر خود را با دروغ زندگی کرد و مرا نیز واداشت با آن دروغ زندگی کنم." او در تمامی آن سال‌ها ادعاهای شوهرش را مبنی بر این‌که بی‌گناه است، باور کرده بود. شوهر او تا واپسین روزهای از زندگی هیچگونه نشانی از پشیمانی بروز نداد، وقتی هم که ابراز ندامت کرد، برای جبران در انظار عموم دیر شده بود. با این‌حال نمی‌توانست این راز وحشتناک را با خود به گور ببرد. او بعد از سی‌وشش سال انکار مداوم، باز به احساس رهایی نیاز داشت که تنها بخشش می‌توانست فراهم کند.

یکی دیگر از اعضای Ku Klux به‌نام Larry Trapp (ملقب به اژدهای بزرگ) اهل لینکلن در ایالت نبراسکا، در سال ۱۹۹۲ کاری کرد که باعث شد در رأس اخبار جراید قرار بگیرد. او رسماً از ابراز تنفر خود نسبت به یهودیان

دست برداشته، پرچم نازیسم را پاره کرد و جعبه‌هایی را که از اعلامیه‌های ضدیهودی پُر بود نابود ساخت. Kathryn Watterson در کتاب "نه با شمشیر" دربارهٔ او چنین می‌گوید: ترَپ سخت تحت تأثیر محبت و بخشش یک خادم یهودی و خانواده‌اش قرار گرفته و این محبت و بخشش دل او را منقلب ساخته بود. اگرچه ترَپ برای آنها تصاویری توهین‌آمیز فرستاده بود که یهودیان را با بینی‌های بزرگ نشان می‌داد، اگرچه کشتار یهودیان در اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها را انکار کرده بود و اگرچه بارها تلفنی تهدیدشان کرده بود، اما این خادم یهودی و خانواده‌اش با او با مهربانی و توجه پاسخ داده بودند. این خانوادهٔ یهودی ترَپ را که از کودکی مبتلا به دیابت بود و حال بر صندلی چرخ‌دار گرفتار شده بود و به‌سرعت بینایی خود را از دست می‌داد، به خانهٔ خود دعوت کردند تا از او مراقبت کنند. او بعد از مدتی گفت، "آنها نسبت به من چنان محبتی نشان دادند که نمی‌توانستم جز دوست‌داشتن‌شان کاری کنم." او آخرین ماه‌های عمر خود را صرف طلب بخشش از گروه‌های یهودی مانندNAACP و افرادی کرد که زمانی نسبت به آنها ابراز تنفر می‌کرد.

اخیراً بینندگان در تمام دنیا نمایشی از بخشش را بر صحنه دیدند که همانا اجرای جدیدی از نمایش "بینوایان" بود، به‌صورت موزیکال. این نمایش مطابق داستان اصلی خود است. داستان مشهور ویکتورهوگو، داستان یک زندانی فرانسوی است که تحت تعقیب قرار می‌گرفت و عاقبت از طریق بخشش کاملاً دگرگون می‌شود.

ژان‌والژان، که به‌دلیل دزدیدن تکه نانی به نوزده سال زندان با اعمال شاقه محکوم شده‌بود، رفته رفته به محکومی‌سرسخت تبدیل شد. هیچ‌کس نمی‌توانست او را در مبارزه مغلوب کند. هیچ‌کس نمی‌توانست او را از تصمیم خود منصرف کند. عاقبت ژان‌والژان از زندان آزاد می‌شود. اما در آن روزها محکومین باید کارت‌های شناسائی خود را به همراه می‌داشتند، و البته هیچ

مسافرخانه‌ای حاضر نبود به یک جانیِ خطرناک اجازه دهد شب را در آن‌جا به‌سر ببرد. او به‌مدت چهار روز در خیابان‌های شهر سرگردان بود و به‌دنبال سرپناهی می‌گشت تا خود را از باران و سرما حفظ کند. تا این‌که عاقبت کشیشی بر او ترحم می‌کند.

آن شب، ژان‌والژان آرام و بی‌صدا بر تختی بی‌اندازه راحت دراز می‌کشد، تا سرانجام کشیش و خواهرش به‌خواب می‌روند. آنگاه او از تخت خود بلند شده، به‌دنبال اشیاء گران‌قیمت کمدها را جستجو می‌کند و در تاریکی ناپدید می‌شود.

صبح روز بعد سه افسر پلیس درب خانهٔ کشیش را زده، ژان‌والژان را دست‌بسته می‌آورند. آنها سارق را با نقره‌های مسروقه در حال فرار دستگیر کرده بودند و آماده بودند او را تا پایان عمر در غل و زنجیر بگذارند.

کشیش عکس‌العملی نشان می‌دهد که هیچ‌کس – مخصوصاً ژان‌والژان – انتظار آن‌را نداشت.

او به ژان‌والژان رو کرده، فریاد می‌زند: "دوست من کجا بودی! از دیدنت خیلی خوشحالم. آیا فراموش کرده بودی که شمعدان‌ها را هم به تو داده بودم؟ آنها هم مثل بقیهٔ ظروف نقره هستند و حداقل ۲۰۰ فرانک می‌ارزند. آیا فراموش کردی آنها را ببری؟"

چشمان ژان‌والژان از شدت تعجب از حدقه درآمده بود. او با حالتی به پیرمرد خیره شده بود که هیچ واژه‌ای قادر به بیان آن نیست.

کشیش به ژاندارم‌ها اطمینان داد که ژان‌والژان دزد نیست: "این نقره‌ها را خودم به او هدیه داده‌ام."

وقتی ژاندارم‌ها رفتند، کشیش شمعدان‌ها را نیز به میهمان خود داد که الآن در سکوت می‌لرزید. کشیش به او می‌گوید، "هرگز فراموش نکن، هرگز فراموش نکن که به من قول داده‌ای با پول حاصل از فروش نقره‌ها، شرافت‌مندانه

زندگی کنی!"

نیرویی که در این عمل کشیش نهفته بود، با غریزهٔ انسانی جهت انتقام، بالکل منافات داشت و باعث شد زندگی ژان‌والژان برای همیشه دگرگون شود. ژان‌والژان که آشکارا با بخشش رودررو شده بود (مخصوصاً این‌که توبه هم نکرده بود) درپی این واقعه، سنگ خارا و مقاوم روحش بالکل آب شد. او شمعدان‌ها را به‌عنوان یادگاری از فیض نگاه داشت و از آن پس خود را وقف خدمت به نیازمندان کرد.

در واقع شاهکار هوگو مثلی دوگانه در مورد بخشش است. بازرسی به‌نام ژاور که قانونی جز عدالت نمی‌شناسد، بیست سال است که بی‌رحمانه به تعقیب ژان‌والژان می‌پردازد. همان‌طور که ژان‌والژان به‌واسطهٔ بخشش دگرگون شده بود، ژاور نیز در عطش انتقام می‌سوخت. وقتی ژان‌والژان زندگی بازرس را نجات می‌دهد (شکاری به شکارچی خود فیض نشان می‌دهد!)، بازرس احساس می‌کند دنیای سفید و سیاه قانون‌گرایی و عدم بخشش که برای خود ساخته بود، به یک‌باره متزلزل شده است. ژاور که نمی‌تواند با فیضی که ناقض تمام غرایز انسانی است کنار آید، و از یافتن بخششی مشابه در درون خویش عاجز است، خود را از بالای پلی به درون رودخانهٔ سن پرت می‌کند.

گذشت و بخشش بزرگوارانه، نظیر آنچه کشیش به ژان‌والژان نشان داد، در فرد خاطی دگرگونی بوجود می‌آورد. لوئیس اسمدز این فرایند "جراحی روحانی" را چنین شرح می‌دهد:

> وقتی کسی را می‌بخشید، با این‌کار او را از خطایی که مرتکب شده جدا می‌سازید (مثل جدا کردن قسمت خراب یک سیب). شما شخص را از عمل زیان‌بار او جدا ساخته، از او فردی جدید می‌سازید. زمانی او را به‌گونه‌ای تغییرناپذیر شخصی می‌دانسته‌اید که به شما بدی کرده است، اما لحظه‌ای بعد آن هویت را

تغییر می‌دهید. او در خاطرهٔ شما بازسازی می‌شود. الآن دیگر او را شخصی نمی‌دانید که به شما آسیب رسانده است، بلکه شخصی که به کمک شما نیازمند است. شما دیگر او را کسی نمی‌دانید که شما را منزوی ساخته، بلکه شخصی که متعلق به شما است. زمانی او را "مظهر شرارت" می‌خواندید، اما الآن او را کسی می‌بینید که در اوج نیاز، ناتوان است. با بازسازی شخصی که خطاهایش گذشتهٔ شما را تلخ و دردناک کرده است، در واقع آن گذشته را از نو خلق و بازسازی می‌کنید.

با این‌حال اسمدز ملاحضاتی نیز به گفته‌هایش می‌افزاید و می‌گوید بخشش و معذرت خواهی یک چیز نیستند. و ادامه می‌دهد "ممکن است معذرت‌خواهی کسی را که نسبت به شما خطا کرده، بپذیرید و او را "ببخشید"، اما کماکان بر مجازات عادلانهٔ آن خطا اصرار داشته باشید. ولی اگر بتوانید خود را به مرحلهٔ "بخشش" برسانید، نیروی شفابخش آن‌را هم در خودتان جاری خواهید کرد، هم در کسی که نسبت به شما خطائی کرده است.

یکی از دوستانم که در مناطق مرکزی شهر کار می‌کند در این مورد که آیا درست است کسانی را که از اشتباهات‌شان توبه نکرده‌اند ببخشیم، تردید دارد. او که هرروزه با مواردی نظیر سوءاستفاده جنسی از کودکان، مواد مخدر، خشونت و فحشا روبرو است، می‌پرسد، "اگر بدانم که اشتباهی صورت گرفته و لی آن را ببخشم، بی‌آن‌که در صدد اصلاح آن برآیم، در واقع چه کرده‌ام؟ آیا نه این است که به‌جای آزاد ساختن شخص خاطی، صرفاً امکان خطاکردن را در او افزایش داده‌ام؟"

دوست من در مورد مردمی که با آنها کار می‌کند داستان‌های زیادی برایم تعریف کرده است و قبول دارم بعضی از آنها ظاهراً غیرقابل بخشش‌اند. اما نمی‌توانم صحنهٔ تکان‌دهندهٔ بخشش ژان‌والژان به‌وسیلهٔ آن کشیش و اعلام این

واقعیت را که ژان‌والژان به‌هیچ خطایی اعتراف نکرده بود، فراموش کنم. بخشش قدرت فوق‌العاده‌ای دارد که ورای قانون و عدالت است. من قبل از خواندن "بینوایان"، رمان "کنت مونت کریستو"، را خوانده بودم. آلکساندر دوما، هم‌وطن هوگو، در این اثر، داستان زندگی مردی را به‌تصویر می‌کشد که مورد ظلم واقع شده و در صدد انتقام‌گرفتن از چهار مردی است که به او ظلم کرده‌اند. داستان دوما حس عدالت خواهی را در من برانگیخت، در حالی که داستان هوگو، احساس فیض را در من بیدار کرد.

قدرتی که در عدالت نهفته، قدرتی خوب، عادلانه و معقول است. اما قدرت فیض به‌گونه‌ای دیگر است: غیر دنیوی، دگرگون کننده و مافوق‌الطبیعه! Reginald Denny رانندهٔ کامیونی که در خلال آشوب‌های جنوب لوس‌آنجلس مورد حمله قرار گرفت، همین قدرت خارق‌العاده را به نمایش گذاشت. تمام مردم آمریکا از طریق گزارش تلویزیونی که به‌وسیلهٔ هلی‌کوپتر فیلمبرداری شده بود، شاهد بودند که چطور دو نفر به دنی حمله کرده، شیشهٔ کامیونش را با سنگ شکستند و او را بیرون آورده، کامیونش را واژگون کردند و خود او را نیز با بطری‌های شکسته مورد ضرب و شتم قرار دادند و او را چنان زیر لگد گرفتند که از ناحیهٔ صورت به‌شدت آسیب دید. ضاربین او در دادگاه همچنان نگاهی خصمانه داشتند و به‌هیچ وجه احساس ندامت نمی‌کردند. اما رینهالد دنی، در حالی که جریان دادگاه از طریق شبکه سراسری و جهانی به تمام دنیا پخش می‌شد، با صورتی مجروح و معیوب، دفاعیات وکلای خود را متوقف کرد و به‌سمت مادران آن دو متهم رفته، آنها را در آغوش گرفت و به آنها گفت که فرزندان‌شان را می‌بخشد. هر دو مادر، دنی را در آغوش گرفتند و یکی از آنها به او گفت: "دوستت دارم."

نمی‌دانم این صحنه بر آن دو متهم که دست بسته و با چهره‌ای عبوس در نزدیکی آنها نشسته بودند، چه اثری گذاشت. اما می‌دانم که فقط بخشش و

فقط بخشش می‌تواند انجماد درونی شخص خطاکار را ذوب کند. همچنین می‌دانم وقتی یکی از همکاران یا همسرم بی‌مقدمه پیش من می‌آید و مرا به‌خاطر اشتباهی که کرده‌ام اما مغرورتر و کله‌شق‌تر از آنم که بدان اعتراف کنم می‌بخشد، این عمل چه تأثیری بر من دارد!

بخششی که به‌رایگان صورت می‌گیرد، بی‌آن‌که فرد لیاقت آن‌را داشته باشد، می‌تواند بندها را گسسته، باعث شود بار سنگین احساس تقصیر فرو بریزد. در عهد جدید، عیسای قیام کرده را می‌بینم که پطرس را از طریق آنچه که به آئینی سه‌گانه می‌ماند، می‌بخشد (یوحنا ۱۵:۲۱). نیازی نیست که پطرس تا پایان عمر از این‌که به پسر خدا خیانت کرده، احساس تقصیر و شرم کند. به‌هیچ وجه! بلکه در واقع عیسی به‌دست چنین گناه‌کاران دگرگون شده‌ای، کلیسای خود را بنیان می‌گذارد.

بخشش چرخهٔ ملامت را شکسته، فشار ناشی از احساس تقصیر را کاهش می‌دهد. بخشش این دو را از طریق برقراری پیوندی شگفت‌انگیز انجام می‌دهد. بدین‌ترتیب که بخشنده را با شخص خاطی در یک سطح قرار می‌دهد. به این‌ترتیب درمی‌یابیم آن‌گونه هم که خود فکر می‌کردیم، با شخص خاطی متفاوت نیستیم. Simone Weil می‌گوید: "من نیز چیزی هستم غیر از آنچه در مورد خود تصور می‌کنم. پی‌بردن به این حقیقت همانا بخشش است!"

من در ابتدای این فصل به گروه کوچکی اشاره کردم که در ارتباط با قضیهٔ جفری دمر راجع به بخشش بحث و گفتگو می‌کردند. این بحث و گفتگو نیز مانند بسیاریِ دیگر از این قبیل گفتگوها، در ابتدا با یک نمونهٔ زنده و شخصی شروع شد اما به‌تدریج به مسائل انتزاعی و نظری کشیده شد. ما دربارهٔ جنایات وحشتناک دیگری چون جنایات بوسنی و اردوگاه مرگ نازی‌ها گفتگو کردیم. از قضا واژهٔ "طلاق" به میان آمد و در نهایت تعجب دیدیم Rebecca شروع به صحبت کرد.

ربکا خانمی بود آرام و در خلال هفته‌ها ملاقاتی که با یکدیگر داشتیم به‌ندرت سخن می‌گفت. اما وقتی موضوع طلاق مطرح شد، بی‌درنگ داستان خود را برای‌مان بازگو کرد. او با کشیشی ازدواج کرده بود که به‌عنوان مسئول کنفرانس‌های روحانی از شهرت و مقامی برخوردار بود. با این‌حال معلوم شد که همسر او چهرهٔ تاریک‌تری نیز دارد. او در اوقات فراغت مجلات مبتذل می‌خواند و هنگام سفر نزد زنان روسپی می‌رفت. گاهی اوقات به‌خاطر این کار از ربکا طلب بخشش می‌کرد و گاهی نیز زحمت چنین کاری به‌خود نمی‌داد. به‌مرور زمان شوهرش وی را ترک کرد و با زنی دیگر به‌نام Julianne مشغول زندگی شد.

ربکا گفت که به‌عنوان همسر کشیش، این ذلت و خواری برایش بی‌نهایت دردناک بود. بعضی از اعضای کلیسا که برای شوهرش احترام قائل بودند، با او طوری رفتار می‌کردند که گوئی انحراف جنسی شوهرش تقصیر او بوده است. ربکا خسته و درمانده، خود را از هرگونه ارتباط انسانی جدا ساخته بود و دیگر نمی‌توانست به کسی اعتماد کند. او هرگز نتوانسته بود همسرش را از ذهن خود خارج سازد، چرا که دارای فرزند بودند و می‌بایست با او تماس می‌گرفت تا ملاقات همسرش را با فرزندان خود ترتیب بدهد.

این احساس روز به‌روز در ربکا قوی‌تر می‌شد که اگر همسرش را نبخشد، شعلهٔ انتقام به فرزندان‌شان نیز انتقال خواهد یافت. او ماه‌ها دعا کرد. در ابتدا دعاهایش مانند بعضی از مزامیر لحنی انتقام‌آمیز داشت: از خدا می‌خواست "آنچه را که همسرش سزاوار آن است" نصیب او سازد. اما عاقبت به مرحله‌ای رسید که حاضر بود تصمیم‌گیری در این مورد را که "همسرش سزاوار چه چیزی است" نه به‌خود، بلکه به خدا واگذار کند!"

یک‌شب به همسر سابق‌اش تلفن کرده، با صدائی لرزان و غمگین به وی می‌گوید، "می‌خواهم بدانی که تو را برای آنچه با من کرده‌ای بخشیده‌ام.

جولیان را نیز بخشیده‌ام.″ شوهرش به عذرخواهی او خندیده، حاضر نمی‌شود قبول کند کار اشتباهی از او سر زده است. با این‌حال، علی‌رغم این بی‌اعتنایی، مکالمهٔ تلفنی به ربکا کمک کرد بر کینه و احساسات تلخ خود فائق آید.

چند سال بعد جولیان – زنی که شوهر ربکا را ربوده بود – سراسیمه به او تلفن زد. با صدائی آشفته و لرزان گفت که به اتفاق شوهرش به یک کنفرانس کلیسائی در شهرMinneapolis رفته بودند. همسرش هتل را ترک می‌کند تا کمی قدم بزند. بعد از چند ساعت پلیس به او خبر می‌دهد که شوهرش به جرم معاشرت با فاحشه‌ای دستگیر شده است.

جولیان در حالی که پشت خط به‌شدت می‌گریست به ربکا گفت: ″هرگز حرف تو را باور نمی‌کردم. همیشه به‌خود می‌گفتم حتی اگر هم آنچه تو می‌گویی حقیقت داشته باشد، او الآن عوض شده است. اما حالا این جریان پیش آمده! احساس شرمساری و تقصیر می‌کنم و رنج می‌کشم. هیچ کس را در این دنیا ندارم که بتواند مرا درک کند. فکر کردم شاید تو بتوانی مرا درک کنی و بفهمی چه می‌کشم. می‌دانم درخواستم درست نیست، اما آیا می‌توانم بیایم و با تو صحبت کنم؟″

ربکا به هر ترتیبی بود توانست دل به دریا بزند و عصر همان روز او را به خانه دعوت کند. آنها در اطاق پذیرایی نشستند و با هم گریه کردند، داستان‌هایی در این‌باره که به هر کدام چگونه خیانت شده است، با یکدیگر در میان گذاشتند، و در پایان نیز با هم دعا کردند. جولیان اکنون در مورد آن شب می‌گوید: ″از آن لحظه به بعد به مسیح ایمان آوردم.″

وقتی ربکا داستان زندگی خود را می‌گفت، گروه ما در سکوت فرو رفته بود. او در قالب تعبیری انتزاعی از بخشش صحبت نمی‌کرد، بلکه در قالب صحنه‌ای از روابط انسانی که تقریباً غیرقابل درک بود: زنی که شوهر دیگری را دزده بود، به اتفاق همسری طرد شده، در یک‌جا کنار هم روی زمین زانو زده

بودند و با هم دعا می‌کردند!

ربکا به ما گفت، "تا مدت‌ها از این که بخواهم همسرم را ببخشم، احساس حماقت می‌کردم. اما در آن شب ثمرهٔ آن بخشش را دیدم. جولیان درست می‌گفت، من خوب می‌فهمیدم که در چه وضعی است. و از آن‌جا که من خود آن وضعیت را تجربه کرده بودم، می‌توانستم به‌جای دشمنی با او، در کنارش باشم. ما هردو به‌وسیلهٔ همان مرد مورد خیانت واقع شده بودیم. حال این وظیفهٔ من بود که به او بیاموزم چگونه برحس تقصیر و انتقامی که در درون داشت، غلبه کند."

لوئیس اسمدز در اثر خود به‌نام هنر بخشیدن" می‌گوید خدایی که در کتابمقدس تصویر شده به هنگام بخشش انسان، از چند مرحله عبور می‌کند. خدا بسیار شبیه به آنچه ما انسان‌ها با آن مواجه‌ایم، نخست از طریق برداشتن مانعِ گناه، انسانیت شخص گناه‌کار را مجدداً کشف می‌کند. ثانیاً از انتقامی که حق اوست می‌گذرد و در عوض تصمیم می‌گیرد تاوان آن را در جسم خود متحمل شود. و بلاخره، در احساسات خود نسبت به ما تجدید نظر می‌کند و راهی می‌یابد تا ما را "عادل" کند. به‌طوریکه وقتی به ما نگاه می‌کند، فرزندخواندگان خود را می‌بیند، و نیز تصویر الهی را که در آنها بازسازی شده است.

وقتی به این سخن اسمدز فکر می‌کردم، به ذهنم خطور کرد که معجزهٔ گران‌بهای بخشش که هدیه‌ایست از جانب خدا، به‌دلیل ارتباطی امکان‌پذیر شد که هنگام آمدن عیسی به این دنیا بوجود آمد. خدا می‌بایست به‌نحوی مخلوقاتی را که تشنهٔ محبت کردن آنها بود، می‌پذیرفت. ولی چگونه؟ او تجربه نکرده بود که وسوسهٔ گناه، یا گذراندن روزی پروسوسه به چه معنا است! به‌همین جهت به‌زمین آمد و با زندگی کَردن در میان ما، فهمید وسوسه‌شدن به چه معنا است. او خود را با ما هم‌سطح کرد.

کتاب عبرانیان راز تجسم را به بهترین وجه بیان می‌کند: "ما کاهن

اعظمی نداریم که قادر نباشد با ضعف‌های ما همدردی کند، بلکه کاهنی داریم که خود به هر شکلی شد، همچنان‌که وسوسه می‌شویم - اما در او به‌هیچ عنوان گناهی وجود نداشت." رسالهٔ دوم قرنتیان در این‌باره حتی یک قدم جلوتر نیز می‌رود: "خدا او را که بی‌گناه بود، به‌خاطر ما گناه ساخت." از این واضح‌تر چه می‌خواهید؟ خدا شکاف را از میان برداشت و در همه‌جا، جانب ما را گرفت. و در کتاب عبرانیان می‌خوانیم که چون عیسی چنین کرد، قادر است نزد پدر آسمانی برای ما شفاعت کند. او خود این‌جا روی زمین بوده است، و وضع ما را درک می‌کند!

از آنچه در اناجیل می‌خوانیم چنین برمی‌آید که بخشیدن برای خود خدا نیز آسان نبوده است. عیسی در حالی که به بهای لازم برای این‌کار می‌اندیشید و عرق مانند خون از چهره‌اش بر زمین می‌ریخت، چنین دعا کرد: "اگر ممکن است، این پیاله را از مقابل من بردار." اما راه دیگری نبود. عاقبت عیسی در یکی از آخرین گفته‌هایش قبل از مرگ، گفت: "آنها را ببخش". یعنی تمامی آنها را، از سربازان رومی و رهبران مذهبی و شاگردانش که در تاریکی گریخته بودند، گرفته تا من و شما را! آنها را ببخش، "زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند." پسر خدا تنها از طریق انسان‌شدن می‌توانست حقیقتاً بگوید، "آنها را ببخش زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند." او که حال در میان ما زندگی کرده بود، می‌توانست وضع ما را بفهمد.

در کابوس تاریکی، سگ‌های اروپا پارس‌کنان،
مردمان همگی منتظر، هر یک در حصار نفرت خود در زندان.[1]
W.H. Auden

[1] اشارهٔ این شعر به بحران جنگ جهانی و شرارت نازیسم در اروپا است و پارس کردن سگ‌ها اشاره به وقوع حادثه‌ای غیرطبیعی دارد. مضافاً در قسمت دوم اشاره به کشورهایی است که اگرچه در این بحران درگیر نبودند، اما در دام نفرت از جنایات واقع شده، گرفتار بودند. م

بخش نهم

انتقام

در بهبوحهٔ جنگ اخیر در یوگسلاوی سابق، مشغول مطالعهٔ کتابی شدم که سال‌ها قبل آن‌را خوانده بودم: *"آفتاب‌گردان"*، نوشتهٔ سیمون ویستال. کتاب، شرح واقعهٔ کوچکی است که در خلال موفقیت‌آمیزترین حرکت "کشتار جمعی" قرن حاضر اتفاق افتاد. واقعه‌ای که به‌خوبی گویای این است که چه باعث شد ویستال شاخص‌ترین شکارچی نازی‌ها شود و بی‌پروایانه علیه جنایت‌هایی که از سر کینه و نفرت صورت می‌گیرد، فریاد اعتراض سر دهد. کتاب به موضوع بخشش می‌پردازد، و از آن رو به مطالعهٔ آن پرداختم که به نقشی که بخشش می‌تواند در عرصهٔ جهانی، و در منجلابی اخلاقی چون آنچه یوگسلاوی سابق در آن غرق بود ایفا کند، پی ببرم.

ویستال جوانی لهستانی بود که در سال ۱۹۴٤ در زندان نازی‌ها به‌سر می‌برد. سربازان نازی در برابر چشمان او مادربزرگش را روی پله‌های مقابل خانه‌شان به قتل رسانده بودند و مادرش را نیز به همراه سایر زن‌های سالخوردهٔ یهودی دستگیر کرده و به‌زور پشت ماشینی سوار کرده بودند، بدون این‌که از دست ویستال جوان کاری برآید. تمامی هشتاد و نه نفر بستگان یهودی او به‌دست نازی‌ها کشته شده بودند. خود وی نیز در ابتدای اسارت، دست به خودکشی زده بود، اما ناموفق.

در یکی از روزهای روشن و آفتابی، هنگامی که ویستال در زندان مشغول انجام وظیفه بود و زباله‌های یکی از بیمارستان‌های مخصوص مجروحین آلمانی را تخلیه می‌کرد، پرستاری به او نزدیک شد. خانم پرستار با تردید پرسید:

"آیا یهودی هستی؟" و بعد از ویستال خواست به‌دنبال او برود. او به‌دنبال پرستار از راه‌پله‌ای بالا رفته، وارد راهرویی شد که به اطاقی تاریک و نمناک منتهی می‌شد. جایی که سربازی تنها با بدنی باندپیچی‌شده روی زمین دراز کشیده بود. تمامی چهرهٔ مرد با باند پوشیده شده بود و فقط جلوی بینی، دهان و گوش‌هایش باز بود.

پرستار ناپدید شده، درب را پشت سر خود بست تا زندانی را با آن پیکرهٔ روح مانند تنها بگذارد. شخص مجروح افسر SS بود و ویستال را برای آن احضار کرده بود که در بستر مرگ نزد او اعتراف کند. صدایی ضعیف از جایی میان باندها گفت، "من Karl هستم. باید در مورد عملی وحشتناک با تو صحبت کنم، چرا که تو یک یهودی هستی."

کارل، داستانش را با صحبت در مورد تربیت کاتولیکی خود و ایمان دوران کودکی خویش که در زمان تحصیل در مدارس هیتلر از دست داده بود آغاز کرد. او به‌عنوان داوطلب به نیروی SS پیوسته بود و در مناطق دوردست خدمت کرده بود. و اکنون مجروح، از خطوط مقدم جبههٔ در روسیه بازمی‌گشت.

در همان حال که کارل سعی می‌کرد داستان خود را تعریف کند، ویستال چند بار خواست آن‌جا را ترک کند. اما هر بار آن افسر دست سفید و تقریباً بی‌جان خود را دراز می‌کرد و دست او را می‌گرفت تا مانع از رفتن‌اش شود. او از ویستال خواهش کرد به آنچه اخیراً در اوکراین برایش اتفاق افتاده بود، گوش کند.

واحد سربازان کارل، در شهر Dnyepropetrovsk که نیروهای روسی از آن عقب‌نشینی کرده بودند، ناگاه در تله‌های انفجاری به‌دام افتادند و سی نفر از آنان کشته شدند. اس. اس‌ها به عنوان انتقام، سیصدنفر یهودی را در یک ساختمان سه‌طبقه حبس کردند و خانه را به گازوئیل آغشته و با پرتاب نارنجک به آتش کشیده بودند. سپس کارل و سربازانش خانه را محاصره کردند تا هر که را خواست فرار کند به گلوله ببندند.

سپس گفت: "فریادی که از خانه بیرون می‌آمد وحشتناک بود. من مردی را دیدم که طفلی کوچک در بغل داشت و لباس‌هایش آتش گرفته بود. در کنار او زنی ایستاده بود که بی‌شک مادر طفل بود. آن مرد با یک دست چشمان طفل را پوشاند و بعد به خیابان پرید. چند لحظه بعد مادر بچه نیز به‌دنبال آنها بیرون پرید. سپس بدن‌های آتش‌گرفته، از پنجره‌های دیگر بیرون پریدند و ما آنها را به گلوله بستیم.... آه خداوندا."

ویستال، در تمام این مدت ساکت ماند تا افسر المانی صحبت کند. کارل در ادامه از شرارت‌های دیگرش گفت، اما مدام به صحنه‌ای برمی‌گشت که در آن پسربچهٔ جوانی با موهای سیاه و چشمان تیره، از ساختمانی پایین پرید و هدف اسلحه‌های سربازان اس.اس، قرار گرفت. او گفت، "و حال من مانده‌ام با این احساس گناه." و در پایان اینچنین خلاصه کرد:

در آخرین لحظه‌های زندگیم تو در کنار من هستی. من تو را نمی‌شناسم، اما میدانم یک یهودی هستی و همین برایم کافی است. می‌دانم آنچه تعریف کردم وحشتناک است. در شب‌های طولانی هنگامی که در انتظار مرگ بوده‌ام، بارها و بارها آرزو کرده‌ام در مورد آن با یک یهودی صحبت کنم و از او بخشش بطلبم، هر چند نمی‌دانستم آیا هنوز فردی یهودی باقی مانده یا نه.... می‌دانم انجام آنچه که از تو می‌خواهم بسیار دشوار است، اما بدون پاسخ تو نمی‌توانم در آرامش بمیرم.

سیمون ویستال، که در دوران بیست‌سالگی مهندس آرشیتکت بود و اکنون فردی زندانی، با یونیفرمی کهنه به تن که نقش ستارهٔ زرد داود (علامت یهودیان) بر آن بود، به‌ناگاه احساس کرد زیر بار خردکنندهٔ تمامی افراد قوم خود عن‌قریب از پای در می‌آید. از پنجره به محوطهٔ بیرون که از نور آفتاب روشن بود، خیره شد. سپس به پیکرهٔ بدون چشم و باندپیچی شده‌ای که بر بستر خوابیده بود نگاه کرد. مگس آبی رنگی را دید که به‌خاطر بویی که از آن مرد برمی‌خاست در اطراف بدن او

می‌چرخید.

ویستال می‌نویسد، "سرانجام تصمیم خود را گرفتم. و بدون گفتن حتی یک کلمه اطاق را ترک کردم."

"*آفتاب‌گردان*" مسئلهٔ "بخشش" را از بُعد نظری بیرون آورده، در کانون تاریخ قرار می‌دهد. تصمیم گرفتم کتاب را مجدداً بخوانم زیرا معضلی که ویستال با آن روبرو بود شباهت زیادی با معضلات اخلاقی دارد که هنوز هم در جاهایی نظیر یوگسلاوی، رواندا و یا خاورمیانه در حال نابودی دنیا است.

ویستال در نیمهٔ اول کتاب خود داستانی را که من همین اکنون خلاصه کردم، بیان می‌کند. در نیمهٔ دوم کتاب نیز عکس‌العمل روشنفکرانی چون مارتین ماری[۲] آبراهام هسچل[۳] جکوز مارتین[۴] گابریل مارسل[۵] سیتیا اُوزیک[۶] و پریمو لوی[۷] را نسبت به این واقعه بیان می‌کند. ویستال در پایان به آنها مراجعه می‌کند و از آنها می‌پرسد که آیا کارش درست بوده یا نه.

کارل، افسر اس.اس، خیلی زود و بی‌آن‌که از سوی فردی یهودی بخشیده شده باشد، مرد. اما ویستال زنده ماند و توسط سربازان آمریکایی از اردوگاه مرگ نجات یافت. با این‌حال صحنهٔ آن اطاق بیمارستان مانند شبحی همواره در تعقیب او بود. او بعد از جنگ برای ملاقات با مادر آن افسر آلمانی به شهر اشتوتگارت رفت، به این امید که خاطرهٔ آن روز را از وجود خود بزداید. اما بر عکس، آن ملاقات تنها باعث شد خاطرهٔ آن افسر آلمانی در ذهنش نیرومندتر

۲ Martin Marty

۳ Abraham Heschel

۴ Jacques Martin

۵ Gabriel Marcel

۶ Cyntia Ozick

۷ Primo Levi

شود. زیرا مادر او با شور و علاقهٔ خاصی تعریف کرد که پسرش در دورهٔ جوانی مذهبی و خداترس بوده است. ویستال نتوانست به او بگوید که پسرش چه پایانی داشت.

او تا سال‌ها از رابی‌های یهودی و نیز از کشیشان می‌پرسید که چه می‌بایست می‌کرد. عاقبت، بیش از بیست‌سال پس از پایان جنگ، داستان آن واقعه را نوشت و آن را برای برجسته‌ترین چهره‌های اخلاقی آن زمان اعم از: یهودی و غیر یهودی، کاتولیک و پروتستان و حتی چهره‌های غیرمذهبی ارسال کرد. او از آنها سؤال کرده بود: "اگر شما به‌جای من بودید چه می‌کردید؟"

از بین سی‌و دو نفر پاسخ‌دهندهٔ مرد و زن تنها شش نفر گفته بودند که ویستال کار درستی نکرده که آن افسر آلمانی را نبخشیده است. دو مسیحی ناراحتی ویستال را عذاب وجدانی خوانده بودند که تنها با بخشش می‌توانست التیام یابد. مردی سیاه‌پوست که در دوران جنگ در گروه مقاومت فرانسه خدمت کرده بود، در پاسخ نوشته بود، "می‌توانم درک کنم که چرا درخواست بخشش آن آلمانی را رد کردید. این کار شما کاملاً با روح کتابمقدس هم‌خوانی دارد، مخصوصاً با شریعت قدیم! اما قانون جدیدی نیز وجود دارد که قانون مسیح است و در انجیل آمده. من به عنوان یک مسیحی فکر می‌کنم شما می‌بایست او را می‌بخشیدید."

چند نفر نیز پاسخ‌هایی مبهم داده‌بودند، اما بیش‌تر افراد پاسخ‌دهنده توافق داشتند که کار ویستال کاملاً صحیح بوده است. همچنین پرسیده بودند که او بر اساس چه مرجعیت اخلاقی یا حقوقی می‌توانسته جنایاتی را که نسبت به کسانی دیگر صورت گرفته بود ببخشد؟ نویسنده‌ای از Dryden شاعر انگلیسی نقل قول کرده بود که، "بخشش از آن کسی است که به او بدی شده!"

بعضی از پاسخ‌دهندگان یهودی نوشته بودند جنایات نازی‌ها چنان فجیع و وحشتناک بوده که از هرگونه امکان بخشش فراتر رفته است. نویسنده و

پروفسور آمریکایی به‌نام Herbert Gold اذعان کرده بود که، "جرم ناشی از این عمل وحشتناک چنان بر آلمانی‌های آن زمان سنگینی می‌کند که هرگونه واکنش شخصی نسبت به آن قابل توجیه است!" دیگری گفته بود، "قبل از اینکه بتوانم او را ببخشم، باید میلیون‌ها انسان بی‌گناهی که شکنجه و قتل عام شدند به زندگی برگردند." داستان‌نویسی خشمگین به‌نام Cynthia Ozick نوشته بود: "بگذار آن اس. اس، بدون توبه و بخشایش بمیرد. بگذار به جهنم برود!" یک نویسندهٔ مسیحی نیز گفته بود "اگر به‌جای شما بودم او را در بسترش خفه می‌کردم!"

برخی از اظهارنظرکنندگان کل مفهوم بخشش را زیر سؤال برده بودند. پروفسوری بخشش را نمونه‌ای از یک لذت جنسی خوانده بود و آن را به بگو و مگویی که عشاق قبل از رفتن به بستر دارند تشبیه کرده بود. به عقیدهٔ این خانم، بخشش در دنیایی که نسل‌کشی و اردوگاه‌های مرگ در آن بیداد می‌کند، جایی ندارد. "ببخش تا همان جنایات دوباره تکرار شود!"

ده سال پیش که برای اولین‌بار "آفتاب‌گردان"را خواندم، از تشابه پاسخ‌های داده شده به حیرت افتادم. لااقل از الهیدانان مسیحی خیلی بیش‌تر از این‌ها انتظار داشتم که از فیض و رحمت سخن بگویند. اما این‌بار که پاسخ‌های ظریفی را که به سؤال ویستال داده شده بود، مجدداً می‌خواندم، از منطق آشکار تفکر عدم بخشش به حیرت افتادم. در دنیایی مملو از شرارت، بخشش قطعاً کاری ناعادلانه، غیرمنصفانه و غیرمنطقی به‌نظر می‌رسد. پرواضح است که افراد و خانواده‌ها باید بخشش را بیاموزند، اما این اصول اخلاقی متعالی در مورد کسانی چون نازی‌های آلمان چگونه مصداق می‌یابد؟ به گفتهٔ فیلسوفی به‌نام Herbert Marcuse، "نمی‌توان و نباید گذاشت کسی آزادانه دیگران را شکنجه دهد و به قتل برساند، و بعد وقتی زمان مکافات رسید صرفاً تقاضای بخشش کرده، مورد عفو قرار گیرد. چنین فردی را هرگز نباید بخشید!"

اما آیا این انتظار زیادی است که بخواهیم آرمان‌های اخلاقی انجیل (که

بخشش در رأس آنها است) در دنیای بی‌رحم سیاست و در روابط بین‌المللی پیاده شود؟ در دنیایی اینچنین، چیزی ملکوتی چون بخشش چه شانسی می‌تواند برای ابراز وجود داشته باشد؟ همچنان‌که داستان ویستال را می‌خواندم و به اخبار مربوط به یوگسلاوی سابق گوش می‌دادم، این‌ها سؤالاتی بود که به ذهن من هجوم می‌آورد.

دوستان یهودیِ من تأکید مسیحیان بر بخشش را تحسین کرده‌اند. من این کار آنان را نیرومندترین سلاحی می‌دانم که برای جهت خلع سلاح کردن نیروی مهاجم ضد فیض در اختیار داریم. و با این‌حال محقق بزرگ یهودی Joseph Klausner در ابتدای قرن حاضر چنین می‌نویسد: "تأکید زیاد مسیحیان بر این‌گونه آرمان‌ها، ما را در برابر شرایط بحرانی و مخرب، آسیب‌پذیر می‌سازد. مذهب بر آنچه از لحاظ اخلاقی کمال مطلوب محسوب می‌شود، استوار است. و حال آنکه برعکس، زندگی سیاسی و اجتماعی بشر در بربریت و بت‌پرستی باقی مانده است."

کلاسنر مدعی است که شکست‌های موجود در تاریخ مسیحیت نشان می‌دهد که تعالیم اخلاقیِ عیسی غیرعملی است و نمی‌توان آنها را در دنیای واقعی پیاده کرد. وی به دادگاه‌های تفتیش عقاید در اسپانیا اشاره می‌کند که، "چیزی مخالف مسیحیت محسوب نمی‌شد." در کنار اسپانیا می‌توان یوگسلاوی، رواندا و همچنین آلمان نازی را نیز اضافه کرد. زیرا هر سهٔ این جنگ‌ها در این کشورهای به‌ظاهر مسیحی رخ داده است.

آیا تأکید مسیحیان بر مفاهیمی چون محبت، بخشش و فیض تنها به خانواده‌های در حال نزاع و یا گروه‌های کلیسایی مربوط است، یا این‌که خارج از این محدوده نیز مصداق دارد؟ در دنیایی که قدرت حرف اول را می‌زند، ایدهٔ بلندپروازانه‌ای چون بخشش ممکن است مانند بخاری ناپایدار به‌نظر برسد. استالین این اصل را خوب فهمیده بود که به نشانهٔ تمسخر اقتدار اخلاقی کلیسا

گفت: "مگر پاپ چند لشگر دارد؟"

صادقانه باید بگویم که نمی‌دانم اگر به‌جای ویستال بودم چه عکس‌العملی می‌دادم. آیا به‌راستی می‌توانیم جنایاتی را ببخشیم که خود قربانی آنها نبوده‌ایم؟ کارل، افسر اس.اس، توبه کرد و پروندهٔ خود را سبکتر ساخت. اما تکلیف آن جنایت‌کارانی که تقریباً با حالتی تمسخرآمیز در دادگاه‌های نورمبرگ و اشتوتگارت صف کشیده بودند چیست؟ Martin Marty، یکی از مسیحیانی که در کتاب راجع به سؤال ویستال اظهار نظر کرده بود می‌گوید که مایلم با آن هم‌عقیده باشم. او نوشت: " تنها می‌توانم سکوت کنم. هیچ غیریهودی و خصوصاً هیچ مسیحی نباید تا دوهزار سال آینده در مورد تجربهٔ اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها، به بازماندگان این فجایع پند و اندرز بدهد. از این رو جایز نیست در این مورد چیزی بگوییم!"

با این‌حال باید اعتراف کنم که وقتی آن جملات فصیح و عالمانه را در حمایت از تفکر عدم بخشش می‌خواندم، حیرت‌زده و سردرگم مانده بودم و از خود می‌پرسیدم بهای کدام‌یک سنگین‌تر است: بخشیدن یا نبخشیدن. Herbert Gold گفته بود: "هرگونه واکنش شخصی نسبت به آن جنایات قابل توجیه است." جداً؟! اعدام دست‌جمعی تمام بازماندگان ملت آلمان چطور؟ آیا این انتقام‌جویی هم قابل توجیه است؟

قوی‌ترین دلیل در حمایت از فیض، نیروی مخالف آن یعنی دنیایی ضد فیض است، و قوی‌ترین دلیل در حمایت از بخشش، نیز نیروی مخالف آن، یعنی روح عدم بخشش. فرض کنیم اردوگاه مرگ نازی‌ها مسئله‌ای استثنائی است، اما در مورد نمونه‌های معاصر چه باید گفت؟ همین الآن که این مطالب را می‌نویسم، تقریباً دو میلیون پناهندهٔ هونو عاطل و باطل در اردوگاه‌های پناهندگان در مرز رواندا نشسته‌اند و هرگونه درخواستی را جهت بازگشت به وطن خویش رد می‌کنند. رهبران‌شان با بلندگو به آنها هشدار می‌دهند که به وعده‌های توتسی‌ها مبنی بر این‌که "همه چیز بخشیده شده"، اعتماد نکنند. به آنها می‌گویند: "شما را

خواهند کشت! به‌خاطر آن پانصد هزار توتسی که قتل عام کردیم، از ما انتقام خواهند گرفت.»

و همچنین الآن که در حال نوشتن این مطالب هستم، سربازان آمریکایی در تلاش‌اند چهار ملتی را که روزگاری در امتداد یکدیگر مرزهای شکنندهٔ یوگسلاوی را تشکیل می‌دادند، با هم متحد سازند. کشوری که امروز در اثر جنگ از هم متلاشی شده است. من نیز مانند اغلب آمریکایی‌ها، مسائل شبه جزیرهٔ بالکان در نظرم گیج‌کننده، غیرقابل بیان و فاسد و منحرف جلوه می‌کند. هرچند بعد از بازخوانی کتاب آفتاب‌گردان، بالکان را صرفاً تازه‌ترین نمونهٔ تکرار همیشگیِ تاریخ می‌بینم. Lance Morrow، مقاله‌نویس معروف در این‌باره می‌گوید: جایی که روح عدم بخشش حاکم است، قانونی نیوتونی مصداق می‌یابد که به موجب آن «برای هر شرارتی باید شرارتی مساوی و در جهت عکس آن وجود داشته باشد.»

البته صرب‌ها به‌دلیل آنچه در یوگسلاوی اتفاق افتاد مایهٔ تنفر همه هستند. (ببینید مجلهٔ تایمز در قسمت خبرهای ظاهراً بی‌طرفانهٔ خود چطور از آنها یاد می‌کند: «آنچه در بوسنی اتفاق افتاده کثیف و وحشیانه است. مشتی دروغگو و خودکامه با اعمال کثیف خود به تعصبات قبیله‌ای متوسل شده‌اند و از طریق تبلیغات شریرانه و دشمنی‌های دیرینه و خونین دست به حرکت سیاسیِ ننگین و کشتارهای دسته‌جمعی زده‌اند.») دنیا که به‌خاطر جنایات صرب‌ها - به‌حق - از آنان متنفر است و خواستار آن است که عدالت در حق‌شان اجرا شود، یک واقعیت را نادیده گرفته است و آن اینکه صرب‌ها به‌سادگی در حال پیروی از منطق وحشتناک «تفکر عدم بخشش» هستند.

آلمان نازی، رژیمی که هشتاد و نه نفر از بستگان ویستال را قتل عام کرد و سبب شد افراد فرهیخته و ادب‌آموخته‌ای چون Cynthia Ozick و Herbert Marcuse چنان سخنان تندی به زبان بیاورند، در خلال جنگ جهانی

دوم صرب‌ها را نیز در فهرست مردمی قرار داد که باید "پاکسازی قومی" می‌شدند. درست که صرب‌ها در دههٔ ۱۹۹۰ ده‌ها هزار نفر را به قتل رساندند. اما آلمان‌ها و کروات‌ها در دوران اشغال سرزمین‌های بالکان توسط نازی‌ها در دههٔ ۱۹٤۰، صدها هزار صرب، کولی‌های دوره گرد و یهودی را قتل عام کرده بودند. هرچند خاطرهٔ آنچه در تاریخ گذشته، همیشه باقی می‌ماند. به همین‌خاطر است که در جنگ اخیر یوگسلاوی، نئونازی‌های آلمان داوطلب شدند تا در کنار کروات‌ها علیه صرب‌ها بجنگد و نیروهای کروات نیز بی‌شرمانه پرچم‌های نازیسم و سمبل قدیمی فاشیست کرواسی را به اهتزاز درآوردند.

فریاد "هرگز بار دیگر اجازه نخواهیم داد" که بازماندگان اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها سر می‌دادند، در واقع همان چیزی است که الهام‌بخش صرب‌ها شد و باعث شد آنان در برابر سازمان ملل و تقریباً تمام دنیا بایستند. آنها هرگز بار دیگر اجازه نخواهند داد کروات‌ها بر سرزمینی که متعلق به صرب‌ها است حکومت کنند. به مسلمانان نیز چنین اجازه نخواهند داد، زیرا در پی آخرین جنگ‌شان با مسلمانان، پنج قرن زیر سلطهٔ ترک‌های عثمانی به‌سر بردند. (این دوره از لحاظ تاریخی بیش از دو برابر دوران حیات کشور آمریکا است).

براساس منطق عدم بخشش، ندادن پاسخ متقابل به دشمن به مثابه خیانت به اجداد و جان‌فشانی‌های آنها است. منتهی قانون ضعفی عمده دارد و آن اینکه هرگز وزنهٔ عدالت در آن برابر نمی‌شود. ترک‌ها در سال ۱۳۸۹ در جریان نبرد Kesovo، انتقام خود را گرفتند، کروات‌ها در سال ۱۹٤۰، و حال صرب‌ها می‌گویند "نوبت ما است." با این‌حال خود صرب‌ها نیز یقیناً می‌دانند که فرزندان کسانی که مورد تجاوز آنان قرار گرفته‌اند و بازماندگان و قربانیان کشتارهای جمعی امروز، سرانجام روزی برای گرفتن انتقام از انتقام گیرندگان (صرب‌ها)، قیام خواهند کرد. به‌گفتهٔ لوئیس اسمدز، درهای قفس باز شده، خفاشان بیرون می‌آیند:

انتقام عطشی است جهت مساوی‌شدن؛ اشتیاقی است شدید

> برای آن‌که به کسی که به شما درد و رنج رسانده، تا حد امکان دردو رنج برسانید.... مشکل این است که انتقام هرگز به آنچه می‌خواسته دست نمی‌یابد. هرگز نمی‌تواند حساب‌های قدیمی را تصفیه کند! هر نوع عمل انتقام‌جویانه‌ای بی‌درنگ زنجیره‌ای از انتقام متقابل دربی خواهد داشت و این چرخه را پایانی نیست. انتقام، خطاکار و کسی را که مورد خطا واقع شده، هر دو را به پلکانی متحرک می‌بندد و باعث می‌شود مدام درد بکشند. هر دو آن‌قدر به این پلکان می‌چسبند تا با هم برابر شوند، و این پلکان متحرک هرگز بازنخواهد ایستاد و هیچ‌یک را رها نخواهد کرد!

ممکن است بخشش غیرمنصفانه باشد، درست. اما حداقل باعث می‌شود ماشین غول‌آسای انتقام امکان توقف داشته باشد. اکنون که این مطالب را می‌نویسم، خشونت میان ملت‌هایی نظیر چین و تایوان، هند و پاکستان، روسیه و چچن، انگلستان و ایرلند و مخصوصاً بین اعراب و اسرائیل در خاورمیانه به‌طور آشکار یا پنهان در جریان است. هر کدام از این درگیری‌ها به دهه‌ها، صدها و در مورد اعراب و اسرائیل، به هزاران سال قبل بازمی‌گردد. هر کدام از طرفین می‌کوشند بر بی‌عدالتی که در گذشته صورت گرفته چیره شود یا ظلمی را که در حق او شده پاسخ گوید.

الهیدانی به‌نام Romano Guardini در مورد اشتباه مُهلک کسانی که به فکر انتقام‌اند، چنین می‌گوید: "مادام که در چرخهٔ خطا و انتقام، حمله و پاسخ، و یا خشونت و دفاع گرفتار هستید، مدام ناچار خواهید شد درچار خطایی تازه شوید.... تنها بخشش است که می‌تواند ما را از دام بی‌عدالتی دیگران برهاند." گاندی می‌گوید اگر قرار باشد تمام انسان‌ها از اصل "چشمی به‌عوض چشمی" پیروی کنند، عاقبت تمام مردم جهان کور خواهند شد.

از قانون عدم بخشش نمونه‌های روشنی در اختیار داریم. در تراژدی‌های تاریخی Shakespeare و Sophocle، تمامی صحنهٔ نمایش آغشته به‌خون است. مکبث، ریچارد سوم، تیتوس آندرونیکوس و الکترا همه باید آن‌قدر بکشند تا انتقام خود را بگیرند، و سپس مدام در حراس‌اند مبادا کسی از دشمن زنده مانده باشد و بخواهد متقابلاً در صدد انتقام‌جویی برآید.

فیلم "پدرخوانده" (سرکرده‌ای از مافیا) اثری از Francis Ford Coppla و فیلم "نابخشوده"، اثر Clint Eastwood، نیز همین قانون را به نمایش می‌گذارند. این قانون را در IRA (ارتش آزادی‌خواه ایرلند) نیز درکار می‌بینیم. نیروهای این ارتش به‌دلیل شرارت‌های انجام شده در سال ١٦٤٩، در فروشگاه‌های لندن بمب می‌گذارند و مردم بی‌پناه را نابود می‌کنند. (جنایات آنها تا حدی در پاسخ به جنایات اولیور کرامول است که او نیز آن جنایات را به انتقام جنایاتی که در سال ١٦٤١ صورت گرفته بود، مرتکب شد). نظیر همین قانون را در سریلانکا، الجزایر، سودان و نیز در جمهوری‌های کینه‌توز شوری سابق هم می‌بینیم.

ارامنه به ترک‌ها می‌گویند، "کافی است به جنایاتی که علیه ما مرتکب شدید اعتراف کنید، تا دیگر هواپیماهای شما را منفجر نکنیم و دیپلمات‌های‌تان را به قتل نرسانیم." اما ترکیه با سرسختی با این درخواست مخالفت می‌کند. John Dillinger می‌گوید، "متوجه شده‌ام که کلام محبت‌آمیز توأم با اسلحه، بسیار موثرتر از کلامی صرفاً محبت‌آمیز است!" این گفته به‌خوبی نشان می‌دهد چرا کشورهای فقیر بیش‌تر از نیمی از درآمد سالانهٔ خود را صرف خرید تسلیحات می‌کنند. در دنیایی سقوط کرده، زور حرف اول را می‌زند.

هلموت تیلیک، در مورد اولین کلاس مطالعهٔ کتاب‌مقدس، بعد از منصوب شدنش به‌عنوان شبان یک کلیسای دولتی آلمان، خاطره‌ای تعریف می‌کند. او که به این کلام عیسی که "تمامی قدرت در آسمان و در زمین به من

داده شده" اعتماد راسخ داشت، کوشید به‌خود بقبولاند که حتی آدولف هیتلر (آن زمان که بر اریکهٔ قدرت بود) نیز صرفاً عروسک خیمه‌شب‌بازی بود در دستان خداوند قادر. در گروه مطالعهٔ کتابمقدس دو خانم مسن و نوازندهٔ پیانو که بسیار پیر و نیمه‌افلیج بود، شرکت می‌کردند. هم‌زمان با جلسهٔ آنها سربازان چکمه‌پوش هیتلر بیرون در خیابان‌ها رژه می‌رفتند. تیلیک، ناگزیر می‌بایست به‌خود یادآوری می‌کرد که، "ملکوت آسمان مانند دانهٔ خردَلی است......"

این تصویر، یعنی تصویر تعدادی از مقدسین که مشغول عبادت‌اند، در حالی که نیروهای قدرتمند ارتش رژه می‌روند، بیانگر همان چیزی است که من اغلب احساس می‌کنم. ظاهراً اسلحه‌های روحانی هیچ قدرتی در مقابل نیروهای ضد فیض ندارند. مگر می‌شود با فلاخن به جنگ کلاهک‌های هسته‌ای رفت؟

اما تاریخ نشان می‌دهد که فیض قدرت خاص خود را دارد. رهبران بزرگی چون آبراهام لینکلن، گاندی، مارتین لوترکینگ، اسحاق رابین و انورسادات (که همگی بهای سرپیچی از قانون ضد فیض را با جان خود پرداختند)، می‌توانند به ایجاد شرایطی ملی که به صلح و آشتی بیانجامد، کمک کنند. تاریخ معاصر چه متفاوت می‌بود اگر فردی دیگر به‌جای صدام، بر کشور عراق حکومت می‌کرد! و یا این‌که از ویرانی‌های یوگسلاوی سابق فردی چون آبراهام لینکلن سر بر می‌آورد!

سیاست با امور بیرونی سروکار دارد: مرزها، سرمایه، جنایات. اما بخشش واقعی با شرارتی که درون قلب انسان-است سر و کار دارد، چیزی که سیاست برای آن علاجی ندارد. شرارت مهلک نژادپرستی و تنفر قومی، مثل نوعی بیماری مسری در تمام جامعه منتشر شده است؛ مانند سرفه‌ای که تمامی مسافرین یک اتوبوس را مبتلا می‌کند. علاج همچون واکسن است که باید به‌صورت فردی آن‌را زد. وقتی لحظه‌ای از فیض فرا می‌رسد، تمام دنیا باید مکث کرده، در سکوت فرو برود و اذعان بدارد که بخشش قطعاً نوعی راه علاج است.

در سال ۱۹۸۷، یکی از بمب‌های ارتش آزادی‌خواه ایرلند در شهری کوچک واقع در غرب بلفاست منفجر شد و گروهی از پروتستان‌ها را که جهت ادای احترام به قربانیان جنگ گردهم آمده بودند، کشته و زخمی کرد. یازده نفر کشته و شصت وسه نفر مجروح شدند. چیزی که باعث شد این عمل وحشیانه از میان آن همه اعمال مشابه در اذهان باقی بماند، پاسخ یک مسیحیِ باایمان از فرقهٔ متدیست بود. مردی به‌نام Gordon Wilson از جمهوری ایرلندِ در جنوب به ایرلند شمالی مهاجرت کرده بود تا به‌عنوان یک پرده‌ساز مشغول کار شود. او و دختر بیست ساله‌اش در اثر انفجار بمب در عمق حدوداً پنج متریِ زمین زیر خروارها بتن متلاشی‌شده، مدفون شدند. در حالیکه آن دو در انتظار رسیدن امدادگران بودند، Marie دست پدر خود را گرفته و به‌عنوان آخرین کلمات گفت: "بابا خیلی دوستت دارم." او چند ساعت بعد در اثر آسیب مغزی و ستون فقرات، در بیمارستان جان سپرد.

یکی از روزنامه‌ها مدتی بعد نوشت: "هیچ‌کس آنچه را سیاست‌مداران در آن لحظه اظهار کردند به‌یاد نمی‌آورد، اما هیچ‌یک از کسانی که به سخنان گوردون ویلسون گوش کردند، هرگز آن‌را فراموش نخواهند کرد... بخشش و بزرگ‌منشیِ او بسی فراتر از توجیهات پوچ بمب‌گذاران قرار داشت. ویلسون در بستر بیمارستان چنین گفت: "من دخترم را از دست داده‌ام، اما کینه‌ای در دل ندارم. سخنان کینه‌توزانه و نفرت‌آمیز، دختر مرا به زندگی برنمی‌گرداند. من امشب و هر شب دعا خواهم کرد که خداوند آنها را ببخشد."

آخرین کلمات دختر او بوی محبت می‌داد و گوردون ویلسون نیز مصمم بود که باقی عمر خود را با همین محبت زندگی کند. همان هفته، وقتی شبکهٔ رادیویی بی. بی. سی با ویلسون مصاحبه‌ای انجام داد، یک گزارشگر گفت که "تمام دنیا گریست!"

ویلسون پس از مرخص‌شدن از بیمارستان، خود را وقف ایجاد صلح

بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها کرد. تندروهای پروتستان که به‌خاطر این انفجار در صدد انتقام بودند، به‌دلیل جوّ سیاسی که درپی اظهارات ویلسون بوجود آمده بود به این نتیجه رسیدند که انتقام‌گیری در چنین شرایطی از لحاظ سیاسی حماقت‌آمیز خواهد بود. ویلسون در مورد دختر خود کتابی نوشت و در آن علیه خشونت سخن گفت. تکه‌کلام او پیوسته این بود: "بنیادی‌ترین اصل، محبت است." او شخصاً با اعضای ارتش آزادی‌خواه ایرلند ملاقات کرد و آنها را به‌خاطر آنچه انجام داده بودند بخشید و از آنها خواست سلاح‌های خود را زمین بگذارند. به آنها گفت: "می‌دانم که شما نیز مانند من عزیزان خود را از دست داده‌اید. بنابراین دیگر کافی است. به اندازهٔ کافی خون‌ریزی داشته‌ایم."

عاقبت جمهوری ایرلند ویلسون را به‌عنوان یکی از اعضای مجلس خود برگزید. وقتی که او در سال ۱۹۹۵ درگذشت، جمهوری ایرلند، ایرلند شمالی و تمامی بریتانیا نسبت به این شهروند عادی مسیحی که به‌خاطر روح بزرگ و بخشش عجیب‌اش به شهرت رسیده بود، ادای احترام کردند. روح او، کراهت و زشتی اعمال کینه‌توزانه و انتقام‌جویانه را نمایان ساخت و زندگی صلح‌طلبانهٔ او سمبلی از اشتیاق درونی بسیاری از انسان‌ها برای نیل به صلح شد - کسانی که شاید هرگز در اخبار رسانه‌ها مطرح نشوند.

Elizabeth Connor می‌نویسد، "برکت طلبیدن برای کسانی که به ما ظلم کرده‌اند، از لحاظ عاطفی به ما آسیب زده‌اند، یا به هر طرقی ما را درمانده و مستأصل کرده‌اند، فوق‌العاده‌ترین کاری است که انسان می‌تواند انجام دهد."

ده سال قبل نمونه‌ای دیگر از بخشش، افکار پراکندهٔ مردم جهان را به‌خود جلب ساخت. پاپ ژان پل دوم، به اعماق زندان Rebibbia در شهر رم رفت تا Mehmet Ali Agca را ملاقات کند - جوان قاتلی که اجیر شده بود تا پاپ را ترور کند و تقریباً موفق هم شده بود. پاپ به او گفت: "تو را می‌بخشم."

مجلهٔ تایمز که تحت تأثیر این رویداد قرار گرفته بود، گزارش کاملی در

این مورد نوشت، به قلم Lance Morrow در بخشی از این گزارش آمده است: "ژان پل با این کار می‌خواست نشان دهد که چگونه ابعاد پیدا و نهان عمل‌کرد بشری در قالب عملی اخلاقی با هم درمی‌آمیزند..... ژان پل می‌خواست از این طریق اعلام کند که تصمیمات بزرگ بر اساس جریانات درونی ناشی از تنفر و یا محبت قلبی رقم می‌خورد و یا حداقل از آنها متأثر می‌باشد." مارو در ادامه از روزنامه‌ای در شهر میلان نقل می‌کند که: "تا زمانی که قلب‌های ما عوض نشود، به هیچ وجه از جنگ، قحطی، فلاکت، تبعیض نژادی، نقض حقوق بشر و نه حتی از موشک‌ها خلاصی نخواهیم داشت."

مارو می‌افزاید:

> صحنهٔ زندان ربیبا، شکوهی سمبلیک داشت. آن صحنه در تضادی زیبا با آنچه که دنیا اخیراً در خبرها شاهد آن بود، درخشید: "مدت‌ها است که در اذهان عموم این سؤظن بوجود آمده که تاریخ رو به قهقرا می‌رود. نیز اینکه دنیا از بی‌نظمی به‌سمت بی‌نظمی بیشتر، از تاریکی به تاریکی، و یا به‌سمت روشنایی که در حکم پایان کار جهان است، در حال حرکت است." اما سمبلی که تصاویر زندان ربیبا بیانگر آن است، دقیقاً پیام مسیحیت است: اینکه مردم می‌توانند نجات بیابند و به‌سمت نور و روشنایی صعود کنند.

عمل پاپ ژان پل به زیباترین شکل درخشید، چرا که در چهارچوبی تاریک صورت گرفت: دیوار سیمانی و برهنهٔ سلول زندان پس‌زمینه کامل بود برای به نمایش گذاشتن قانون اندوه‌بار عدم بخشش. قاتل را باید زندانی و مجازات کرد، نه اینکه بخشید. اما برای لحظه‌ای پیام بخشش از میان دیوارهای زندان درخشید و راهی را به جهانیان نشان داد که به تبدیل و دگرگونی منتهی می‌شود، نه به مجازات.

البته پاپ در این زمینه از الگوی کسی پیروی می‌کرد که از سؤقصدی که بجانش شد، جان به‌در نبرد. دادگاه غیررسمی یهودیان راهی پیدا کرد تا تنها انسان کاملی را که تا کنون در این دنیا زیسته، به اشدّ مجازات محکوم سازد. اما عیسی از روی صلیب دقیقاً خلاف این حکم را اعلام کرد و بدین‌تریب بر قانون عدم بخشش ضربه‌ای جاودانه وارد ساخت. جالب این‌جا است که او کسانی را بخشید که حتی توبه نیز نکرده بودند: "زیرا که نمی‌دانند چه می‌کنند."

سربازان رومی، پیلاطس، هرودیس و اعضای شورای یهود "صرفاً وظیفه‌شان را انجام می‌دادند" (بهانهٔ پوچی که بعدها در توجیه جنایات انجام شده در Auschwitz 'اردوگاه‌های مرگ نازی' My Lai [^] و نیز اردوگاه‌های کار اجباری در شوروی هم به‌کار برده شد). اما عیسی با کنار زدن این سرپوش نهادینه، با قلب انسان‌ها سخن گفت. بخشش چیزی بود که آنها بیش‌تر از هر چیز دیگر به آن نیاز داشتند. آن دسته از ما که به کفاره (جهت آمرزش گناهان) ایمان داریم می‌دانیم که عیسی به هنگام ادای آن کلمات آخر، تنها قاتلان خود را در مد نظر نداشت، بلکه او از چیزی بس عظیم و فراگیرتر سخن می‌گفت! او ما را نیز مد نظر داشت. او تنها بر صلیب بود که به قانون مجازات ابدی پایان داد.

آیات بخشش در مکانی مانند یوگسلاوی که آن همه شرارت در آن‌جا صورت گرفته، ارزش و اهمیتی دارد؟ البته که باید اهمیت داشته باشد، چرا که در غیر این صورت، مردم دیگر هرگز نخواهند توانست به همزیستیِ مسالمت‌آمیز در کنار هم امیدوار باشند. کودکان بسیاری که مورد انواع سوءاستفاده‌ها قرار گرفته‌اند، می‌دانند که بدون بخشیدن هرگز نمی‌توانند خود را از چنگال گذشته آزاد سازند. این اصل

[^] در ماه مارس سال ۱۹٦۸ و در خلال جنگ آمریکا و ویتنام، گروهی از نظامیان آمریکایی به روستایی به نام My Lai در ویتنام رفتند یکی از فجایع تاریخ را بوجود آوردند. آنها بعد از تجاوز به زنان، تمامی ۳۷٤ سکنهٔ روستا را قتل‌عام کرده، کودکان را هدف تمرینات تیراندازی خود قرار دادند. سپس احشام را کشته به درون چاه‌های آب انداختند تا آب آشامیدنی مردم را آلوده کنند. در پایان نیز روستا را به آتش کشیدند.

در مورد تمام ملت‌ها نیز صادق است.

دوستی دارم که در ازدواج خود فراز و نشیب‌های بسیاری داشته است. یک شب کاسهٔ صبر George لبریز می‌شود و بر میز کوبیده، آن را برزمین واژگون می‌کند و بر همسر خود فریاد می‌کشد که "از تو متنفرم! بیش از این تحمل نخواهم کرد! دیگر کافی است! بیش از این نمی‌توانم ادامه دهم! دیگر اجازه نخواهم داد این وضع دوباره تکرار شود. نه! نه! نه!"

چند ماه بعد نیمه‌های شب صداهای عجیبی از اطاق خواب پسر دو ساله‌اش می‌شنود و از خواب می‌پرد. به آرامی پایین می‌آید و پشت در می‌ایستد، و از آنچه می‌شنود لرزه بر اندامش می‌افتد و نفس در سینه‌اش حبس می‌شود. پسر دو ساله‌اش در خواب با صدایی آرام دقیقاً همان کلمات جرو بحث والدین خود را مو به مو تکرار می‌کرد: "از تو متنفرم....... بیش‌تر از این تحمل نخواهم کرد.... نه! نه! نه!"

جرج متوجه شد که به‌طرزی رقت‌بار، درد و عصبانیت خود را به نسل بعدی منتقل کرده است. آیا این همان چیزی نیست که امروزه در سرتاسر یوگسلاوی شاهد آنیم؟

اگر دیگران را نبخشم، هر لحظه ممکن است که هیولای گذشته از خواب زمستانی بیدار شده، حال و آینده را با هم فرو ببلعد!

تنها یک شکاف کوچک.... اما این شکاف‌ها هستند که غارها را متلاشی می‌سازند.

Alexander Solzhenitsyn

بخش دهم

اسلحه‌خانهٔ فیض

Walter Wink، داستان دو صلح‌جو را نقل می‌کند که ده سال پس از پایان جنگ جهانی دوم، گروهی از مسیحیان لهستان را ملاقات کردند. این صلح‌جویان از آنها پرسیدند، "آیا مایل هستید با سایر مسیحیان آلمان غربی ملاقات کنید؟ آنها می‌خواهند به‌خاطر آنچه آلمان در دوران جنگ در لهستان انجام داده، عذرخواهی کنند و رابطه‌ای جدید را با شما آغاز نمایند."

در ابتدا همه سکوت کردند. سپس یک لهستانی ایستاد و گفت: "آنچه شما می‌خواهید غیرممکن است. چرا که هر قطعه‌سنگ شهر ورشو به‌خون لهستانی‌ها آغشته است! ما نمی‌توانیم آنها را ببخشیم!"

با این‌حال قبل از این‌که از یکدیگر جدا شوند، دعای ربانی را با هم خواندند. اما وقتی به این کلمات رسیدند که "ما را ببخش چنان‌که ما نیز دیگران را می‌بخشیم..." رسیدند، همگی سکوت کردند. در اطاق بلوایی به‌پا شد. آن لهستانی که با آن لحن تند علیه آلمان‌ها صحبت کرده بود گفت: "باید اعتراف کنم که دیگر نتوانستم بگویم "ای پدر ما!" یا آن‌که بدون بخشیدن‌شان، خود را مسیحی بدانم. از بُعد انسانی نمی‌توانم آنها را ببخشم، اما خداوند قدرت این‌کار را به ما خواهد داد. هجده ماه بعد، مسیحیان لهستان و آلمان در شهر وین با یکدیگر ملاقات کردند و رابطه‌ای دوستانه میان‌شان برقرار شد که تا به امروز پابرجاست.

اخیراً کتابی به‌نام "مزد گناه"، نگرش متفاوت آلمان و ژاپن را نسبت به جنایات جنگی که توسط این دو کشور صورت گرفته، شرح داده است. بازماندگان آلمانی، مثل آن مسیحیانی که از لهستانی‌ها عذرخواهی کردند، بیش‌تر

مایل‌اند مسؤلیت جنایات دوران جنگ را بر عهده بگیرند. به‌عنوان مثال، وقتی Willy Brandt شهردار برلین، در سال ۱۹۷۰ از شهر ورشو دیدن کرد، در مقابل آثار یادبود قربانیان جنگ در Warsaw ghetto روی زانوان خود افتاد. او نوشت، "این حرکت من از پیش برنامه‌ریزی نشده بود. من تحت فشار خاطرات تاریخ معاصر آلمان، صرفاً کاری را کردم که مردم هنگامی که کلمات از بیان چیزی قاصرند، انجام می‌دهند!"

به‌عکس، ژاپن چندان راغب نبوده به سهمی که در جنگ داشته و گناهی که از این بابت به‌دوش دارد، اعتراف کند. امپراطور Hirohito تسلیم‌شدن ژاپن را طی بیانیه‌ای معروف این‌گونه کم اهمیت جلوه داد: "وضعیت جنگ لزوماً به‌نفع ژاپن تمام نشده است." و بیانیه‌هایی که بعد از جنگ در این رابطه صادر شده نیز به همین شکل محتاطانه و محاسبه شده است. دولت ژاپن از شرکت در مراسم پنجاهمین سالگرد یاد بود "Pearl Harbour" امتناع ورزید، زیرا ایالات متحدهٔ آمریکا دعوت خود را منوط بر اعلام عذرخواهی ژاپن دانسته بود. یکی از وزرای دولت ژاپن در این‌باره اعلام داشت که، "تمام دنیا به‌خاطر جنگ مسئول‌اند." در واقع ژاپن تا سال ۱۹۹۵ به‌خاطر اعمالی که انجام داده بود، کلمهٔ "عذرخواهی" را به‌کار نبرد.

امروزه، در مدارس کشور آلمان به کودکان جزئیات مربوط به اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها و جنایات‌شان را می‌آموزند. اما همسالان ژاپنی‌شان، هرچند راجع به بمب‌های اتمی که بر سر ژاپنی‌ها فرود آمد می‌خوانند، ولی دربارهٔ قتل‌عام Nanking و رفتار وحشیانهٔ ژاپنی‌ها با اسرای جنگی و آزمایشات وحشیانه‌ای که روی زندانیان آمریکائی صورت می‌گرفت، و یا دختران خارجی که به‌زور از آنها به‌عنوان "بردگان جنسی" استفاده می‌شد تا سربازان ژاپنی را ارضاء کنند، چیزی آموخته نمی‌شود. در نتیجه رنجش و تنفر هنوز هم در کشورهائی نظیر چین، کره و فیلیپین مانند آتشی زیر خاکستر پنهان است.

با این‌حال تفاوت بین این دو را نباید بیش از حد بزرگ جلوه داد. زیرا ملل مختلف، ژاپن و آلمان را پذیرفته‌اند، آن‌هم به نشانهٔ این‌که جنایات هر دو کشور را بخشیده‌اند. با این‌حال آلمان در اتحادیهٔ اروپا به‌عنوان عضوی دائمی درکنار قربانیان سابق خود می‌نشیند و مورد پذیرش آنها است، اما ژاپن هنوز مورد سوءظن دشمنان سابق خود قراردارد و در حال ترتیب‌دادن مذاکراتی برای حل اختلافات است. تعلل این کشور در اعلام عذرخواهی باعث شده روند پذیرش کامل آن با کندی همراه باشد.

در سال ۱۹۹۰، جهان شاهد نمونه‌ای از بخشش در صحنهٔ سیاست جهانی بود. پس از آن‌که آلمان شرقی در جریان اولین انتخابات آزاد، اعضای پارلمان خود را برگزید، نمایندگان گرد هم آمدند تا مسؤلیت ادارهٔ امور کشور را بر عهده بگیرند. در آن زمان بلوک کمونیست هرروزه در حال تغییر بود و آلمان غربی مشغول ارائهٔ پیشنهادی بود جهت اتحاد مجدد دو آلمان. در نتیجه پارلمان جدید با مسائل متعدد و بسیار مهمی روبرو بود که می‌بایست در مورد آنها به تصمیم‌گیری می‌پرداخت. اما نمایندگان تصمیم گرفتند به‌عنوان اولین اقدام رسمی خود، به بیانیهٔ فوق‌العاده‌ای رأی بدهند که لحنی الهیاتی داشت تا سیاسی:

> ما، اولین نمایندگان انتخابات آزاد جمهوری دموکراتیک آلمان...... به نمایندگی از مردم این کشور، مسؤلیت ذلّت و خواری، اخراج و کشتار مردان، زنان وکودکان یهودی را بر عهده می‌گیریم. ما از این واقعه احساس حزن و شرمساری کرده، این‌بار را بر تاریخ آلمان می‌پذیریم....
>
> در دوران سوسیالیسم ملی، درد و رنجی غیرقابل تصور بر مردم جهان وارد شد..... ما از تمام یهودیان جهان تقاضای بخشش می‌کنیم. از مردم اسرائیل نیز به‌دلیل تظاهر و سیاست‌های خصمانهٔ آلمان شرقی نسبت به کشور اسرائیل و جفا و تحقیر شهروندان یهودی

پس از سال ۱۹٤٥ در کشورمان، تقاضای بخشش می‌کنیم.

پارلمان آلمان شرقی این بیانیه را به اتفاق آراء تصویب کرد. نمایندگان سرپا ایستاده، کف‌زنان موافقت خود را با این بیانیه اعلام کردند و سپس به نشانهٔ ادای احترام به یهودیانی که در اردوگاه‌های مرگ نازی کشته شده بودند، چند لحظه سکوت کردند.

چنین اقدامی از سوی نمایندگان پارلمان، چه دستاوردی داشت؟ قطعاً یهودیان قتل و عام شده را به زندگی بازنگرداند و یا بر اعمال وحشیانهٔ نازیسم خط بطلان نکشید، خیر! اما به کاهش بار احساس تقصیری که تقریباً به‌مدت نیم قرن مردم آلمان شرقی را تحت فشار قرار می‌داد، کمک کرد - پنج دهه‌ای که طی آن دولت‌شان مدام منکر آن می‌شد که نیازی به عذرخواهی هست.

آلمان غربی به‌سهم خود از مدت‌ها قبل به‌خاطر اعمال انزجارآورش، رسماً پوزش خواسته بود و به‌علاوه، شصت میلیارد دلار نیز به یهودیان غرامت پرداخت کرده بود. خود این واقعیت که اکنون بین کشورهای اسرائیل و آلمان رابطه‌ای برقرار است، نمونه‌ای است خارق‌العاده از بخشش بین ملت‌ها. فیض قدرتی خاص دارد - حتی در عرصهٔ سیاست بین‌الملل.

در سال‌های اخیر، شاهد نمونه‌ای دیگر از بخشش بوده‌ایم که میان ملت‌هایی که سابقاً تحت کنترل کمونیسم قرار داشتند، صورت پذیرفت:

در سال ۱۹۸۳، پیش از برداشته‌شدن پرده‌های آهنین و در خلال دوران حکومت نظامی، پاپ ژان پل دوم از لهستان دیدن کرد و مراسم مذهبی باشکوهی را در فضای باز رهبری نمود. خیل انبوه جمعیت که به‌وسیلهٔ مقامات مذهبی محلی سازماندهی شده بودند، از پل Ponitaowski عبور کرده، به‌سمت استادیوم سرازیر می‌شدند. مسیر حرکت طوری بود که درست قبل از پل مستقیماً از مقابل دفتر مرکزی حزب کمونیست رد می‌شد. دسته‌های پیاده‌رو همان‌طور که از مقابل

ساختمان عبور می‌کردند، ساعت‌ها یک‌صدا شعار می‌دادند که، "شما را می‌بخشیم. شما را می‌بخشیم!" بعضی‌ها این شعار را صادقانه سرمی‌دادند، ولی بعضی دیگر با لحنی تحقیرآمیز، چنان‌که گوئی، "شما اصلاً به‌حساب نمی‌آیید. حتی ارزش آن را ندارید که از شما تنفر داشته باشیم!"

چند سال بعد جسد کشیشی سی و پنج ساله به‌نام Jerzy Popeiluszko که موعظه‌های او لهستان را تکان داده بود، در رودخانهٔ Vistula، در حالی‌که چشمانش از حدقه درآمده، و ناخن‌هایش کشیده شده بود، پیدا شد. یک‌بار دیگر کاتولیک‌ها به خیابان‌ها ریختند و پلاکاردهایی حمل می‌کردند که بر آنها نوشته شده بود، "شما را می‌بخشیم. شما را می‌بخشیم!" Popeiluszko هر یکشنبه متمادی همین پیام را برای جمعیت عظیمی که در مقابل کلیسای او جمع می‌شدند موعظه کرده بود: "به‌دفاع از حقیقت برخیزید و با خوبی بر شرارت غلبه کنید." آنها بعد از مرگ کشیش کماکان از او تبعیت کردند و عاقبت نیز دقیقاً همین روح فیض بود که باعث شد رژیم کمونیستی فرو بپاشد.

نبرد برای بخشش هنوز هم در سرتاسر اروپای شرقی در جریان است. آیا کشیشان روسی باید افسران ک.گ.ب را که آنها را به زندان انداخته و کلیساهای‌شان را با خاک یکسان کرده بودند، می‌بخشیدند؟ آیا مردم رومانی باید دکتران و پرستارانی را که بچه‌های یتیم و بیمار را به تخت‌ها زنجیر کرده بودند، می‌بخشیدند؟ آیا شهروندان آلمان شرقی باید خبرچینانی را که عبارت بودند از اساتید دانشگاه، کشیشان و حتی همسران خیانت‌کارشان، می‌بخشیدند؟ خانم Vera Wollenberger یکی از مبارزان حقوق بشر، وقتی فهمید که همسرش به او خیانت کرده، و او را به پلیس مخفی گزارش داده بود (و همین باعث دستگیری و تبعید او شده‌بود)، به دستشوئی دوید و دچار تهوع شد. وی می‌گوید: "نمی‌خواهم هیچ کس جهنمی را که من از آن گذشته‌ام تجربه کند!"

Paul Tillich، زمانی بخشش را اینگونه تعریف کرد: "یادآوری گذشته

جهت فراموش کردن آن!" این اصل در مورد هر کس صادق است، از افراد گرفته تا ملت‌ها. هر چند بخشش هرگز آسان نیست، اما چه چیز دیگری می‌تواند زنجیرهائی را که مردم را در گذشتهٔ تاریخی‌شان اسیر ساخته، در هم بشکند؟

من هرگز صحنه‌ای را که در اکتبر سال ۱۹۹۱ در شوروی سابق شاهد بودم، فراموش نخواهم کرد. من داستان این واقعه را قبلاً در کتاب کوچکی که بعد از دیدارمان از روسیه منتشر شد، نقل کرده‌ام، اما ارزش آن را دارد که دوباره آن را تعریف کنم. در آن زمان امپراطوری روسیه در حال فروپاشی بود و میخائیل گورباچف می‌کوشید با چنگ و دندان موقعیت خود را حفظ کند. بوریس یلتسین هر روز بیش از پیش قدرت می‌یافت. من هیئتی از مسیحیان را همراهی می‌کردم که در پاسخ به‌درخواست کمک رهبران روسیه جهت "بازسازی اخلاقی" کشورشان، به ملاقات با آنها رفته بودند.

اگر چه گورباچف و اعضای رسمی دولت ما را به‌گرمی پذیرفتند، اما پیش‌کسوتان گروه به ما هشدار دادند که آنروز عصر، به هنگام ملاقات از نمایندگی ک.گ.ب، انتظار برخورد متفاوتی را داشته باشیم. اگرچه مردم در خارج از ساختمان ک.گ.ب مجسمهٔ Feliks Dzerzhinsky، بنیان‌گذار مؤسسه را از روی سکو پایین کشیده و نابود کرده بودند، اما در داخل خاطرهٔ او هم‌چنان زنده بود. زیرا عکسی بزرگ از آن مرد معروف هنوز بر دیوار اطاق جلسهٔ ما آویزان بود. در حالی‌که ژنرال Nikolai Stolyarov، نماینده و سخنگوی سازمان ک.گ.ب، خود را به اعضای گروه ما معرفی می‌کرد، مأموران ک.گ.ب. با صورت‌های بی‌حرکت و منفعل همان‌طور که در فیلم‌ها نشان می‌دهند، در کنار درب ورودی سالن خبردار ایستاده بودند. ما خود را آماده کردیم.

ژنرال صحبت را این‌چنین آغاز کرد: "ملاقات با شما، آن‌هم این‌جا، تغییر جهتی است که حتی خیال‌پردازترین داستان نویسان جهان نیز نمی‌توانستند تصورش را بکنند." کاملاً حق با او بود. و سپس چیزهایی گفت که تعجب همهٔ ما

را برانگیخت. "ما در کشور خود اتحاد جماهیر شوروی متوجه شده‌ایم که اغلب در پذیرش مبانی ایمان مسیحی غفلت ورزیده‌ایم. زیرا برداشتن گام‌های مهم سیاسی بدون توبهٔ صادقانه و بازگشت یک ملت به‌سوی ایمان، امکان‌پذیر نخواهد بود. این صلیبی است که باید آن‌را متحمل شد. در مطالعات علمی و الحادی، ایده‌ای وجود دارد مبنی بر این‌که مذهب عامل جدائی مردم است. اما اکنون عکس این مطلب را شاهدیم: تنها عشق به خدا می‌تواند عامل اتحاد باشد."

ما همه تعجب‌زده به یکدیگر خیره شدیم. او جملهٔ "تحمل کردن صلیب" را از کجا آموخته بود؟ و نیز کلمهٔ "توبه"را؟ آیا مترجم درست ترجمه می‌کرد؟ نگاهی بهPeter و Anita Deyneka انداختم. آنها به‌مدت سیزده سال به‌دلیل فعالیت‌های مسیحی از ورود به روسیه منع شده بودند و الآن در دفتر نمایندگی ک.گ.ب، چای و بیسکویت می‌خوردند.

Joel Nederhood مردی متشخص و باوقار که برای کلیساهای اصلاح‌شده برنامه‌های رادیوئی و تلویزیونی تهیه می‌کرد، ایستاد تا از ژنرال سئوالی بپرسد. او گفت: "ژنرال، بسیاری از ما مطالب Solzhenitsyn را در مورد اردوگاه‌های کار اجباری خوانده‌ایم. بعضی از ما حتی اعضای خانواده‌های‌مان را در آن‌جا از دست داده‌ایم." شجاعت او بعضی از همکارانش را به حیرت واداشت و به‌طرز قابل‌توجهی بر تنش موجود در اطاق افزود. او ادامه داد، "با توجه به این‌که سازمان شما مسئول نظارت بر زندان‌ها است، منجمله زندانی که در زیرزمین این ساختمان قرار دارد، برای گذشتهٔ خود چه پاسخی دارید؟"

ژنرال با صدائی ملایم پاسخ داد: "من از توبه صحبت کرده‌ام. این قدمی است اساسی. شاید شما فیلم "توبه" ساختهٔ Abuladze را دیده باشید. پروستوریکا یا اصلاحات سیاسی بدون توبه امکان‌پذیر نیست. زمان توبه از خطایای گذشته فرا رسیده است. ما ده فرمان خدا را شکسته‌ایم و به همین دلیل است که امروز تاوان آن‌را پس می‌دهیم."

من فیلم "توبه"، اثر Tengiz Abuladze را دیده بودم و از این رو اشارهٔ ژنرال به آن برایم حیرت‌آور بود. متحیرکننده بود. فیلم جزئیات محکومیت‌های دروغین، حبس‌های اجباری و به آتش کشیده‌شدن کلیساها را به‌تصویر می‌کشد (دقیقاً همان اعمالی که باعث شده بود ک.گ.ب. به سازمانی ظالم و مخصوصاً ضدمذهب معروف شود). در دوران استالین در حدود ٤۲،۰۰۰ کشیش جان خود را از دست دادند، و سپس تعداد کل کشیشان از ۳۸۰،۰۰۰ به ۱۷۲ تنزل پیدا کرد. هزار صومعه، شصت دانشگاه الهیات و نود و هشت درصد از کل کلیسای ارتودکس ویران شد.

فیلم "توبه"، جنایات انجام شده را از زاویه‌ای مناسب که همانا یکی از شهرهای کوچک ایالتی است، به تصویر می‌کشد. در تکان‌دهنده‌ترین صحنهٔ فیلم، زن‌های روستائی را می‌بینیم که در محوطه‌ای گل‌آلود، در بین الوارهائی که یک کشتی به‌تازگی در کنار رودخانه تخلیه کرده است، به کند و کاو مشغولند. آنها به‌دنبال پیامی از شوهران‌شان هستند که آن الوارها را در اردوگاه زندانیان قطع کرده‌اند. یکی از زن‌ها تکه‌چوبی پیدا می‌کند که حروف اول اسمی بر آن کنده‌کاری شده است، و با حالتی گریان، به آرامی مشغول نوازش آن است. آن تکه چوب تنها رشتهٔ ارتباطی او با همسری است که نمی‌تواند خود او را نوازش کند. در پایان فیلم، زنی روستائی در جستجوی آدرس کلیسائی است. وقتی کسی به او می‌گوید که به خیابانی اشتباه آمده، زن پاسخ می‌دهد، "خیابانی که به کلیسا متهی نشود به چه درد می‌خورد؟"

و حال این ژنرال در دفتر نمایندگی ظلم و استبداد، در اطاقی که درست بالای سلول زندانی ساخته شده‌بود که در آن از سولژنیستین بازپرسی کرده بودند، در مقام نماینده و سخنگوی ک.گ.ب، دقیقاً پیام همان فیلم را تکرا می‌کرد: "راهی که به توبه، ده فرمان و کلیسا متهی نشود، به چه درد می‌خورد؟"

وقتی Alex Leonovich ایستاد تا صحبت کند، جلسه بیش‌تر حالتی

شخصی پیدا کرد. آلکس، در ابتدای میز نشسته بود و برای ژنرال ترجمه می‌کرد. او که یکی از اهالی Byelorussia بود، در دوران استالین که وحشت و خفقان در روسیه بیداد می‌کرد، از روسیه فرار کرده و به ایالات متحده مهاجرت کرده بود. او سی‌وشش سال بود که برای سرزمین مادری‌اش برنامه‌های مسیحی پخش می‌کرد – برنامه‌هایی که اغلب در آنها پارازیت انداخته می‌شد، به سرزمین مادری خود ارسال کرده بود. او شخصاً مسیحیانی را می‌شناخت که به‌خاطر ایمان خود جفا دیده و شکنجه شده بودند. حال ترجمه کردن چنین پیام صلح و آشتی آن هم از جانب افسر عالی‌رتبهٔ ک.گ.ب، برایش حیرت‌انگیز و غیرقابل درک بود.

آلکس، مردی تنومند و قوی‌هیکل با روحیه‌ای پدرانه، نمونهٔ کاملی بود از سربازان قدیمی که بیش از نیم‌قرن برای ایجاد تغییر و دگرگونی در اتحاد جماهیر شوروی، دعا کرده بودند (دقیقاً همان تغییراتی که اکنون شاهد آن بودیم). او آرام و شمرده و با اطمینان با ژنرال گفت:

"ژنرال بسیاری از اعضای خانوادهٔ من از این سازمان رنج‌ها کشیده‌اند. من خود مجبور شدم سرزمینی را که دوست داشتم ترک کنم. عمویم که برایم بسیار عزیز بود به یکی از اردوگاه‌های کار در سیبری رفت و هرگز برنگشت. ژنرال شما می‌گوئید که توبه کرده‌اید، مسیح نیز به ما تعلیم داد که چگونه پاسخ بدهیم. بنابراین من به نمایندگی از طرف خانواده و عموی خود که در اردوگاه کار اجباری جان سپرد، شما را می‌بخشم!"

سپس آلکس لئونویچ، مبشر مسیحی، به ژنرال نیکولا استولیارو نمایندهٔ ارشد سازمان ک.گ.ب نزدیک شد و او را به‌رسم روس‌ها درآغوش کشید. درحال که آن دو یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، ژنرال چیزی در گوش آلکس زمزمه کرد که ما مدت‌ها بعد آن‌را فهمیدیم. آن‌را تا مدتی بعد نمی‌دانستیم. ژنرال گفته بود، "من در عمر خود تنها دوبار گریسته‌ام. یک‌بار زمانی که مادرم درگذشت، و بار دیگر امشب!"

آلکس، آنروز عصر در اتوبوس و در مسیر بازگشت به خانه گفت: "من احساسی شبیه احساس موسی دارم. سرزمین موعود را دیده‌ام و اکنون برای پیوستن به جلال ابدی آماده‌ام!"

اما عکاس روسی که ما را همراهی می‌کرد چندان خوش‌بین نبود او گفت: "تمام این‌ها نمایش است. آنها دارند فریب‌تان می‌دهند. نمی‌توانم آنچه را می‌گویند باور کنم." اما خود او نیز مردد بود و مدت کوتاهی بعد عذرخواهی کرد و گفت: "شاید هم من اشتباه می‌کردم. نمی‌دانم چه چیزی را باور کنم!"

شوروی سابق احتمالاً تا چندین دهه و بلکه تا چندین قرن آینده خود را با موضوع بخشش روبرو خواهد دید. افغانستان، چچن، ارمنستان، اوکراین، لیتوانی و استونی – تمام این کشورها که روزی زیر سلطهٔ امپراطوری روسیه قرار داشتند، به‌نوعی از این کشور کینه به‌دل دارند. هر کدام از این کشورها نیز مانند عکاسی که ما را در دفتر نمایندگی ک.گ.ب همراهی می‌کرد، تمام انگیزه‌ها را زیر سؤال خواهند برد. روس‌ها – به‌حق – به یکدیگر و به دولت‌شان اعتماد نمی‌کنند. گذشته را نخست باید تداعی کرد تا بتوان بر آن غلبه نمود.

بنابراین غلبه بر تاریخ امکان‌پذیر است، ولو به کندی و به‌طور ناقص. زنجیرهای ضد فیض را می‌توان به ناگهان شکست. ما در آمریکا آشتی و مصالحه را در مقیاسی ملی تجربه کرده‌ایم. به‌طوری‌که ژاپن و آلمان که دشمنان سرسخت آمریکا در جنگ جهانی دوم بودند، امروز دو تن از متحدین پروپاقرص ما هستند. حتی از این هم مهمتر، ما جنگ داخلی خونینی را پشت‌سر گذاشته‌ایم که خانواده‌ها رامقابل هم و کل ملت را در مقابل یکدیگر قرار داد – نکته‌ای که ما را به کشورهایی نظیر یوگسلاوی یا شوروی سابق نزدیک‌تر می‌سازد.

من در شهر آتلانتا واقع در ایالت جرجیا بزرگ شدم – جائی که احساس مردم نسبت به ژنرال Sherman که شهر آتلانتا را به‌آتش کشید و به خاکستر نشاند، گویای احساسی است که مردم مسلمان بوسنی احتمالاً نسبت به

همسایگان صرب خود دارند. فراموش نکنیم که این شرمن بود که تاکتیک "زمین سوخته" را در جنگ‌های مدرن ابداع کرد - روشی که در جزایر بالکان به بهترین وجه پیاده شد. با این‌حال ملت ما به‌نوعی وحدت خود را حفظ کرد و به‌صورت یک ملت باقی ماند. البته جنوبی‌ها هنوز هم در مورد طرح روی پرچم ایالات متحده و سرود "Dixie" (نامی غیررسمی برای ایالات جنوبی آمریکا) ملاحظاتی دارند و در آن چون و چرا می‌کنند، اما لااقل این اواخر چندان در مورد تجزیه و جدایی‌طلبی و یا تقسیم کشور به گروه‌های خودمختار، چیزی نشنیده‌ام. اخیراً دوتن از رؤسای جمهور ما نیز از ایالات آرکانزاس و جرجیا انتخاب شدند.

بعد از اتمام جنگ داخلی، سیاست‌مداران و مشاورین آبراهام لینکلن (ریاست جمهور وقت آمریکا) به اصرار از او خواستند مردم جنوب را به‌دلیل خون‌ریزی‌هایی که براه انداخته بودند، به‌شدت مجازات کند. اما وی پاسخ داد، "مگر نه این است که با دوست ساختن دشمنان خود، در واقع دشمن را نابود می‌کنم؟" و درعوض، برنامهٔ بازسازی عظیمی را در پیش گرفت. روح لینکلن، حتی پس از مرگ وی نیز هادی این ملت شد و شاید دلیل بقای ایالات"متحده"، نیز همین باشد.

حتی از این هم شگفت‌انگیزتر، قدم‌هائی است که در جهت ایجاد مصالحهٔ بین سفیدپوستان و سیاه‌پوستان برداشته شده است - دو نژادی که یکی از آنها سابقاً مالک دیگری بود! اثرات طولانی‌مدت نژادپرستی ثابت کرده است که خنثی‌ساختن بی‌عدالتی سال‌ها به‌طول می‌انجامد و تلاش و کوششی گسترده می‌طلبد. هنوز هر قدمی که سیاه‌پوستان آمریکا، در مقام شهروندان، به‌سمت مشارکت اجتماعی برمی‌دارند، خود حرکتی است به‌سوی بخشش. البته همهٔ سیاه‌پوستان سفیدپوستان را نبخشیده‌اند و متعاقباً همهٔ سفیدپوستان نیز توبه نکرده‌اند؛ نژادپرستی هنوز هم در این کشور عامل جدایی است. اما بیایید وضعیت آمریکا را با آنچه به‌عنوان مثال در یوگسلاوی سابق می‌گذرد مقایسه کنیم. من هیچ

سرباز مسلحی را ندیده‌ام که خیابان‌های شهر آتلانتا را مسدود کرده باشد و یا با سلاح‌های سنگین شهر بیرمنگام را گلوله‌باران کند!

من در جوانی نژادپرست بودم. هرچند هنوز پنجاه‌ساله نشده‌ام، اما به‌خوبی زمانی را به‌یاد دارم که جنوب کشور نظام آپارتاید (تبعیض نژادی) را به‌طور قانونی اجرا می‌کرد. فروشگاه‌ها در مرکز شهر آتلانتا سه نوع توالت داشتند: یکی مخصوص سفیدپوستان مرد، یکی مخصوص سفیدپوستان زن و یکی برای رنگین‌پوستان! پمپ بنزین‌ها برای نوشیدن آب، دو نوع آب‌سردکن گذاشته بودند، یکی برای سفیدپوستان و دیگری برای رنگین‌پوستان! رستوران‌ها و هتل‌ها فقط از مشتریان سفیدپوست پذیرائی می‌کردند و وقتی که قانون حمایت از حقوق شهروندان چنین تمایزی را غیرقانونی اعلام کرد، بسیاری از صاحبان این‌گونه مراکز، تأسیسات تجاری خود را تعطیل کردند.[1]

Lester Maddox که بعدها به‌عنوان فرماندار ایالت جورجیا انتخاب شد، یکی از رستورانچی‌های معترض بود. او بعد از فروختن رستوران خود، به مناسبت مرگ آزادی بنای یادبودی برپا کرد و رونوشتی از قانون تساوی حقوق اجتماعی نیز تهیه کرده، آن‌را در تابوتی سیاه قرار داد. وی جهت امرار معاش، چوب و چماق‌هایی در سه اندازهٔ مختلف به سفیدپوستان می‌فروخت - یکی برای آقایان، یکی برای خانمها و دیگری برای کودکان (این چوب و چماق‌ها شبیه باتون‌هایی بود که پلیس برای ضرب و شتم تظاهرکنندگان سیاه‌پوست و طرفدار برابری حقوق شهروندان از آن استفاده می‌کرد). من یکی از این آلات را

---

[1] من از موزهٔ اردوگاه‌های مرگ در شهر واشنگتن.D.C دیدن کرده و از دیدن جنایات نازیها علیه یهودیان، عمیقاً متأثر شده بودم. اما آنچه بطور خاص شخص مرا تحت تأثیر قرار داد، قسمتی از نمایشگاه بود که نشان می‌داد چگونه قانون اولیهٔ تبعیض نژادی علیه یهودیان (مانند مغازه‌هایی که "فقط برای یهودیان"، صندلیهای پارکها، توالتها و دستگاه‌های آب‌سردکن که مخصوص یهودیان بود)، آشکارا از قوانین تبعیض نژادی ایالات متحده نمونه‌برداری شده بود.

با پولی که از طریق فروش روزنامه به‌دست آورده بودم، خریدم. لستر مدداکس گه‌گاه به کلیسای ما می‌آمد (خواهرش یکی از اعضای کلیسا بود) و آن‌جا بود که برای نژادپرستی خود، پایه و اساسی یافتم که به‌راستی انحرافی الهیاتی بود.

دردههٔ ۱۹٦۰، رهبران کلیسا گروه‌های کوچکی از نگهبانان را تشکیل داده بودند تا روزهای یکشنبه در اطراف ورودی‌ها گشت زده، مراقب باشند و نگذارند سیاه‌پوستان "مزاحم" به جمع ما راه یابند. من هنوز یکی از کارت‌هائی را که رهبران کلیسا چاپ کرده بودند تا به سیاه‌پوستانی بدهند که احتمال داشت بخواهند به جلسات یکشنبه وارد شوند، نگه داشته‌ام. روی این کارت‌ها نوشته بود:

> نظر به این‌که انگیزه‌های گروه شما غیرمتعارف و با کلام خدا بیگانه است، از پذیرفتن شما معذوریم و احتراماً از شما خواهش می‌کنیم سالن کلیسا را در سکوت ترک نمائید.
>
> کتاب‌مقدس "برادری انسان‌ها و پدر بودن خدا" را تعلیم نمی‌دهد. خدا خالق ما است، اما تنها پدر کسانی است که تولد تازه یافته‌اند."
>
> اگر کسی از شما در این‌جا هست که صادقانه می‌خواهد عیسی مسیح را به‌عنوان خداوند و نجات دهندهٔ خود بشناسد، خوشحال خواهیم بود به‌طور انفرادی در مورد کلام خدا با او صحبت کنیم.
>
> (توافق‌نامهٔ شبان و رهبران کلیسا، آگوست سال ۱۹٦۰)

وقتی کنگرهٔ آمریکا قانون حمایت از حقوق شهروندان را تصویب کرد، اعضای کلیسای ما مدرسه‌ای خصوصی تأسیس کردند، مخصوص دانش‌آموزان سفیدپوست، و ورود دانش‌آموزان سیاه‌پوست را به آن اکیداً قدغن نمودند. وقتی مسؤلین این مدرسه از پذیرفتن دختر فرد سیاه‌پوستی که استاد کتاب‌مقدس بود، امتناع ورزیدند، چند تن از اعضای "آزاداندیش" کلیسا در اعتراض به این عمل،

کلیسا را ترک کردند. اما اکثر ما با این کار موافق بودیم. یک سال بعد نیز رهبران کلیسا تقاضای عضویت یک دانش‌جوی فارغ‌التحصیل از دانشکدهٔ کتاب‌مقدس را رد کردند (نام او Tony Evans بود که بعدها شبان و واعظی بسیار معروف شد).

ما Martin Luther king (رهبر فقید سیاه‌پوستان آمریکا که ترور شد) را "Martin Lucifer Coon" (مارتین، راسوی شیطان) لقب داده بودیم. می‌گفتیم مارتین بازیچهٔ دست کمونیست‌ها است و مارکسیستی است که صرفاً تظاهر به کشیشی می‌کند. تنها مدت‌ها بعد بود که به‌قدرت اخلاقی این مرد پی بردم - مردی که شاید بیش از هر کس دیگر، جنوب کشور را از خطر حتمی بروز جنگی نژادی نجات داد.

همکاران سفیدپوست من در مدرسه و کلیسا، از تماشای برنامه‌های تلویزیونی مارتین لوتر، در حالی که با کلانترهای جنوب رو در رو بود، و مورد حملهٔ سگ‌های پلیس و ماشین‌های آبپاش قرار داشت، به‌وجد می‌آمدند و هورا می‌کشیدند. اما نمی‌دانستیم که با این کار، در واقع نقشهٔ مارتین لوتر را عملی می‌کردیم. او به‌عمد با افرادی نظیر کلانتر Bull Connor درگیر می‌شد، و در درگیری‌های نژادپرستان شرکت می‌کرد، ضرب و شتم و زندان و دیگر وحشی‌گری‌ها را به‌جان می‌خرید زیرا باور داشت که ملتی خودخواه و مسامحه‌کار تنها زمانی با آرمان‌های او هم‌صدا خواهند شد که زشتیِ نژادپرستی را به شدیدترین وجه آن دیده باشند. کینگ اغلب می‌گفت، "مسیحیت همیشه بر این نکته تأکید داشته که پیش از آن‌که تاج بر سر بگذاریم، باید صلیب خود را حمل کنیم."

کینگ کشمکشی را که در مورد بخشش داشت در "نامه‌ای از زندان بیرمنگام" شرح می‌دهد. آن‌جا بیرون زندان، کشیشان جنوب او را یک کمونیست می‌خواندند و تقبیح‌اش می‌کردند، و اوباش نیز خشمگین فریاد می‌زدند: "آن مجرم سیاه را حلق‌آویز کنید!" پلیس نیز حامیان بی‌دفاع او را با باتُن مورد ضرب و شتم

قرار می‌داد. کینگ می‌نویسد که ناگزیر چند روز روزه گرفت تا سرانجام توانست انضباط روحانی لازم را جهت بخشیدن دشمنانش به‌دست آورد.

کینگ با فشار آوردن بر شریر و بیرون راندن آن، می‌کوشید در مخزنی از خشم اخلاقی و ملی منفذی ایحاد کند - نکته‌ای که من و دوستانم قادر به درک آن نبودیم. بسیاری از مورخین از یک رویداد خاص به‌عنوان آنچه باعث شد تلاش برای تصویب قانون تساوی حقوق مدنی از حمایت همگانی مردم برخوردار شود، یاد می‌کنند. این واقعه بر روی پلی خارج شهر Selma واقع در ایالت آلاباما، اتفاق افتاد. در این محل، کلانتر Jim Clark نیروهای پلیس تحت فرماندهی خود را به رویارویی با تظاهرکنندگان بی‌دفاع سیاه‌پوست فرستاد.

پلیس‌ها سوار بر اسب به‌سوی جمعیت هجوم بردند و آنها را بی‌رحمانه مورد ضرب و شتم قرار دادند، و سیاهان را با سرهای شکسته و بدن‌های مجروح نقش بر زمین ساختند. و این در حالی بود که سفیدپوستان کناری ایستاده، فریاد شادی سر می‌دادند و افراد پلیس را تشویق می‌کردند و آنان نیز گازهای اشک‌آور را به‌میان جماعت متشنج پرتاب می‌نمودند. اکثر آمریکائی‌ها زمانی برای اولین‌بار این صحنه را دیدند که شبکهٔ تلویزیونی ABC، فیلم "دادگاه نورنبرگ" را که یکشنبه‌ها پخش می‌شد، قطع کرد تا درگیری‌های نژادی را به‌طور زنده پخش کند. آنچه بینندگان تلویزیون به‌صورت زنده از شهر آلاباما تماشا می‌کردند با آنچه لحظاتی پیش دربارهٔ جنایات آلمان نازی دیده بودند، به‌طرزی رقت‌انگیز شباهت داشت. هشت روز بعد از آن واقعه، در سال ۱۹٦۵، رئیس‌جمهور وقت Lyndon Johnson لایحهٔ تساوی حقوق اجتماعی را به کنگرهٔ آمریکا تسلیم کرد. کینگ به‌جای اسلحه، از تکنیک بسیار پیشرفتهٔ فیض استفاده کرد. او همیشه آماده بود با دشمنان خود ملاقات کند، زیرا مخالفت او با سیاست‌های غلط بود، نه با افراد و شخصیت‌ها. او خشونت را با عدم خشونت و تنفر را با محبت پاسخ داد و پیروان خود را نیز به این‌کار تشویق می‌کرد: "مبادا بخواهیم عطش خود برای آزادی را با

نوشیدن از جام تلخی و نفرت فرو نشانیم. ما نباید اجازه دهیم اعتراض خلاقهٔ ما به خشونت بدنی تبدیل بشود. باید آن‌قدر سعهٔصدر و تعالی روحانی داشته باشیم که نیروی بدنی را با نیروی روح پاسخ بدهیم.″

Andrew Young همکار کینگ، در مورد آن‌روزهای پرفراز و نشیب می‌گوید که برای نجات ″جان سیاه‌پوستان و روح سفیدپوستان″ در تلاش بودند. کینگ می‌گفت هدف واقعی ما این نیست که سفیدپوستان را شکست بدهیم، بلکه هدف‌مان ″بیدار ساختن احساس شرم در فرد ظالم، و به‌چالش‌طلبیدن حسِ خودبرتربینی او است..... هدف مصالحه و رهائی است؛ هدف ایجاد یک جَامعهٔ پر مهر و صفا است.″ و این دقیقاً همان چیزی است که مارتین لوتر کینگ عاقبت بذر آن را در دل‌های مردم کاشت - حتی در انسان سنگ‌دل و نژادپرستی مانند من. قدرت فیض باعث شد حتی شرارت لجوجانهٔ کسی چون من از پا درآید.

امروز که به گذشته و به دوران کودکی خود می‌نگرم، احساس شرم و ندامت و توبه می‌کنم. سال‌ها طول کشید تا خدا توانست پوستهٔ سخت نژادپرستی را در من بشکند (در شگفتم که آیا انواع مرموزتر این پوستهٔ سخت را از خود دور کرده‌ایم یا نه!) و اکنون گناه نژادپرستی را یکی از مذموم‌ترین گناهان می‌دانم که شاید بزرگترین تأثیر منفی را بر اجتماع داشته باشد. من این روزها صحبت‌های زیادی در مورد طبقات محروم و بحران موجود در شهرهای آمریکا می‌شنوم. متخصصین در این مورد، مواد مخدر، سقوط ارزش‌های اخلاقی، فقر و فروپاشی نظام خانواده را مسئول می‌دانند. اما من معتقدم که تمام این مشکلات، از یک معضل مهمتر و اساسی‌تر آب می‌خورد که همانا گناه دیرین نژادپرستی است!

به‌رغم نابسامانی‌های اخلاقی و اجتماعیِ ناشی از نژادپرستی، به هرترتیب ملت ما وحدت و یکپارچگی خود را حفظ کَرد و مردم به هر رنگی که بودند- حتی در جنوب - عاقبت به روند دموکراسی پیوستند. اهالی شهر آتلانتا سال‌ها است که سیاه‌پوستان آفریقایی‌تبار را به‌عنوان شهردار انتخاب کرده‌اند. و در

سال ۱۹۷٦، مردم آمریکا در کمال حیرت شاهد آن بودند که Goerge Wallace، در حضور رهبران سیاه‌پوست آلاباما حاضر شد تا از رفتاری که در گذشته با سیاه‌پوستان داشت عذرخواهی کند. جریان این عذرخواهی در شبکهٔ سراسری تلویزیون آمریکا نیز مجدداً تکرار شد.

با این‌حال حاضرشدن والیس در حضور رهبران سیاه‌پوست (او در جریان یک مبارزهٔ انتخاباتی جهت کسب مقام فرمانداری ایالت آلاباما به آراء سیاه‌پوستان نیاز داشت!) بیش‌تر قابل درک بود تا پاسخ آنها به این عمل او. رهبران سیاه‌پوست عذرخواهی او را پذیرفتند، و شهروندان سیاه‌پوست نیز او را بخشیدند و در انتخابات به وی رأی دادند. وقتی او جهت طلب بخشایش به کلیسای بابتیست Montgomery، یعنی همان جایی رفت که مارتین لوتر کینگ فعالیت‌های ضد تبعیض‌نژادی خود را شروع کرده بود، در میان رهبرانی که برای بخشیدن او آمده بودند، چهره‌هایی چون: کُرتا اسکات کینگ[۲] جسی جکسون[۳] و بردار مدگر[۴] که به قتل رسیده بود، به‌چشم می‌خوردند.

حتی کلیسای دوران کودکی من هم آموخت که توبه کند. به‌تدریج که اهالی محل تغییر کردند، تعداد اعضای کلیسا نیز رو به کاهش گذاشت. سال قبل که در یکی از جلسات آن شرکت کردم، از این‌که می‌دیدم تنها چند صد نفر در سالن بزرگ کلیسا پراکنده‌اند (در حالی‌که تعداد اعضا در دوران کودکی من بیش از ۱۵۰۰ بود)، سخت متعجب شدم. گویی کلیسا نفرین شده بود. مسئولین کلیسا شبانان و برنامه‌های جدید و متنوعی را آزمایش کرده بودند، اما هیچ‌کدام مؤثر واقع نشده بود. با وجود این‌که هرچند رهبران کلیسا اکنون خواهان مشارکت با سیاه‌پوستان بودند اما تعداد بسیار اندکی از افراد آن ناحیه به این دعوت پاسخ مثبت

---

[۲] Coretta Scott King

[۳] Jesse Jackson

[۴] Medgar Evers

داده بودند.

عاقبت شبان کلیسا که دوست دوران کودکی من بود، قدمی نامعمول برداشت و جلسه کلیسایی جهت توبه ترتیب داد. او قبل از جلسه برای آن فرد سیاه‌پوست که استاد کتاب‌مقدس بود (شخصی که دخترش را به مدرسه راه نداده بودند) و نیز برای Tony Evans نامه‌ای نوشت و از آنها طلب بخشش کرد. سپس در حضور رهبران سیاه‌پوست علناً و به‌طرزی دردناک، به گناه نژادپرستی که کلیسا در گذشته مرتکب شده بود اعتراف کرد. شبان کلیسا اعتراف کرد و آنها نیز او را بخشیدند.

اگرچه ظاهراً پس از آن جلسه باری از دوش اعضای جماعت آن کلیسا برداشته شده بود، باز برای نجات کلیسا کافی نبود. چند سال بعد اعضای سفیدپوست کلیسا به مناطق دیگر نقل مکان کردند و حال اعضای کلیسا را ایمانداران سیاه‌پوست آمریکائی تشکیل می‌دهند که خود را "بال‌های ایمان" لقب داده‌اند و سرود و پرستش‌شان بار دیگر شیشه‌های کلیسا را به‌لرزش درآورده است.

Elton Trueblood می‌گوید تصویری که عیسی در توصیف سرنوشت کلیسا به‌کار برد – این‌که "دروازه‌های جهنم بر آن استیلا نخواهند یافت" – نه تصویری تدافعی، بلکه بیانگر حمله است! مسیحیان بر این دروازه‌ها می‌خروشند و برای آنها غلبه خواهند یافت. مهم نیست شرایط در مقاطع خاصی از تاریخ چگونه است؛ شرایط هرچه که می‌خواهد باشد، دروازه‌های محافظ نیروهای شرارت در برابر هجوم فیض یارای مقاومت نخواهند داشت.

روزنامه‌ها بیش‌تر مایلند به اخبار خشونت و درگیری بپردازند: بمب‌گذاری در لندن و اسرائیل، کشتارهای دست‌جمعی در آمریکای لاتین و یا اعمال تروریستی در هند، سریلانکا و الجزایر. و حاصل ظهور تصاویر وحشتناکی است از دست‌وپاهای قطع شده و چهره‌هایی خونین که در این خشونت‌آمیزترین

اعصار، به دیدن آن عادت کرده‌ایم. اما با وجود این همه فجایع، باز هیچ‌کس نمی‌تواند قدرت فیض را انکار کند.

چه کسی می‌تواند تصاویر مربوط به فیلیپین را فراموش کند. تصاویری که نشان می‌داد چطور مردم عادی در برابر تانک‌های پنجاه‌تنی زانو زده دعا می‌کردند، و این تانک‌ها چنان از مسیر خود خارج شده، متوقف می‌گشتند که گوئی به سدّ نامرئیِ دعا برخورد کرده بودند! فیلیپین تنها کشور آسیائی است که اکثریت جمعیت آنَ مسیحی هستند، و در این‌جا بود که سلاح فیض بر سلاح استبداد غلبه یافت. وقتی Benigno Aquino از هواپیما خارج شد، درست قبل از آن‌که به قتل برسد، خطابه‌ای در دست داشت که از جمله حاوی نقل قولی بود از گاندی: "جان‌فشانیِ فداکارانهٔ انسان بی‌گناه در برابر استبداد، قویترین پاسخی است که خدا یا انسانَ هرگز می‌تواند به استبداد بدهد!" آکوئینو هرگز فرصت نیافت این خطابه را ایراد کند، اما زندگی او(و نیز زندگی همسرش)، ماهیت نبوتیِ آن کلمات را به اثبات رساند و ضربه‌ای مهلک بر پیکر رژیم فردینان مارکوسَ وارد آورد.

Sam Nunn سناتور اسبق آمریکا می‌گوید، "جنگ سرد نه با به‌راه افتادن جهنمی از سلاح‌های اتمی، بلکه در میان شعلهٔ فروزان شمع‌های کلیساهای اروپای شرقی به پایان رسید!" اگرچه در اخبار عصر آن‌روز به انبوه شمع‌افروزان در آلمان شرقی اشاره‌ای نشد، اما آنان باعث شدند چهرهٔ کرهٔ خاکی ما دگرگون شود. در ابتدا چند صدنفر، سپس هزار، بعد ده، سی و پنجاه هزار نفر و سرانجام پانصد هزار نفر(تقریباً تمامی جمعیت شهر) به خیابان‌های لایپزیک ریختند، و در حالی که هرکدام شمعی به‌دست داشتند، به شب‌زنده‌داری پرداختند. معترضین پس از اجرای مراسم دعا در کلیسای سنت نیکولا، آرام و سرود خوانان، از خیابان‌های تاریک شهر عبور کردند. پلیس و سربازان مسلح در مقابل چنین نیروئی کاملاً عاجز و ناتوان به‌نظر می‌رسیدند. عاقبت، همان شب در برلین شرقی نیز راهپیمائی

مشابهی با شرکت یک میلیون معترض برپا شد و به فروپاشی دیوار منفور برلین منجر گردید، بی‌آن‌که حتی گلوله‌ای شلیک شود. و در یکی از خیابان‌های لایپزیک پلاکادر عظیمی به‌چشم می‌خورد که این شعار بر آن نوشته شده بود: Wir danken Dir, Kirch (کلیسا متشکریم!)

این انقلاب آرام و بدون خون‌ریزی، به‌سان رایحه‌ای از هوای تازه که ابرهای تیره و آلوده را از آسمان میراند، به تمام نقاط جهان گسترش یافت. تنها در سال ۱۹۸۹ ده کشور لهستان، آلمان شرقی، مجارستان، چک و اسلواکی، بلغارستان، رومانی، آلبانی، مغولستان و اتحاد جماهیر شوروی، که جمعیت‌شان بر روی هم به معادل نیم‌میلیارد نفر بالغ می‌شد، شاهد انقلاب‌هایی آرام و بدون خشونت بودند. اقلیت‌های مسیحی در اکثر این کشورها نقشی بسیار مهم ایفا کردند. و بدین‌ترتیب سؤال تمسخرآمیز استالین که می‌گفت: "مگر پاپ چند لشکر دارد؟" جواب خود را دریافت کرد!

سپس در سال ۱۹۹٤ انقلابی رخ داد که از همه حیرت‌انگیزتر بود. حیرت‌انگیز از آن‌رو که تقریباً همه انتظار داشتند این انقلاب با کشت‌وکشتار و خونریزی همراه باشد. هرچند باید درنظر داشت که آفریقای جنوبی نیز مهد اعتراضات آرام است. زیرا آن‌جا بود که مهندس گاندی با مطالعهٔ آثار تولستوی و بررسی موعظهٔ بالای‌کوه مسیح، سیاست عدم‌خشونت را پیشنهاد کرد (شیوه‌ای که بعدها مارتین لوتر کینگ نیز بدان متوسل شد). مردم آفریقای جنوبی فرصت زیادی برای تمرین این سیاست داشتند و بدین‌گونه، استفاده از سلاح فیض را به بهترین وجه آموخته بودند. Walter Wink می‌نویسد که زنی سیاه‌پوست همراه فرزندانش در خیابان قدم می‌زد که ناگاه مردی سفیدپوست بر او آب دهان انداخت. آن زن ایستاد وگفت، "متشکرم و حالا نوبت بچه‌ها است!" مرد سفیدپوست چنان به حیرت افتاد که نتوانست پاسخی بدهد.

زنان سیاه‌پوست آفریقای جنوبی در یکی از روستاهای زاغه‌نشین،

ناگهان متوجه شدند سربازان با بلدوزر آنها را محاصره کرده‌اند. سربازان با بلندگو اعلام کردند که به ساکنان آن محل دو دقیقه مهلت خواهند داد تا آن‌جا را ترک کنند، و آنگاه روستای‌شان با خاک یکسان خواهد شد. زنان بی‌دفاع، و مردان روستا نیز برای کار بیرون رفته بودند. زنان روستا که با گرایش‌های زاهدانهٔ مسیحیان آفریقائیِ کلیسای اصلاح شدهٔ هلند آشنا بودند، بی‌درنگ تمام لباس‌های خود را درآوردند و عریان در مقابل بلدوزرها ایستادند. در نتیجه سربازان از آن محل گریختند و روستا تا به امروز پا برجا است.

در گزارش‌های خبری به‌ندرت در مورد نقش کلیدی که ایمان مسیحی در شکل‌گیری انقلاب آرام آفریقای جنوبی ایفا کرده است، چیزی می‌شنویم. پس از این‌که یک گروه میانجی به رهبری هنری کیسینجر، از متقاعد ساختن حزب آزادی‌خواه Inkatha جهت شرکت در انتخابات قطع امید کرد، یک سیاستمدار مسیحیِ کنیائی به‌طور خصوصی با رهبران این حزب ملاقات کرد و با آنها دعا نموده، کمک‌شان کرد افکار خود را تغییر دهند. (اشتباه اسرارآمیز یکی از رادارها باعث شد یکی از پروازها به تأخیر بیافتد و تشکیل چنین جلسهٔ مهمی امکان‌پذیر شود!)

نلسون ماندلا هنگامی که پس از بیست و شش سال از زندان آزاد شد، با اعلام پیام بخشش به‌عوض انتقام، زنجیرهٔ ضد فیض را در هم شکست.F.W.De Klerk که خود از کوچکترین و مقیدترین کلیسای کالونی آفریقای جنوبی انتخاب شده بود، آنچه را که بعدها "احساس دعوتی مهم" می‌خواند، تجربه کرد. او به اعضای کلیسای خود گفت که خدا وی را به نجات مردم آفریقای جنوبی خوانده است - هرچند می‌دانست این امر باعث خواهد شد از سوی مردم خود طرد شود.

رهبران سیاه‌پوست اصرار داشتند که د.کلرک باید بابت نژادپرستی خود عذرخواهی کند. اما او تمایلی به این‌کار نداشت، زیرا پدر خود او یکی از بانیان

سیاست آپارتاید (تبعیض نژادی) بود. اما اسقف Desmond Tutu بر این باور بود که روند صلح در آفریقای جنوبی حتماً باید با بخشش شروع شود. و می‌گفت: "ما باید بتوانیم به دنیا و به مردم بوسنی، رواندا و بروندی، این درس را بیاموزیم که برای بخشیدن آماده‌ایم!" و سرانجام د.کلرک عذرخواهی کرد.

حال که اکثریت سیاه‌پوست قدرت سیاسی را در دست دارد، موضوع بخشش را رسماً مورد رسیدگی قرار می‌دهد. وزیر دادگستری هنگام طرح سیاست‌هایش لحنی کاملاً الهیاتی به‌کار می‌برد. او می‌گوید، "هیچکس نمی‌تواند از طرف قربانیان، دیگران را ببخشد. قربانیان هستند که خود باید جنایت‌کاران را ببخشند! هیچ بخششی نباید بدون افشای کامل هر آنچه اتفاق افتاده و این‌که چه کسی مسبب آن بوده است، صورت گیرد! اول باید معلوم شود هرکس چه کار کرده! نیز کسانی که دست به جنایت زده‌اند، پیش از بخشیده‌شدن نخست باید تقاضای بخشش کنند. مردم آفریقای جنوبی گذشتهٔ خود را مرحله به مرحله بیاد می‌آورند تا آن‌را فراموش کنند.

همان‌طور که مردم آفریقای جنوبی به‌تدریج درمی‌یابند، بخشش، نه آسان است و نه قطعی و مشخص. ممکن است پاپ شخصی را که به‌جان او سوءقصد کرده ببخشد اما آزادی او را از زندان طالب نباشد. ممکن است کشوری آلمان‌ها را ببخشد اما برای آنها محدودیت‌های نظامی قائل شود. و یا این‌که فردی که کودکان را مورد سوءاستفاده جنسی قرار داده، بخشیده شود، اما همچنان دور از کودکان نگاه داشته شود. یا در آمریکا نژادپرستی جنوبی‌ها را ببخشند، اما جهت جلوگیری از تکرار وقایع قبلی، قوانینی سخت‌تر وضع کنند!

با این‌حال ملت‌هائی که حاضرند با وجود تمامی پیچیدگی‌ها، دیگران را ببخشند، لااقل از مواجه‌شدن با عواقب شوم نیروی مخالف آن یعنی "عدم بخشش"، در امان‌اند. به‌عنوان مثال دنیا به‌جای آن‌که شاهد صحنهٔ کشت‌وکشتار و خون‌ریزی و جنگ داخلی در افریقای جنوبی باشد، به تماشای مردم آفریقای

جنوبی نشست که رقص‌کنان و پای‌کوبان به‌پای صندوق‌های رأی رفته بودند. و شادمان از این‌که می‌توانستند برای اولین‌بار رأی بدهند، گاه در صف‌هایی می‌ایستادند که یک‌ونیم کیلومتر ادامه داشت!

از آن‌جائی که بخشش ذاتاً با طبع انسانی سازگار نیست، باید آن‌را تعلیم داد و تمرین کرد، درست همان‌طور که برای کسب مهارتی دشوار باید تمرین کرد. مارتین لوتر کینگ می‌گوید، "بخشش صرفاً عملی مقطعی نیست، بلکه نگرش و برخوردی است دائمی!" چه هدیه‌ای از این بزرگتر که مسیحیان فرهنگی را برای جهانیان به ارمغان بیاورند که حامی بخشش است و رایحهٔ فیض دارد؟

به‌عنوان نمونه، راهبان بندیکتی جهت بخشش و مصالحه مراسم جالبی دارند. رهبران دیر پس از خواندن تعالیم کتاب‌مقدس، از تمام راهبان می‌خواهند به مواردی که باید بخشیده شود، اشاره کنند. سپس آنان دست‌های خود را در ظرف بزرگ شیشه‌ای در آب فرو می‌برند و به اصطلاح رنجشی را که از کسی به‌دل دارند در دستان خود "نگاه" می‌دارند. و در همان حال که برای بخشیدن او از خداوند طلب فیض می‌کنند، دست‌های خود را آرام آرام باز می‌کنند تا دلخوری و کدورت خویش را به‌طور سمبولیک "رها" سازند. Bruce Demarest یکی از افراد شرکت‌کننده می‌گوید، "به‌جا آوردن چنین مراسمی با اعضای بدن، قطعاً از صرفاً بیان کردن کلماتی نظیر 'من می‌بخشم' قدرت دگرگون‌کنندهٔ بیش‌تری دارد." چقدر اثربخش می‌بود اگر سیاهان و سفیدپوستان آفریقای جنوبی (و در ایالات متحدهٔ آمریکا)، مدام دست‌های خود را در ظرفی از بخشش فرو می‌بردند!

Laurens van der Post در کتاب خود به‌نام "زندانی و بمب"، از خاطرات رقت‌بار دوران جنگ می‌گوید که به‌عنوان زندانی در یکی از اردوگاه‌های Java (ژاپن) به‌سر می‌برد. او در آن مکان ناخوشایند به این نتیجه عجیب رسید که:

تنها امید به آینده در گرو آن است که به دشمنان خود با دیدهٔ بخشش بنگریم. تجربهٔ زندان به من آموخت که بخشش صرفاً عملی از روی احساسات مذهبی نیست، بلکه قانون بنیادین روح انسان است – درست همان‌طور که قانون جاذبه بنیادین و پایدار است. همان‌گونه که اگر کسی قانون جاذبه را نقض کند گردنش خرد می‌شود، کسی که قانون بخشش را نقض کند، جراحتی مُهلک بر روح خود وارد می‌سازد و بار دیگر به زنجیره‌ای ناگسستنی از چرخهٔ علت و معلول می‌پیوندد که بشریت مدت‌ها است می‌کوشد از درد و رنج آن خلاصی یابد!

فصل سوم

رایحهٔ رسوایی

بخش یازدهم

خانه‌ای برای حرام‌زادگان: یک داستان

Will Campbell در مزرعه‌ای بی‌حاصل در شهر می‌سی‌سی‌پی بزرگ شد. او که پسری اهل کتاب و مطالعه بود، برای محیط اطراف خود وصله‌ای ناجور به‌شمار می‌آمد. سخت درس خواند و سرانجام به کالج الهیاتی Yale راه یافت. پس از فارغ‌التحصیل‌شدن از کالج، برای خدمت موعظه به جنوب بازگشت و در دانشگاه می‌سی‌سی‌پی به‌عنوان سرپرست امور روحانی مشغول کار شد. زمان، ابتدای دههٔ ۱۹۶۰ بود. هنگامی که شهروندان نژادپرست می‌سی‌سی‌پی در برابر حملاتی که از سوی جنبش تساوی حقوق اجتماعی صورت می‌گرفت، سخت با هم متحد بودند. در همین دوران بود که وقتی دانش‌جویان و رؤسای دانشگاه از دیدگاه‌های آزاداندیشانهٔ ویل در مورد وحدت جنوب و شمال و سفید و سیاه آگاه شدند، دورهٔ کاری او در دانشگاه به‌طور ناگهانی به پایان رسید.

ویل کَمبل به‌زودی خود را در بحبوحهٔ مبارزات دید، شاهد صندوق‌های رأی‌گیری بود و بر کار جوانان آرمان‌گرا که جهت پیوستن به جنبش تساوی حقوق اجتماعی از شمال به جنوب کشور مهاجرت می‌کردند، نظارت داشت. در میان آنها دانش‌جوی جوانی بود از دانشکدهٔ الهیات هاروارد به‌نام Jonathan Daniels که در پاسخ به درخواست دکتر لوتر کینگ مبنی بر تجمع حامیانش در شهر Selma، به منطقهٔ جنوب آمده بود. پس از این تجمع بزرگ، بیش‌تر فعالان به منازل خود رفتند، اما جاناتان دنیل در آن‌جا ماند و ویل کَمبل با او آشنا شد.

در آن روزها دیدگاه الهیاتی ویل از کورهٔ آزمایش می‌گذشت. اکثر مخالفت‌هایی که با کار او می‌شد از سوی "مسیحیان خوبی" بود که حاضر نبودند

مردم متعلق به نژادهای دیگر را به کلیسای خود راه دهند، و می‌خواستند قوانین مدافع حقوق سفیدپوستان کماکان به‌قوت خود باقی بماند و از هر کس که در فکر ملغی‌ساختن آن قوانین بود، تنفر داشتند. بدین‌ترتیب کَمبل به آسانی از بین ملحدان، سوسیالیست‌ها و چند نفر از شمال، متحدانی پیدا کرد.

فردی ملحد او را به مبارزه طلبیده، از وی پرسید: "در ده کلمه یا کم‌تر به من بگو پیام مسیحیت چیست؟" این شخص **P.D.East**، سردبیر سابق یکی از روزنامه‌ها بود که مسیحیان را دشمن خود می‌دانست و از پایبندی سرسختانهٔ کَمبل به ایمان مذهبی سر در نمی‌آورد. ویل می‌گوید:

> "با هم جایی می‌رفتیم که او از من پرسید، 'بگو ببینم، فقط در ده کلمه.' من پاسخ دادم، 'همه مشتی حرامزاده‌ایم، اما خدا دوست‌مان دارد، همین!' در مورد آنچه گفتم نظری نداد، تنها پس از آن‌که کلمات آن را با انگشتان خود شمرد گفت: 'من اجازه دادم تا ده کلمه بگویی، اگر بخواهی می‌توانی دو کلمهٔ دیگر هم بگویی.' من چیزی نگفتم، اما او اغلب آنچه را که آنروز به وی گفته بودم به من یادآوری می‌کند."

این تعریف از مسیحیت، چون خنجری در دل پی.دی.ایست فرو رفت، زیرا او به‌راستی فردی نامشروع بود و تمام عمر او را "حرامزاده" لقب داده بودند – موضوعی که کَمبل نمی‌دانست. کَمبل کلمهٔ حرامزاده را تنها برای آن‌که پی.دی. را شوکه کند، به‌کار نبرده بود، چرا که این کلمه از حیث الهیاتی نیز درست بود: ما از لحاظ روحانی فرزندانی نامشروع‌ایم که با وجود این دعوت شده‌ایم عضو خانوادهٔ خدا باشیم. هر قدر کَمبل به تعریف فی‌البداههٔ خود از مسیحیت بیش‌تر فکر می‌کرد، بیش‌تر به آن علاقه‌مند می‌شد.

با این‌حال پی.دی. ایست آن تعریف را در روزی که سیاه‌ترین روز زندگی کَمبل بود بی‌رحمانه به محک گذاشت. در آن روز **Thomas Coleman** کلانتر نمایندهٔ ایالتی آلاباما، دوست بیست‌وشش سالهٔ کَمبل، جاناتان دنیل را

به‌ضرب گلوله کشت. دَنیل به‌دلیل اعتصاب و ایجاد آشوب در مقابل فروشگاه‌های سفیدپوستان دستگیر شده بود. او پس از آزادی از زندان به مغازه‌ای می‌رفت تا به دوستش تلفن کند و از او بخواهد با اتومبیل خود وی را به خانه ببرد. ناگاه کولمان از راه رسید و گلوله‌ای در شکم دنیل خالی کرد. ترکش‌های آن گلوله به نوجوان سیاه‌پوست دیگری نیز اصابت کرد و او را به‌شدت مجروح ساخت.

کتاب ویل کَمبل کتابی دارد با عنوان "برادری برای یک سنجاقک"، که شرح گفتگویی است که در شب آن حادثه با پی.دی. ایست داشت. شبی که کَمبل از آن به‌عنوان "آموزنده‌ترین درس الهیاتی که تا به‌حال در عمر خود یاد گرفته‌ام" یاد می‌کند. پی. دی.ایست، حتی در آن لحظهٔ دردناک نیز او را به‌حال خود نگذاشت:

"خوب برادر. ببینیم آیا تعریفی که از ایمان ارائه دادی از کورهٔ آزمایش می‌گذرد یا نه!" من آن روز از وزارت دادگستری، اتحادیهٔ آزادی‌خواهان اجتماعی آمریکا و نیز از دوست وکیلم که در Nashville زندگی می‌کرد، درخواست کمک کرده بودم. مرگ دوست خود را تحریف عدالت، قانون شکنی و نقض کامل هر نوع نظم و قانون و همچنین نقض قوانین ایالتی و فدرال آمریکا، خوانده بودم. از کلماتی چون قربتی‌های جنوبی، کلاه پشمی‌های نژادپرست، Kluxer (نژادپرستان جنوب آمریکا)، احمق‌های جاهل و بسیاری کلمات رکیک دیگر هم استفاده کرده بودم. من جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و اخلاقیات اجتماعی خوانده بودم و بر اساس آن مفاهیم تفکر و صحبت کرده بودم. همچنین الهیات عهد جدید را هم خوب مطالعه کرده بودم.

پی.دی. ایست مانند ببری که آرام آرام به شکار خود نزدیک

می‌شود، به آرامی به من نزدیک شد و گفت: "بیا برادر. بیا در مورد تعریفی که ارائه دادی صحبت کنیم!" Joe، برادر ویل به‌طرف او برگشت و گفت، "بس کن، نمی‌بینی که ناراحت است؟" اما پی. دی. او را کنار زد و نشان داد مرا بیش‌تر از آن دوست دارد که بخواهد تنهایم بگذارد!

پی.دی. اول پرسید، "آیا جاناتان یک حرامزاده بود؟" کَمبل پاسخ داد که چه جاناتان گرچه یکی از نجیب‌ترین انسان‌هایی بوده که وی به عمر خود دیده، اما گناه‌کار بودن تمامی انسان‌ها حقیقتی است انکارناپذیر. بنابراین، به یک تعبیر باید گفت بله، جاناتان نیز یک "حرامزاده" بود!

پی.دی. سپس سؤال کرد،"آیا توماس کولمان نیز یک حرامزاده بود؟" پاسخ دادن به این سؤال برای کَمبل بسیار راحت‌تر بود. البته که او یک حرامزاده بود.

آنگاه پی.دی. ایست، صندلی‌اش را نزدیک کشید و دست‌های لاغر و استخوانی خود را روی زانوان کَمبل گذاشت و مستقیماً در چشمان قرمز او خیره شد و سئوال کرد، "فکر می‌کنی خدا کدامیک از آن دو حرامزاده را بیش‌تر دوست دارد؟" این سئوال مانند تیری که به قلب فرو می‌رود، به هدف اصابت کرد.

ناگهان همه چیز مثل مکاشفه‌ای روشن شد؛ همه چیز. و این مکاشفه در پرتو شرایطی که در آن غرق بودیم، عمیق‌تر و روشنتر می‌شد. عرض اطاق را قدم زدم؛ کرکرهٔ پنجره را بالا زده، مستقیماً به نور چراغ‌های خیابان خیره شدم. سپس به آرامی شروع به گریستن کردم، اما گریه‌ام با خنده توأم بود. تجربهٔ عجیبی بود. به‌یاد می‌آورم که سعی‌کردم دلایل شادی و غم را از هم جدا کنم. این‌که چرا می‌خندم و چرا گریه می‌کنم. سپس این نیز به‌خوبی روشن شد.

من به‌خود می‌خندیدم، به بیست سال خدمتم که (بدون

این‌که خود متوجه بوده باشم) به خدمتی از آزاداندیشانه سفسطه‌آبانه تبدیل شده بود.....

قبول داشتم که این حقیقت که کسی به مغازه‌ای برود و شخصی بی‌دفاع را به‌ضرب گلوله از پای درآورد و بدنش را متلاشی کند و ترکش‌های ناشی از آن نیز باعث شود شخص دیگری به‌شدت مجروح شود، و بعد خدا او را آزاد سازد، چیزی است فوق از طاقت و تصور من! اما اگر دقیقاً چنین نباشد، نه انجیلی وجود خواهد داشت و نه خبر خوشی. اگر چنین چیزی حقیقت نداشته باشد، چیزی جز خبر بد نخواهیم داشت و باز به شریعت بازگشته‌ایم.

ویل کَمبل آن شب بینشی جدید و عمیق در مورد فیض کسب کرد. فیض رایگان نه تنها متعلق به کسانی است که شایستگی آن‌را ندارند، بلکه شامل حال کسانی می‌شود که در واقع شایستهٔ دریافت "خلاف"آن هستند، یعنی "ضد فیض". فیض به نژادپرستان Ku Klux همان‌قدر تعلق دارد که به راه‌پیمایان طرف‌دار تساوی حقوق اجتماعی؛ به پی.دی. ایست همان‌قدر تعلق دارد که به ویل کَمبل؛ و همان‌قدر شامل حال توماس کولمان می‌شود که شامل حال جاناتان دنیل است.

این پیام چنان در تاروپود ویل کَمبل نفوذ کرد که دچار زمین‌لرزهٔ فیض شد. او از سمت خود به‌عنوان مشاور ملی کلیسای آمریکا استعفا داد و از آن پس به طنز خودَ را "رسول گردن قرمزها (نژادپرستان جنوب آمریکا)" لقب داد. کَمبل در شهر تنسی مزرعه‌ای خرید و امروز همان‌قدر برای خدمت به افراد Klansman (نژادپرستان جنوب) و معاشرت با آنها وقت صرف می‌کند که برای اقلیت‌های نژادی و سفیدپوستان آزادی‌خواه. او تصمیم گرفت چنین کند زیرا می‌دانست که خیلی‌ها حاضرند برای خدمت به اقلیت‌های نژادی داوطلب شوند، اما کمتر کسی حاضر است برای خدمت به توماس کولمان‌های دنیا، داوطلب

باشد!

من به داستان زندگی ویل کَمبل علاقهٔ خاصی دارم زیرا خود نیز در آتلانتا، میان مردمی پرورش یافته‌ام که نژادپرستی را نشان افتخار می‌دانستند! خلاصه این‌که من داستان ویل کَمبل را دوست دارم، زیرا خود زمانی بیش‌تر شبیه توماس کولمان بودم تا جاناتان دنیل. درست است که هرگز کسی را به قتل نرسانده بودم اما قطعاً از سیاه‌پوستان متنفر بوده‌ام. زمانی که نژادپرستان جنوب مقابل خانهٔ اولین سیاه‌پوستی که جرأت کرده بود وارد محلهٔ ما شود، صلیبی را به آتش کشیدند، من با خوشحالی می‌خندیدم. وقتی شمالی‌هایی نظیر جاناتان دنیل کشته می‌شدند، من و دوستانم شانه‌های خود را بالا می‌انداختیم و می‌گفتیم، "خوب، حق‌شان بود؛ می‌خواستند به جنوب نیایند و دردسر درست نکنند!"

وقتی زمان آن رسید که خود را آن‌طور که واقعاً هستم ببینم، یعنی نژادپرستی بدبخت و متظاهر که خود را در پَس انجیل پنهان ساخته ولی خلاف آن زندگی می‌کند، همچون کسی که در حال غرق‌شدن است به وعدهٔ فیضی چنگ زدم که مخصوص کسانی است که استحقاق خلاف آن را دارند. کسانی چون من!

البته ضد فیض هر از گاه دوباره و دوباره هجوم می‌آورد و مرا وسوسه می‌کند که خود منوّر شده‌ام را از لحاظ اخلاقی بر نژادپرستانی که هنوز این نور را ندیده‌اند، برتر بِدانم. اما من حقیقت را می‌دانم، "زیرا هنگامی که ما گناه‌کار بودیم، مسیح برای ما مرد." می‌دانم که محبت خدا زمانی به سراغم آمد که در بدترین وضعیت خود به‌سر می‌بردم، نه زمانی که در بهترین وضعیت بودم! و آن فیض عجیب باعث شد آدم بدبختی چون من نجات یابد.

و این‌جا در میان خاک و خاکستر، آه این‌جا است که لاله‌های محبت او ظاهر می‌شود.

George Herbert

بخش دوازدهم

ورود موجودات عجیب و غریب ممنوع!

من تنها یک‌بار جرأت کردم در جلسهٔ مخصوص بچه‌ها موعظه کنم. صبح آن روز یکشنبه، کیسه‌ای پلاستیکی با خود بردم که بوی بدی داشت و چیزی مشکوک در آن می‌جنبید. از تمام بچه‌های کلیسا دعوت کردم جلوی منبر پیش من بیایند، و به‌تدریج محتویات آن کیسه را به آنها نشان دادم.

اول، چند بسته گوشت کباب شده بیرون آوردم (که غذای مورد علاقهٔ جورج بوش، رئیس‌جمهور سابق آمریکا بود). سپس یک پرنده و یک مار مصنوعی از کیسه بیرون آوردم، که باعث ترس و جیغ و داد حاضرین کم سن و سال شد. سپس تعدادی صدف بیرون آوردم و عاقبت در میان فریاد شادی بچه‌ها، دست خود را با احتیاط در کیسه کردم و یک خرچنگ زنده از آن بیرون آوردم. اسم آن خرچنگ را Larry گذاشتیم و او با تکان دادن چنگال‌های خود، به‌شکلی تهدیدآمیز واکنش نشان می‌داد.

آن روز من و فراش کلیسا هر دو تا دیر وقت کار کردیم، زیرا بعد از آن‌که بچه‌ها پایین رفتند، بر آن شدم به والدین آنها توضیح دهم که چرا خدا زمانی خوردن تمام آن غذاها را منع کرده بود. استفاده از هرآنچه به‌تازگی خورده بودیم به‌صراحت در لاویان دوران عهد عتیق (تورات) منع شده است، و هیچ یهودی مؤمن و معتقدی حاضر نمی‌شود به محتویات کیسهٔ من دست بزند. بنابراین این عنوان را برای موعظهٔ خود انتخاب کردم: "خدا با خرچنگ چه خصومتی داشت؟"

به اتفاق به یکی از جذاب‌ترین قسمت‌های عهد جدید نگاه کردیم که

شرح رؤیای پطرس رسول بر روی پشت‌بام است. پطرس برای دعا به پشت‌بام رفته بود تا خلوت کند. کم‌کم احساس گرسنگی کرد و افکارش پراکنده شد و به عالم خلسه‌فرو رفت. سپس صحنه‌ای هولناک در برابرش ظاهر شد. سفره‌ای بزرگ مملّو از پستانداران و خزندگان و پرندگان "نجس" از آسمان نازل شد. باب ۱۰ کتاب اعمال بیش از این در مورد جزئیات توضیح نمی‌دهد، اما با مطالعهٔ باب۱۱ کتاب لاویان می‌توانیم حدس بزنیم که آن (حیوانات ممنوعه) چه بودند: خوک، شتر، گورکن، خرگوش، عقاب، جغد، شاهین، لاشخور، کرکس، کلاغ، مرغ دریایی، خفاش، شترمرغ، مرغ سقا، موش کور، موش خانگی، موش صحرایی، مارمولک و حشرات و مورچه.

بی‌شک پطرس صدای مادرش را شنیده بود که می‌گفت: "پطرس، آنها نجس هستند! حتی آنها را لمس هم نکن! فوراً برو و دست‌هایت را بشوی!" *پطرس می‌پرسید: "آخر چرا؟" و جواب می‌شنید: "چون ما با دیگران فرق داریم. ما گوشت خوک نمی‌خوریم. زیرا این نوع غذاها کثیف و نجس‌اند. خدا به ما فرموده آنها را لمس نکنیم!"* از نظر پطرس و هر یهودی که در فلسطین زندگی می‌کرد، چنین غذاهایی صرفاً بدمزه نبود، بلکه حرام و حتی انزجارآور بود. خدا به آنها فرموده بود، "از این خوراک‌ها برحذر باشید."

اگر در طی روز پطرس اتفاقی لاشهٔ حشره‌ای را لمس می‌کرد، فوراً غسل می‌گرفت و لباس خود را نیز می‌شست، و به‌علاوه تا عصر ناپاک محسوب می‌شد و اجازه نداشت به معبد وارد شود. و اگر به‌عنوان مثال، عقرب یا رتیلی از سقف به درون دیگی سفالین می‌افتاد، او می‌بایست محتویات دیگ را بیرون می‌ریخت و خود دیگ را هم می‌شکست.

و حال این اقلام ممنوعه در سفره‌ای از آسمان فرود آمده بود و ندایی ملکوتی نیز فرمان می‌داد: "پطرس برخیز. ذبح کن و بخور!"

پطرس قوانین خود خدا را به خود خدا یادآور شد و اعتراض‌کنان

گفت: "حاشا خیر خداوندا! من هرگز به چیزی ناپاک یا نجس لب نزده‌ام!"
اما آن صدا جواب داد: "چیزی را که خدا پاک ساخته، ناپاک نخوان." این صحنه دوبار دیگر نیز تکرار شد. تا این‌که سرانجام پطرس در حالی‌که به‌خود می‌لرزید، از پله‌ها پایین آمد و صحنه‌ای تکان‌دهنده مقابل خود دید: گروهی نامختون و "ناپاک" که می‌خواستند به جرگهٔ پیروان عیسی بپیوندند!

مسیحیانی که امروزه از خوردن گوشت خوک، حلزون، صدف و خرچنگ لذت می‌برند، ممکن است به آسانی از پی‌بردن به ماهیت تکان‌دهندهٔ صحنه‌ای که سالیان سال قبل بر پشت‌بام خانه‌ای اتفاق افتاد، غافل بمانند. برای پی‌بردن به شوکی که به پطرس وارد آمد، بهترین صحنه‌ای که می‌توان تجسم کرد این است که در وسط یک کنفرانس بزرگ کلیسایی باپتیست در استادیوم شهر تگزاس، یک کاباره مشروب فروشی با تجهیزات کامل به‌طرزی فوق‌طبیعی بر زمین بازی نازل شود و صدایی قوی نیز از آسمان به ایمان‌دارانی که اهل مشروب نیستند دستور دهد: "همه را بنوشید!"

من می‌توانم عکس‌العمل آنها را تصور کنم: "حاشا خداوندا! ما باپتیست هستیم. ما هرگز این‌طور چیزها را لمس نکرده‌ایم!" پطرس در برابر آن غذاهای ناپاک چنین احساسی داشت.

واقعهٔ باب ده کتاب اعمال ممکن است رژیم غذایی کلیسای نوپای اولیه را گسترده‌تر کرده باشد، اما هنوز به سؤال اصلی من یعنی این که "خدا با خرچنگ چه خصومتی داشت؟"، پاسخ نداده است. به همین جهت به کتاب لاویان برمی‌گردم، که خدا این ممنوعیت را در آن شرح داده است: "من خداوند و خدای تو هستم. خود را وقف کرده، مقدس سازید، زیرا من مقدسم." توضیح مختصر خدا جای بحث و تفسیر فراوان دارد، و محققین مدت‌های مدید در مورد دلایلی که در پس این دلیل خدا نهفته، به بحث و گفتگو پرداخته‌اند.

برخی به فوایدی که قوانین لاویان برای سلامتی انسان دارد، اشاره

کرده‌اند. ممنوعیت خوردن گوشت خوک، خطر ابتلا به بیماری‌های انگلی را کاهش می‌داد و ممنوعیت خوردن حلزون نیز باعث می‌شد اسرائیلی‌ها در برابر خطر ابتلا به ویروس‌هایی که گاه در صدف تیره یا صدف سفید بوجود می‌آید، مصون بمانند. برخی دیگر به این موضوع اشاره کرده‌اند که بسیاری از حیواناتی که خوردن آنها ممنوع شده، زباله‌خوارند و از لاشهٔ حیوانات مرده تغذیه می‌کنند. برخی دیگر نیز گفته‌اند که بعضی از این قوانین ظاهراً به‌طور خاص در ضدیت با سنت‌ها و آئین‌های همسایگان بت‌پرست اسرائیلی‌ها وضع شدند. به‌عنوان مثال، حکم ممنوعیت پختن بزغاله در شیر مادرش، به احتمال زیاد به این علت بود که اسرائیلیان از یکی از مراسم جادوگری که متعلق به کنعانیان بود، تقلید نکنند.

تمام این توضیحات منطقی است و به‌راستی ممکن است به روشن شدن فلسفه‌ای که در پس این فهرست عجیب خدا نهفته کمک کند. اما توضیح این‌که چرا بعضی از حیوانات بخصوص در این فهرست جای دارند، کار آسانی نیست. چرا خرچنگ؟ یا چرا خرگوش که هیچ‌گونه خطری برای سلامتی انسان ندارد و علف‌خوار است نه لاشه‌خوار؟ چرا شتر یا الاغ که رایج‌ترین حیوانات کاری خاورمیانه هستند در این فهرست قرار گرفتند؟ به‌نظر می‌رسد که این قوانین بر اساس ضابطهٔ مشخصی تدوین نشده است.[1]

خدا با خرچنگ چه خصومتی داشت؟ نویسنده‌ای یهودی به‌نام Herman Wouk می‌گوید بهترین معادلی که در زبان انگلیسی می‌توان برای واژه عبری "کوشِر" پیدا کرد، کلمهٔ "مناسب" است – مفهومی که امروزه نیز کماکان

---

[1] البته عادات غذایی تمام جوامع قراردادی است و هر فرهنگی بین حیوانات "پاک" و "ناپاک" تمایزی قائل می‌شود. فرانسوی‌ها گوشت اسب می‌خورند و چینی‌ها گوشت سگ و میمون. ایتالیایی‌ها گوشت پرندگان آواز خوان و نیوزلندی‌ها گوشت کانگورو، و آفریقائی‌ها حشرات و آدم خوارها مردم دیگر را می‌خورند! آمریکایی‌ها بیش‌تر این عادات غذایی را اشتباه می‌دانند، زیرا جامعهٔ ما فهرست غذایی مورد قبول خاص خود را دارد. و این فهرست نزد گیاهخواران از این هم کوتاه‌تر است.

هدایت‌گر سنت‌های یهودی است. کتاب لاویان برخی از حیوانات را "مناسب" و برخی دیگر را نامناسب می‌خواند. انسان‌شناسی به‌نام Mary Douglas از این مرحله پا فراتر گذارده، می‌گوید در هر مورد، خدا حیواناتی را ممنوع کرده است حالتی غیرعادی داشته‌اند. ماهی می‌بایست باله و فلس داشته باشد، از این‌رو مارماهی و صدف مورد تأیید نبودند. پرندگان می‌بایست پرواز می‌کردند، بنابراین شترمرغ مورد تأیید قرار نمی‌گرفت. حیوانات خشکی می‌بایست روی چهار دست‌وپا راه می‌رفتند نه این‌که مانند مار بر زمین بخزند. حیوانات اهلی نیز مانند گاو و گوسفند و بز علف‌خوار و شکافته سُم بودند و به‌همین صورت تمامی پستانداران نیز می‌بایست دارای این ویژگی‌ها می‌بودند تا قابل خوردن باشند.

یکی از معلمین یهودی به‌نام Jacob Neusner نیز نظری مشابه دارد: "اگر بخواهم در چند کلمه بگویم چه عاملی باعث می‌شود چیزی ناپاک محسوب شود، آن عامل همانا غیرعادی بودن آن چیز است."

من بعد از مطالعهٔ نظریات مختلف به این اصل فراگیر و جامع رسیده‌ام که به‌گمان من بیانگر روح و جوهر قوانین عهد عتیق در مورد ناپاکی و نجسی است. و آن اصل این است که: "ورود موجودات عجیب و غریب ممنوع!" رژیم غذایی اسرائیلیان به‌طرزی محتاطانه هر نوع حیوان "عجیب" و غیرمعمولی را حذف می‌کرد و نظیر همین اصل را در مورد حیوانات "پاکی" که در مراسم عبادتی استفاده می‌شدند نیز شاهدیم. هیچ‌یک از کسانی که می‌خواستند خدا را عبادت کنند نمی‌توانست برهٔ بیمار یا مجروحی را برای قربانی به معبد بیاورد، زیرا خداوند برهٔ بی‌عیب گله را می‌پذیرفت. از زمان قائن به بعد، مردم می‌بایست به دستورالعمل‌های دقیق خدا مو به مو اطاعت می‌کردند، چه در غیر این‌صورت این خطر وجود داشت که قربانی‌های‌شان مقبول خدا واقع نشود. خدا بهترین و کامل‌ترین را می‌خواست، زیرا او شایستهٔ بهترین‌ها است. به همین خاطر است که گفته بود: "ورود موجودات عجیب و غریب ممنوع!"

عهد عتیق در مورد مردم نیز طبقه‌بندی مشابه‌ای را دارد که در قیاس به‌مراتب مشکل‌سازتر است. به‌یاد می‌آورم که در شیکاگو به یک جلسهٔ کلیسایی رفته بودم. Bill leslie شبان کلیسا، سالن کلیسا را به‌شکل معبد اورشلیم تقسیم‌بندی کرده بود. امت‌ها (غیرمسیحیان) اجازه داشتند در بالکن کلیسا جمع شوند - مکانی که از آن به‌عنوان صحن امت‌ها یاد می‌شد - اما از سالن اصلی کلیسا جدا شده بودند. زنان یهودی اجازه داشتند به قسمت همکف سالن وارد شوند، اما نمی‌توانستند از قسمت مخصوص زنان آن‌طرف‌تر بروند. مردان یهودیِ عادی محوطهٔ بزرگی در قسمت جلوی سالن داشتند، اما حتی آنها نیز نمی‌توانستَند به محدودهٔ اطراف منبر کلیسا نزدیک شوند: این مکان فقط و فقط مخصوص کشیشان بود.

در پشت سکوی منبر، مذبحی قرار داشت که بیل (شبان کلیسا) آن‌را قدس‌الاقداس - یعنی مقدس‌ترین مکان نام‌گذاری کرده بود. او می‌گفت، "فرض کنید پرده‌ای به ضخامت سی‌سانتیمتر این قسمت را از کل محوطه جدا می‌کرد و تنها یک کاهن و آنهم فقط یک‌بار در سال(روز مقدس کفاره) اجازه داشت به آن وارد می‌شد و حتی او نیز می‌بایست طنابی به مچ پای خود می‌بست تا اگر مرتکب کار اشتباهی می‌شد و پشت پرده می‌مرد، کاهنان دیگر به‌وسیلهٔ طناب او را بیرون می‌کشیدند. آنها جرأت نمی‌کردند به محوطهٔ پشت پرده وارد شوند، زیرا خدا در آن مکان حضور داشت."

هیچ‌کس، حتی دیندارترین افراد هم به‌خود اجازه نمی‌داد سرزده وارد قدس‌الاقداس شود، چرا که مجازات چنین کاری مرگ بود. حتی شیوهٔ معماری آن مکان نیز برای اسرائیلی‌ها یادآور آن بود که خدا مقدس است و جایگاهی ویژه دارد.

برای آن‌که در این مورد نمونه‌ای امروزی آورده باشیم، فرض کنید کسی می‌خواهد برای رئیس‌جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا پیامی بفرستد. هر شهروند آمریکایی می‌تواند برای آقای رئیس‌جمهور نامه بنویسد، به او تلگرام بزند و یا از

طریق پست الکترونیکی با او تماس برقرار کند. اما حتی اگر به شهر واشنگتن نیز سفر کند و مانند توریست‌هایی که به دیدن کاخ سفید رفته‌اند در صف بایستد، باز نمی‌تواند انتظار داشته باشد با آقای رئیس‌جمهور شخصاً ملاقات کند. ممکن است بتواند با یکی از منشی‌های کاخ سفید صحبت کند و یا به کمک یکی از سناتورها با یکی از اعضای کابینه ملاقاتی ترتیب دهد، اما هیچ شهروند عادی نمی‌تواند سرزده وارد دفتر آقای رئیس‌جمهور شود و عریضهٔ خود را تقدیم او کند. نظام حکومتی و اداری سلسله‌مراتبی است و عالی‌ترین مقامات آن به‌واسطهٔ قوانین و مقرراتی خاص از دیگران متمایز می‌شوند. به‌همین ترتیب در عهد عتیق نیز نردبانی از سلسله مراتب مردم را از خدای‌شان جدا می‌ساخت. اما این سلسله مراتب نه بر اساس شأن و مقام، بلکه براساس "پاکی" و یا "تقدس بود."

ناپاک خواندن حیوانات یک چیز است و ناپاک و نجس خواندن مردم چیزی دیگر، اما قوانین عهد عتیق از این کار نیز خودداری نمی‌کرد.

> "هیچ‌یک از فرزندان شما که عیب و نقصی دارد، برای تقدیم کردن قربانی به خدای خود نزدیک نشود. هیچ‌کس که به‌نوعی بیماری مبتلا است نزدیک نشود: هیچ مردی که نابینا و یا لنگ است، یا معیوب یا کریه‌المنظر، هیچ مردی که از دست و پا علیل است یا کوتاه قد است و قوز دارد و یا به بیماری چشم مبتلا است یا این‌که دچار عفونت است، مبتلا به زردی است و یا عقیم شده است، نزدیک نیاید."

خلاصه آن‌که تمام کسانی که بدن‌های‌شان یا اصل و نصب‌شان معیوب بودند (یعنی حرام‌زادگان)، تأیید نمی‌شدند: "ورود این‌گونه افراد عجیب و غریب ممنوع!" زن‌هایی که دچار عادات ماهانه بودند و مردانی که به‌تازگی احتلام شده بودند، زنانی که فارغ شده بودند، مردمی که دچار بیماری پوستی یا عفونی بودند و یا هر که لاشه‌ای را لمس کرده بود، تمامی این‌گونه افراد از لحاظ آئینی و تشریفات مذهبی ناپاک محسوب می‌شدند.

در این عصر اصلاحات سیاسی، این‌گونه طبقه‌بندی افراد بر اساس جنسیت، نژاد و یا حتی سلامت جسمانی، کاملاً غیرقابل درک است، و با این‌حال این دقیقاً همان وضعیتی بود که ماهیت اصلی یهودیت را تعریف می‌کرد. هر فرد یهودی صبح که از خواب برمی‌خواست، روز خود را با دعا شروع می‌کرد و از خدا به‌خاطر سه چیز تشکر می‌کرد: "اول این‌که او را یک "نامختون" یا غیریهودی نیافریده.... دیگر این‌که او را برده نیافریده.... و بالاخره این‌که او را یک زن نیافریده است!"

باب ۱۰ کتاب اعمال به‌وضوح نشان‌دهندهٔ عواقب چنین نگرشی است. الهیدان اهل کرواسی Miroslav Volf از این‌گونه نگرش به‌عنوان "منطق مرگبار سیاست حفظ پاکی" یاد می‌کند. وقتی پطرس عاقبت تحت فشار حاضر شد به ملاقات یک افسر رومی برود، در همان بدو ورود گفت: "شما بخوبی آگاهید که این برخلاف قوانین ما است که یک یهودی با یک غیریهودی ارتباط داشته باشد و به ملاقات او برود." او تنها هنگامی حاضر شد چنین کند که در برابر دلیلی که خدا روی بام آن خانه برایش آورده بود، حرفی برای گفتن نداشت.

پطرس در ادامه گفت، "اما خدا به من نشان داد که نباید هیچ انسانی را ناپاک یا نجس بخوانم." انقلابی از فیض در جریان بود، انقلابی که پطرس به‌سختی می‌توانست آن‌را درک کند.

قبل از نوشتن کتاب "عیسایی که هرگز نمی‌شناختم" چندین ماه از وقت خود را صرف تحقیق در مورد پس‌زمینهٔ زندگی عیسی کردم و سرانجام توانستم به دنیای نظام‌مند و طبقاتی آیین یهودیت قرن اول پی ببرم. قبول دارم که طبقه‌بندی کردن مردم، حساسیت‌های آمریکایی مرا برانگیخت (زیرا چنین طبقه‌بندی در نظرم الگویی رسمی از ضد فیض و در واقع یک نظام طبقاتی مذهبی بود) اما حداقل یهودیان برای کسانی چون زنان، بیگانگان، بردگان و فقرا مکانی در نظر گرفته بودند. جوامع دیگر با آنها بسیار بدتر از این رفتار می‌کردند.

عیسی درست زمانی به این دنیا آمد که فلسطین یک بیداری مذهبی را تجربه می‌کرد. به‌عنوان مثال، فریسیان برای پاک ماندن، قوانین دقیقی وضع کرده بودند: هرگز به خانهٔ یک غیریهودی وارد نشو، هرگز با گناه‌کاران غذا نخور، در روز سبت هیچ‌کاری انجام نده، قبل از خوردن غذا دست‌های خود را هفت‌بار بشوی! بنابراین وقتی شایعه شد که عیسی ممکن است همان مسیحای موعودی باشد که آنها سالیان دراز در انتظار او بودند، یهودیان دیندار بیش از آن‌که هیجان‌زده شوند، احساس رسوایی کردند. مگر نه این‌که عیسی افراد نجسی چون جزامیان را لمس کرده بود؟ مگر نه این‌که به زنی بدنام اجازه داده بود با موهای خود پاهایش را بشوید؟ او با خراج‌گیران هم‌سفره می‌شد و حتی یکی از آنها به حلقهٔ شاگردان او پیوسته بود. به‌علاوه همه می‌دانستند که او در رعایت آداب طهارت و به‌جای آوردن روز سَبت نیز بی‌قید و بند است!

از این گذشته، عیسی به‌عمد به قلمرو امت‌ها (غیریهودیان) وارد می‌شد و با آنان معاشرت می‌کرد. و یک افسر رومی را به‌سبب آن‌که ایمانی مافوق ایمان اسرائیلیان داشت، تحسین کرده بود و نیز داوطلبانه وارد خانهٔ او شد تا خادم‌اش را شفا دهد. او یک سامری دورگهٔ جذامی را شفا داد و با زن سامری دیگری مفصل به گفتگو نشست - کاری که باعث تعجب شاگردانش شد زیرا می‌دانستند که "یهودیان نباید با سامریان معاشرت کنند!" این زن که به‌خاطر سامری بودن مطرود یهودیان بود و به‌واسطهٔ ازدواج‌های پی‌درپی، مطرود همسایگان خویش، از سوی عیسی به‌عنوان اولین "مبشر" منصوب شد، و اولین کسی بود که عیسی هویت خود را به‌عنوان مسیح موعود، به‌طور واضح برایش آشکار ساخت. و در نهایت عیسی "حکم عظیم" را به شاگردان خویش داد و آنان را مأمور ساخت انجیل را "در تمامی یهودیه و سامره و تا انتهای کرهٔ زمین، به‌گوش غیریهودیان ناپاک برسانند."

نگرشی که عیسی نسبت به مردم "ناپاک" داشت، باعث انزجار هم‌وطنان

او شد و در نهایت سبب گردید مصلوبش کنند. در واقع عیسی قانون محبوب عهد عتیق را که می‌گفت: "ورود موجود عجیب و غریب ممنوع"، باطل ساخت و قانون جدید فیض را جایگزین آن کرد: "همهٔ ما مشتی موجودات عجیب و غریب هستیم، اما خدا دوست‌مان دارد!"

در اناجیل تنها یک‌بار می‌بینیم که عیسی به خشونت متوسل می‌شود؛ و آن هم هنگام پاکسازی معبد. او شلاق به‌دست، میز و نیمکت‌ها را واژگون ساخت و کاسبانی را که در آن‌جا مشغول داد و ستد بودند، بیرون راند. چنان‌که پیش‌تر گفتم، سبک معماری معبد خود بیانگر نظام سلسله مراتبیِ آیین یهود بود، به این ترتیب که غیریهودیان تنها می‌توانستند به حیاط بیرونی وارد شوند. عیسی از این‌که می‌دید بازرگانان محوطهٔ مخصوص غیریهودیان را محل داد و ستد کرده‌اند، سخت عصبانی شد. صدای حیوانات و فروشندگانی که بهای اجناس را فریاد می‌زدند، فضایی ایجاد کرده بود که به هیچ وجه با فضای پرستش و عبادت مناسبت نداشت. مرقس می‌نویسد، بعد از پاک‌سازی معبد، کاهنان اعظم و معلمان شریعت "در صدد یافتن راهی بودند تا او را به‌قتل برسانند." عیسی با این‌کار به‌معنایی حکم مرگ خود را امضاء کرد، زیرا خشمگینانه بر حق غیریهودیان برای نزدیک‌شدن به حضور خدا، تأکید ورزیده بود.

عیسی پله به‌پله، نردبان سلسله مراتبی را که برای دسترسی به خدا تعیین شده بود، درهم شکست. او بیماران، گناه‌کاران، غیریهودیان و امت‌های (ناپاک!) را به ضیافت خدا دعوت کرد.

آیا اشعیای نبی در مورد ضیافتی بزرگ نبوت نکرده بود که تمامی ملل در آن دعوت داشتند؟ این رویای پرشکوه اشعیا در خلال قرن‌های متمادی چنان تیره و تار شده بود که برخی تنها آن دسته یهودیانی را که از لحاظ جسمانی بی‌عیب و نقص بودند، جزو دعوت‌شدگان می‌دانستند. اما در ضیافت عظیمی که عیسی از آن سخن می‌گوید، میزبان را هم می‌بینیم که قاصدانی را به هر کوی و

برزن می‌فرستد تا فقرا، افلیجان، لنگان و کوران را دعوت کنند.[۲]

به همین‌ترتیب، مثل پسر گمشده که بیادماندنی‌ترین مثل عیسی است، با صحنه‌ای از یک ضیافت به پایان می‌رسد - ضیافتی که قهرمان آن فردی لاقید و لاابالی است که آبروی خانوادگی را لکه‌دار ساخته است. مقصود عیسی از بیان این مثل این است که بگوید آنهایی که در نظر همه نامطلوب و مطرودند، در نظر خدا بی‌نهایت مطلوب و خواستنی‌اند و وقتی یکی از آنها به‌سمت خدا برمی‌گردد، جشنی عظیم بر پا می‌شود: "همهٔ ما مشتی موجودات عجیب و غریب هستیم، اما خدا دوست‌مان دارد!"

در مَثَلِ معروف دیگری، یعنی مَثَلِ سامری نیکو، به معرفی دو چهرهٔ مذهبی برمی‌خوریم که از کسی که قربانی راهزنان شده تا آن‌جا که می‌توانند فاصله می‌گیرند و حاضر نیستند با دست زدن به قربانی که ظاهراً مرده است، خود را ناپاک سازند. عیسی یک سامری منفور را به‌عنوان قهرمان داستان خود انتخاب می‌کند - انتخابی که برای شنوندگان آن زمان همان قدر تکان‌دهنده بود که اگر امروز یک رابی (خاخام) یهودی داستانی نقل کند و در آن یکی از مبارزان سازمان آزادی‌بخش فلسطین را مورد تمجید و تحسین قرار دهد.

عیسی در معاشرت‌های اجتماعی خود نیز نظام طبقاتیِ "پاک" و "ناپاک" یهودیان را را واژگون ساخت. به‌عنوان مثال در باب ۸ لوقا، به سه واقعهٔ دیگر برمی‌خوریم که بر روی هم، قطعاً بر شک و نگرانی که فریسیان در مورد عیسی داشتند مهر تأیید زده است. عیسی نخست با قایق به ناحیه‌ای می‌رود که محل سکونت غیریهودیان است؛ دیوانهٔ عریانی را در آن‌جا شفا می‌دهد و او را برای

---

[۲] عهد عتیق حاوی اشارات زیادی است در این مورد که نقشهٔ خدا همواره این بوده است که "خانوادهٔ" خود را فراتر از محدودهٔ نژاد یهود گسترش داده، مردم را از هر قوم و ملتی جزو آن سازد. جالب این‌جا است که پطرس رؤیای حیوانات ناپاک را در یافا(ناحیه‌ای در یهودیه) می‌بیند، همان بندری که یونس نبی سعی داشت از آن‌جا فرار کند تا مبادا پیام خدا را به مردم بت‌پرست نینوا برساند

بشارت‌دادن به قوم خود می‌فرستد. سپس می‌خوانیم که زنی که به‌مدت دوازده‌سال مبتلا به خون‌ریزی بود، عیسی را لمس می‌کند. "مشکلی زنانه" او را از پرستش محروم ساخته، و بی‌شک مایهٔ شرمساری او نیز شده بود. (فریسیان چنین تعلیم می‌دادند که این‌گونه بیماری‌ها به‌علت گناه عارض می‌شوند، اما عیسی آشکارا بر این تعلیم آنان خط بطلان کشید.) و سرانجام عیسی از آن‌جا به خانهٔ رئیس کنیسه رفت، که دخترش به‌تازگی فوت کرده بود. عیسی که به‌واسطهٔ تماس با مرد دیوانهٔ غیریهودی و آن زن مبتلا به خونریزی پیشاپیش "ناپاک" بود، وارد اطاق این شخص می‌شود و جسدی را لمس می‌کند!

قوانین لاویان برای این وضع شده بود که از انسان در برابر خطر انتقال آلودگی‌ها محافظت کند: تماس با فردی بیمار، فردی غیریهودی، جسد، گونه‌های خاصی از حیوانات و یا حتی کپک و لکه‌های قارچی، باعث آلودگیِ انسان می‌شد. اما عیسی این روند را معکوس کرد: او به‌جای آن‌که خود آلوده شود، فرد آلوده را پاک می‌ساخت. آن فرد دیوانهٔ عریان عیسی را آلوده نساخت، بلکه خود شفا یافت. زن بیچاره‌ای که مبتلا به خونریزی بود، باعث سرافکندگی یا ناپاکی عیسی نشد، بلکه پاک و مُطَهّر از نزد عیسی مرخص شد. دختر دوازده‌ساله‌ای که مرده بود نیز عیسی را آلوده نساخت، بلکه توسط عیسی از مرگ برخاست!

من در پَسِ این طرز برخورد عیسی، نه باطل ساختن قوانین عهد عتیق، بلکه تحققشان را می‌بینم. خدا با جدا کردن مقدس از کافر و پاک از ناپاک، در واقع عالم خلقت را "تقدیس" کرده بود. عیسیٰ این اصل تقدس را باطل نساخت، بلکه صرفاً منبع آن‌را تغییر داد! حال خود ما می‌توانیم عاملان تقدسی باشیم که منشاء آن خدا است، زیرا اکنون خدا خود در ما سکونت دارد. می‌توانیم در دنیایی ناپاک، قدم جای پای عیسی بگذاریم، و راهی را بجوییم که باعث می‌شود برای دیگران منبع تقدس بشویم. افراد بیمار و معلول دیگر برای ما منبع ننگ و آلودگی نیستند، بلکه مخازنی بالقوه‌اند از فیض و رحمت خدا. ما خوانده شده‌ایم که عامل

گسترش این رحمت باشیم و انتقال‌دهندگان فیض، نه پرهیزکنندگان از آلودگی! ما نیز می‌توانیم مانند عیسی به پاک‌شدن "ناپاکان" کمک کنیم.

مدت زمانی طول کشید تا کلیسا خود را با این تغییر ناگهانی وفق دهد، چه در غیر این صورت پطرس به رؤیای روی بام نیازی نمی‌داشت. به‌همین ترتیب، کلیسا قبل از رساندن پیام انجیل به امت‌ها، به یک محرک مافوق‌طبیعی نیز نیاز داشت. روح‌القدس کاملاً آماده بود مردم را هدایت کند. به‌همین جهت فیلیپس را نخست به سامره فرستاد و سپس به بیابان هدایتش کرد. او در آن‌جا با یک خواجهٔ سیاه‌پوست اجنبی ملاقات کرد، فردی که مطابق قوانین عهد عتیق ناپاک محسوب می‌شد (زیرا عقیم بود). اندک زمانی بعد، فیلیپ اولین مبشر آفریقا را تعمید داد!

پولس رسول نیز که در ابتدا سرسختانه در برابر هرگونه تغییر مقاومت می‌کرد و از "فریسیانی" بود که هر روز خدا را شکر می‌کرد که یک غیریهودی، برده و زن نیست، عاقبت این کلمات انقلابی را نوشت: "نه دیگر یهودی و نه یونانی، نه برده و نه آزاد، نه مرد و نه زن مطرح نیست، زیرا همه در عیسی مسیح یک هستید." به‌گفتهٔ او موانع معبد با مرگ مسیح فروریخت و دیوارهای خصومتی را که مردم را از هم جدا می‌ساخت، در هم شکست، و راه برای ورود فیض هموار شد.

در روزگار کنونی که فرقه‌گرایی در آفریقا باعث کشتارهای دست‌جمعی می‌شود، ملت‌ها براساس پیشینهٔ قومی، مرزهای‌شان را از نو تعیین می‌کنند، و نژادپرستی در ایالات متحده آرمان‌های ملت ما را به تمسخر می‌گیرد، و اقلیت‌ها و گروه‌های تجزیه‌طلب برای اعادهٔ حقوق خود سخت می‌کوشند، پیامی نیرومندتر از این در انجیل سراغ ندارم - پیامی که باعث مرگ عیسی شد: دیوارهایی که ما را از خدا و از یکدیگر جدا می‌کرد، ویران شده است. همهٔ ما موجوداتی عجیب و غریب هستیم، اما خدا دوست‌مان دارد!

از زمانی که خداوند بر روی پشت‌بام آن مکاشفه را به پطرس رسول داد، تقریباً بیست قرن می‌گذرد. از آن زمان تاکنون بسیاری چیزها تغییر کرده است (به‌عنوان مثال، دیگر هیچ‌کس به یهودزدایی از کلیسا نمی‌اندیشد). در حالی که تغییری که عیسی معرفی کرد، برای هر ایماندار مسیحی نتایجی مهم در بر دارد. انقلاب فیضی که عیسی بانی آن شد، حداقل به دوطریق در من اثر می‌گذارد.

اول این‌که در نحوهٔ ارتباط من با خدا تأثیر می‌گذارد. در همان جلسهٔ کلیسایی که بیل لزلی قسمت‌های مختلف سالن کلیسا را مطابق ابعاد تقریبی معبد یهودیان تقسیم کرده بود، اعضای کلیسا نمایشی فکاهی را به اجرا درآوردند. چند نفر از اعضا خواستند جلو آمده، عرائض خود را به شبان تقدیم دارند – البته خانم‌ها شوهران‌شان را به نمایندگی جلو فرستادند! برخی قربانی آوردند تا او به خدا تقدیم کند. برخی هم که تقاضایی ویژه داشتند از کشیش" اینگونه" درخواست می‌کردند که "آیا می‌توانید لطف نموده در مورد مشکل من با خدا صحبت کنید؟" "کشیش" هربار از سکو بالا رفته، مراسم مذهبی ویژه‌ای را به‌جا می‌آورد و تقاضای مردم را در داخل قدس‌الاقداس به حضور خدا می‌برد.

ناگهان در میان مراسم، خانمی جوان بدون توجه به محدودیت‌هایی که به‌خاطر جنسیت‌اش برای او در نظر گرفته شده بود، در حالی که کتاب عبرانیان را باز کرده بود، دوان‌دوان به جلوی کلیسا آمد و با صدای بلند فریاد زد: "توجه کنید، همهٔ ما می‌توانیم مستقیماً با خدا صحبت کنیم! به آنچه نوشته شده توجه کنید:

"بنابراین، از آن‌جایی که کاهنی اعظم داریم که از آسمان‌ها عبور کرده است یعنی عیسی پسر خدا، بیایید اعتراف ایمان خود را محکم نگاه داریم..... پس بیایید با اطمینان به تخت فیض نزدیک شویم."

و دوباره می‌گوید،

"..... از آن‌جا که اطمینان داریم تا به‌وسیلهٔ خون عیسی به

مقدس‌ترین مکان وارد شویم، از طریق راهی زنده و نوین که برای ما از طریق پرده باز شده که بدن او است؛ و از آن‌جا که کاهنی اعظم و ناظر بر خانهٔ خدا داریم، بیاید به خدا نزدیک شویم.....″

و قبل از این‌که صحنه را ترک کند گفت: ″همه می‌توانیم به قدس‌الاقداس وارد شویم. هر یک از ما می‌تواند مستقیماً به حضور خدا برود!″

شبان کلیسا در موعظهٔ خود دربارهٔ این تغییر شگفت‌انگیز صحبت کرد که ″خدا به انسان نزدیک شده است″. کافی است اول کتاب لاویان را مطالعه کنید و سپس به کتاب اعمال نگاهی بیاندازید تا به این تغییر بنیادین پی ببردید. برخلاف دوران عهد عتیق که عبادت‌کنندگان می‌بایست قبل از ورود به معبد خود را طاهر می‌ساختند و قربانی‌های‌شان را از طریق کاهن به خدا تقدیم می‌کردند، در کتاب اعمال خداپرستان (افرادی که اکثراً یهودیانی نیک بودند) را می‌بینیم که مخفیانه در خانه‌ها گرد هم می‌آیند و خدا را با نام صمیمانه و غیررسمیِ اَبا صدا می‌زنند. این واژه که معادل کلمهٔ ″بابا″ است، اصطلاحی آشنا و صمیمی، و بیانگر محبت خانوادگی بود، و تا قبل از عیسی به‌کار بردن چنین کلمه‌ای برای اشاره به خدای حاکم بر کائنات، حتی قابل تصور هم نبود. اما بعد از عیسی، به‌صورت واژه‌ای متداول درآمد و مسیحیان در دعا همواره برای اشاره به خدا آن‌را به‌کار می‌بردند.

قبلاً مثالی آوردم از شخصی که به دیدن کاخ سفید می‌رود، و گفتم که هیچ توریستی نمی‌تواند بدون قرار قبلی، سرزده به دفتر کار آقای رئیس‌جمهور وارد شود. اما استثنائاتی نیز وجود دارد. در دوران ریاست جمهوری جان اف. کندی، گه‌گاه عکاسان از صحنه‌هایی زیبا عکس می‌گرفتند. یک‌بار اعضای کابینه با لباس‌های رسمی دور میز آقای رئیس‌جمهور نشسته بودند و در مورد مسائل مهم جهانی نظیر بحران موشک‌های مستقر در کوبا بحث و گفتگو می‌کردند. در همین هنگام جان‌جان (پسرکندی) که پسربچه‌ای دوساله و نوپا بود، بی‌اعتنا به مذاکرات سیاسی که در کاخ سفید در جریان بود، و بی‌اعتنا به مسائل بسیار مهم ایالات

متحده، چهاردست‌وپا از میز بزرگ ریاست جمهوری بالا رفت. جان.جان صرفاً مشغول ملاقات با پدر خود بود و بعضی وقت‌ها بدون آن‌که حتی در بزند، سرزده وارد می‌شد و پدرش را غرق در شادی می‌ساخت.

این است آن ارتباط نزدیک و آن قابلیت دسترسی که واژهٔ (اَبا) بیانگر آن است. خدا اگرچه حاکم بر کائنات است، اما همچون پدر، برای انسان‌ها این امکان را فراهم ساخته که از طریق پسرش عیسی بتوانند به او دسترسی داشته باشند. در کتاب رومیان باب ۸، پولس رابطهٔ نزدیک و صمیمانه با خدا را حتی از این هم ملموس‌تر می‌سازد و می‌گوید روح خدا در ما ساکن می‌شود و وقتی نمی‌دانیم چطور باید دعا کنیم "خود روح برای ما شفاعت می‌کند، با ناله‌هایی که کلمات قادر به بیان آن نیست."

دیگر لازم نیست برای ارتباط با خدا از پلکان سلسله مراتب بالا برویم و نگران طهارت و پاکیزگی خود باشیم. اگر بر سردر ملکوت خدا نوشته شده بود: "ورود موجودات عجیب و غریب ممنوع!"، هیچ‌یک از ما نمی‌توانست وارد آن شود. اما عیسی آمد تا ثابت کند که خدای کامل و قدوس با خوشحالی آماده است به درخواست پیرزنی با دو سکهٔ سیاه، درخواست افسری رومی، خراج‌گیری بدبخت و یا دزدی روی صلیب، پاسخ مثبت بدهد. تنها کافی است فریاد بزنیم "اَبا" و اگر این کار را هم نمی‌توانیم بکنیم، صرفاً آهی بکشیم. خدا تا این حد نزدیک آمده است!

دوم، انقلابی که عیسی بانی آن شد، بر نحوهٔ نگرش ما نسبت به مردم "مختلف" تأثیر می‌گذارد. امروزه نمونهٔ عیسی مرا به‌خود می‌آورد و ملزم می‌سازد، زیرا شاهد تغییری ظریف و مرموز در خلاف جهت آن هستم. در حالی‌که جامعه در حال فروپاشی است و هرزگی و فساد اخلاقی بی‌داد می‌کند، از برخی مسیحیان می‌شنوم که می‌گویند ما باید کمتر رحیم باشیم و نرمش نشان دهیم و در عوض بر اخلاقیات بیش‌تر تأکید ورزیم – صداهایی که یادآور شیوهٔ عهد عتیق‌اند.

من به یکی از جمله‌هایی که رسولان، پطرس و پولس، به‌کرات در عهد جدید به‌کار می‌برند، خیلی علاقه دارم. هر دو رسول می‌گویند که ما باید فیض خدا را "منتشر" سازیم. این تصویر تداعی‌گر "عطرپاش‌های" قدیمی است که خانم‌ها پیش از آن‌که اسپری رواج یابد از آن استفاده می‌کردند. بدین‌ترتیب که حبابی لاستیکی را فشار می‌دادند و قطره‌های عطر با فشار از سوراخ‌های آن سوی عطرپاش بیرون می‌آمد. چند قطره از آن عطر برای تمام بدن، و چندبار عطر پاشیدن برای عوض‌کردن فضای اتاق کافی بود. به‌نظر من فیض باید این‌گونه عمل کند. فیض، کل دنیا و یا تمام یک جامعه را تغییر نمی‌دهد، بلکه فضای حاکم را غنی می‌سازد.

متهی من نگران آنم که تصویری که مسیحیان در رابطه با فیض ارائه می‌دهند، از عطرپاش به‌وسیله‌ای متفاوت یعنی اسپری حشره‌کش تغییر یافته باشد. یک سوسک این‌جا است! اسپری بزن، آن را بکُش! این‌جا لکه‌ای از شیطان هست! اسپری بزن، آن را از بین ببر! من مسیحیانی را می‌شناسم که برای جامعهٔ شرارت‌زدهٔ پیرامون‌شان، نقش "نابودکنندگان اخلاقی" را بازی می‌کنند.

من برای جامعهٔ خود عمیقاً نگرانم، اما از مشاهدهٔ نیروی عکسِ آن، یعنی فیض و رحمتی که عیسی نشان داد، دچار حیرت و شگفتی می‌شوم - عیسایی که برای بیماران آمد نه تندرستان، و برای گناه‌کاران آمد نه پارسایان. عیسی هرگز شرارت را تأیید نکرد، بلکه آماده بود آن‌را ببخشد. او به دوست گنه‌کاران معروف شد - شهرتی که امروزه پیروان او در خطر از دست‌دادن تدریجی آن هستند. به‌قول Dorothy Day "در واقع خدا را به همان اندازه دوست دارم که دیگران را محبت می‌کنم!"

می‌دانم که این‌ها مسائلی است دشوار، و به همین جهت جا دارد که فصلی جداگانه به آن اختصاص دهیم.

"آیا کتاب‌مقدس نمی‌گوید که ما باید دیگران را محبت کنیم؟"
"آه کتاب‌مقدس! مطمئناً کتاب‌مقدس چیزهای عالی دیگری هم می‌گوید، اما هیچ‌کس در موردشان حتی فکر هم نمی‌کند."

Harriet Beecher Stowe

بخش سیزدهم

چشمان شفا یافته با فیض

هر گاه احساس خستگی می‌کردم، سراغ دوستم Mel White می‌رفتم. کسی را به زنده‌دلی و بشاشی او سراغ ندارم. او دور دنیا سفرکرده بود و با داستان‌هایش مرا سرگرم می‌کرد. اینکه چطور در اعماق دریا میان ماهیان دریای کارائیب رفته است، و این‌که چگونه از میان انبوه فضولات پرندگان عبور کرده تا از بالای منارهٔ مسجدی در مراکش، طلوع آفتاب را فیلم‌برداری کند. و یا چطور به‌عنوان میهمان افتخاری فیلم سازی مشهور در کشتی *الیزابت* دوم از دریای آتلانتیک عبور کرده، و با بازماَندگان کشتار فرقهٔ Jim Jones در کنیا مصاحبه کرده است.

سخاوت‌مندی بیش از حد مل باعث شده بود طعمهٔ خوبی برای فروشندگان دوره‌گرد باشد. اگر بیرون کافه‌ای نشسته بودیم و گل‌فروشی از راه می‌رسید، او یکی از دسته‌گل‌ها را برای همسر من می‌خرید، صرفاً تا خوشحالش کرده باشد. و یا اگر عکاس دوره‌گردی می‌خواست به قیمتی گزاف از ما عکس بگیرد، او فوراً موافقت می‌کرد. و وقتی ما اعتراض می‌کردیم، در پاسخ می‌گفت، "این یادگاری است. نمی‌توان برای چیزی که یادگاری است قیمت تعیین کرد!" با خدمتکارها، سرگارسن و صندوق‌دار رستوران چنان شوخی می‌کرد که همه از خنده روده‌بر می‌شدند.

زمانی که در مرکز شهر شیکاگو زندگی می‌کردیم، مل معمولاً در راه رفتن به میشیگان به دیدن‌مان می‌آمد. او در میشیگان در سمت مشاور فیلم‌های مسیحی مشغول کار بود. به اتفاق بیرون می‌رفتیم، با هم شام می‌خوردیم، از نمایشگاه‌های هنری دیدن می‌کردیم، در خیابان‌ها می‌گشتیم و بعد هم به تماشای یک فیلم می‌رفتیم یا در کنار دریاچه تا نیمه‌های شب قدم می‌زدیم. سپس مل

ساعت چهار صبح از خواب بیدار می‌شد، لباس می‌پوشید، و با سرعت گزارشی سی‌صفحه‌ای را که می‌بایست بعد از ظهر آن‌روز به طرفین قرارداد خود در میشیگان تحویل می‌داد، در مدت چهار ساعت تایپ می‌کرد. وقتی من و همسرم او را با تاکسی به فرودگاه می‌بردیم، سخت خسته اما خوشحال بودیم. می‌دانستیم که مل بیش از هر کس دیگر ما را سرزنده و باطراوت می‌سازد.

محلی که در آن زندگی می‌کردیم، از هم‌جنس‌بازان پر بود، مخصوصاً در امتداد خیابان Diversey (این محل به "محلهٔ منحرف" معروف شده بود). به‌یاد می‌آورم که در این‌باره با مل خیلی شوخی می‌کردم. یک‌بار درحالی‌که از خیابان دایورسی عبور می‌کردیم به او گفتم، "آیا می‌دانی یک هم‌جنس‌باز و یک نازی چه فرقی با هم دارند؟ شصت درجه!" و بعد دست خود را از حالت سلام نظامی نازی‌ها پائین انداخته، حرکات زنندهٔ افراد منحرف را تقلید کردم.

همسرم اضافه کرد، "همیشه می‌توان گفت چه کسی هم‌جنس‌باز است. آنها حالت خاصی دارند که با دیدن آن می‌فهمم فلان‌شخص هم‌جنس‌باز است."

تقریباً پنج سال از دوستی ما می‌گذشت که یک‌بار مل به من تلفن کرد و گفت که می‌خواهد مرا در هتل Marriott، واقع در نزدیکی فرودگاه O'Hare ببیند. سر وقت آن‌جا حاضر شدم و به‌مدت یک‌ساعت و نیم، تک و تنها در رستوران هتل نشستم، روزنامه خواندم، لیست غذاها، نوشتهٔ پشت بسته‌های شکر روی میز و تقریباً هر چه را که توانستم پیدا کنم، خواندم، اما از مل خبری نشد. درست زمانی که ناراحت و عصبانی از بدقولی مل، بلند شده بودم تا از آن‌جا بروم، او سراسیمه وارد شد. در حالی‌که می‌لرزید به‌شدت عذرخواهی کرد و گفت که اشتباهاً به هتلی دیگر با همین نام رفته بود و در در موقع بازگشت در ترافیک سنگین شیکاگو گیرکرده بود. گفت که تا قبل از پرواز تنها یک ساعت وقت دارد و خواهش کرد که اگر می‌توانم مدتی دیگر کنارش بنشینم تا آرام شود؟ گفتم: "البته!"

مل که به‌خاطر وقایع آنروز صبح، سخت دچار آشفتگی بود و پریشان و مضطرب به‌نظر می‌رسید، کم مانده بود گریه کند. چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید و گفتگوی‌مان را با جمله‌ای شروع کرد که هرگز فراموش نخواهم کرد، "فیلیپ، شاید تا به‌حال پی برده باشی که من یک هم‌جنس‌باز هستم!"

چنین فکری هرگز حتی برای یک‌بار هم به ذهن من خطور نکرده بود. مل همسری باوفا، و دو فرزند داشت. در دانشگاه الهیات فولر تدریس کرده بود و به‌عنوان شبان یک کلیسای انجیلی خدمت می‌کرد. همچنین فیلم‌های مسیحی ساخته بود و کتاب‌هایی پرفروش برای مسیحیان نوشته بود. مل، هم‌جنس‌باز؟ آیا پاپ بودائی شده؟!

در آن زمان، با وجود این‌که در محیط هم‌جنس‌بازان زندگی می‌کردیم، حتی یک هم‌جنس‌باز هم نمی‌شناختم و در مورد آنها چیزی نمی‌دانستم. درباره‌شان جوک‌های زیادی تعریف کرده بودم؛ و از گردهمایی هم‌جنس‌بازان (که در خیابان ما راه‌پیمایی می‌کردند)، برای دوستان محل سکونت خود داستان‌ها تعریف می‌کردم. اما هیچ‌گونه آشنایی با هم‌جنس‌بازی نداشتم و دوست هم‌جنس‌باز هم که اصلاً و ابداً! حتی تصور هم‌جنس‌بازی برایم مشمئزکننده بود.

و حال می‌شنیدم که بهترین دوست من رازی داشت که هیچ‌گاه از آن باخبر نبودم. کمی روی صندلی خود عقب رفتم و بعد از آن‌که من نیز به نوبه خود چند نفس عمیق کشیدم، از مل خواستم داستان خود را برایم تعریف کند.

در این‌جا نمی‌خواهم با بازگویی این داستان راز او را برملا کنم زیرا خود مل این موضوع را در کتابش با عنوان "غریبه‌ای بر در: مسیحی و هم‌جنس‌باز بودن در آمریکا" علناً برای همه شرح داده است. او در این کتاب به دوستی خود با من نیز اشاره کرده، و از برخی مسیحیان محافظه‌کار نیز که قبلاً برای‌شان مطلب می‌نوشته، نقل‌قول‌هایی آورده است. افرادی نظیر: فرانسیس شفر، پَت رابرتسون، اولیور نورث، بیلی گراهام، دبلیو. دی. کریسوِل، جیم و تامی فی

بَکر و جری ول. هیچ‌یک از این افراد در زمانی که مل با آنها کار می‌کرد، چیزی در مورد زندگی خصوصی او نمی‌دانستند و کاملاً طبیعی بود که برخی از آنها اکنون از مل دلخور باشند.

در این‌جا باید روشن کنم که هیچ قصد ندارم به بررسی مسائل الهیاتی و اخلاقیِ مربوط به موضوع هم‌جنس‌بازی بپردازم - هر چند اهمیت آن‌را کتمان نمی‌کنم. تنها به یک علت دربارهٔ مل می‌نویسم و آن این‌که، دوستی با او مرا در این‌باره که در پرتو فیض چگونه باید به مردمی که "متفاوت‌اند" بنگرم، سخت به چالش گرفته است - حتی آنگاه که این تفاوت‌ها بسیار جدی و شاید غیرقابل‌حل به‌نظر می‌رسد.

در خلال مصاحبت با مل متوجه شدم که هم‌جنس‌بازی، برخلاف آنچه از روی ساده‌انگاری تصور می‌کردم، زندگی به شیوه‌ای لاابالی و سبک‌سرانه نیست. مل در کتاب خود شرح می‌دهد که از دوران بلوغ تمایلات جنسیِ هم‌جنس‌گرایانه را در خود احساس می‌کرده و می‌کوشیده آن را سرکوب کند. و از هنگامی که بالغ‌تر می‌شود، همواره سخت در جستجوی راه "علاج" بوده است. برای موضوع دعا کرده و روزه گرفته بود، و با روغن نیز تدهین شده بود تا بلکه شفا یابد. در مراسم پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها برای اخراج ارواح شریر هم شرکت کرده بود. به روش نفرت‌درمانی متوسل شده بود - بدین‌ترتیب که هر گاه از دیدن تصاویر مردان تحریک می‌شد، با وارد ساختن شوک الکتریکی به بدن خود، احساسی ناخوشایند درخویش بوجود می‌آورد. برای مدتی نیز روش شیمی درمانی وی را امتحان کرده و معتاد شده بود، و چندان پیشرفتی هم در بهبودی‌اش حاصل نشده بود. ولی مهم‌تر از همه این بود که مل با تمام وجود نمی‌*خواست* هم‌جنس‌باز باشد!

به‌یاد می‌آورم یک‌بار نیمه‌های شب با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. مل از آن سوی خط بدون این‌که زحمت معرفی کردن را به‌خود بدهد، با

صدایی مرده و بی‌روح گفت، "روی بالکن طبقهٔ پنجم یک ساختمان ایستاده‌ام و به اقیانوس آرام نگاه می‌کنم. تنها ده دقیقه فرصت داری به من بگویی به چه دلیل نباید خود را به پایین پرت کنم!" می‌دانستم که این کار مل صرفاً یک شوخی به‌قصد جلب توجه نیست، زیرا او مدتی قبل به‌طرزی وحشتناک دست به خودکشی زده و حمام خون براه‌انداخته بود. تقریباً در این‌کار موفق هم شده بود. من تمام دلایل شخصی، وجودی و هستی‌شناختی، و الهیاتی را که در آن وضعیت خواب آلود به فکرم رسید، برایش شرح دادم و به او التماس کردم خود را پایین پرت نکند. و جای شکر آن باقی است که او خود را پرت نکرد.

نیز به‌یاد دارم که چند سال بعد، مل با چشمانی گریان یادگارهای دوست هم‌جنس‌باز خود را به من نشان می‌داد. او یک بلوز پشمی آبی رنگ را به من داد و خواست آن را در شومینه بیاندازم. اعتراف کرد که گناه ورزیده است و حال باید توبه کرده، با آن زندگی گذشته وداع گوید و به‌نزد همسر و فرزندانش برگردد. هر دو شادمان با یکدیگر دعا کردیم.

و باز به‌یاد می‌آورم زمانی را که مل کارت عضویت باشگاه ورزشی کالیفرنیا را پاره کرد. نوعی بیماری مرموز بین هم‌جنس‌بازان کالیفرنیا شایع شده بود و صدها نفر از آنها در حال ترک عضویت از باشگاه بودند. مل به من گفت، "به‌خاطر ترس از بیماری این کار را نمی‌کنم، بلکه چون می‌دانم کار صحیحی است." سپس قیچی برداشت و کارت پلاستیکی را از وسط پاره کرد.

مل بین فساد جنسی و وفاداری به همسرش سخت در نوسان بود. گاه چون نوجوانی دچار هیجانات می‌شد و گاه مانند شخصی حکیم رفتار می‌کرد. یک‌بار به من گفت، "من تفاوت بین غم پرهیزکارانه و غم ناشی از احساس تقصیر را خوب می‌دانم. هر دو واقعی و دردناک‌اند، اما دومی دردناکتر است. غم پرهیزکارانه، نظیر آنچه افراد مجرد احساس می‌کنند، می‌داند که دچار چه کمبودی است، اما نمی‌داند چه چیزی را از دست داده است. ولی غم ناشی از حس تقصیر

مدام آگاه است که چه چیزی را از دست داده!" این آگاهی کشنده برای مل که دچار غم ناشی از احساس تقصیر بود، چیزی نبود جز این حقیقت که اگر تصمیم می‌گرفت راز خود را برملا سازد، همسر، خانواده، امکان خدمت، و به احتمال زیاد حتی ایمان خود را نیز از دست می‌داد.

با این‌حال، با وجود این احساس تقصیر، مل سرانجام به این نتیجه رسید که دو راه پیش روی دارد: یا جنون، یا سلامتی. می‌دانست که تلاش جهت سرکوب کردن تمایلات هم‌جنس‌گرایانه و ادامهٔ زندگی زناشوئی یا پرهیز از روابط هم‌جنس‌گرایانه، در نهایت بی‌تردید او را به جنون خواهد کشاند (مل در آن زمان تحت مداوای یک روانشناس بود و هفته‌ای پنج روز با او قرار داشت و هر جلسه صددلار برایش خرج برمی‌داشت). و اما سلامتی برای او به‌معنای آن بود که شریکی هم‌جنس‌باز برای خود بیابد و به هویت هم‌جنس‌بازگرای خویش اعتراف کند.

ماجرای پیچیده و پرمخاطرهٔ مل مرا گیج ساخت و آزار می‌داد. من و همسرم شب‌های طولانی بیدار می‌ماندیم و با مل در مورد آینده‌اش صحبت می‌کردیم. به اتفاق قسمت‌های مختلف کتاب‌مقدس را در این رابطه بررسی می‌کردیم، و در مورد معانی و دلالت‌های احتمالیِ هر قسمت بحث می‌کردیم. مل دائماً این سؤال را مطرح می‌کرد که چرا مسیحیانَ بر تمام آیاتی که در مورد اتحاد دو جنس موافق است تأکید می‌ورزند، اما نسبت به سایر رفتارهایی که در همان قسمت بدان اشاره شده، بی‌اعتنا هستند.

من به درخواست مل در سال ۱۹۸۷ در اولین راه‌پیمایی هم‌جنس‌بازان در شهر واشنگتن شرکت کردم. نه به‌عنوان یکی از راه‌پیمایان و نه حتی به‌عنوان خبرنگار، بلکه دوست مل. او می‌خواست به هنگام تصمیم‌گیری در مورد بعضی از موضوعاتی که بر دوش او سنگینی می‌کرد، در کنارش باشم.

در حدود سی‌صد هزار نفر از راه‌پیمایان جهت حمایت از حقوق هم‌جنس‌بازان گرد هم آمده بودند و گروهی کوچک نیز که آشکارا قصد داشتند مردم را تحریک کنند، طوری لباس پوشیده بودند که هیچ‌یک از شبکه‌های خبری عصر نمی‌توانست تصاویر آنها را پخش کند. در آن روز از ماه اکتبر هوا بسیار سرد بود و ابرهای تیره بر سر تظاهرکنندگانی که از خیابان‌های پایتخت عبور می‌کرند، باران می‌بارید.

من در حالی‌که در گوشه‌ای از خیابان درست مقابل کاخ سفید ایستاده بودم، درگیری‌های خشونت‌آمیزی را مشاهده کردم. افراد پلیس به‌دور گروه کوچکی از مخالفان هم‌جنس‌بازی حلقه زده بودند تا از آنها محافظت کنند. این گروه پوسترهایی حمل می‌کردند که تصاویری تکان‌دهنده از آتش جهنم را نشان می‌داد، و موفق شده بودند بیش‌ترین تعداد عکاسان و خبرنگاران را متوجه خویش سازند. این مسیحیان معترض با این‌که تعدادشان یک‌پانزده هزارم تظاهرکنندگان بود، علیه هم‌جنس‌بازان فریاد می‌کردند.

رهبرشان از پشت میکروفن فریاد می‌زد، "هم‌جنس‌بازان کثیف، به خانه برگردید!" و دیگران تکرار می‌کردند، "هم‌جنس‌بازان کثیف به خانه برگردید، هم‌جنس‌بازان کثیف به خانه برگردید......" وقتی از این شعار خسته می‌شدند، آن‌را عوض کرده فریاد می‌کردند: "به‌خاطر آنچه می‌کنید شرمتان باد!" رهبر گروه نیز در فاصلهٔ این شعارها موعظاتی کوتاه و کوبنده ایراد کرد، مبنی بر این‌که خدا آتش جهنم را برای هم‌جنس‌بازان و منحرفان کنار گذارده است.

آخرین شعار مخالفان که آن را با قدرت و شدت تمام فریاد می‌زدند این بود: "ایدز، ایدز در انتظار شماست!" چند لحظه پیش از آن، شاهد راه‌پیمایی اندوه‌بار چند صد نفر از مبتلایان ایدز بودیم که با بدن‌های نحیف مانند بازماندگان اردوگاه‌های مرگ، روی صندلی‌های چرخدار نشسته بودند. در حالی‌که به شعار معترضین گوش می‌دادم، نمی‌توانستم تصور کنم چطور کسی می‌تواند برای

انسانی دیگر چنین سرنوشتی آرزو کند.

و اما راه‌پیمایان هم‌جنس‌باز، به نوبه و به اشکال مختلف به اعتراض مسیحیان پاسخ می‌دادند. برخی که قدری گستاخ و هرزه‌تر بودند، برای مسیحیان بوسه می‌فرستادند و می‌گفتند، "امُل‌ها، متعصب‌ها، شرم بر شما!" گروهی از زنان هم‌جنس‌باز نیز علیه مخالفان فریاد می‌زدند که "زن‌های‌تان را هم می‌خواهیم!" و باعث خندهٔ خبرنگاران شدند.

در بین راه‌پیمایان حداقل سه هزار نفر بودند که خود را به گروه‌های مختلف مذهبی متعلق می‌دانستند: جنبش "ارزش" که کاتولیک بودند، گروه اسقفیِ "کاملیت"، و حتی گروهای کوچکی از مورمون‌ها و ادونتیست‌های روز هفتم. بیش از هزار نفر نیز زیر پرچم کلیسای جماعت متروپولیتن حرکت می‌کردند – کلیسایی که بجز موضع‌اش در قبال هم‌جنس‌بازی، موضع الهیاتی قوی و انجیلی داشت. این گروه اخیر پاسخی تند برای مسیحیان متخاصم و معترض داشت. آنها به معترضین نزدیک شده، رو در روی‌شان ایستادند و این‌طور شعار دادند، "می‌دانیم که عیسی دوست‌مان دارد، زیرا کتاب‌مقدس به ما این‌طور می‌گوید." (مصرعی از یک سرود کلیسایی) م.

وضعیت تناقض‌آمیز آن صحنه ناگهان مرا تکان داد. در یک‌طرف مسیحیانی قرار داشتند که از آموزه‌های ناب دفاع می‌کردند(حتی شورای ملی کلیساها نیز حاضر نشده بود کلیسای جماعت متروپولیتن را به عضویت بپذیرد)، و در طرف دیگر "گناه‌کاران" بودند که بسیاری از آنها علناً به داشتن روابط هم‌جنس‌گرایانه اذعان می‌کردند. و با این‌حال پیام گروه راست‌دین‌تر نفرت و انزجار بود، ولی هم‌جنس‌بازان دربارهٔ محبت عیسی سرود می‌خواندند.

در خلال آن تعطیلات آخر هفته در واشنگتن، مل مرا به بسیاری از رهبران گروه‌های مذهبی معرفی کرد. به‌خاطر ندارم هیچ‌گاه در چنین مدت کوتاهی در آن همه جلسات کلسیایی شرکت کرده باشم. در کمال تعجب دیدم

که در اکثر این جلسات سرودهای انجیلی می‌خواندند و مطابق کلیساهای انجیلی عبادت می‌کردند، و از لحاظ الهیاتی نیز نشنیدم تعلیم مشکوکی از منبر کلیسا موعظه شود. یکی از رهبران این کلیساها برای من توضیح داد که، "اکثر مسیحیان هم‌جنس‌باز از لحاظ الهیاتی محافظه‌کار هستند (افرادی که به الهامی بودن کتاب‌مقدس ایمان دارند)م. کلیسا چنان ما را طرد کرده و از ما متنفر است که به هیچ وجه لازم نیست زحمت کلیسا رفتن به‌خود بدهیم مگر آن‌که واقعاً به انجیل ایمان داشته باشیم." و داستان‌های زیادی نیز در تأیید ادعای او شنیدم.

هر فرد هم‌جنس‌بازی که با او مصاحبه می‌کردم در مورد طردشدگی، تنفر و جفا، داستان‌هایی داشت که موی را بر تن راست می‌کرد. بیش‌تر آنها به‌کرات مورد دشنام و ضرب‌وشتم قرار گرفته بودند. نیمی از افرادی که با آنها مصاحبه کردم، از طرف خانواده‌های خود طرد شده بودند. بعضی از مبتلایان به ایدز سعی کرده بودند با خانواده‌های‌شان که ترک‌شان کرده بودند تماس بگیرند و بگویند به بیماری ایدز مبتلا شده‌اند، اما هیچ پاسخی دریافت نکرده بودند. مردی بعد از ده سال جدایی از خانواده، دعوت شد برای مراسم شام عید شکرگزاری (Thanks Giving) به خانهٔ خود در ویسکانسن برود. مادرش او را از مابقی اعضای خانواده جدا کرده، و بر سر میزی جداگانه نشانده بود که بشقاب‌های چینی و کارد و چنگال پلاستیکی یک‌بار مصرف بر آن چیده شده بود!

بعضی مسیحیان می‌گویند، "بله، ما باید با هم‌جنس‌بازان با دلسوزی رفتار کنیم، اما در عین حال باید پیام داوری خدا را نیز به‌آنها اعلام کنیم!" اما من بعد از این مصاحبه‌ها متوجه این حقیقت شده‌ام که تک‌تک هم‌جنس‌بازان پیام داوری پیام داوری را بارها و بارها از کلیسا شنیده‌اند؛ آنان جز داوری چیزی نشنیده‌اند! افراد هم‌جنس‌بازی که بیش‌تر به مسائل الهیاتی گرایش داشتند و من با آنها مصاحبه کردم، آن‌دسته از آیات کتاب‌مقدس را که به هم‌جنس‌بازی مربوط می‌شود، به‌طرزی متفاوت تفسیر می‌کردند. بعضی از آنها گفتند که به محققین

محافظه‌کار مسیحی پیشنهاد کرده‌اند تا با آنها دور هم بنشینند و در مورد این تفاوت‌ها بحث و گفتگو کنند، اما هیچ‌کس قبول نکرده بود!

واشنگتن را در حالت گیجی و سردرگمی ترک کردم. من در جلسات عبادتی بزرگی شرکت کرده بودم که اعضای آن همگی دعا می‌کردند، و سرود می‌خواندند و شهادت می‌دادند، و همگی به آنچه همواره از نظر کلیسا گناه بوده است، گرایش داشتند. همچنین می‌توانستم احساس کنم که دوستم مل رفته‌رفته بر آن می‌شد که دست به انتخابی بزند که می‌دانستم از لحاظ اخلاقی اشتباه است: جدا شدن از همسر و ترک خدمت برای شروع یک زندگی جدید و پر از وسوسه.

با خود اندیشیدم که اگر هرگز مل وایت را ندیده بودم، زندگی آسان‌تری می‌داشتم. اما او دوست من بود – چطور می‌بایست با او رفتار می‌کردم؟ فیض مرا به انجام چه کاری موظف می‌ساخت؟ اگر عیسی به‌جای من بود چه می‌کرد؟

پس از این‌که مل راز خود را برملا کرد و داستان زندگی‌اش علنی شد، همکاران و کارفرمایان سابق او با وی به‌سردی برخورد کردند. مسیحیان معروفی که او را میزبانی کرده، با او سفرکرده بودند و از طریق کار او صدها هزار دلار به‌جیب زده بودند، ناگهان از او روی‌گردان شدند. روزی مل در فرودگاهی به‌سمت یکی از سیاست‌مداران معروف مسیحی که او را خوب می‌شناخت رفت و دست خود را به نشانهٔ احترام جلو می‌آورد. اما آن شخص چهرهٔ خود را در هم کشید و روی برگردانده، حتی یک کلمه هم با مل صحبت نکرد. وقتی کتاب مل منتشر شد، برخی از شخصیت‌های مسیحی که او برای آنها کار کرده بود، کنفرانس‌های مطبوعاتی ترتیب دادند تا کتاب او را تقبیح کنند، و هرگونه رابطهٔ نزدیک و پیشینه با وی را منکر شوند.

تا مدتی جهت صحبت در برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی نظیر برنامهٔ "۶۰ دقیقه"، از مل دعوت‌های زیادی به‌عمل می‌آمد. رسانه‌های غیرمذهبی به جنبهٔ پنهان زندگی فرد هم‌جنس‌بازی که برای رهبران حامی حقوق مذهبی کار می‌کرد، خیلی علاقمند بودند و در داستان‌هایی که او از رهبران معروف مسیحی نقل می‌کرد، به‌دنبال شایعات می‌گشتند. مل به‌خاطر حضور در این‌گونه برنامه‌ها از بسیاری از مسیحیان سخنانی تند شنید. به من می‌گفت، "تقریباً پس از شرکت در هر برنامه‌ای، کسی با من تماس گرفته و گفته که من شخصی منفور و انزجارآورم و باید مطابق قوانین لاویان با من رفتار شود - یعنی باید سنگسار شوم!"

خود من نیز صرفاً به‌دلیل این‌که مل در کتابش از من نام برده بود، از بسیاری از مسیحیان چه حرف‌ها که نشنیدم! یکی از آنها رونوشت نامه‌ای را که برای مل نوشته بود برایم فرستاد که در پایان این‌طور آمده است:

> "دعا می‌کنم که شما روزی حقیقتاً توبه کرده، با تمام وجود بخواهید از گناهی که اسیرتان کرده آزاد شوید و به تعالیم دروغینِ *"کلیسای به اصطلاح هم‌جنس‌بازان"* نیز پشت کنید. اگر چنین نکنید، خدای را شکر می‌گویم که آنچه را شایستهٔ آن هستید نصیب‌تان خواهد کرد - یعنی به‌سر بردن در جهنم تا ابد - مکانی که برای تمامی آنان که بندهٔ گناهند و از توبه امتناع می‌ورزند، آماده شده است."

در پاسخ از نویسندهٔ آن نامه سؤال کردم که آیا واقعاً عبارت "خدا را شکر می‌گویم" را جدی گفته است. او نیز درپاسخ نامه‌ای مفصل نوشت و با استناد به آیات فراوانی از کتاب‌مقدس تصدیق کرد که این عبارت را خیلی هم جدی گفته است!

از آن پس تصمیم گرفتم به ملاقات هم‌جنس‌بازان دیگری بروم که در همسایگی‌مان سکونت داشتند. برخی از این افراد از زمینه‌های مسیحی بودند. یکی از آنها به من گفت، "من هنوز ایمان دارم. و خیلی دوست دارم به کلیسا بروم، اما

هربار که به کلیسا رفته‌ام کسی شایعه‌ای در مورد من پخش کرده است و همه ناگهان خود را عقب کشیده‌اند.″ و بعد مطلبی تکان‌دهنده گفت: ″به‌عنوان یک هم‌جنس‌باز فکر می‌کنم پیدا کردن شریکی هم‌جنس‌باز در خیابان، از پیدا کردن آغوشی گرم در کلیسا بسیار آسانتر است!″

من با مسیحیان دیگری نیز ملاقات کرده‌ام که کوشیده‌اند با هم‌جنس‌بازان به با محبت رفتار کنند. به‌عنوان مثال **Barbara Johnson**، نویسنده‌ای مسیحی که کتاب‌هایش در فهرست پرفروشترین‌ها است، وقتی فهمید پسرش یک هم‌جنس‌باز است و کلیسا نمی‌داند چگونه باید با این واقعیت برخورد کند، انجمنی تأسیس کرد به‌نام ″مؤسسهٔ بشارتی کاردک″ (گرفته‌شده از اصطلاحی آمریکایی به این مضمون: ″چنان به سقف کوبیده شده‌ام که باید مرا با کاردک جمع کنی!″). هدف این مؤسسه کمک به والدینی بود که با وضعیت دشوار خود او مواجه بودند. باربارا در این مورد اعتقاد راسخ داشت که کتاب‌مقدس این عمل را منع کرده، و از این‌رو همواره با هم‌جنس‌بازی مخالفت کرده است و پیوسته بر این موضوع تأکید دارد. قصد او صرفاً ایجاد پناهگاهی امن برای خانواده‌هایی است که اغلب، چنین پناهگاهی را در کلیسا نمی‌یابند. خبرنامه‌هایی که باربارا منتشر می‌کند، مملو از سرگذشت خانواده‌هایی است که از هم پاشیده شده‌اند و دوباره به‌شکلی دردناک به یکدیگر پیوند خورده‌اند. او می‌گوید، ″آنها نیز پسران و دختران ما هستند. ما نمی‌توانیم به‌سادگی در را به‌روی آنها ببندیم!″

من همچنین با **Tony Campolo**، یک سخنران برجستهٔ مسیحی صحبت کرده‌ام. او با هم‌جنس‌بازی مخالف است، اما همزمان این‌را نیز اذعان دارد که تمایل به هم‌جنس‌بازی امری ذاتی و تقریباً غیرقابل تغییر است. او کمال مطلوب را در عدم داشتن رابطهٔ هم‌جنس‌بازی می‌داند؛ با این‌حال به‌دلیل خدمت همسرش در بین گروه‌های هم‌جنس‌باز، بارها از طرف مسیحیان دیگر مورد

اهانت قرار گرفته و بسیاری از دعوت‌هایی که برای سخنرانی از وی به‌عمل آمده نیز لغو شده است. در یکی از جلسات، مخالفان نامه‌ای ساختگی را در بین شرکت‌کنندگان پخش کردند مبنی بر این‌که تونی با رهبران هم‌جنس‌باز در Queer Nation (معروف‌ترین انجمن هم‌جنس‌بازان آمریکا) در ارتباط است. بعداً اعلام کردند که این نامه غیرموثق، و بخشی از یک توطئهٔ ننگ‌آور بوده است.

من در نهایت تعجب، باید بگویم که از Edward Dobson (یکی از فارغ‌التحصیلان دانشگاه Bob Jones) چیزهای بسیاری راجع به نحوهٔ رفتار با مردم "متفاوت" آموخته‌ام. او سابقاً ممترین دستیار Jerry Falwell بود و به‌علاوه، روزنامهٔ بنیادگرا را پایه‌گذاری کرده بود. دابسون پس از چندی سازمان فالول را ترک کرد تا شبانی کلیسایی در شهر گراند پری واقع در ایالت میشیگان را به‌عهده بگیرد؛ و زمانی که در آن شهر اقامت داشت، از شیوع بیماری ایدز در آن‌جا دچار نگرانی شد. او درصدد برآمد با رهبران هم‌جنس‌باز آن شهر ملاقات کند، پیشنهاد خدمت داوطلبانهٔ کلیسای خود را به آنها ارائه داد.

اگرچه دابسون کماکان به نادرست بودن هم‌جنس‌بازی اعتقاد راسخ داشت، اما خود را موظف می‌دید گروه‌های هم‌جنس‌باز را با محبت به‌سوی مسیح هدایت کند. فعالان هم‌جنس‌باز در ابتدا نسبت به او مشکوک و مظنون بودند. آنها می‌دانستند که دابسون فردی بنیادگرا است، و برای آنها و دیگرهم‌جنس‌بازان، "بنیادگرا" تداعی‌گر افرادی بود همچون تظاهرکنندگانی که در شهر واشنگتن دیده بودم!

عاقبت دابسون اعتماد گروه‌های هم‌جنس‌باز را جلب کرد. او اعضای کلیسای خود را تشویق کرد به مناسبت کریسمس برای افراد مبتلا به ایدز هدیه ببرند و عملاً به هم‌جنس‌بازان بیمار و در حال مرگ کمک کنند. بسیاری از اعضا تا قبل از آن هرگز یک هم‌جنس‌باز را ملاقات نکرده بودند. برخی از آنها حاضر نشدند همکاری کنند، اما این دو گروه به‌تدریج یکدیگر را در پرتو نوری تازه نگاه

کردند. یکی از هم‌جنس‌بازان به دابسون چنین گفت: "ما موضع شما را درک می‌کنیم و می‌دانیم که با ما مخالف هستید. اما لااقل محبت مسیح را به ما نشان می‌دهید و ما به‌سوی آن جذب شده‌ایم."

امروز در گراند پری واژهٔ "مسیحی" برای بسیاری از بیماران مبتلا به ایدز مفهومی دارد بسیار متفاوت از آنچه سال‌ها قبل داشت. تجربهٔ دابسون نشان داده است که مسیحیان می‌توانند در مورد مسائل اخلاقی دیدگاهی استوار و قاطع داشته باشند، و درعین حال محبت خود را نیز ابراز کنند. دابسون یک‌بار به من گفت، "اگرروزی بمیرم و کسی در مراسم تدفین من بایستد و چیزی نگوید جز این‌که "دابسون هم‌جنس‌بازان را دوست داشت"، باز احساس افتخار خواهم کرد."

با دکتر C. Everett Koop نیز مصاحبه کردم. او در آن‌هنگام به‌عنوان رئیس سازمان بهداشت ایالات متحده انجام وظیفه می‌کرد. همه می‌دانستند که کوپ مسیحی مؤمنی است که به تعالیم انجیل اعتقاد کامل دارد. این کوپ بود که با همکاری فرانسیس شیفر کلیساهای محافظه‌کار را به صحنهٔ مبارزات سیاسی خوانده بود تا علیه سقط‌جنین، موضع بگیرند.

او در مقام "طبیب ملت" با بیماران مبتلا به ایدز ملاقات کرده بود. با دیدن بدن‌های استخوانی و عفونت‌زدهٔ این بیماران، هم به‌عنوان یک دکتر و هم به‌عنوان یک مسیحی، عمیقاً دلش به‌حال آنها سوخته بود. او سوگند خورده بود از ضعفا و محرومین مراقبت کند - و در میان ملت آمریکا گروهی ضعیف و محروم‌تر از هم‌جنس‌بازان و مبتلایان به ایدز وجود نداشت.

کوپ به‌مدت هفت هفته مدام برای گروه‌های مذهبی مختلف سخنرانی کرد، از جمله برای کلیسای جری فالول، انجمن خبرگزاران ملی-مذهبی، یهودیان محافظه‌کار، و کلیساهای کاتولیکی. او که با لباس رسمی پزشکی در این سخنرانی‌ها شرکت می‌کرد، بر عفت، پاکدامنی و ازدواج تأکید می‌ورزید. اما این را نیز اضافه می‌کرد که "من مسئول بهداشت همه هستم، چه آنهایی که به‌شکل

متعارف ازدواج کرده‌اند و چه آنهایی که هم‌جنس‌بازند، برای پیر و جوان، پایبند اخلاق یا بی‌بندوبار.″ او هم‌کیشان مسیحی خود را نیز اینگونه نصیحت می‌کرد که ″باید از گناه متنفر باشید اما گناه‌کاران را دوست بدارید!″

کوپ شخصاً همواره نسبت به بی‌بندوباری جنسی اعلام انزجار می‌کرد (او مدام در اشاره به هم‌جنس‌بازی کلمهٔ ″لواط″ را به‌کار می‌برد)، اما به‌عنوان مسئول سازمان بهداشت، همیشه از حق آنها دفاع می‌کرد و به ایشان توجه داشت. وقتی در شهر بوستون برای دوازده‌هزار نفر هم‌جنس‌باز سخنرانی می‌کرد، باورش نمی‌شد که آنها یک‌صدا فریاد بزنند، ″کوپ! کوپ! کوپ! کوپ!″ او می‌گوید، ″آنها با وجود آنچه در مورد اعمال اشتباهشان می‌گویم، به‌شکلی باورنکردنی از من حمایت می‌کنند. فکر می‌کنم این حمایت آ نها به این دلیل است که من اعلام کرده‌ام مسئول بهداشت همهٔ مردم هستم و در هر مکانی که باشند به ملاقات‌شان خواهم رفت. نیز خواسته‌ام با آنها با رحم و شفقت رفتار شود، و همچنین از داوطلبان دعوت کرده‌ام از آنها مراقبت کنند.″ کوپ هرگز از اعتقادات راسخی که در مورد هم‌جنس‌بازی داشت، عقب ننشست (او حتی هم‌اکنون نیز مصرانه از کلمهٔ ″لواط″ را در این مورد به‌کار می‌برد که حاکی از احساسی منفی است!). اما با وجود این هیچ مسیحی انجیلی را سراغ ندارم که هم‌جنس‌بازان چنین گرم از او استقبال کنند.

و بلاخره از والدین مل وایت، نکته‌ای بسیار مهم در مورد مردم ″متفاوت″ آموختم. یک شبکهٔ تلویزیونی سراسری برنامه‌ای ترتیب داد که در آن با مل، همسر او، دوستانش و نیز با والدین وی مصاحبه‌ای شده بود. همسر مل به‌طرزی قابل توجه حتی بعد از جداشدن از او، کماکان از مل حمایت می‌کرد و با احترام خاصی در مورد او صحبت می‌کرد. و حتی پیش‌گفتار کتابش را نیز نوشته بود. و اما والدین مل که مسیحیانی محافظه‌کار از افراد بسیار محترم جامعه بودند (پدر مل زمانی شهردار شهر بود)، در پذیرش این موضوع دوران دشواری را

پشت‌سر گذاشته بودند و بعد از این‌که مل حقیقت را به آنها گفته بود، اول شوکه شده، و بعد هم چنین چیزی را انکار کرده بودند.

در قسمتی از برنامه، مصاحبه‌گر تلویزیونی در مقابل دوربین از والدین مل پرسید، "شما می‌دانید که مسیحیان دیگر در مورد پسر شما چه می‌گویند. آنها می‌گویند که او فردی انزجارآور است. شما دربارهٔ این موضوع چه فکر می‌کنید؟"

مادر او با صدایی شیرین و لرزان پاسخ داد، "خوب، ممکن است که فردی انزجارآور باشد، اما کماکان مایهٔ شادی و باعث افتخار ماست!"

آن جمله را تا به امروز به‌خاطر دارم، چرا که آن را تعریفی دردناک از فیض می‌دانم. گفتهٔ مادر مل وایت دقیقاً بیانگر نحوهٔ نگرش خدا نسبت به هر یک از ما است. همگی به‌نوعی خدا را منزجر ساخته‌ایم - "همهٔ ما گناه کرده‌ایم و از جلال خدا قاصریم"، اما او برخلاف هر نوع عقل و منطقی دوست‌مان دارد. فیض اعلام می‌کند که ما مایهٔ شادی و باعث افتخار خدا هستیم!

Paul Tournier دربارهٔ یکی از دوستانش که می‌خواست از همسرش جدا شود چنین نوشت:

> "نمی‌توانم کار او را تأیید کنم، زیرا که طلاق همیشه به مثابه نااطاعتی از خداوند است. اگر بخواهم این حقیقت را از او مخفی نگه دارم، به ایمان خود خیانت کرده‌ام. می‌دانم که برای ازدواجی که به نزاع کشیده شده، همیشه راه حلی غیر از طلاق وجود دارد - منتهی باید واقعاً آماده باشیم تحت هدایت خدا این راه را پیدا کنیم. به هر حال، از این بابت مطمئنم که این نااطاعتی (طلاق) به اندازهٔ تهمت، دروغ و کبر و غروری که هرروزه مرا به آن متهم می‌کنند، زشت و ناپسند است. درست است که شرایط زندگی ما فرق کرده، اما واقعیت دل‌های‌مان همان است. آیا اگر من به‌جای او بودم، غیر از او عمل

می‌کردم؟ نمی‌دانم. اما لااقل این را می‌دانم که به دوستانی نیاز می‌داشتم که بتوانند مرا کاملاً همان‌گونه که هستم و با وجود تمام ضعف‌هایی که دارم، دوست داشته باشند و بدون این‌که در مورد من قضاوت کنند، به من اعتماد نمایند. او اگر از همسرش جدا شود، بدون شک با مشکلاتی به‌مراتب بیش‌تر از آنچه که امروز دارد، مواجه خواهد شد. او بیش از هر زمان دیگر به محبت من احتیاج خواهد داشت، و بر من است که چنین اطمینانی به او بدهم."

مل وایت در گیرودار یکی از فعالیت‌های مبارزاتی خود بود که یک‌روز به من تلفن زد. او در منطقهٔ چشمه‌ساران شهر کلورادو - منطقه‌ای کوچک متعلق به مسیحیان محافظه‌کار که مدافعان حقوق هم‌جنس‌بازان آن‌را "نقطهٔ ناامیدی" می‌خواندند، در کاروانی اطراق کرده و مشغول روزه‌داری بود. مل در داخل آن کاروان نامه‌های "تلخ و زنندهٔ ضد هم‌جنس‌بازی" را که از سوی سازمان‌های مسیحیِ شهر کلورادو فرستاده شده بود، به معرض نمایش گذاشته بود. او از رهبرانِ مسیحی آن‌جا خواسته بود از بیانات تحریک‌آمیز خودداری کنند، زیرا جرائم ناشی از تنفر نسبت به هم‌جنس‌بازان در بسیاری از مناطق کشور افزایش یافته بود.

مل برایم تعریف کرد که هفته‌ای دشوار را پشت سر گذاشته بود. یکی از مفسران رادیویی محلی تهدیدات نامعلومی علیه او عنوان کرده بود و شب‌ها نیز تعدادی موتورسوار در اطراف کاروان او بوق می‌زدند و بدین‌ترتیب مانع استراحت وی می‌شدند.

از پشت تلفن به من گفت، "یک گزارشگر در تلاش است همگی ما را در یک‌جا جمع کند. وی چندتن از رهبران گروه تندرو مسیحی موسوم به "به‌پا خیزید"، چند کشیش زن هم‌جنس‌باز از متروپولیتن، و نیز از مدیران و مسئولان سازمانهایی نظیر "تأکید بر خانواده" و یا "راهنمایان" دعوت کرده است در این

جلسه حضور به‌هم رسانند. نمی‌دانم چه اتفاق خواهد افتاد. من گرسنه، خسته و ترسانم، و بوجود تو در آن‌جا احتیاج دارم."

من هم رفتم، در حالی‌که می‌دانستم مل تنها کسی است که می‌تواند چنین جماعتی را یک‌جا دور هم جمع کند. گروه‌های سیاسی راست و چپ در اطاقی نشسته بودند، و تنشی قابل ملاحظه در فضای اطاق احساس می‌شد. در مورد جلسهٔ آن‌روز عصر چیزهای زیادی به‌یاد دارم، اما یک موضوع بیش از همه در خاطرم باقی مانده است. وقتی مل از من خواست در مورد بعضی از مسائل صحبت کنم، مرا به‌عنوان دوست خود معرفی کرد و شرح مختصری از رابطهٔ دوستی‌مان را نیز تعریف کرد. او در خاتمه گفت: "نمی‌دانم فیلیپ در مورد مسئلهٔ هم‌جنس‌بازی چه احساسی دارد و در واقع باید بگویم می‌ترسم در این مورد از او سؤال کنم. اما می‌دانم که در مورد من چه احساسی دارد؛ او مرا دوست دارد!"

من به‌واسطهٔ دوستی‌ام با مل چیزهای بسیار زیادی در مورد فیض آموخته‌ام. ممکن است کلمهٔ فیض را به‌طور سطحی به‌عنوان اصطلاحی موجز و مختصر برای انعطاف‌پذیری در برابر لیبرالیسم و روشنگری تعبیر کنیم، مثلاً بگوییم: "بیاییم با هم سر سازگاری داشته باشیم." اما فیض فرق دارد، زیرا اگر به ریشه‌های الهیاتیِ آن نگاه کنیم، می‌بینیم فداکاری و ازخودگذشتگی می‌طلبد – فیض بهایی دارد!

مل را دیده‌ام که بارها و بارها روح فیض را از خود به نمایش گذاشته است، آن‌هم در برخورد با مسیحیانی که به او دشنام داده‌اند و با لحنی توهین‌آمیز از او انتقاد کرده‌اند. یک‌بار از او خواستم به برخی از نامه‌های تنفرآمیزی که از مسیحیان دریافت کرده بود نگاهی بیاندازم، اما به‌سختی توانستم آنها را بخوانم. تمام نامه‌ها بوی تعفن نفرت می‌داد. نویسندگان‌شان به‌نام خدا موجی از تهدید، ناسزا و لعن و نفرین را بر خواننده فرو ریخته بودند. می‌خواستم با آنها مخالفت کرده بگویم، "صبر کنید، مل دوست من است. شما او را نمی‌شناسید." اما برای

نویسندگان آن نامه‌ها مل تنها در یک برچسب خلاصه می‌شد: "منحرف!". از دید آنها مل یک شخص محسوب نمی‌شد. از آن‌جا که مل را به‌خوبی می‌شناختم، به خطراتی که عیسی در موعظهٔ بالای کوه صریحاً بدان اشاره کرده بود، واقف بودم. این‌که ما چقدر سریع دیگران را به‌قتل متهم می‌کنیم اما از خشم خودمان غافلیم، یا تهمت زنا به آنها می‌زنیم اما از هوسرانی خود غافلیم. جایی که موضوع "ما در مقابل دیگران" به‌میان آید، فیض مرده است.

بعضی از نامه‌هایی که مل در و اکنش به کتاب "غریبه‌ای بر در" دریافت کرده بود را نیز خوانده‌ام. اکثر این نامه‌ها را هم‌جنس‌بازان نوشته بودند و در آنها صرفاً ماجرایی نقل شده بود. بسیاری از نویسندگان آن نامه‌ها مانند مل دست به خودکشی زده بودند. بسیاری از آنها مثل خود او از کلیسا جز طردشدگی چیزی ندیده بودند. هشتادهزار جلد از کتاب او به‌فروش رفت و چهل و یک هزار خواننده در پاسخ به نویسندهٔ کتاب نامه نوشته بودند. آیا این درصد بیانگر گرسنگی و تشنگی برخی از اعضای گروه‌های هم‌جنس‌باز برای فیض نیست؟

من شاهد آن بوده‌ام که مل چطور در جستجوی شغلی جدید تلاش می‌کرد. او تمامی مراجعین سابق خود را از دست داد و درآمدش به‌میزان هفتادوپنج درصد کاهش یافت. به‌ناچار خانهٔ مجلل خود را ترک کرده، به یک آپارتمان نقل مکان کرد. او اکنون در مقام مشاور حقوقی فرقهٔ کلیسای متروپولیتن، بیش‌تر اوقات خود را صرف سخنرانی در گروه‌های کوچک کلیسایی می‌کند که اعضای آن را مردان و زنان هم‌جنس‌باز تشکیل می‌دهند. افرادی که صادقانه باید گفت حتی برای سیر کردن شکم واعظ چندان کاری انجام نمی‌دهند.

خود ایدهٔ "یک کلیسای هم‌جنس‌باز" برای من عجیب و نامربوط است. من با هم‌جنس‌بازان مجرد، یعنی با آنهائی که مرتکب این عمل نمی‌شوند، ملاقات کرده‌ام. این افراد در آرزوی این هستند که کلیساهای دیگر آنها را به‌گرمی بپذیرند، اما هیچ کلیسایی حاضر نشده پذیرای آنان باشد. من نگران این واقعیت‌ام که

کلیساهائی که خود در آنها شرکت می‌کنم، خود را از عطایای روحانی این دسته از مسیحیان محروم ساخته‌اند. و همچنین از این ناراحتم که چرا فرقهٔ کلیسائی متروپولیتن تا بدین‌حد بر مسائل جنسی متمرکز شده‌اند.

البته من و مل تفاوت‌های عمده‌ای نیز داریم. من نمی‌توانم بسیاری از تصمیمات او را تأیید کنم. او سال‌ها قبل این‌طور پیش‌بینی کرده بود که "ممکن است روزی در مبارزات رودرروی یکدیگر بایستیم. آن روز دوستی‌مان چه خواهد شد؟"

به‌یاد می‌آورم که درست پس از بازگشت از سفر روسیه، در کافهٔ Red Lion، سخت با این مسئله روبرو شدم. من در مورد سقوط کمونیسم و وضعیت جدیدی که تقریباً در یک سوم دنیا برای شناخت مسیح ایجاد شده بود و همچنین از کلمات باورنکردنی که مستقیماً از دهان خود گورباچف و از کا.گ.ب. شنیده بودم، خبرهای داغی داشتم و از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. آن لحظات در نظرم لحظه‌ای نادر از فیض بود در قرنی که اندک نمونه‌ای از فیض به‌خود دیده است.

اما مل به موضوعی کاملاً متفاوت می‌اندیشید. از من پرسید "آیا حاضری به هنگام منصوب‌شدنم به‌عنوان خادم کلیسا از من حمایت کنی؟ " در آن لحظه تنها چیزی که به آن فکر نمی‌کردم، مسائل جنسی بود — چه رسد به هم‌جنس‌بازی. مدام به سقوط مارکسیسم، به پایان جنگ سرد، و به رهائی از اردوگاه‌های کار اجباری می‌اندیشیدم.

لحظاتی فکر کردم و گفتم، " خیر! با توجه به گذشتهٔ تو و آنچه که از کلام خدا در این‌باره می‌دانم، فکر نمی‌کنم تو صلاحیت داشته باشی. اگر قرار بود در مورد منصوب‌شدنت برای خدمت رأی بدهم، رأی منفی می‌دادم!"

ماه‌ها طول کشید تا رابطهٔ ما دوباره بهبود بیابد. من بدون آمادگی قبلی و صادقانه پاسخ داده بودم، اما مل آن پاسخ را طردشدگی آنهم طردشدنی مستقیم و

شخصی قلمداد کرد. من خود را به‌جای او می‌گذارم تا بفهمم دوست‌ماندن با کسی که برای مجلهٔ مسیحیت امروز مطلب می‌نویسد، چه مفهومی می‌تواند داشته باشد. کسی که مُعرف سازمان انجیلی است که برای او (مل) چنین دردی ایجاد کرده است. برای او گردآوردن حامیانی هم‌عقیده چقدر آسان‌تر بود.

صادقانه فکر می‌کنم دوستی ما بیش‌تر مرهون فیض از جانب مل بود تا از جانب من.

می‌توانم پیش‌بینی کنم که در واکنش به این داستان چه نوع نامه‌هائی دریافت خواهم داشت. هم‌جنس‌بازی موضوع حساسی است که عکس‌العمل‌هایی شدیدی را در هر دو طرف برمی‌انگیزد. محافظه‌کاران شدیداً از من انتقاد خواهند کرد که چرا یک گناه‌کار را مورد لطف و توجه قرار داده‌ام، آزاداندیشان نیز به این دلیل که از موضع‌شان حمایت نکرده‌ام، بر من خرده خواهند گرفت. من دوستی خود با مل را نمونه آورده‌ام (هر چند به‌عمد از پرداختن به بعضی از مسائل خودداری کرده‌ام) زیرا این رابطه برای من در حکم آزمایشی سخت و پیوسته بوده است در این مورد که فیض از من می‌خواهد با مردم "متفاوت" چگونه رفتاری داشته باشم.

چنین تفاوت‌هائی عمیق در هر زمینه‌ای که باشد، در حکم کورهٔ آزمایش فیض است. بعضی از هم‌جنس‌بازان خود را با این مسئله دست به‌گریبان می‌بینند که چگونه باید با بنیادگرایان جفاپیشه‌ای که در گذشته به آنها اذیت و آزار رسانده‌اند، رفتار کنند. ویل کَمبل بر آن شد تا با نژادپرستان جنوب از در آشتی درآید اما دیگرانی نیز هستند که هنوز غرور در سر دارند و در پی تفکر ارتجاعیِ "مصلحت سیاسی‌اند" که خاص آزاداندیشان است. سفیدپوستان باید با این موضوع که با سیاه‌پوستان فرق دارند، کنار بیایند، و بالعکس. سیاهان شهرنشین نیز باید روابط پیچیدهٔ خود با یهودیان و کره‌ای‌ها را حل و فصل کنند.

مسئله‌ای چون هم‌جنس‌بازی، نمونهٔ ویژه‌ای در این زمینه است، چرا که

موضوع تفاوت فرهنگی در آن مطرح نیست، بلکه به مسائل اخلاقی مربوط می‌شود. کلیسا در قسمت اعظم تاریخ، همواره هم‌جنس‌بازی را گناهی بزرگ می‌دانسته است. در نتیجه این سؤال مطرح می‌شود که "چگونه با گناه‌کاران رفتار کنیم؟"

من به تغییراتی که در دوران زندگی خودم در نحوهٔ نگرش کلیساهای انجیلی نسبت به طلاق بوجود آمده، می‌اندیشم - مسئله‌ای که موضع عیسی در مورد آن کاملاً روشن است. امروز کسی را که طلاق گرفته، از مشارکت‌های کلیسایی منع نمی‌کنند، طرد نمی‌شود، و کسی براو آب دهان نمی‌اندازد و به او فحش و ناسزا نمی‌گوید. حتی آنهائی هم که طلاق را گناه می‌دانند، آموخته‌اند گناه‌کاران را بپذیرند و با آنها با محبت و احترام رفتار کنند. گناهان دیگر هم که موضع کلام خدا در مورد آنها کاملاً روشن است - نظیر طمع - ظاهراً با هیچ مانع خاصی روبرو نیستند! ما آموخته‌ایم که شخص را بپذیریم، بدون آن‌که رفتار اشتباهش را تأیید کنیم.

از مطالعهٔ زندگی عیسی دریافته‌ام که در نحوهٔ رفتارمان با مردم "متفاوت"، هر مانعی هم که مقابل ما وجود داشته باشد، با مانعی که خدای قدوس (کسی که در مقدس‌ترین مکان ساکن بود و حضورش باعث ایجاد آتش و دود و آتشفشان در کوه‌ها می‌شد و هر انسان ناپاکی که نزدیک می‌آمد کشته می‌شد) به هنگام نزول به میان ما بر این کرهٔ خاکی بر آن غلبه کرد، قابل مقایسه نیست.

زنی بدکاره، ثروتمندی استثمارگر، زنی گرفتار ارواح پلید، سربازی رومی، زنی سامری مبتلا به خونریزی و سامری دیگری با شوهران متعدد - درشگفتم که چرا عیسی صرفاً به "دوست گناه‌کاران" معروف شده بود. به‌قول هلموت تیلیک:

> "عیسی این قدرت را به‌دست آورد که فاحشه‌ها، خراج‌گیران و قانون‌شکنان را محبت کند...... و از این جهت

می‌توانست چنین کند که ورای ناپاکی و پوستهٔ فساد آدمیان به آنان می‌نگریست. چشمان او آن اصالت الهی را که در هر *انسانی نهفته است*، می‌دید!... او بیش و پیش از هر چیز، چشمانی جدید به ما می‌بخشد.....

عیسی آنگاه که شخصی گران‌بار را می‌دید و به او کمک می‌کرد، در او فرزند خدائی را می‌دید که مرتکب خطا شده؛ در او انسانی می‌دید که پدرش دوستش دارد و برایش در ماتم است، زیرا می‌بیند فرزندش در خطا است. عیسی آن شخص را آن‌گونه که خدا در اصل خلق کرده بود و مطابق آن هدفی که برایش درنظر داشت، می‌دید. به‌همین جهت، عیسی از ورای رسوبات کثیفی که بر ظاهر انسان نشسته بود، به انسانیت واقعی که در پس پوشش او نهفته بود، می‌نگریست. عیسی شخص را با گناه او یکی نمی‌دانست، بلکه گناه او را چیزی بیگانه می‌دید که در اصل به شخص متعلق نیست، بلکه صرفاً چیزی است که وی را در بند کشیده، غلام خود ساخته بود؛ چیزی که باید او را از آن آزاد ساخته و به خود واقعی‌اش بازگرداند. عیسی از آن‌رو می‌توانست مردم را دوست داشته باشد که خود واقعی‌شان را ورای کالبد گلین‌شان می‌دید.″

ما ممکن است افرادی انزجارآور باشیم، اما باز مایهٔ شادی و باعث افتخار خداییم. تمامی ما در کلیسا به چشمانی شفا یافته از فیض نیازمندیم تا در دیگران قابلیت دریافت همان فیضی را ببینیم که خدا در نهایت سخاوت‌مندی بر ما ارزانی داشته است. داستایوفسکی می‌گوید، ″دوست داشتن یک انسان به این معنا است که او را به همان‌گونه که منظور نظر خدا بوده، ببینیم.″

نویسنده‌ای کاتولیک بر این باور است که مردم با گناه‌کردن آزادی خود را نابود می‌سازند، در حالی‌که فکر می‌کنم خوانندگان امروزی بر این باورند که از این طریق آن‌را به‌دست می‌آورند! برای این دو، درک یکدیگر بسیار دشوار است.

Flannery O'Connor

بخش چهاردهم

راه فرار

Robert Hughes مورخ و مُنقد هنری، داستان فردی زندانی را نقل می‌کند که در جزیره‌ای کاملاً تحت محافظت، و به‌دور از سواحل استرالیا دوران حبس ابد را طی می‌کرد. روزی این زندانی بدون این‌که تحریک شده باشد، به یک زندانی دیگر حمله می‌کند و بی‌دلیل او را چنان مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد که نقش زمین می‌شود. مأمورین وی را برای محاکمه به شهر می‌برند. او در آن‌جا با خون‌سردی کامل شرح می‌دهد که چطور مرتکب آن جرم شده. نه ابراز تأسف می‌کند، و نه می‌پذیرد که نسبت به مقتول کینه‌ای به‌دل داشته. قاضی که سردرگم شده بود از او می‌پرسد، "پس چرا دست به چنین کاری زدی؟ انگیزهٔ تو از این کار چه بود؟"

زندانی پاسخ می‌دهد که از زندگی در آن جزیرهٔ وحشت‌ناک و ملال‌آور خسته شده، و هیچ دلیلی برای ادامهٔ زندگی نمی‌دیده. قاضی می‌گوید "بسیار خوب، اگر خودت را در اقیانوس غرق می‌کردی، برایم قابل درک بود. اما چرا قتل؟ چرا مرتکب قتل شدی؟"

زندانی پاسخ می‌دهد، "خوب فکر می‌کنم علتش این باشد که من کاتولیک هستم و اگر دست به خودکشی بزنم، مستقیماً به جهنم خواهم رفت. اما اگر مرتکب قتلی شوم، می‌توانم اینجا به شهر سیدنی بیایم و قبل از اعدام در حضور کشیش به گناه خود اعتراف کنم. و به این ترتیب خدا مرا خواهد بخشید."

استدلال این زندانی استرالیایی انعکاسی است از استدلال هَملت، که نخواست پادشاه را که در حال دعا بود به‌قتل برساند، مبادا بدین‌ترتیب گناهان او آمرزیده شود و یک‌راست به بهشت برود!

هر نویسنده‌ای که دربارهٔ فیض می‌نویسد، ناگزیر باید به آنچه ظاهراً راه‌های فرار آن است نیز بپردازد. W.H.Auden در شعر "فعلاً" هیرودیس پادشاه را به‌تصویر می‌کشد که به‌شکلی خبیثانه، این‌چنین در مورد نتایج منطقیِ فیض استدلال می‌کند: "هر فرد خبیثی خواهد گفت: من دوست دارم مرتکب جرم شوم. خدا نیز دوست دارد آنها را ببخشد. واقعاً که کار دنیا چه خوب برنامه‌ریزی شده است!"

اعتراف می‌کنم که تا این‌جا تصویری تک بعدی از فیض ارائه داده‌ام. من خدا را به‌صورت پدری ترسیم کرده‌ام که از فرط عشق بیمار شده و مشتاق بخشش است. فیض را نیز نیرویی توصیف کرده‌ام، که قادر است هر نوع قید و بند را که اسیرمان کرده، بگشاید، و چنان رحیم و بخشنده است که می‌تواند تفاوت‌های عمیق میان‌مان را از میان بردارد. توصیف کردن فیض در قالب چنین واژگان احساسی مردم را ناراحت می‌کند و من هم قبول دارم که خیلی به لبهٔ پرتگاه نزدیک شده‌ام. اما اینکار را کرده‌ام زیرا بر این باورم که عهد جدید نیز چنین کرده است.

ببینید واعظ بزرگ Martyn Lloyd-Jones در این مورد چه می‌گوید:

> بنابراین آشکارا می‌توان گفت که پیام "عادل شمرده‌شدن محض ایمان" پیامی است خطرناک، و همین‌طور این پیام که نجات تماماً فیض است........
>
> اما به تمام واعظان می‌گویم: اگر موعظهٔ شما در مورد نجات این‌چنین مورد سوءتفاهم یا کج‌فهمی واقع نشده، بهتر است در موعظات خود تجدیدنظر کنید. بهتر است ببینید آیا به‌راستی همان نجاتی را موعظه می‌کنید که در عهد جدید به افراد خدانشناس، گناه‌کاران، و دشمنان خدا اعلام شده است یا خیر. تبیین صحیح آموزهٔ

نجات همواره چنین برداشت‌های خطرناکی را به همراه خواهد داشت!

فیض همواره بوی رسوائی می‌دهد. ار کار بارت الهیدان بزرگ کارل بارت پرسیدند: اگر می‌توانستید چیزی به هیتلر بگویید، چه می‌گفتید؟ وی پاسخ داد، "عیسی مسیح برای گناهان تو مرد!" برای گناهان هیتلر؟ برای گناهان یهودای خائن؟ آیا فیض هیچ محدودیتی ندارد؟

دو تن از قهرمانان بزرگ عهد عتیق یعنی موسی و داود مرتکب قتل شدند، اما خدا کماکان دوست‌شان داشت. همان‌طور که پیشتر گفتم، فرد دیگری که سخت به جفا و اذیت و آزار مسیحیان مشغول بود، مبشری شد که جهان هرگز نظیر او را به‌خود ندیده است. پولس هیچ‌گاه از توصیف آن معجزهٔ بخشش خسته نمی‌شد: "هرچند زمانی کفرگو، و جفاگر و مردی خشن بودم، اما مورد رحمت قرار گرفتم. زیرا از روی جهالت و بی‌ایمانی عمل می‌کردم. اما فیض خداوندمان بهمراه ایمان و محبتی که در عیسی مسیح است، افزون گشت. این سخن امین است و کاملاً درخور اعتماد که: عیسی مسیح به‌دنیا آمد تا گناه‌کاران را نجات بخشد، که من بزرگ‌ترینِ آنها هستم!"

Ron Nikkel، رهبرِ سازمان مشارکت بین‌المللی زندانی‌ها، برای تمام زندانیان در سراسر دنیا پیامی دارد. او می‌گوید، "نمی‌دانیم چه کسی موفق خواهد شد به بهشت برود. عیسی فرموده است که خیلی از مردم از سرنوشت‌شان تعجب خواهند کرد: 'نه هر که مرا خداوند خداوند گوید، به ملکوت آسمان وارد گردد.' اما این‌را می‌دانیم که برخی دزدان و قاتلین نیز در آن‌جا خواهند بود. عیسی به دزد روی صلیب وعدهٔ بهشت داد، و نیز به پولس رسول که در یک قتل (قتل استیفان) دست داشت." من در کشورهایی نظیر شیلی، پرو و روسیه حالت چهرهٔ زندانیان را دیده‌ام. رسوائی فیض در نظر آنان چنان عالی و باورنکردنی بود که غیرواقعی می‌نمود.

هنگامی که Bill Moyers به همراه Johnny Cash در مورد سرود "فیض عظیم مسیحا" فیلم تلویزیونی مخصوصی تهیه می‌کرد، با دوربین‌اش به اعماق زندانی رفت که شدیداً تحت مراقبت بود. پس از خواندن سرود از زندانیان پرسید، "این سرود برای شما چه مفهومی دارد؟" یکی از زندانیان که دوران حبس ابد را می‌گذراند، پاسخ داد، "من زمانی اهل کلیسا و حتی شماس کلیسا بوده‌ام. اما هرگز به مفهوم فیض پی نبرده بودم، تا این‌که کارم به‌جایی مثل این کشید."

امکان "سوءاستفاده از فیض" به ملموس‌ترین وجه در گفتگو با دوستی که در این‌جا او را مصلحتاً دنیل می‌خوانم، برایم روشن شد. شبی دیروقت در رستورانی نشسته بودم و به حرف‌های او گوش می‌دادم. او به نجوا به من گفت که بعد از پانزده سال ازدواج تصمیم دارد از همسرش جدا شود. زنی جوان‌تر و زیباتر پیدا کرده بود و می‌گفت، "او همانی است که می‌تواند به من احساس زندگی ببخشد - احساسی که در تمام این سال‌ها از آن محروم بودم." او و همسرش چندان اختلافی با هم نداشتند. او صرفاً به‌دنبال تغییر بود. درست مثل شخصی که می‌خواهد اتومبیل مدل جدیدتری بخرد!

دنیل به‌عنوان فردی مسیحی از عواقب شخصی و اخلاقی آنچه در سر داشت واقف بود. تصمیم او مبنی بر متارکه، برای همیشه بر همسر و سه فرزندش تأثیری ناگوار می‌گذاشت. و با این‌حال اصرار داشت که آن زن جوان‌تر او را مانند آهن‌ربایی به‌سوی خود می‌کشید - نیرویی قوی‌تر از آن که بتواند در برابر آن مقاومت کند.

با اندوه بسیار به داستان دنیل گوش دادم و چیز زیادی نگفتم زیرا سعی می‌کردم این خبر را در ذهن خود حلاجی کنم. سپس در حالی که مشغول خوردن دسر بودیم، مطلبی تکان دهنده گفت: "فیلیپ، راستش را بخواهی از تو درخواستی دارم. سؤالی در ذهنم هست که مرا آزار می‌دهد و همین دلیل بود که خواستم امشب تو را ببینم. تو کتاب‌مقدس را خوب می‌دانی. آیا فکر می‌کنی خدا

می‌تواند مرا به‌خاطر انجام کاری وحشتناک که در شرف انجام آن هستم، ببخشد؟″

سؤال دنیل مانند ماری زنده روی میز چنبره زده بود و من سه فنجان قهوه نوشیدم تا سرانجام جرأت کردم در صدد پاسخی برآیم. در آن فاصله، مدتی طولانی سخت به پیامدهای فیض اندیشیدم. اگر دوست من پی می‌برد که بخشش به‌راحتی در دسترس او است، چگونه می‌توانستم وی را از ارتکاب چنین اشتباه وحشتناکی منصرف کنم؟ و یا مانند داستان غمناک آن مجرم استرالیایی، اگر قاتلی بداند که در نهایت بخشیده خواهد شد، چه چیز مانع از ارتکاب قتل می‌شود؟

اما یک ″نکته″ در مورد فیض وجود دارد که الآن باید آن‌را ذکر کنم. سی.اس.لوئیس چنین از آگوستین نقل‌قول می‌کند: ″خدا هرجا دست‌هایی خالی بیابد، آن را پر می‌سازد. کسی که دستانش از بسته‌های هدیه پر است نمی‌تواند هدیه‌ای تازه دریافت کند!″ به کلامی دیگر، فیض را باید دریافت کرد. لوئیس شرح می‌دهد که آنچه من از آن به‌عنوان ″سوءاستفاده از فیض″ یادکرده‌ام، ناشی از اشتباه گرفتن چشم‌پوشی کردن با بخشش است: ″چشم‌پوشی کردن از عملی شرارت‌آمیز صرفاً به این معنا است که آن را نادیده بگیریم، چنان که گویی عملی خوب بوده است. اما بخشش برای آن‌که کامل باشد لازم است علاوه بر اعطای آن، پذیرفته نیز بشود: زیرا کسی که حاضر نباشد بپذیرد جرمی مرتکب شده، بخشش را نیز نمی‌تواند بپذیرد!″

به‌طور خلاصه به دوستم دنیل چنین گفتم: ″می‌پرسی آیا خدا می‌تواند تو را ببخشد؟ البته! تو کتاب‌مقدس را خوانده‌ای و می‌دانی که خدا قاتلان و زانیان را نیز برای خدمت به دیگران به‌کار می‌گیرد. حتی افراد شروری چون پطرس و پولس، کلیسای عهد جدید را رهبری کردند. بخشش مشکل ما است، نه خدا! آنچه ما باید از خلال آن عبور کنیم تا مرتکب گناهی شویم، باعث می‌شود از خدا دور شویم (ما در جریان عمل طغیان در برابر خدا، دگرگون شده، شخص دیگری

می‌گردیم.) و هیچ تضمینی هم وجود نخواهد داشت که دوباره نزد خدا بازگردیم. تو الآن در مورد بخشش از من سؤال می‌کنی، ولی آیا بعداً هم خواهان آن خواهی بود، مخصوصاً این‌که برای دریافت آن باید توبه هم بکنی؟"

چند ماه بعد از گفتگوی‌مان، دنیل تصمیمش را گرفت و خانوادهٔ خود را ترک کرد. من هنوز نشانی از توبه در او ندیده‌ام. او الآن می‌ترسد در توجیه این کارش بگوید که از این طریق می‌خواسته از یک ازدواج ناموفق رها شده باشد. او بیشتر دوستان سابق خود را "کوته‌بین و عیب‌جو" می‌خواند و به‌دنبال افرادی است که آزادی نویافته‌اش را به وی تبریک گویند! هر چند از نظر من دنیل آن‌قدرها هم آزاد به‌نظر نمی‌رسد. این "بها" به معنای پشت کردن به آنهایی تمام شده که بیشترین مهر و توجه را نسبت به او داشته‌اند. نیز به من می‌گوید که در حال حاضر، خدا در زندگی او جایی ندارد. می‌گوید، "شاید بعدها!"

خدا با از پیش اعلام کردن بخشش، دست به‌کاری بس خطرناک زد، و رسوائی فیض متضمن آن است که این خطر به ما نیز انتقال می‌یابد.

پاسکال می‌گوید، "به‌راستی که سراپا تقصیر بودن امری است ناشایست، اما ناشایست‌تر از آن این است که سراپا تقصیر باشیم اما نخواهیم به این امر پی ببریم!"

برخلاف آنچه مردم فکر می‌کنند، انسان‌ها به دو دستهٔ "خطاکار" و "عادل" تقسیم نمی‌شوند. بلکه به دو دسته افراد خطاکار تقسیم می‌شوند: خطاکارانی که به خطایای‌شان معترفند، و آنان که از اعتراف به خطایای‌شان امتناع می‌ورزند. این دو گروه در واقعه‌ای از انجیل یوحنا باب ۸ رودرروی یکدیگر قرار می‌گیرند.

ماجرا در صحن معبد روی می‌دهد، جایی که عیسی در آن مشغول تعلیم دادن بود. گروهی از فریسیان و معلمان شریعت کشان‌کشان زنی را که در حال زنا گرفته شده بود، می‌آورند و بدین‌ترتیب "جلسهٔ کلیسایی" عیسی را به‌ناگاه

قطع می‌کنند. این زن مطابق سنت به نشانهٔ شرم‌آور بودن عملش تا کمر برهنه شده بود. زن که ترسان و بی‌دفاع در انزار عموم رسوا شده بود، در مقابل عیسی بدن خویش را با دستان خود می‌پوشاند.

البته در عمل زنا دو نفر دخیل‌اند، اما این زن را یکه و تنها برای محاکمه به‌حضور عیسی آورده بودند (شاید این زن به همراه یک فریسی در بستر گرفتار شده بود؟!). یوحنا به‌صراحت خاطرنشان می‌سازد که متهم‌کنندگان این زن بیش از آن‌که به مجازات کردن عملی خلاف علاقه‌مند باشند، در پی این بودند که عیسی را به‌دام بیاندازند - و دام‌شان واقعاً هم زیرکانه بود. مطابق شریعت موسی، مجازات زنا سنگسار کردن بود، منتهی یهودیان براساس قوانین روم اجازه نداشتند حکم اعدام را اجرا کنند. آیا عیسی از موسی اطاعت خواهد کرد یا رم؟ یا آیا او که به‌خاطر رحم و شفقت‌اش انگشت‌نما است، راهی پیدا خواهد کرد تا این زن زانیه را از مخمصه برهاند؟ اگر چنین است، پس ناگزیر باید در برابر جماعتی که در محوطهٔ معبد جمع شده‌اند از قانون موسی سرپیچی کند. تمام چشم‌ها بر عیسی دوخته شده بود.

عیسی در آن لحظهٔ مملو از تنش، دست به‌کاری خارق‌العاده می‌زند. او خم می‌شود و با انگشت بر زمین چیزی می‌نویسد. در واقع این تنها جایی است که در اناجیل عیسی را در حال نوشتن می‌بینیم. او برای تنها کلمات مکتوب خود لوحی از شن و خاک انتخاب کرد، در حالی‌که می‌دانست، باران و عبور رهگذران بزودی آنچه را نوشته بود محو می‌کرد.

یوحنا به ما نمی‌گوید که عیسی روی شن‌ها چه چیزی نوشت. Cecil B. Demille در فیلمی که راجع به زندگی عیسی ساخته، او را در حال نوشتن اسامی تک‌تک گناهان نشان می‌دهد: زنا، قتل، غرور، طمع، هوسرانی! هربار که عیسی کلمه‌ای اضافه می‌کند، تعدادی از فریسیان از صحنه خارج می‌شوند. البته گمان‌پردازی دمایل نیز مانند هر کس دیگر، صرفاً حدس و گمان است. ما تنها

همین‌قدر می‌دانیم که عیسی در این لحظهٔ پرمخاطره مکث کرده، خاموش ماند و با انگشتان خود کلماتی بر زمین نوشت. شاعر ایرلندی Seamus Heaney در این‌مورد عقیده دارد که عیسی "به‌آرامی آن کلمات را بر زمین نوشته"، توجه هرکس را معطوف خود می‌سازد و بین آنچه رخ داد و آنچه حاضرین انتظار وقوع آن‌را داشتند، شکاف معنایی ایجاد می‌کند."

بی‌تردید حضار آن صحنه دو دستهٔ شاکی و متهم را می‌دیدند: زنی مجرم، که در حین ارتکاب جرم گرفته شده بود، و شاکیان "عادل" که البته روحانیون مذهبی بودند. عیسی آنگاه که زبان می‌گشاید، بر یکی از این دو دسته‌بندی خط بطلان می‌کشد. او می‌گوید، "هرکه از شما تا به‌حال گناهی مرتکب نشد، سنگ اول را به‌سوی این زن پرت کند."

دوباره خم شده، مشغول نوشتن می‌شود. و متهم‌کنندگان یک به یک با شرمساری پراکنده می‌شوند.

سپس عیسی برخاسته زنی را که در حضور او تنها مانده بود مورد خطاب قرار می‌دهد، "ای زن آنها کجا هستند؟ هیچ‌کس تو را محکوم نکرده است؟"

زن پاسخ می‌دهد، "هیچ‌کس، ای آقا."

آنگاه عیسی این زن را که لحظاتی پیش وحشت‌زده و کشان‌کشان به‌سوی مجازات مرگ می‌رفت، می‌آمرزد و می‌گوید: "من نیز تو را محکوم نمی‌کنم...... اکنون برو و از زندگی گناه‌آلود خود دست بردار."

بدین‌ترتیب عیسی بر دو مقولهٔ عادل و مجرم که مردم آن را بدیهی می‌شمردند، خط بطلان می‌کشد و درعوض دو مقولهٔ جدید را جایگزین آن می‌سازد: گناه‌کارانی که به گناه خود معترفند و آنان که منکر آنند! زنی که در حین عمل زنا گرفتار شده بود، از سر عجز و درماندگی به گناه خود اعتراف کرد. اما وضع کسانی که چون فریسیان، گناه خود را انکار و کتمان می‌کردند از وضع آن

زن نیز بسی دشوارتر و مشکل‌سازتر بود. اینان نیز چون آن زن، برای دریافت فیض به دستانی خالی محتاج بودند. دکتر پل تورنیر این الگو را به‌زبان روان‌درمانی چنین بیان می‌کند، "خدا گناهانی را که در مورد آن به خودآگاهی رسیده‌ایم، می‌زداید و ما را از آنها پاک می‌کند، اما گناهانی را که سرکوب یا کتمان کرده‌ایم به ضمیر خوداگاه‌مان بازمی‌آورد!"

این صحنه از انجیل یوحنا باب ۸ مرا بدان‌سبب تکان می‌دهد که به‌طور غریزی خود را بیش‌تر به متهم‌کنندگان آن زن شبیه می‌دانم تا به متهم. من بیش‌تر انکار کرده‌ام تا اعتراف. گناهان خود را زیر پوششی از وقار و بزرگ‌منشی پنهان می‌کنم و به‌ندرت پیش می‌آید اجازه دهم اشتباهاتم علنی شود. و حال آن‌که اگر این داستان را درست درک کرده‌باشم، باید بگویم آن زن گناه‌کار از آن فریسیان به ملکوت خدا نزدیک‌تر بود. مضافاً این‌که من تنها هنگامی می‌توانم به ملکوت خدا وارد شوم که مانند آن زن صادق باشم و ترسان و لرزان و فروتن، بدون آن‌که عذرو بهانه بیاورم، دست‌هایم برای دریافت فیض خدا باز باشد.

همین گشودن دست‌ها جهت دریافت فیض است که من آن‌را "نکته‌ای" در مورد فیض می‌نامم. فیض را باید دریافت کرد، و اصطلاحی که در مسیحیت در مورد این عمل به‌کار می‌برند، "توبه" است که راهی است بسوی فیض. سی.اس. لوئیس می‌گوید، "توبه چیزی نیست که خدا به‌زور از ما طلب کند، بلکه این عمل صرفاً توصیفی است از یک بازگشت." توبه در مَثَل پسر گمشده، عبارت است از بازگشتی به منزل که به برپایی جشن و سرور می‌انجامد. توبه راه را به‌سوی آینده و به‌سوی رابطه‌ای احیا شده، هموار می‌کند.

با درک این واقعیت که خدا می‌خواهد مرا به‌سوی توبه که راه رسیدن به فیض است سوق دهد، آیات آتشین متعددی را که در انجیل در مورد گناه آمده است، در پرتو نوری جدید می‌بینم. عیسی به نیقودیموس گفت، "زیرا خدا پسر خود را به جهان نفرستاد تا آن‌را محکوم کند، بلکه تا جهان را از طریق او نجات

بخشد.» به کلامی دیگر، خدا از این جهت احساس تقصیر را در من بیدار می‌سازد که نفع مرا می‌خواهد. خدا در پی خرد ساختن من نیست، بلکه مایل است مرا آزاد سازد. و آزادی نیازمند روحی بی‌دفاع است مانند روح آن زن که در حین ارتکاب زنا گرفتار شده بود، نه روح مغرور فریسیان!

عیب و نقص تا در معرض نور قرار نگیرد، نمی‌تواند شفا بیابد. الکلی‌ها خوب می‌دانند که تا زمانی که فردی معتاد به مشکل خود اقرار نکند، و نگوید «من یک الکلی هستم» امیدی به مداوای او نیست. برای انکارگران ماهر، چنین اعترافی ممکن است که مستلزم مداخلهٔ شدید خانواده و دوستان باشد - کسانی که این واقعیت شرم‌آور را «روی زمین بنویسند»، تا زمانی که شخص الکلی به آن اعتراف کند.[۱]

به‌گفتهٔ تورنیر،

> ... ایمان‌دارانی که بیش از همه از خود مأیوس و ناامیداند، دقیقاً همان‌هایی هستند که می‌گویند سخت به فیض متکی‌اند. پولس رسول و سنت‌فراسیس آسیسی هر دو اذعان داشتند که بزرگ‌ترین گناه‌کاران روی زمین‌اند. کالوَن نیز اعلام داشت که انسان با قدرت خود

---

[۱] الکلی‌ها اصطلاح «Dry drunk» (مست خشک‌شده) را در توصیف فرد الکلی بکار می‌برند که از نوشیدن الکل دست برداشته، اما همچنان منکر آن است و از اعتراف به این‌که مشکلی دارد امتناع می‌ورزد. او که مشروب نمی‌نوشد، نه تنها خود را درمانده و بیچاره ساخته، بلکه اطرافیان را نیز درمانده می‌سازد. او هنوز می‌کوشد بر دیگران اعمال نفوذ کند و مدام متکی به دیگران است. از آن‌جا که نوشیدن مشروبات الکلی را ترک کرده، دیگر همان شادی و نشاط لحظه‌ای را نیز ندارد. خانوادهٔ چنین فردی حتی ممکن است سعی کنند که وی دوباره به نوشیدن الکل تشویق کنند، زیرا از این طریق حداقل «الکلی شاداب خود» را بازخواهند یافت. نویسنده‌ای به نام Keith Miller چنین فردی را با اشخاص متظاهر در کلیسا مقایسه می‌کند - کسانی که ظاهر خود را تغییر می‌دهند، اما در باطن همانند. تغییر واقعی، چه برای افراد الکلی و چه برای مسیحیان، باید با اعتراف به نیاز برای فیض شروع شود. انکار راه فیض را مسدود می‌سازد!

قادر نیست اعمال نیک انجام دهد و خدا را بشناسد....

پدر Danielou می‌گوید، "احساس گناه میزان آگاهیِ روح فرد نسبت به خدا است، و این مقدسین‌اند که در خود احساس گناه می‌کنند!"

نویسندهٔ رسالهٔ یهودا هشدار می‌دهد که "این امکان وجود دارد که فیض خداوندمان را به مجوزی برای گناه و بی‌بند و باری تبدیل کنیم." حتی تأکید بر توبه نیز نمی‌تواند این خطر را به‌طور کامل برطرف سازد. دوست من دنیل و آن محکوم استرالیایی، هردو از لحاظ تئوری نیاز انسان به توبه را قبول داشتند، و هردو نیز در این فکر بودند که چطور می‌توانند از فیض سوءاستفاده کنند، و آنچه را می‌خواهند به‌دست آوردند و سپس از آن توبه کنند. این روند به این شکل است که ابتدا ایده‌ای شیطنت‌آمیز در ذهن نقش می‌بندد: *این چیزی است که من می‌خواهم. بله، می‌دانم که اشتباه است. اما چرا نباید آن‌را انجام بدهم؟* همیشه فرصت خواهم داشت *از آن* بخشوده شوم. و این ایده شکوفا شده، مشغله‌ای فکری می‌شود، و عاقبت فیض "مجوز بی‌بندو باری و هرزگیِ اخلاقی" می‌گردد.

مسیحیان به‌طرق مختلف به این خطر پاسخ داده‌اند. مارتین لوتر سرمست از فیض خدا، گاه امکان سوءاستفاده از فیض را به تمسخر می‌گرفت. او به دوست خود Melanchthon نوشت، "اگر واعظ فیضی، فیض خیالی را موعظه نکن، بلکه فیض حقیقی را؛ و اگر فیض حقیقی است، گناهت نیز باید حقیقی باشد نه گناهی خیالی! گناه‌کار باش و تا می‌توانی گناه کن...... کافی است از طریق دولت جلال خدا، بره‌ای را که گناه جهان را متحمل شد، بشناسیم. گناه ما را از خدا جدا نمی‌سازد، ولو آن‌که در طول روز هزاران‌بار مرتکب زنای با محارم یا قتل شویم!"

و اما دیگران، نگران از این‌که مبادا مسیحیان مرتکب زنای با محارم یا قتل شوند، لوتر را به‌خاطر عواقب سخن اغراق‌آمیز او مسئول دانسته‌اند. مگر نه

این است که کتاب‌مقدس فیض را به‌عنوان نیرویی شفابخش در تضاد با گناه ترسیم می‌کند. چگونه ممکن است که هر دو (فیض و گناه) توأمان در یک شخص وجود داشته باشند؟ آیا نباید آن‌گونه که پطرس رسول می‌گوید "در فیض رشد کنیم؟" آیا نباید مدام خلق و خوی عضوی از خانوادهٔ خدا را به‌خود بگیریم؟ Walter Trobisch می‌گوید، "مسیح ما را همان‌طور که هستیم می‌پذیرد، اما وقتی ما را پذیرفت، دیگر نمی‌توانیم همان‌طور که هستیم باقی بمانیم!"

الهیدان قرن بیستم دیتریش بونهوفر عبارت "فیض ارزان" را در مورد این‌نوع سوءاستفاده از فیض به‌کار می‌برد. او که در کشور آلمان و تحت حکومت نازی‌ها زندگی می‌کرد، از این‌که می‌دید مسیحیان در برابر تهدیدهای هیتلر چه بزدلانه رفتار می‌کنند، به‌خشم آمد. شبانان کلیساهای لوتری روزهای یکشنبه از پشت منبر در مورد فیض موعظه کرده، اما بعد در تمامی طول هفته سکوت اختیار می‌کردند، در حالی که نازی‌ها سیاست‌های نژادپرستانه خود را ادامه می‌دادند و نسل‌کشی می‌کردند. بونهوفر در کتاب خود با عنوان "بهای شاگردی"، به قسمت‌های زیادی از عهد جدید اشاره می‌کند که در آنها به مسیحیان دستور داده شده زندگی مقدسی داشته باشند. او بر این نکته تأکید می‌ورزد که هر دعوتی به توبه، با دعوت به شاگردی و به شباهت عیسی درآمدن همراه است.

پولس رسول در کتاب رومیان این مباحث را مورد کندوکاو قرار می‌دهد. هیچ قسمت دیگری از کتاب‌مقدس در مورد فیض و اسرار آن چنین دید جامعی ارائه نمی‌دهد. و برای پی‌بردن به رسوائی فیض نیز باید به باب‌های ٦ و ٧ این کتاب مراجعه کنیم.

در چند فصل اول کتاب رومیان، وضعیت فلاکت‌بار بشریت تشریح شده و در پایان نیز به این نتیجه‌گیری هولناک برمی‌خوریم: "همه گناه کرده‌اند و از جلال خدا قاصر می‌باشند." اما دو فصل بعدی، مانند پیش‌درآمدی از یک ارکستر موسیقی، از فیضی سخن می‌گوید برای زدودن هرنوع مجازاتی کافی است. "اما

جایی که گناه افزون شد، فیض نیز بیش‌تر افزونی یافت.″ نکتهٔ الهیاتی که در این آیه نهفته یقیناً عالی است، اما چنین گفتهٔ عالی بیانگر همان مشکلی است که من تا هم‌اکنون این‌قدر پیرامون آن قلم‌فرسایی کرده‌ام: اگر از قبل بدانیم که بخشیده خواهیم شد، دیگر چرا خوب باشیم؟ وقتی خدا ما را همان‌طور که هستیم می‌پذیرد، دیگر چرا تلاش کنیم آن‌گونه باشیم که او می‌خواهد؟

پولس می‌دانست که مسئلهٔ الهیاتی حساسی را مطرح کرده است. رومیان باب ٦ به صراحت سؤال می‌کند، ″پس ما چه بگوئیم؟ آیا باید به گناه کردن ادامه بدهیم تا مگر فیض افزون شود؟ ″ و ادامه می‌دهد ″پس چه؟ آیا باید گناه کنیم، زیرا که تحت حاکمیت شریعت نیستیم، بلکه فیض؟″ پولس به هر دو سؤال پاسخی قاطعانه می‌دهد: ″به هیچ وجه!″ ترجمه‌های دیگر این عبارت را واضح‌تر بیان کرده‌اند. به‌عنوان مثال ترجمهٔ انگلیسی King James می‌گوید، ″خداوند حاشا!″

آنچه در این باب‌های پرشور و پرحرارت توجه پولس رسول را به‌خود مجذوب ساخته، چیزی نیست مگر رسوائی فیض. در پس تمام استدلالات پولس این سؤال نهفته که: ″چه لزومی دارد خوب باشیم؟″ اگر از قبل بدانیم که بخشیده خواهیم شد، چرا نرویم و به بت‌پرستان بعل ملحق نشویم؟ بخوریم و بنوشیم و خوش باشیم، چرا که فردا خدا گناهان‌مان را خواهد بخشید. پولس نمی‌تواند چنین راه فرار آشکاری را نادیده بگیرد.

اولین سخنان پولس در رومیان ٦: ١-١٤، مستقیماً در همین رابطه صحبت می‌کند. او این سؤال را مطرح می‌کند: اگر با افزایش گناه، فیض نیز افزون‌تر می‌شود، پس چرا تا سرحد امکان گناه نکنیم تا فیض خدا فرصت گسترش داشته باشد؟ اگر چه ممکن است چنین استدلالی منحرف به‌نظر برسد، اما در واقع مسیحیان هرازگاه دقیقاً از همین منطق احمقانه پیروی کرده‌اند. یکی از اسقفان قرن سوم میلادی از این‌که می‌دید مسیحیانی که قرار است بزودی در راه ایمان‌شان شهید

شوند، شب‌های آخر زندگی خود را در زندان به عیش و نوش و بی‌بند و باری جنسی می‌گذرانند، سخت به‌حیرت افتاد. آنها این‌گونه استدلال می‌کردند که چون شهادت، آنها را کامل می‌سازد، دیگر چه اهمیتی دارد اگر آخرین ساعات عمر خود را در گناه سپری کنند؟ در انگلستان و در دوران کرامول، فرقه‌ای افراطی که به "تندگویان" معروف شده بودند، آموزه‌ای اختراع کردند مبنی بر "مقدس بودن گناه". یک‌بار یکی از رهبران این فرقه از پشت منبر کلیسایی در لندن یک ساعت تمام لعن و نفرین فرستاد؛ افراد دیگری هم بودند که در ملاء عام مست می‌کردند و سخنان کفرآمیز می‌گفتند.

پولس برای چنین پیچیدگی‌های اخلاقی وقت ندارد. او برای آن‌که ثابت کند چنین تفکری اشتباه است، تضاد بین مرگ و زندگی را مثال می‌زند. او در کمال ناباوری می‌پرسد "ما نسبت به گناه مردیم، پس دیگر چگونه می‌توانیم باز هم در آن زندگی کنیم؟" هیچ مسیحی ایمان‌داری که از مرگ برخاسته و زندگی جدیدی را آغاز کرده است، نمی‌تواند مشتاق بازگشت به قبر باشد. گناه، تعفن مرگ را در خود دارد. چطور ممکن است کسی آن‌را انتخاب کند؟

با این‌حال این تصویر آشکار که مرگ را در مقابل زندگی قرار می‌دهد، مشکل را به‌طور کامل حل نمی‌کند. زیرا گناه و شرارت (لااقل برای بشر سقوط کرده) همیشه بوی تعفن نمی‌دهد. سوءاستفاده از فیض یک وسوسهٔ واقعی است. کافی است به آگهی‌های تبلیغاتی نگاهی بیاندازید و خواهید دید که چطور انسان را به هوسرانی، طمع، غرور و حسد وسوسه می‌کنند و گناه را کاملاً جذاب جلوه می‌دهند. *ما مثل خوک از غلطیدن در گل و لای لذت می‌بریم!*

گذشته از این، ممکن است مسیحیان از لحاظ نظری نسبت به گناه مرده باشند، اما گناه همیشه آماده است دوباره به زندگی بازگردد. یکی از دوستان در یک جلسهٔ مطالعهٔ کتاب‌مقدس در مورد این فصل صحبت کرد. پس از مدتی، خانمی گیج و سردرگم نزد او آمد و گفت، "می‌دانم که این قسمت می‌گوید ما نسبت به

گناه مرده‌ایم، اما واقعیت این است که گناه در زندگی من خیلی هم زنده است!" پولس به‌عنوان فردی واقع‌گرا به این حقیقت واقف بود، و گرنه در همین قسمت ما را نصیحت نمی‌کرد که، "خود را نسبت به مرگ مرده بپانگارید و اجازه ندهید گناه در جسم فانی شما حکومت کند."

زیست‌شناسی به‌نام Edward O. Wilson از دانشگاه هاروارد، آزمایش عجیبی روی مورچه‌ها انجام داد که ممکن است به کامل‌شدن سخن پولس کمک کند. او مشاهده کرد که مورچه‌ها چند روز طول می‌کشد تا تشخیص بدهند یکی از هم‌لانه‌های‌شان مرده است. او سپس به این نتیجه رسید که مورچه‌ها مرگ را از طریق حس بویائی تشخیص می‌دهند، نه حس بینائی! همچنان‌که بدن مورچهٔ مرده می‌پوسد، سایر مورچه‌ها بی‌درنگ آن را به محلی خارج از لانه منتقل می‌کنند. ویلسون بعد از آزمایشات بسیار دریافت آنچه باعث این‌کار مورچه‌ها می‌شود، مادهٔ شیمیایی است به‌نام اسید اولیک (Oleic). مورچه‌ها به‌محض این‌که بوی این اسید را احساس می‌کردند، جسد را از لانه بیرون می‌بردند، اما نسبت به هر بوی دیگری بی‌اعتنا بودند. این احساس غریزی مورچه‌ها آن‌قدر قوی بود که اگر ویلسون قطره‌ای از اسید را روی تکه‌کاغذی می‌ریخت، مورچه‌ها بر حسب وظیفه آن‌را به قبرستان‌شان می‌بردند.

و بلاخره، ویلسون در یکی از آزمایشات بدن مورچه‌های زنده را به اسید اولیک آغشته کرد. هم‌لانه‌های‌شان این مورچه‌ها را که شاخک‌ها و پاهای‌شان را به نشانهٔ اعتراض سخت تکان می‌دادند، می‌گرفتند و به گورستان مورچه‌ها روانه‌شان می‌کردند. مورچه‌های خشمگین یا به عبارتی"مردگان زنده" می‌بایست پیش از آن‌که بتوانند به لانه بازگردند، خود را تمیز می‌کردند. زیرا اگر آثار اسید را از بدن خود پاک نمی‌کردند، مورچه‌های دیگر بی‌درنگ مانع ورودشان به لانه می‌شدند و آنها را مجدداً به گورستان برمی‌گرداندند. قبل از آن‌که دوباره به لانه پذیرفته شوند، می‌بایست به‌وسیلهٔ حس بویائی مورچه‌های دیگر

کاملاً آزمایش می‌شدند و زنده بودن‌شان مورد تأیید قرار می‌گرفت.

وقتی آیات نخست مطالعهٔ باب ٦ رومیان و تصویری را که در آن ارائه شده می‌خوانم، به‌همین تصویر مورچه‌های "مرده" فکر می‌کنم که در واقع کاملاً زنده هم بودند. ممکن است گناه مرده باشد، اما با تقلا و سماجت می‌خواهد دوباره به زندگی برگردد.

پولس بلافاصله این معضل را به شیوه‌ای متفاوت بیان می‌کند: "آیا باید گناه کنیم زیرا که تحت حاکمیت شریعت نیستیم بلکه فیض؟" (٦: ١٥) آیا فیض مجوزی است برای عبور آزادانه از بین موضوعات پیچیدهٔ اخلاقی زندگی؟ من پیش‌تر در مورد یک قاتل استرالیایی و یک زناکار آمریکایی صحبت کرده‌ام که به همین نتیجه رسیده بودند.

Mark Twain می‌گوید، "تصور می‌کنم دلیلی دارد که تا زمانی که جوان هستیم باید قوانین را رعایت کنیم..... به‌گمانم باید چنین کنیم تا در دوران پیری به اندازهٔ کافی نیرو داشته باشیم که بتوانیم همهٔ آنها را بشکنیم و زیر پا بگذاریم!"

و چرا که نه، وقتی از قبل می‌دانید بخشیده خواهید شد؟ ولی پولس بار دیگر فریاد برمی‌آورد، "حاشا!" برای کسی که تنها هدفش در زندگی تجاوز از مرزهای فیض است، چه حرفی برای گفتن دارید؟ آیا چنین شخصی هرگز فیض را تجربه کرده است؟

مقایسهٔ دوم پولس (روم ٦: ١٥-٢٣) در مورد اسارت انسان، به بحث بُعد تازه‌ای می‌دهد. در ابتدا می‌گوید "شما سابقاً برده بودید"، و بدین‌ترتیب مقایسهٔ بسیار مناسبی را ارائه می‌دهد. گناه اربابی است که خواه‌ناخواه ما را زیر سلطه دارد. نکتهٔ تناقض‌آمیز این‌جا است که اغلب هر تلاش شتاب‌زده‌ای که برای رسیدن به آزادی انجام می‌دهیم، برعکس به اسارت منتهی می‌شود: هرگاه عصبانی هستید، روی حق خود مبنی بر این‌که آزادید عصبانی شوید، اصرار بورزید، و بزودی

خواهید دید که بردهٔ خشم شده‌اید! امروزه آنچه جوانان انجام می‌دهند تا نشان دهند آزادند - نظیر استعمال دخانیات، مصرف الکل، مواد مخدر و یا دیدن تصاویر مستهجن - اربابان بی‌چون‌وچرای‌شان می‌شوند و آنها را اسیر خود می‌سازند.

گناه برای بسیاری از مردم نوعی بردگی و یا به تعبیری امروزی، نوعی اعتیاد است. هر کدام از الکلی‌هایی که در برنامهٔ ترک دوازده‌مرحله‌ای شرکت دارند، می‌توانند این روند را تشریح کنند: عزم خود را جزم کرده، تصمیم بگیرید تسلیم اعتیاد نشوید، و بعد از مدتی خود را آزاد خواهید دید. هرچند که بسیاری به‌طرزی غمناک دوباره به‌دام اسارت می‌افتند!

رمان‌نویس معروف فرانسوی Francois Mauriac این تناقض را چنین شرح می‌دهد:

> شهوات یک به یک بیدار می‌شوند و مخفیانه به جستجوی آنچه در طمع آنند می‌گردند. از پشت به روحی غیرمصمم حمله می‌کنند و آن را از پای درمی‌آورند. این روح به‌راستی چندبار باید به خندقی پرتاب شود، در گل‌ولای فرو برود و دوباره به لبه‌های گودال چنگ زده، به‌سمت نور بالا بیاید و باز دوباره تسلیم شده به تاریکی برگردد، تا سرانجام عاقبت تسلیم قانون زندگی روحانی شود؟ قانونی که این دنیا آن‌را چندان نمی‌شناسد و به شدیدترین وجه آن را از خود می‌راند، هرچند بدون این قانون نمی‌تواند فیض پایداری و استقامت را به‌دست بیاورد. آنچه نیاز است، انکار نفس است و پاسکال این نکته را به بهترین وجه چنین توصیف کرده است: "انکارنفسی کامل و شیرین. تسلیم کامل در برابر عیسی مسیح و در برابر هادی روحانی‌ام (روح‌القدس)!"

ممکن است مردم شما را به‌تمسخر بگیرند و بگویند لایق

> آن نیستید که انسان آزاد خوانده شوید و یا به این‌خاطر که باید خود را تسلیم کسی مافوق خود سازید به شما بخندند........ و حال آن‌که این بردگی در واقع یک آزادی معجزه‌وار است، زیرا حتی آنگاه که آزاد بودید، تمام وقت خود را صرف آن می‌کردید که غل و زنجیر ساخته و خود را در آن گرفتار سازید، و هر لحظه حلقه را محکم و محکم‌تر به‌دور خود می‌بستید. آن سال‌هایی که فکر می‌کردید آزاد هستید، مثل گاوی اسیر یوغ بیماری‌های بی‌شمار موروثیِ خود بودید. از لحظهٔ تولدتان، مدام جنایت می‌کرده‌اید، هرروزه اسیر و در بند بوده‌اید و مرتکب گناه می‌شده‌اید. مردی که شما خود را تسلیم او می‌سازید (عیسی)، نمی‌خواهد *شما برای اسارت، آزاد باشید*. او حلقهٔ غل و زنجیرهای‌تان را می‌شکند و در مقابل تمایلات نیمه‌خاموش‌تان که همچون آتشی زیر خاکستر است، آتش فیض را برمی‌افروزد و شعله‌ور می‌سازد.

پولس آنگاه در سومین تصویر (۷: ۱–۱۶)، زندگی روحانی را به ازدواج تشبیه می‌کند. البته این تشبیه چیز جدیدی نیست، زیرا کتاب‌مقدس اغلب خدا را به‌صورت عاشقی توصیف می‌کند که در پی معشوق بی‌وفای خویش است. شور و اشتیاقی که ما نسبت به شریک زندگی‌مان داریم، انعکاسی است از شدت اشتیاق خدا نسبت به ما، و او نیز به نوبهٔ خود می‌خواهد همین شور و اشتیاق را در ما ببیند.

تشبیه ازدواج به‌گونه‌ای بس ملموس‌تر از او تصویر مرگ و اسارت پاسخ‌گوی سؤالی است که پولس در ابتدا مطرح کرد: چرا خوب باشیم؟ در واقع این سؤال اشتباهی است. این سؤال باید این‌گونه می‌بود: چرا محبت کنیم؟

یک‌بار در فصل تابستان می‌بایست اصول ابتدایی زبان آلمانی را می‌آموختم تا بتوانم فارغ‌التحصیل شوم و مدرک بگیرم. چه تابستان ناخوشایندی

بود! در آن عصرهای مطبوع و دلپذیر که دوستانم در دریاچهٔ میشیگان به قایقرانی مشغول بودند و در شهر دوچرخه‌سواری می‌کردند، یا در رستوران قهوه می‌نوشیدند، من باید در محضر یک معلم خصوصی افعال آلمانی را صَرف می‌کردم. چهار شب در هفته، و هر شب به‌مدت سه ساعت، کلمات و پسوندهایی را حفظ می‌کردم که می‌دانستم دیگر هرگز به آنها احتیاج نخواهم داشت. من چنین عذابی را صرفاً به یک دلیل تحمل می‌کردم: این‌که در امتحان قبول شوم و مدرکم را بگیرم.

حال فرض کنیم مسئول ثبت‌نام مدرسه به من می‌گفت، "فیلیپ، ما از تو می‌خواهیم سخت مطالعه کرده، زبان آلمانی را بیاموزی و امتحان بدهی. ولی پیشاپیش به تو قول می‌دهیم که نمرهٔ قبولی خواهی گرفت. مدرک تو همین الآن آماده است." فکر می‌کنید باز هم حاضر می‌شدم عصرهای دلپذیر تابستان را در آن آپارتمان قدیمی و دَم کرده بگذرانم؟ به هیچ وجه! خلاصه آن‌که، این همان دوراهی است که پولس در رومیان به آن می‌پردازد.

چرا یادگیری زبان آلمانی؟ بی‌تردید دلایل مهم زیادی برای این‌کار وجود دارد. یادگیری زبان فکر را وسعت می‌بخشد و دامنهٔ ارتباطات را گسترش می‌دهد. اما هیچ‌یک از این‌ها انگیزهٔ من برای یادگیری زبان آلمانی نبود. من تنها به‌دلایل خودخواهانه که همانا گرفتن مدرک بود، به فراگیری این زبان روی آوردم، و تنها اندیشیدن به عواقبی که با آن مواجه می‌شدم مرا واداشت الویت‌های تابستانی خود را تغییر بدهم. من امروز از زبان آلمانی که به‌زور در مغز خود جا دادم، چیز زیادی به‌یاد نمی‌آورم. "شیوهٔ قدیمیِ اصول نوشته شده" (توصیف پولس رسول در مورد شریعت عهد عتیق) در بهترین حالت خود، نتایجی کوتاه مدت بوجود خواهد آورد.

چه چیزی می‌توانست برای یادگیری زبان آلمانی به من انگیزه بدهد؟ می‌توانم به یک مشوق نیرومند فکر کنم. فرض کنیم همسرم، زنی که عاشق او

شدم، تنها به زبان آلمانی صحبت می‌کرد. آن‌وقت این زبان را در حداقل زمان ممکن می‌آموختم. چرا؟ زیرا سخت اشتیاق می‌داشتم با "mit einer schonen Frau" "دوشیزه‌ای زیبا" ارتباط برقرار کنم. در آنصورت شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماندم و به صرف افعال پرداخته، آنها را با شور و اشتیاق در انتهای هر کدام از جملات نامه‌های عاشقانه‌ام می‌آوردم. به هر لغت جدیدی که یاد می‌گرفتم، به‌عنوان طریقی تازه برای ابراز عشق نسبت به کسی که دوستش داشتم، می‌نگریستم. در آن صورت، زبان آلمانی را با کمال میل فرامی‌گرفتم، و خودِ امکان برقراری ارتباط با آن دوشیزهٔ زیبا برایم در حکم پاداشی محسوب می‌شد.

این واقعیت به من کمک می‌کند بفهمم که چرا پولس در جواب این سؤال که، "آیا باید همچنان گناه کنیم تا فیض افزون گردد؟"، چنین با عصبانیت پاسخ می‌دهد: "حاشا!" آیا هیچ دامادی شب عروسی به عروس خود می‌گوید "عزیزم، خیلی دوستت دارم و مشتاقم عمر خود را در کنارت سپری کنم، اما لازم می‌بینم چند نکته را با تو روشن کنم. بعد از ازدواج‌مان، تا چه حد می‌توانم با زن‌های دیگر هم رابطه داشته باشم؟ آیا می‌توانم با آنها هم‌بستر شوم؟ و یا آنها را ببوسم؟ از نظر تو مانعی ندارد که هر از گاه با زنان دیگر رابطهٔ نامشروع داشته باشم؟ می‌دانم که ممکن است از این بابت دلخور بشوی، ولی فکرش را بکن که پس از آن‌که به‌تو خیانت کردم، چه فرصت‌هایی برای بخشیدن من خواهی داشت!" تنها پاسخ مناسب برای چنین شخص هوسرانی این است که سیلی محکمی برگونه‌اش بنوازیم و بر سرش فریاد برآوریم که: "حاشا!" زیرا معلوم است که چنین شخصی حقیقت عشق را درک نکرده است.

به همین‌شکل، اگر ما نیز با این نگرش به‌حضور خدا برویم که "تا چه حد مجازم گناه کنم؟"، همین گویای آن است که به آنچه خدا برای ما درنظر گرفته پی نبرده‌ایم. خدا خواهان رابطه‌ای است ورای رابطهٔ برده و ارباب - رابطه‌ای که من ممکن است با اربابی برده‌دار داشته باشم، کسی که بردهٔ خود را

به‌زور شلاق به اطاعت وامی‌دارد. خدا رئیس، مدیر تجاری، یا غول چراغ جادو نیست که به فرمان ما وارد عمل شود.

درواقع خدا چیزی می‌خواهد که از نزدیکترین روابط موجود در این دنیا - یعنی تعهد متقابل یک زن و مرد در تمام طول زندگی - نزدیک‌تر و صمیمانه‌تر است. خدا نمی‌خواهد فقط خوب باشیم، بلکه او قلب ما را می‌خواهد. من برای همسرم "کارهای خوب" انجام می‌دهم، نه به این جهت که اعتباری نزد او به‌دست بیاورم، بلکه تا از این طریق محبت خود را به او ابراز کنم. به‌همین‌ترتیب خدا نیز از من می‌خواهد "به طریق تازهٔ روح" خدمت کنم: نه از روی اجبار، بلکه با اشتیاق. Clifford Williams می‌گوید، "شاگردی صرفاً یعنی آن زندگی که از فیض سرچشمه می‌گیرد."

اگر بخواهم انگیزهٔ عهد جدید برای "خوب بودن" را در یک کلمه خلاصه کنم، می‌گویم: *"قدردانی"*. پولس اکثر رسالات خود را با برشمردن شمّه‌ای از ثروتی که در مسیح داریم، آغاز می‌کند. اگر ما آنچه را که مسیح برای‌مان انجام داده درک کرده باشیم، پس یقیناً از روی قدردانی تلاش خواهیم کرد طوری زندگی کنیم که "شایستهٔ" چنین محبت عظیمی باشد. تلاش خواهیم کرد مقدس باشیم، نه تا خدا را واداریم به ما محبت کند، بلکه به این جهت که او پیشاپیش ما را محبت کرده است. چنان‌که پولس به تیطس می‌گوید، این فیض خداست که "به ما می‌آموزد تا به بی‌دینی و شهوات دنیوی بگوئیم، نه! و تا با کنترل نفس، صداقت و دینداری زندگی کنیم."

نویسندهٔ کاتولیک خانم Nancy Mairs در کتاب خود به‌نام *"روزگار عادی"*، از سال‌های طغیان خود علیه تصور ذهنی که از خدا داشت سخن می‌گوید. خدا در نظر او "بابا خدایی" بود که تنها زمانی خشنود می‌شد که نانسی از یک سلسله دستورات سخت و طاقت‌فرسا پیروی می‌کرد و از کارهای بسیاری اجتناب می‌نمود:

"این واقعیت که ضروریات شرعی همیشه به‌صورت حکم یا فرمان مطرح می‌شوند، گویای آن است که طبیعت انسان را باید به‌زور به انجام کار خوب واداشت. انسان اگر به‌حال خود واگذاشته شود، بی‌اختیار به‌سراغ بت‌پرستی می‌رود، کفر می‌گوید، صبح‌های یکشنبه را به تفریح و خواندن روزنامه می‌گذراند، به مقامات بی‌احترامی می‌کند و مرتکب قتل، زنا و دزدی می‌شود، دروغ می‌گوید و به هر چیزی که متعلق به همسایه است چشم طمع می‌دوزد..... من همیشه روی این مرز خطرناک قرار داشتم که کاری ممنوعه را انجام می‌دادم و بعد برای جبران آن باید از همان خدایی طلب بخشش می‌کردم که مرا موجودی جایزالخطا ساخته بود و کارهایی را منع کرده بود که بوضوح می‌دانست مرتکب خواهم شد. شما می‌توانید چنین خدایی را خدای 'مچ‌گیر' بنامید."

ماریس بسیاری از این قوانین را زیر پا گذاشت. مدام احساس تقصیر می‌کرد، و بعد به گفتهٔ خودش، "آموختم تحت توجهات خدایی رشد کنم که خواهان یگانه چیزی است که تخطی را غیرممکن می‌سازد، یعنی 'محبت!'"

بهترین راه برای خوب بودن این است که تصمیم بگیریم خوب باشیم. تغییر درونی مستلزم رابطه و محبت است. آگوستین می‌پرسد "چه کسی می‌تواند خوب باشد مگر آن‌که از طریق محبت، چنین شده باشد؟" وقتی آگوستین این جملهٔ معروف را بیان کرد که "فقط خدا را دوست داشته باش و بعد می‌توانی هرآنچه دوست داری انجام دهی"، کاملاً جدی می‌گفت. کسی که خدا را حقیقتاً دوست دارد، بی‌اختیار مایل است او را خشنود سازد. به‌همین خاطر است که پولس و عیسی هر دو تمام شریعت را در همین حکم ساده خلاصه می‌کردند که "خدا را محبت کن."

اگر عظمت محبتی را که خدا نسبت به ما دارد به‌درستی درک

می‌کردیم، دیگر آن سؤال موذیانه‌ای که باعث نگارش باب‌های ٦ و ۷ رومیان شد - این‌که "تا چه حد مجازم گناه کنم؟" هرگز حتی به فکرمان خطور نیز نمی‌کرد و وقت خود را صرف درک فیض خدا می‌کردیم، نه نحوهٔ استفادهٔ سوء از آن.

آیا ممکن است کسی که شراب دارد، در طلب انگور باشد؟

George Herbert

بخش پانزدهم

اجتناب از فیض

من بارها از نزدیک با شریعت‌گرایی برخورد داشته‌ام، زیرا از فرهنگ بنیادگرای جنوب آمریکا آمده‌ام که شنای مختلط، پوشیدن لباس‌های کوتاه، برتن کردن جواهرات و یا آرایش، رقص، بولینگ و حتی خواندن روزنامه در روزهای یکشنبه را منع کرده بود. مشروبات الکلی هم که از گناهان کبیره بود و بوی تعفن سولفور آتش جهنم را می‌داد.

بعدها به تحصیل در کالج کتاب‌مقدسی مشغول شدم که مسئولین آن در روزگاری که پوشیدن دامن‌های کوتاه مد بود، دستور داده بودند که دامن خانم‌ها باید تا پایین زانو برسد. اگر دامن دانش‌جویی مشکوک به‌نظر می‌رسید، مدیر قسمت خانم‌ها او را احضار می‌کرد و از او می‌خواست روی زمین زانو بزند تا معلوم بشود که آیا دامن او به زمین می‌رسد یا نه! پوشیدن شلوار برای خانم‌ها ممنوع بود، مگر به هنگام اسب‌سواری و زمانی که باید به جهت رعایت نزاکت، آن را "زیر دامن" می‌پوشیدند. یکی از کالج‌های مسیحیِ رقیب تا آن‌جا پیش رفت که پوشیدن لباس‌های خالدار را نیز ممنوع کرد. با اینِ استدلال که ممکن است خال‌های روی لباس توجه افراد را به قسمتی "تحریک‌کننده" از بدن جلب کند. دانش‌جویان مرد هم در کالج قوانین خاص خود را داشتند که عبارت بود از ممنوعیت بلند نگاه‌داشتن مو تا روی گوش، و بلند نگاه‌داشتن موی صورت. در مورد معاشرت دختر و پسر نیز مقررات شدیدی وضع شده بود. گرچه یکسال قبل از سال آخر دانشگاه با همسرم نامزد کرده بودم، اما نمی‌توانستم نامزدم را ببینم

مگر موقع میهمانی شام، و همچنین نمی‌توانستم او را ببوسم یا حتی دستش را بگیرم.

مسئولان کالج حتی رابطهٔ دانش‌جویان با خدا را نیز تحت نظر داشتند. هر روز صبح زود زنگی به‌صدا درمی‌آمد و دانش‌جویان موظف بودند عبادت شخصی داشته باشند. اگر کسی را در رختخواب می‌دیدند، مجازاتش این بود که کتابی مثل *"راز زندگی شادمان مسیحی"* را بخواند و در مورد آن گزارشی بنویسد (من در شگفتم که آیا مسئولین اندیشیده بودند که اختصاص مطالعهٔ این کتاب به‌عنوان تنبیه، در درازمدت چه اثراتی می‌توانست داشته باشد!)

بعضی از دانش‌جویان ترک تحصیل کردند، بعضی با خوشحالی قوانین را رعایت می‌کردند، و عده‌ای دیگر نیز آموختند چگونه تظاهر کنند و زندگی دوگانه‌ای داشته باشند. یکی از دلایلی که من دوام آوردم، مطالبی بود که در نتیجهٔ مطالعهٔ اثر کلاسیک Erving Goffman به‌نام *"تیمارستان‌ها"* آموختم. این جامعه‌شناس بزرگ به بررسی آنچه او آنها را "نهادهای جمعی" می‌خواند، پرداخته بود – اماکنی نظیر صومعه‌ها، مدارس شبانه‌روزی، آسایشگاه‌های روانی، زندان‌ها و سربازخانه‌ها و دانشکده‌های نظام. هر یک از این مؤسسات، فهرستی طولانی از قوانین مستبدانه و شخصیت‌خردکن داشتند که هدف‌شان از بین بردن فردگرایی و تحکیم هم‌گرایی و یک‌پارچگی بود. و هر کدام نمونه‌ای نظام‌مند و مدون از روح ضد فیض بودند.

کتاب گوفمان به من کمک کرد آن کالج کتاب‌مقدس و کلاً بنیادگرایی را به‌عنوان محیطی کنترل شده و در واقع به‌صورت یک زیرمجموعهٔ فرهنگی ببینم. در آن زمان از چنین محیطی نفرت داشتم، اما اکنون به‌تدریج دریافته‌ام که هر کسی در چهارچوب یک زیرمجموعهٔ فرهنگی پرورش می‌یابد. برخی گروه‌ها (بعضی از یهودیان و مسلمانان بنیادگرا) حتی از بنیادگرایان جنوب آمریکا هم شریعت‌گراتر هستند و بعضی دیگر (نظیر گانگسترها، و گروه‌های شبه‌نظامی

دست‌راستی) بسی خطرناکتر؛ برخی گروه‌ها (نظیر زیرمجموعهٔ فرهنگی بازی‌های ویدئویی و موسیقی راک، یا MTV) در ظاهر بی‌خطر به‌نظر می‌رسند، اما ممکن است بسیار موذی و مخرب باشند. وقتی به آنچه می‌تواند به‌جای بنیادگرایی سربلند کند اندیشیدم، در مخالفتم با آن تجدید نظر کردم.

به‌تدریج کالج کتاب‌مقدس را به مثابه نوعی دانشکدهٔ نظام دیدم: هر دو در مقایسه با سایر دانشکده‌ها، از دانش‌جویان‌شان تخت‌خواب‌هایی تمیزتر، موهایی کوتاه‌تر و رفتاری منظبط‌تر می‌طلبیدند. اگر من چنین چیزی را دوست نداشتم، می‌توانستم به‌جای دیگری بروم.

اکنون که گذشته را مرور می‌کنم، می‌بینم که آنچه بیش از همه باعث آزار من می‌شد، تلاش مسئولان کالج بود که سعی داشتند تمام قوانین خود را به دستورات خدا نسبت دهند. مدیران و استادان کالج در کتاب قانونی شصت و شش صفحه‌ای (ما به شوخی می‌گفتیم به ازای هر یک از کتاب‌های کتاب‌مقدس، صفحه‌ای در این کتاب قرار داده‌اند)، و نیز در جلسات کلیسایی، با دقت هرچه تمام‌تر سعی داشتند چنین تعلیم دهند که تک‌تک قوانینی که وضع کرده‌اند، مطابق کلام خدا است. من از تلاش‌های موذیانه‌شان جهت محکوم کردن موی بلند، به‌شدت عصبانی می‌شدم، زیرا می‌دانستم که عیسی و بیش‌تر شخصیت‌های کتاب‌مقدس که ما مطالعه می‌کردیم، احتمالاً مو و محاسنی به‌مراتب بلندتر از ما داشته‌اند! قانونی که در مورد کوتاه نگه داشتن مو وضع شده بود احتمالاً بیش‌تر به‌خاطر راضی کردن حامیانِ مالی کالج بود تا اطاعت از کلام خدا، اما هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد این مطلب را بپذیرد.

من نمی‌توانستم در کتاب‌مقدس در مورد موسیقی راک، بلندی دامن خانم‌ها، کشیدن سیگار و ممنوعیت مشروب، حتی یک کلمه هم پیدا کنم. منع شراب ما را بیش‌تر به پیروان یحیی تعمیددهنده نزدیک می‌کرد تا عیسی! و با این‌حال، مسئولان آن کالج سعی بلیغ داشتند بگویند که تمام این قوانین مستقیماً از

خود انجیل منشا، گرفته است. این‌جا است که زیرمجموعه‌ای فرهنگی با پیغام انجیل اشتباه گرفته می‌شود.

البته باید اذعان کنم که اکنون به دلایل بسیاری به‌خاطر آن سخت‌گیری‌های بنیادگرایانه قدردان و سپاسگزارم، زیرا بعید نیست که مرا از گرفتارشدن در دام مشکلات حتمی، رهانیده باشد. شریعت‌گرایی شدید، دامنهٔ انحرافات اخلاقی را محدود می‌سازد، بدین‌صورت که ممکن است بخواهیم پنهانی به سالن بولینگ سری بزنیم، اما هرگز به فکر استفاده از مشروبات الکلی و یا چیزهای وحشتناکی مانند مواد مخدر نمی‌افتیم. و اگرچه نمی‌توانم در کتاب‌مقدس چیزی ضد سیگار کشیدن پیدا کنم، اما خوشحالم که به‌یمن بنیادگرایی، حتی قبل از این‌که رئیس سازمان بهداشت کشور خطابه‌ای علیه سیگار ایراد کند، سخت از سیگار کشیدن می‌ترسیدم و از آن دوری می‌جستم.

خلاصه این‌که من از خود این قوانین ناراحت نیستم، بلکه از نحوهٔ ارائه آنها سخت دلخور و ناراحتم. مدام به من القا می‌شد که با پیروی از حکمی مربوط به آداب ظاهری می‌توانم خدا را خشنود سازم، و حتی از آن هم مهم‌تر، باعث شوم خدا مرا محبت کند. سال‌ها طول کشید تا توانستم انجیل ناب را از آن زیرمجموعهٔ فرهنگی خارج سازم که برای اولین‌بار در بطن آن با انجیل آشنا شده بودم. متأسفانه بسیاری از دوستانم به‌زودی از این تلاش دست برداشتند و به‌دلیل جزئی‌نگری کلیسا که سد راه‌شان می‌شد، هرگز به‌سوی عیسی نیامدند.

در شرایطی که ظاهراً جامعه و کلیسا هر دو در خلاف جهت شریعت‌گرایی گام برمی‌دارند، می‌ترسم دربارهٔ خطرات شریعت‌گرایی چیزی بنویسم. و با این‌حال، می‌دانم که برای فیض خطری بزرگ‌تر از شریعت‌گرایی وجود ندارد. ممکن است شریعت‌گرایی در مؤسسه‌ای نظیر یک کالج کتاب‌مقدس و یا دانشکدهٔ نظام "مؤثر" واقع شود، زیرا در دنیایی ضد فیض، هر قدر نیروی شرم و شرارت را لگام زنیم و آن‌را منظبط سازیم، بهتر است. اما این

کار به قیمتی گران تمام می‌شود، و آن این‌که: شریعت‌گرایی (ضد فیض) برای ارتباط داشتن با خدا کارگر و مؤثر نیست. من شریعت‌گرایی را که درپی پاکی و تقوایی کاذب است، طرحی زیرکانه برای اجتناب از فیض می‌دانم. شما ممکن است شریعت را از بَر کنید، اما با روح آن بیگانه باشید!

دوستی دارم که می‌کوشید به مردی مسن کمک کند تا بر حساسیت خود نسبت به کلیسا که ناشی از رفتار سخت‌گیرانهٔ مدارس کاتولیکی دوران تحصیل او بود، فائق آید. دوست من از این مرد سالخورده می‌پرسید: "آیا واقعاً می‌خواهی اجازه دهی مشتی راهب و راهبهٔ ملبس به جامه‌های سفید و سیاه، مانع از ورود تو به ملکوت خدا شوند؟" در کمال تأسف باید بگویم بسیاری از مردم به این سؤال پاسخ مثبت می‌دهند!

وقتی زندگی عیسی را مطالعه می‌کنم، مدام از یک واقعیت دچار تعجب می‌شوم: کسانی که بیش از حد عیسی را به خشم می‌آوردند همان‌هایی بودند که عیسی - لااقل در ظاهر - بیش‌ترین شباهت را به آنها داشت. محققین بر این باورند که عیسی بسیار شبیه یک فریسی بود. او از تورات و شریعت موسی اطاعت می‌کرد، از رهبران فریسی نقل قول می‌آورد و اغلب در مباحثات عمومی جانب ایشان را می‌گرفت. و با این‌حال فریسیان آماج شدیدترین حملات عیسی بودند و او ایشان را "مارها! افعی‌زادگان! جاهلان! متظاهران! راهنمایان کور! و قبرهای سفیدشده"، می‌خواند.

چه چیز باعث می‌شد عیسی تا بدین‌حد از آنان خشمگین باشد؟ فریسیان با کسانی که مطبوعات امروزه از آنان با عنوان بنیادگرایان جنوب آمریکا یاد می‌کنند، شباهت زیادی داشتند. آنان خود را وقف خدا کرده بودند، ده‌یک درآمدشان را به خدا می‌دادند و از تک‌تک قوانینی که در تورات آمده بود اطاعت می‌کردند. مبشرانی را نیز به مناطق دیگر می‌فرستادند تا افراد را به‌سوی خدا

هدایت کنند. فریسیان برخلاف ملحدان و نسبی‌گرایان قرن اول،[1] به ارزش‌های سنتی پای‌بند بودند. مرتکب گناهان جنسی نمی‌شدند، اعمال خشونت‌آمیز انجام نمی‌دادند و خلاصه، شهروندانی نمونه بودند.

انتقاد آتشین عیسی از فریسیان نشان می‌دهد که او خطر شریعت‌گرایی را خطری بسیار جدی می‌دید. چنین خطراتی بسیار گریزنده‌اند و مشکل می‌توان به‌طور یقین بر آنها انگشت گذارد. من تمام عهد جدید را در جستجوی خطرات آن کندوکاو کرده‌ام، مخصوصاً لوقا باب ۱۱ و متی باب ۲۳ را که در آن عیسی فریسیان را مورد کالبد شکافیِ اخلاقی قرار می‌دهد. در این‌جا به آنها اشاره کرده‌ام زیرا معتقدم که این خطرات در قرن بیستم نیز همان‌قدر جدی‌اند که در قرن اول بودند. امروزه شریعت‌گرایی با آنچه من در دوران کودکی شاهد آن بودم تفاوت دارد، اما به هیچ وجه از بین نرفته است!

روی هم‌رفته، آنچه عیسی محکوم می‌کرد، تأکید شریعت‌گرایان بر *ظواهر* بود. او گفت، "شما فریسیان بیرون پیاله و ظروف را پاک می‌کنید، اما در درون پر از طمع و شرارت هستید." ابراز محبت نسبت به خدا به‌تدریج به‌صورت شیوه‌ای جهت تحت تأثیر قراردادن دیگران درآمده بود. مذهبیون زمان عیسی هرگاه – ولو برای مدتی کوتاه – روزه می‌گرفتند، لباس مندرس می‌پوشیدند و قیافهٔ خود را به‌شکل قحطی‌زدگان درمی‌آوردند و در انظار عموم بلندبلند دعا می‌خواندند، و قسمت‌هایی از کتاب‌مقدس را مثل دعای مکتوب بر بدن‌های‌شان حمل می‌کردند.

عیسی در موعظهٔ بالای کوه، انگیزه‌های موجود در پَس چنین اعمال به‌ظاهر بی‌زیانی را محکوم کرد:

---

[1] افرادی که به قطعی بودن موازین اخلاقی اعتقادی نداشتند و اخلاقیات آنها را وابسته به فرهنگ و شرایط موجود در هر عصر می‌دانستند.

پس چون صدقه دهی، پیش خود کَرِنّا منواز چنان‌که ریاکاران در کنایس و بازارها می‌کنند تا نزد مردم اکرام یابند. هرآینه به شما می‌گویم اجر خود را یافته‌اند. بلکه تو چون صدقه دهی، دست چپ تو از آنچه دست راستت می‌کند مطلّع نشود، تا صدقهٔ تو در نهان باشد، و پدر نهان‌بین‌ات تو را آشکارا اجر خواهد داد. و چون عبادت کنی، مانند ریاکاران مباش زیرا خوش دارند در کنایس و گوشه‌های کوچه‌ها ایستاده، نماز گذارند تا مردم ایشان را ببینند. هرآینه به شما می‌گویم اجر خود را تحصیل نموده‌اند. لیکن تو چون عبادت کنی، به حجرهٔ خود داخل شو و در را بسته، پدر خود را که در نهان است عبادت نما؛ و پدر نهان‌بین‌ات تو را آشکارا جزا خواهد داد.

من دیده‌ام که وقتی مسیحیان این فرمان عیسی را نادیده می‌گیرند، چه اتفاقی می‌افتد. به‌عنوان مثال، کلیسای دوران کودکی من همه‌ساله برنامه‌ای جهت جمع‌آوری کمک برای مبشرین خارجی داشت.[۲] شبان کلیسا از پشت منبر اسامی افراد و مقدار مبالغ اهدایی آنان را اعلام می‌کرد: "آقای جونز، پانصد دلار.... و به این توجه کنید، خانوادهٔ سندرسون دوهزار دلار! خدا را شکر!" همگی کف می‌زدیم و می‌گفتیم "آمین!" و لبخند رضایتی بر لبان سندرسون‌ها نقش می‌بست. من در آن زمان پسربچه‌ای بودم، خیلی دلم می‌خواست این‌طور مرا به همه معرفی کنند، نه آن‌که به پیش‌برد هدف مبشران خارجی کمک کرده‌باشم، بلکه برای جلب تأیید و تحسین دیگران. یک‌بار کیسهٔ بزرگ پول خردی را جلوی منبر گذاشتم. شبان کلیسا جلسه را متوقف کرد و همه برای سکه‌های من دعا کردند. تا آن زمان، هیچ‌گاه تا بدان‌حد احساس دینداری نکرده‌بودم. بدین‌ترتیب، پاداش خود را

---

[۲] بله این همان کلیسایی است که به سیاه‌پوستان اجازه ورود نمی‌داد. ما بیش‌تر از صدهزار دلار (در سال ۱۹۵۰ این مبلغ بسیار زیادی بود) جهت فرستادن مبشران برای مردم رنگین‌پوست جمع‌آوری می‌کردیم، اما حاضر نبودیم هیچ‌یک از آنها را به کلیسای خود راه دهیم!

دریافت کرده بودم!

این وسوسه امروز هم همچنان وجود دارد. یک‌بار به سازمانی غیرانتفاعی مبلغ قابل‌توجهی کمک کردم. دریافت‌کنندگان مرا در فهرست افراد مهم قرار دادند و اسم مرا نیز با حروف درشت در مجلهٔ سازمان‌شان نوشتند. از مسئول سازمان هم نامه‌هایی مخصوص دریافت کردم که در آن نوشته شده بود خاطرجمع باشم که تنها اهداکنندگان خیلی مهم چنین نامه‌هایی دریافت می‌کنند. باید اعتراف کنم که از دریافت نامه‌های پرطمطراق و هدایای تشکرآمیز لذت فراوان می‌بردم؛ زیرا باعث می‌شد که خود را فردی بخشنده و درست‌کار احساس کنم – تا این‌که به عقب بازگشته، موعظهٔ بالای کوه را خواندم.

لئو تولستوی کسی که یک عمر با شریعت‌گرایی مبارزه می‌کرد، به نقاط ضعف مذهبی که بر آداب ظاهری مبتنی است، خوب پی‌برده بود. عنوان یکی از کتاب‌هایش به‌روشنی این موضوع را بیان می‌کند: *"پادشاهی خدا در درون شما است"*. از دیدگاه تولستوی، تمامی نظام‌های مذهبی می‌کوشند سلسله قوانینی ظاهری و یا به‌عبارت دیگر اخلاقگرایی را ترویج دهند. حال آن‌که، عیسی حاضر نشد به سلسله احکام و قوانینی اشاره کند که پیروانش با نگاه اشتن آنها بتوانند به آرامش خاطر دست یابند. به‌عنوان مثال، هرگز کسی قادر نخواهد بود حکم جامع و فراگیری چون "خداوند خود را با تمامی قلب، با تمامی جان و با تمامی فکر خود محبت کن... بنابراین کامل باشید، همان‌گونه که پدر آسمانی شما کامل است" را نگاه دارد.

تولستوی میان طریق عیسی و طریق مذاهب دیگر تمایزی مهم قائل می‌شود:

> معیار این‌که آیا تعالیم ظاهری مذهب را نگاه می‌داریم یا نه این است که ببینیم آیا اخلاق و رفتار ما با آنچه در این فرامین آمده

مطابقت دارد یا نه (نظیر رعایت روز سبت، ختنه، ده‌یک). ایجاد چنین انطباقی قطعاً امکان‌پذیر است.

معیار این‌که تا چه حد تعالیم مسیح را به‌عمل می‌آوریم، بر آگاهی ما نسبت این مسئله مبتنی است که تا چه حد از دست‌یافتن به کمال مطلوب قاصر مانده‌ایم. ما به هیچ وجه نمی‌توانیم دریابیم تا چه حد به این کمال نزدیک شده‌ایم. تنها چیزی که می‌توانیم دریابیم این است که تا چه حد از آن دور و منحرف گشته‌ایم.

کسی که سنگ احکام ظاهری را به سینه می‌زند، همچون کسی است که در روشنایی چراغی ایستاده که بر ستونی نصب شده است. جایی که او ایستاده روشن و نورانی است، اما نمی‌تواند از آن مکان قدمی جلوتر برود. اما کسی که از تعالیم عیسی پیروی می‌کند، مانند کسی است که چراغی را بر سر چوبی بلند و یا نه چندان بلند پیش روی خود حمل می‌کند. در نتیجه نوری که پیش روی او است همواره مناطق تازه‌ای را در مقابل او روشن می‌کند واو را به پیش‌رفتن تشویق می‌نماید.

به عبارت دیگر، نشانهٔ بلوغ روحانی‌تان نه میزان "پاکی" شما، بلکه میزان آگاهی شما از ناپاکی‌تان است. و همین آگاهی است که در را به‌روی فیض می‌گشاید.

"وای بر شما ای فقها زیرا بارهای سنگینی بر مردم می‌گذارید که به‌سختی قادر به حمل آنند." روحیهٔ نگاه‌داشتن شریعت، به‌مرور زمان به انعطاف ناپذیری *افراط‌گرایانه* تبدیل می‌شود. من هیچ تفکر شریعت‌گرایی را سراغ ندارم که در پی وسعت بخشیدن به گرایش‌های انعطاف‌ناپذیر خود نباشد!

به‌عنوان مثال، کاتبان و فریسیان که شریعت موسی را مطالعه می‌کردند، شمار احکام آن را به ۶۱۳ حکم رساندند و احکام زیاد دیگری نیز بر آنها افزودند. ایلعاذر، رابی بزرگ، اعلام کرده بود که یک کارگر عادی، یک شتر سوار، الاغ‌سوار یا ملوان چند بار مجاز است با همسر خود رابطهٔ جنسی داشته باشد! فریسیان تنها در مورد آداب مربوط به روز سبت، ده‌ها تبصره وضع کرده بودند. یک فرد می‌توانست الاغ‌سواری کند بدون آن‌که قوانین روز سبت را بشکند. اما اگر چوبی برمی‌داشت تا سرعت حرکت حیوان را تغییر دهد، گناه‌کار محسوب می‌شد چون باری بر حیوان گذاشته بود! زنان نمی‌توانستند در روز سبت به آینه نگاه کنند، مبادا موی سفیدی دیده، وسوسه شوند آن‌را بچینند! نوشیدن سرکه مجاز بود، اما قرقره کردن در گلو خیر!

فریسیان می‌توانستند هرچه را موسی گفته بود، تکمیل‌تر کنند. فرمان سوم از ده فرمان که می‌گفت: "نام خداوند خود را بیهوده بر زبان میاورید،" به ممنوعیت کلی استفاده از نام خدا تبدیل شده بود. به‌همین خاطر است که یهودیان تا به امروز به‌جای یهوه، می‌نویسند "ی، ه، و، ه"، یا مثل آن‌که به‌جای "خدا" بنویسیم "خ، د، ا"؛ و هرگز این کلمه را بر زبان نیز نمی‌آورند. محققین یهودی برای آن‌که جانب احتیاط را رعایت کرده باشند، قانون "بزغالهٔ جوان را در شیر خود نپَز" را به این‌صورت تفسیر کرده‌اند که فراورده‌های گوشتی و شیر را به هیچ وجه نباید با هم مخلوط کرد. به همین دلیل در آپارتمان‌ها، بیمارستان‌ها و نیز سرای سالمندان کوشر،[۳] دو آشپزخانهٔ وجود دارد: یکی برای پختن گوشت و دیگری برای فراوَرده‌های لبنی! حکم "زنا مکن" باعث شد فریسیان صحبت و حتی نگاه‌کردن به زنانی را که همسرشان نبودند، اکیداً منع کنند. "فریسیان خونین" که سرهای‌شان

---

[۳] کوشِر واژه‌ای شناخته شده و متعلق به یهودیان است و در تمام فروشگاه‌های بزرگ موادغذایی در غرب قسمتی به همین نام وجود دارد) م.

مدام پایین بود و به دیوار برخورد می‌کردند، جراحات خود را نشانهٔ تقدس می‌دانستند!

(بی‌توجهی عیسی نسبت به این زوائدی که بر شریعت موسی اضافه شده بود، باعث گردید او مدام دچار مشکل شود. او در روز سبت مردم را شفا می‌بخشید، وقتی شاگردانش گرسنه بودند به آنها اجازه می‌داد گندم‌ها را بچینند و بخورند. در روز روشن با زنان گفتگو می‌کرد و با "ناپاکان" غذا می‌خورد، و به‌علاوه می‌گفت هیچ‌یک از خوراک‌هایی که مردم می‌خوردند آنها را نجس نمی‌سازد. از همه تکاندهنده‌تر این‌که خدا را "آبا" می‌خواند!)

تاریخ کلیسا نشان می‌دهد که مسیحیان گاه در افراط‌گرایی از فریسیان نیز پیشی گرفته‌اند. برنامهٔ غذایی راهبان در قرن چهارم، عبارت بود از نان، نمک و آب. یکی از این راهبان سلولی چنان تنگ و کوچک ساخته بود که برای واردشدن به آن می‌بایست خم می‌شد. و راهبی دیگر ده سال را در قفسی دایره‌وار سپری کرد. راهبان علفخوار در جنگل‌ها زندگی می‌کردند و از ریشهٔ گیاهان و علف‌های وحشی تغذیه می‌نمودند. بعضی از آنها جز نیم‌تنه‌ای بافته از خار چیزی بر تن نداشتند. شمعون مناره‌نشین افراط‌گرایی را به حد اعلا رساند: او به‌مدت سی‌وهفت سال بر نوک ستونی زندگی کرد و هر روز ۱۲٤٤ بار سجده می‌کرد!

مسیحیان در ایالات متحده – کشوری که مهد آزادی و واقع‌گرایی است – نیز در زمینهٔ افراط‌گرایی کم نیاورده‌اند. فرقه‌هایی چون (Shakers) ازدواج و رابطهٔ جنسی را ممنوع اعلام کردند و با این کار حکم انقراض نسل خود را مهر نمودند. Charles Finney که مسبب بیداری‌های روحانی بزرگی بود، از نوشیدن چای و قهوه امتناع می‌کرد و تأکید داشت استفاده از مواد تحریک کننده‌ای چون فلفل، خردل، روغن و سرکه در کالجی که او تأسیس کرده بود (Oberlin College) ممنوع اعلام شود. و اخیراً یکی از دوستانم در مجلس ترحیمی موعظه کرد که به‌مناسبت درگذشت جوانی از فرقهٔ ادونتیست‌های روز هفتم برگزار شده

بود. این جوان به‌دلیل وسواس در این مورد که کدامیک از غذاها حلال و حرام است، عاقبت از فرط گرسنگی جان سپرده بود!

ما به چنین مظاهر افراط‌گرایی می‌خندیم، یا – بسته به این‌که چه بوده باشند – بر آنها می‌گرییم؛ و حال آن‌که مسیحیان باید بدانند چنین گرایش‌هایی جزء لاینفک میراث ما است. این الگو امروزه در سراسر جهان تغییر کرده و "غرب مسیحی" اکنون بیش‌تر به فساد و انحطاط معروف است تا به شریعت‌گرایی. و اما برخی کشورهای مسلمان مأمورین امر به‌معروف و نهی از منکر به خیابان می‌فرستند تا زنانی را که به‌خود جرأت داده، رانندگی می‌کنند، یا بدون حجاب اسلامی در انظار عموم ظاهر می‌شوند، مورد ضرب و شتم قرار دهند. در اسرائیل نیز هتل‌ها را به آسانسور "روز سَبت" مجهز کرده‌اند که در روزهای شنبه به‌طور خودکار به هر طبقه که رسیدند توقف می‌کنند تا یهودیان راست‌دین مجبور نباشند دگمه‌ای را فشار بدهند و بدین‌ترتیب در روز سبت کار کرده باشند.

با این‌حال شریعت‌گرایی همچون پاندولی در نوسان است و افراط‌گرایی در در برخی گروه‌های مسیحی شدیداً رو به افزایش است. هر جا شریعت‌گرایی ریشه می‌دواند، خارهای تیز افراط‌گرایی نیز عاقبت جوانه می‌زنند.

شریعت‌گرایی خطری ظریف و زیرکانه است، زیرا هیچ‌کس خود را شریعت‌گرا نمی‌داند. هر کس قوانین خود را کاملاً من ضروری می‌داند و قوانین مردم دیگر را سخت‌گیرانه و انعطاف ناپذیر!

"شما ده‌یک ادویه، نعنا، شوید و زیرهٔ خود را می‌دهید، اما از مهمترین احکام شریعت مانند عدالت، رحمت و وفاداری غافل مانده‌اید... شما راهنمایان کور! شما پشه را با صافی جدا کرده، اما شتر را می‌بلعید!"

عیسی صرفاً به‌خاطر *افراط‌گرایی* از فریسیان ایراد نگرفت. من گمان نمی‌کنم عیسی واقعاً به این‌که آنها چه می‌خوردند یا چندبار دست‌های خود را می‌شستند، اهمیتی می‌داد. موضوع مهم برای او این بود که فریسیان می‌خواستند

افراط‌گرایی‌شان را به دیگران نیز تحمیل کنند؛ آنان روی مسائل جزئی متمرکز می‌شدند امّا از مسائل مهم‌تر غافل بودند. همان معلمینی که از ادویه‌های آشپزخانهٔ خود ده‌یک می‌دادند، در برابر ظلم و بی‌عدالتی که در فلسطین صورت می‌گرفت سکوت می‌کردند. و زمانی که عیسی در روز سبت مردی را شفا داد، مخالفین او بیش‌تر نگران اجرای تشریفات مذهبی بودند تا نگران شخص بیمار!

پست‌ترین نمونهٔ شریعت‌گرایی را هنگام به صلیب کشیده‌شدن عیسی می‌بینم: فریسیان بسیار مراقب بودند که قبل از عید فصح به قصر پیلاطس وارد نشوند، و برنامهٔ مصلوب کردن او را نیز طوری ترتیب داده بودند که با قوانین روز سبت تداخل پیدا نکند. بدین‌ترتیب بزرگ‌ترین جنایت تاریخ در پرتو توجه دقیق به جزئیات شریعت انجام شد!

من از شریعت‌گرایی و وسواس در مورد مسائل جزئی و کم اهمیت، نمونه‌های معاصر فراوانی سراغ دارم. کلیسایی که در آن پرورش یافتم در مورد مدل مو، بر تن کردن جواهرات، و موسیقی راک، حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، اما در مورد بی‌عدالتی، نژادپرستی، یا وضعیت دشوار سیاه‌پوستان جنوب آمریکا، کاملاً سکوت کرده بود. من در کالج کتاب‌مقدس حتی یک‌بار هم در مورد اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها که به جرأت می‌توان گفت شرارت‌آمیزترین گناه در طول تاریخ است، چیزی نشنیدم. هوش و حواس‌مان آن‌قدر معطوف در مورد اندازه‌گیری بلندیِ دامن دخترها بود که دیگر وقت نداشتیم به مسائل سیاسی روز نظیر جنگ هسته‌ای، نژادپرستی و یا گرسنگی مردم جهان بیاندیشیم. من با دانش‌جویانی آشنا شدم که از کلیساهای آفریقای جنوبی آمده بودند – در کلیساهای آنان جوانان اجازه نداشتند در کلیسا آدامس بجوند یا هنگام دعا دست‌شان در جیب باشد؛ نیز اگر شلوار جین آبی می‌پوشیدند، به آن معنا بود که از لحاظ روحانی زیر سؤال‌هستند. و با این‌حال همان کلیساها قویاً از آموزهٔ نژادپرستانهٔ نظام آپارتاید حمایت می‌کردند!

یک هیئت آمریکایی که در سال ۱۹۴۳ از کنگرهٔ اتحادیهٔ جهانی کلیساهای باتیست در شهر برلین دیدن کرد، در بازگشت، در مورد آنچه در نظام تحت حاکمیت هیتلر دیده بود، گزارشی به این مضمون نوشت:

> اقامت در کشوری که فروش مطبوعات حاوی تصاویر جنسی در آن ممنوع است، بسی مایهٔ آسودگی خاطر بود. فیلم‌های جنایی و مبتذل در این کشور اجازهٔ پخش ندارند. آلمان جدید انبوهی از مجلات و کتاب‌های مخرب را به همراه کتابخانه‌های یهودیان و کمونیست‌ها در فضای باز به آتش کشیده است.

همین هیئت از هیتلر نیز دفاع کرده بود چرا که او سیگار نمی‌کشید، مشروب نمی‌خورد، و از زنان می‌خواست با وقار لباس بپوشند، و با تصاویر مستهجن نیز مخالف بود.

البته بسیار آسان است بر مسیحیان آلمانی دهۂ ۱۹۳۰، بنیادگرایان جنوب آمریکا در دهۂ ۱۹۶۰ و یا کالونیست‌های آفریقای جنوبیِ دهۂ ۱۹۷۰ انگشت بگذاریم. اما نگرانی من از این است که مسیحیان امروزی نیز ممکن است روزی به همین شدت از سوی آیندگان مورد قضاوت قرار بگیرند. ما خود را با چه مسائل جزئی مشغول کرده‌ایم و از چه مسائل مهم‌تری نظیر عدالت، رحمت و وفاداری غافل مانده‌ایم؟ آیا مدل موی برای خدا مهم‌تر است یا فساد اخلاقیِ جوامع شهرنشین؟ موسیقی راک یا قحطی جهانی؟ شیوه‌های مختلف عبادتی در کلیسا یا فرهنگ خشونت؟

نویسنده‌ای به‌نام Tony Campolo که معمولاً در کالج‌های مسیحی موعظه می‌کند، تا مدتی از این بیانیهٔ جنجال برانگیز استفاده می‌کرد: "به‌گزارش سازمان ملل، هرروزه بیش از ده‌هزار نفر از گرسنگی جان می‌سپارند و اکثر شما کک‌تان هم نمی‌گزد. اما از این غم‌انگیزتر این‌که اکثر شما در حال حاضر بیش‌تر به‌خاطر عبارت غیرمؤدبانه‌ای که الآن به‌کار بردم ناراحت هستید تا آن ده‌هزار

انسانی که امروز از فرط گرسنگی خواهند مرد!" پاسخ‌هایی که تونی دریافت کرد خود مؤید این امر بود. او تقریباً هربار از مسئولین روحانی یا مدیران کالج نامه‌هایی دریافت می‌کرد که در آن کلمات رکیک او را به باد انتقاد گرفته بودند، اما در هیچ‌یک از این نامه‌ها به مسئلهٔ قحطی جهانی اشاره‌ای نشده بود. اکثر رفتارهایی که در دوران کودکی من گناه‌آلود محسوب می‌شد، امروزه در بسیاری از کلیساهای انجیلی، عملی طبیعی و مقبول است. درست است که مظاهر شریعت‌گرایی تغییر کرده، اما روح آن همان است. امروزه بیش‌تر خود را با شریعت‌گرایی فکری روبرو می‌بینم. به‌عنوان مثال، در مورد آن‌دسته از نویسندگان که به‌خود جرأت داده، دیدگاه سنتی کلیسا در مورد سقط‌جنین و هم‌جنس‌بازی را زیر سؤال می‌برند، همان‌گونه قضاوت می‌کنند که در فرهنگ مسیحیِ بنیادگرا، فردی "میگسار" را مورد قضاوت قرار می‌دهند!

پیش‌تر به اهانت‌هایی که به تونی کَمپلو شده بود، و آن‌هم به این دلیل که از مسیحیان خواسته بود نسبت به هم‌جنس‌بازان مهربان‌تر باشند، اشاره کرده‌ام. دوستی به‌نام Karen Mains که خبرنگار بود، به‌دنبال انتقاداتی که از نوشته‌هایش شد، شغل خود را از دست داد. Eugene Peterson در ترجمهٔ تفسیری خود از عهد جدید به‌نام "*پیام*"، مطلبی تحت عنوان "دست‌بردن در کلام خدا" نوَشت، و همین او را آماج حملات فرقه‌ای به‌نام "*مراقبان*" (افرادی که دائماً مراقب‌اند تا مگر بتوانند از سایر مسیحیان نقطه‌ضعفی بگیرند) قرار داده است. Richard Foster به‌خود جرأت داده، در نوشته‌های در مورد انضباط روحانی، از کلماتی نظیر "Meditation" "تمرکز" استفاده کرده بود، و همین کافی بود تا به او اتهام ببندند که حامی تفکر New age است. Chuck Colson برایم تعریف می‌کرد که زننده‌ترین نامه‌هایی که تا به‌حال دریافت کرده، از جانب مسیحیان و به‌دلیل پذیرفتن جایزهٔ مخصوص Templeton Prize بوده است که به‌خاطر ایجاد پیشرفت در مذهب اهدا می‌شود و گاه به غیرمسیحیان نیز تعلق می‌گیرد. او که

سخت در مظان اتهام قرار داشت، گفت "بی‌مهریِ برادران ما حتی از بی‌مهری رسانه‌های غیرمذهبی در جریان واقعهٔ واترگیت[٤] نیز بیش‌تر بوده است." و وقتی با کاتولیک‌ها قرارداد همکاری دوجانبه امضاء کرد، سیل نامه‌های توهین‌آمیز چند برابر شد.

"اول آن‌که از خمیرمایهٔ فریسیان که ریاکاری است احتیاط کنید. پس آنچه را به شما گویند، نگاه دارید و به‌جا آرید، لیکن مثل اعمال ایشان مکنید زیرا می‌گویند و نمی‌کنند." کلمهٔ تظاهر در اصل به معنی "نقاب زدن بر چهره" است. از قرار معلوم خود عیسی این کلمه را ابداع کرده بود و آن را از هنرپیشگان یونانی - یا *hypocrites* - که در نزدیکی خانهٔ او در فضای باز مردم را سرگرم می‌کردند، به عاریت گرفته بود. این واژه شخصی را توصیف می‌کند که نقاب به چهره می‌زند تا خوب جلوه کند.

دوستی دارم به‌نام Terry Muck که به‌عنوان بخشی از تحقیقات بورسیهٔ خود که به Fullbright[٥] موسوم است، به‌بررسی و مطالعهٔ شریعت‌گرایی در بین راهبان بودائیِ سریلانکا پرداخته بود. تمام این راهبان متعهد شده بودند که از ۲۱۲ قانون بودا پیروی کنند - قوانین که بسیاری از آنها امروزه غیرمرسوم و غیرعملی هستند. تری در شگفت بود که این راهبان چگونه می‌توانند از یک‌طرف در دنیایی مدرن زندگی کنند و از طرف دیگر به احکام شریعتی باستانی پایبند باشند. به‌عنوان مثال، بودا دستور داده بود که هیچ راهبی نباید با خود پول حمل کند، و حال آن‌که تری مدام می‌دید که راهبان در اتوبوس کرایه می‌دهند. از آنها می‌پرسید، "آیا شما از تمام ۲۱۲ قانون پیروی می‌کنید؟" "بله!" "آیا با خود پول حمل

---

[٤] جریانی که باعث برکناری رئیس جمهور وقت آمریکا نیکسون و کابینهٔ او شد.
[٥] جلسهٔ مخصوصی که سناتور اسبق آمریکایی آن را به همین نام بنیان‌گذاری کرد

می‌کنید؟" "بله!" "آیا از قوانینی که برخلاف پول وضع شده اطلاع دارید؟" "بله!" "آیا از تمام قوانین پیروی می‌کنید؟" "بله!"

از جملهٔ این قوانین یکی نیز این بود که بعد از ساعت ۱۲ چیزی نباید خورد، زیرا راهبان از طریق کمک‌های مردم روزگار می‌گذراندند و بودا نمی‌خواست پیروانش به خانم‌های خانه‌دار زحمت بدهند. اما راهبان برای این قانون راه‌حلی پیدا کرده بودند. به این‌صورت که هر روز ظهر ساعت را متوقف می‌کردند و بعد از صرف غذا مجدداً آن را مطابق وقت صحیح تنظیم می‌کردند.

من از آیین بودا مثال‌هایی آوردم، اما به تجربه می‌دانم که تظاهر یکی از رایج‌ترین دلایلی است که مردم را از مسیحیت روی‌گردان می‌کند. مسیحیان بر "ارزش‌های خانوادگی" خیلی تأکید می‌کنند، اما تحقیقات به‌عمل آمده نشان می‌دهد که مسیحان نیز به‌اندازهٔ غیرمسیحیان فیلم‌های مبتذل کرایه می‌کنند، از همسران‌شان جدا می‌شوند و کودکان‌شان را مورد ایذاء و آزار قرار می‌دهند.

شریعت‌گرایی بنا به ذات خود فرد را به ظاهرسازی تشویق می‌کند، زیرا رفتاری را طلب می‌کند که ممکن است بر آنچه در درون فرد می‌گذرد سرپوش بگذارد. در کالج کتاب‌مقدس، آموزشگاه‌های مسیحی و یا حتی در کلیسا، همه یاد می‌گیرند چطور خود را "روحانی" جلوه دهند. تأکید بر ظواهر، باعث می‌شود فرد به آسانی به آن تظاهر کند و خود را با آن تطبیق دهد ولو آن‌که در درون خود در حال سرکوب یا پنهان کردن مشکلات درونی‌اش باشد. سال‌ها پس از ترک کالج کتاب‌مقدس، پی‌بردم که بعضی از دوستان دانش‌جو تا چه حد از مشکلات عمیق درونی چون افسردگی، هم‌جنس‌بازی در عذاب بوده‌اند - مشکلاتی که در تمام آن مدت بر آن سرپوش گذاشته بودند - و درعوض فکر و ذکرشان را بر هم‌رنگ‌شدن با محیط معطوف ساخته بودند.

یکی از هشداردهنده‌ترین قسمت‌های عهد جدید - و یکی از معدود قسمت‌هایی که مجازات مستقیم گناه را نشان می‌دهد - در باب ۵ کتاب اعمال

رسولان است: یعنی داستان حنانیا و سفیره! این زوج با فروختن ملک خود و اهدای قسمت عمدهٔ آن به کلیسا، کاری بسیار پسندیده انجام داده بودند. اشتباه‌شان تنها یک چیز بود و آن این‌که: تظاهر کردند تمام مبلغ را آورده‌اند، تا بدین‌ترتیب خود را روحانی‌تر جلوه بدهند. به‌عبارت دیگر، از لحاظ روحانی، تصویر غلطی از خود به نمایش گذاردند. پاسخ شدیدی که به این عمل حنانیا و سفیره داده شد، نشان می‌دهد که خدا با گناه تظاهر تا چه حد جدی برخورد خواهد کرد!

من برای تظاهر تنها دو راه حل می‌شناسم: یا کامل باشیم، یا صادق. و از آن‌جایی که هرگز کسی[٦] را ندیده‌ام که خدا را با تمامی دل، تمامی فکر و تمامی جان خود دوست بدارد و همسایهٔ خود را نیز مانند نفس خود دوست داشته باشد، کامل بودن را راه حل واقع‌بینانه‌ای نمی‌دانم. بنابراین تنها راهی که باقی می‌ماند صداقت است که به توبه می‌انجامد. همان‌گونه که کتاب‌مقدس نشان می‌دهد، فیض خدا می‌تواند هر گناهی را بپوشاند، از قتل و زنا گرفته تا خیانت. اما فیض را بنا به ماهیتش باید دریافت کرد، و تظاهر بر نیازی که به فیض داریم، نقاب می‌زند. آنگاه که این نقاب از چهرهٔ ما برداشته شود، خواهیم دید که تظاهر جز نیرنگی استادانه برای *اجتناب از فیض* نیست.

"و همهٔ کارهای خودر را می‌کنند تا مردم آنان را ببینند..... و بالا نشستن در ضیافت‌ها و کرسی‌های صدر در کنایس را دوست می‌دارند، و تعظیم در کوچه‌ها را و این‌که مردم ایشان را استاد (رابی) صدا کنند."

عیسی آنچه را شریعت‌گرایی با نگاه‌دارندهٔ شریعت می‌کند، به‌باد انتقاد می‌گیرد: شریعت‌گرایی احساس غرور و *رقابت* را پرورش می‌دهد. فریسیان

---

[٦] نویسنده در این‌جا از ضمیر مؤنث (her) برای اشاره به این شخص استفاده کرده، زیرا ایمان او بر این است که عیسی مسیح تنها انسان کاملی است که در تمامی طول تاریخ بشر این بزرگ‌ترین حکم از احکام ده‌گانهٔ خداوند را به‌جای آورده است. م.

به‌جای آن‌که درپی ایجاد جامعه‌ای عادل باشند که همچون نوری میان امت‌ها می‌درخشد، افق دید خود را محدود ساخته و با یکدیگر در حال رقابت بودند. آنان چنان غرق این موضوع بودند که چگونه با انجام نمایش‌های روحانی یکدیگر را تحت تأثیر قرار دهند که ارتباط خود را با دشمن واقعی و نیز با دنیا از دست داده بودند. قدیس Teresa Avila چنین دعا می‌کرد، "خداوندا، ما را از عبادت‌های احمقانه و مقدسان ترشروی برهان!"

من خود به‌عنوان شریعت‌گرایی که در حال مداوا از این معضل است، باید این نکته را به خویش یادآوری کنم که هر چند رعایت احکام شریعت سخت بود، اما به‌نظر نمی‌رسید که فریسیان از آن ناراضی باشند. برعکس، خود قوانین جدیدی ابداع می‌کردند. فریسیان این‌گونه سخت‌گیری‌ها را وسیلهٔ رسیدن به هدف و شأن و مقام می‌دیدند. عیسی همین غرور آنان را محکوم می‌کرد، و نیز روحانیت‌شان را که برخی از گناهان را قابل قبول می‌دانست (مانند تنفر، مادی‌گرایی، هوسرانی و طلاق) و برخی دیگر را غیرقابل قبول (نظیر قتل، زنا، زیرپا گذاشتن قوانین روز سبت).

ما مسیحیان نیز گناهان "قابل‌قبول" و "غیرقابل‌قبول" خاصِ خود را داریم و کافی است از بزرگ‌ترین گناهان کبیره پرهیز کنیم تا به وضعیت روحانی خود ببالیم. اما مشکل این‌جا است که درک ما از گناهان کبیره درحال تغییر است. مسیحیان در قرون وسطی رباخواری را عملی غیراخلاقی می‌دانستند – تا به آن‌جا که یهودیان را برای انجام این‌گونه امور به‌کار می‌گرفتند. اما امروزه از داشتن کارت‌های اعتباری، وام‌های مسکن و حساب‌های سرمایه‌گذاری مشترک لذت می‌برند، بدون این‌که از این‌گونه کارها احساس گناه کنند. فهرست هفت گناه مهلک از جمله عبارت بود از پرخوری، حسد و تنبلی روحانی یا ناراحتی و "افسردگی" – و حال آنک امروز به‌ندرت در مورد این موضوع اخیر موعظه می‌شود!

در عصر ویکتوریا گناهان جنسی را در صدر فهرست گناهان (یا در ته آن، بسته به این‌که چطور نگاه کنید) می‌دانستند، تا بدان‌جا که کلمهٔ *"غیراخلاقی"* بیانگر گناهان جنسی بود. در دوران کودکی من، طلاق و مشروب‌خواری را در رأس گناهان می‌دانستند. امروزه در کلیساهای انجیلی احتمالاً سقط‌جنین و هم‌جنس‌بازی چنین مکانی را به‌خود اختصاص می‌دهند.

اما عیسی نسبت به گناه نگرشی کاملاً متفاوت داشت. او به‌جای آن‌که به کوچک و بزرگی گناهان توجه داشته باشد، نگاه مخاطبین خود را به خدایی کامل معطوف کرد که تمامی ما در پیشگاه او گناه‌کارانیم و همگی به فیض او محتاج. اشعیای نبی این حقیقت را به‌زبان انسانی چنین بیان می‌کند: تمام اعمال نیکوی ما مانند "تکه‌کهنه‌ای کثیف" و به معنای تحت‌الفظی مانند "زیر پوشی چرکین" است.

جالب این‌جا است که وقتی موضوع فیض به میان می‌آید، گناه‌کاران ظاهراً از نوعی امتیاز برخوردارند. نویسندهٔ معروف **Graham Greene** می‌گفت، هربار که به عملی غیراخلاقی دست می‌زند، ایمان مذهبی‌اش قوی‌تر می‌شود، زیرا پس از آن به کلیسا می‌رود و از روی ناامیدی به گناه خود اعتراف می‌کند و دیگر در دفاع از رفتار اشتباه خود هیچ توجیه یا عذر و بهانه‌ای نمی‌آورد!

عیسی در مَثَل پسر گمشده نکتهٔ مشابهی را بیان می‌کند. پسر گمشده هیچ نقطهٔ اتکا یا دلیلی برای غرور روحانی نداشت. او با هر معیاری که بسنجیم، از لحاظ روحانی شکست خورده بود و حال چیزی نداشت که بدان اتکاء کند مگر فیض. البته محبت و بخشش خدا به همان اندازه شامل حال برادر بزرگ‌تر پرهیزکار نیز بود. اما آن پسر چنان مشغول مقایسه کردن خود با برادر بی‌مسئولیتش بود که نسبت به حقیقت وجود خود کور شده بود. به‌قول **Henri Nouwen**، "پی‌بردن به گم‌گشتگیِ 'قدیسِ' رنجیده‌خاطر بسیار دشوار است، زیرا گم‌گشتگی او به‌شدت با میل به خوب و پرهیزکار بودنش، آمیخته است."

هِنری اعتراف می‌کند:

> من با توجه به تجربهٔ زندگی خود می‌دانم چقدر تلاش کرده‌ام فردی خوب، قابل قبول و دوست‌داشتنی باشم و نمونه‌ای ارزنده برای دیگران جلوه کنم. همواره کوشیده‌ام از گرفتار آمدن به‌دام گناه حذر کنم و مداوم از تسلیم‌شدن در برابر وسوسه می‌ترسیده‌ام. اما در کنار تمام این‌ها، نوعی جدیت اخلاقی (و حتی قدری تعصب‌گرایی) هم در من بوجود آمده که به‌تدریج باعث شده است دیگر احساس نکنم که در خانهٔ پدر آسمانی‌ام هستم. دیگر مثل سابق احساس آزادی و طراوت نمی‌کنم.
>
> هرچه بیش‌تر به شباهت خود با آن پسر بزرگ‌تر می‌اندیشم، بیش‌تر به این نکته پی می‌برم که این‌گونه گمشدگی تا چه حد در من عمیق است و بازگشت به خانه تا چه حد دشوار. بازگشت به خانه پس از بازیگوشی و هوسرانی ظاهراً بسیار آسان‌تر از بازگشتی است که با خشم پنهانی که در اعماق وجودم ریشه دوانده همراه است.

نمایش‌های روحانی که ما بازی می‌کنیم و بسیاری از آنها با بهترین انگیزه‌ها آغاز می‌شوند، می‌توانند به‌طرزی موذیانه ما را از خدا دور کنند، زیرا ما را از فیض دور می‌کنند. راه رسیدن به فیض توبه است، نه اعمال شایسته یا حتی تقدس. نقطهٔ مقابل گناه، فیض است، نه پرهیزگاری!

گویی انتقاد عیسی از شریعت‌گرایی به اندازهٔ کافی ویرانگر نبوده، که پولس رسول نیز شکوائیهٔ بنیادین دیگری بر آن افزوده است. شریعت‌گرایی به‌طرزی اسفناک در تحقق بخشیدن به آنچه غایت آن است – این‌که ما را به اطاعت از خدا تشویق کند – شکست می‌خورد! جالب این‌جا است که مقررات خشک و سخت‌گیرانه در واقع ایده‌های جدیدی برای قانون‌شکنی در ذهن افراد ایجاد می‌کند. پولس

رسول این امر را چنین شرح می‌دهد: "زیرا شهوت را نمی‌دانستم، اگر شریعت نمی‌گفت که طمع مورز. لیکن گناه از حکم فرصت جسته، هر قسم طمع را در من پدید آورد." در تأیید این اصل، برخی تحقیقات نشان می‌دهد که امکان معتادشدن کسانی که در فرقه‌های مخالف مشروب‌خواری پرورش می‌یابند، سه برابر بیش‌تر از مردم دیگر است!

من آنچه را آگوستین در مورد دزدیدن گلابی‌ها می‌گوید به‌خاطر می‌آورم. او و دوستانش در باغ خود گلابی‌های بسیار بهتری داشتند اما لازم می‌دیدند از درخت همسایه بالا بروند، آن‌هم صرفاً تا از هشدار صاحب باغ در مورد دزدیدن گلابی‌ها نااطاعتی کرده باشند! از آن‌جا که چهار سال را در کالج الهیاتی سپری کرده‌ام که از طریق یک کتاب قانون ٦٦ صفحه‌ای اداره می‌شد، می‌توانم این الگوی عجیب را درک کنم. در مورد طغیان و سرکشی نکردن آن‌قدر به من گوشزد شد و گوشمالی شدم که عاقبت آموختم چگونه باید طغیان کرد. مطمئناً تا حدودی به‌دلیل عدم بلوغ، مدام وسوسه می‌شدم در برابر درخواست‌های مسئولین مقاومت کنم، صرفاً به این علت که آن درخواست‌ها *تحمیلی* بود! من هیچ‌گاه میل نداشتم ریش بگذارم، تا این‌که کتاب قانونی خواندم که ریش‌گذاشتن را ممنوع کرده بود.

الهیدان کاتولیک Hans Kung می‌نویسد، "هر قدر تور بهتر و ظریف‌تر بافته شود، تعداد سوراخ‌هایش بیش‌تر خواهد بود." او که سوگند خورده بود از ٢٤١٤ حکم کلیسای کاتولیک رم پیروی کند، روزی متوجه شد که بیش‌تر وقت و نیرویش صرف رعایت یا طفره‌رفتن از آن قوانین می‌شد، تا به انجام رساندن کار انجیل.

شریعت‌گرایی بر سر راه آنهایی که قصد طغیان ندارند بلکه صادقانه می‌کوشند قوانین آن را رعایت کنند، دامی دیگر می‌گسترد، و آن این‌که ممکن است مدام احساس شکست کنند و در ترس و شرم به‌سر ببرند. مارتین لوتر

هنگامی که راهبی جوان بود، هر روز شش ساعت وقت صرف کرده، به ذهن خود فشار می‌آورد تا گناهانی را که ممکن بود روز قبل مرتکب شده باشد، به‌خاطر آورد و اعتراف کند. او می‌نویسد:

> اگرچه به‌عنوان فردی راهب زندگی پاک و بی‌عیبی داشتم، اما احساس می‌کردم در حضورِ خدا گناه‌کاری هستم که وجدانی ناراحت دارد. همچنین نمی‌توانستم باور کنم که با اعمال خود او را خشنود ساخته‌ام. به‌جای دوست داشتن خدایی عادل که گناه‌کاران را مجازات می‌کرد، درحقیقت از او تنفر داشتم. من راهب خوبی بودم و چنان از قوانین اطاعت می‌کردم که اگر قرار بود راهبی با رعایت قوانین صومعه به آسمان راه یابد، آن راهب من بودم. تمامی هم‌قطارانم در صومعه این‌را تأیید می‌کردند.... و با این‌حال وجدانم در این مورد راحت و مطمئن نبود و اغلب شک کرده می‌گفت، "تو فلان کار را درست انجام ندادی. به اندازهٔ کافی نادم و پشیمان نبوده‌ای، فلان مسئله را در اعترافاتت از قلم انداختی."

شکست رابطه موضوعی دوجانبه است. وقتی تاریخ اسرائیل و عهد و پیمان آنها با خدا را مطالعه می‌کنم، به‌ندرت می‌بینیم که به رضایت یا خشنودی اشاره‌ای شده باشد. کتب تاریخی عهد عتیق (و مخصوصاً کتب انبیاء) – به استثنای چند مورد درخشان – همواره خدایی را به تصویر می‌کشند که دل‌شکسته و محزون، یا مأیوس و ناامید، و یا خشمناک و عصبانی است. شریعت مشوق اطاعت نبود، بلکه در عوض نااطاعتی را بزرگ و نمایان می‌ساخت. شریعت صرفاً به بیماری اشاره می‌کرد، اما فیض بود که این بیماری را علاج بخشید.

با این‌حال نه عیسی مسیح و نه پولس رسول، هیچ‌یک به آخرین ایرادی که بر شریعت‌گرایی وارد است و شخصاً خود مرا به‌شکلی دردناک آزار داده است،

اشاره نکرده‌اند. من از دوستانی صحبت کردم که عمدتاً به‌دلیل جزئی‌نگری‌های کلیسا ایمان مسیحی‌شان را از دست دادند. برادر خود من رابطه‌اش را با اولین دختری که واقعاً او را دوست می‌داشت برهم زد، صرفاً به این دلیل که آن دختر بر اساس معیارهای شریعت‌مأبانهٔ برادرم به اندازهٔ کافی "روحانی" نبود. برادرم سی‌سال است که می‌کوشد از پوشش آهنین شریعت‌گرایی بگریزد، و در این ضمن موفق شده از خدا نیز گریزان شود.

شریعت‌گرایی به‌ظهور زیرمجموعه‌های فرهنگی می‌انجامد، و ما در ایالات متحده که خود کشوری مهاجرنشین است به‌خوبی می‌دانیم که مردم زیرمجموعه‌های فرهنگی را چه آسان رد می‌کنند. چه بسیارند والدین مهاجری که شاهد بوده‌اند چطور فرزندان‌شان زبان، میراث و سنت‌های خانوادگی را رها کرده، خود را با زیرمجموعهٔ فرهنگی نوجوانان آمریکای امروزی تطبیق داده‌اند. به‌همین‌ترتیب، چه بسیارند خانواده‌های متعصب مسیحی که شاهد بوده‌اند فرزندان‌شان چطور ایمان مسیحی را ترک گفته، اعتقادات و قوانین و اصول ایمانی را به کناری انداخته‌اند، درست همان‌طور که پیراهنی را که برای‌شان کوچک شده، به کناری می‌اندازند. شریعت‌گرایی، ترک ایمان را آسان‌تر می‌سازد.

Samuel Tewk مصلح اجتماعی انگلیسی در قرن ۱۹، شیوهٔ کاملاً جدیدی برای مداوای بیماران روانی ابداع کرد. در آن زمان پرستاران در بیمارستان‌های روانی بیماران را با زنجیر به دیوار می‌بستند و کتک می‌زدند، با این تصور که تنبیه باعث می‌شود نیروهای شیطانی درون آنها مغلوب شوند. اما تیوک به بیماران روانی آموخت چطور در مراسم کلیسا و در میهمانی‌های مختلف رفتار کنند. او به این بیماران مثل مردم عادی لباس‌های مرتب می‌پوشاند تا هیچ‌کس متوجه نشود که آنها بیمار روانی‌اند. بنابراین این افراد در ظاهر سالم به‌نظر می‌رسیدند. اما او برای مداوای وضعیت دردناک‌شان هیچ‌کاری نمی‌کرد، و به این‌ترتیب هرطور هم که رفتار می‌کردند، کماکان بیمار روانی بودند.

یک روز دریافتم که من هم مثل یکی از بیماران تیوک هستم: اگر چه کلیسای دوران کودکی به من آموخته بود چگونه رفتاری مناسب داشته باشم و در کالج کتاب‌مقدس نیز بر دانش و معلوماتم افزوده شده بود، اما هیچ‌کدام نتوانسته بود بیماری عمیق درونی مرا مداوا کند. در ظاهر رفتارم خیلی خوب بود، اما بیماری و رنج درون کماکان سر جایش بود. تا مدتی به باورهای دوران کودکی پشت‌پا زدم، تا این‌که خدا به‌طرزی شگفت‌انگیز خود را نه به‌عنوان خدای نفرت، بلکه به‌عنوان خدای محبت بر من آشکار کرد. به من نشان داد که خدای آزادی است، نه خدای قوانین، خدای فیض است نه خدای مجازات!

بعضی از دوستانم که به همراه من بر ضد ایمان مسیحی طغیان کردند، تا به امروز به‌دلیل سوءظن شدید نسبت به کلیسا، از خدا دور مانده‌اند. آنان در میان آشفتگی‌های این زیرمجموعهٔ فرهنگی، هدف نهایی را نیز که همانا شناخت خدا است، گم کرده‌اند. Robert Farrar Capon می‌گوید، "کلیسا آن‌قدر برای ترساندن ما از انجام اشتباه وقت صرف کرده، که مانند هنرجویان پیانو شده‌ایم که مورد بدآموزی قرار گرفته‌اند. ما سرود می‌نوازیم اما در حقیقت هیچ‌گاه صدای آن را نمی‌شنویم، زیرا فکر و ذکرمان متوجه ساختن موسیقی نیست، بلکه متوجه اجتناب از خطاهایی است که ما را به دردسر می‌اندازد." اکنون نغمهٔ فیض را شنیده‌ام و به‌حال دوستانم که این نوا را نشنیده‌اند، تأسف می‌خورم.

حال که از آن زمان چند دهه گذشته است، به تعلیم و تربیت شریعت‌مدارانهٔ دوران کودکی خود می‌نگرم و آن را مضحک و عجیب می‌بینم. راستش را بخواهید فکر نمی‌کنم برای خدا اهمیتی داشته باشد که آیا من سبیل دارم یا نه – درست همان‌طور که برای او ابداً مهم نیست که آیا برای بستن شلوارم از زیپ استفاده کنم یا دگمه. در کالج کتاب‌مقدس کسانی را دیدم که از قوانین شریعت پیروی می‌کردند ولی از خدا غافل بودند. همچنین کسانی را دیدم که این قوانین را زیرپا می‌گذاشتند و از خدا نیز غافل بودند. اما آنچه که بر دلم سنگینی

می‌کند، آن کسانی هستند که هنوز معتقدند *بدان‌سبب* از خدا غافل مانده‌اند که قوانین شریعت را زیرپا گذاشته‌اند. این گروه هرگز نغمهٔ شیرین و دل‌نشین انجیل فیض را نشنیده‌اند.

علت این‌که دربارهٔ شریعت‌گرایی نوشته‌ام، تا اندازه‌ای تجربیات تلخی بوده که خود با این معضل داشته‌ام و تا اندازه‌ای نیز معلول اعتقاد راسخ‌ام بوده مبنی بر این‌که شریعت‌گرایی، برای کلیسا وسوسه‌ای نیرومند است. شریعت‌گرایی مانند رقاصه‌ای هوس‌انگیز که در کناره‌های حریم ایمان ایستاده، ما را به‌سوی دست‌یابی به طریقی آسان‌تر اغوا می‌کند. شریعت‌گرایی جز تحریک و ناکام گذاردن‌مان کاری نمی‌کند، زیرا بعضی از مزایای ایمان را وعده می‌دهد اما از دادن آنچه بیش از هر چیز دیگر مهم است، عاجز و ناتوان است. پولس رسول به شریعت‌مداران روزگار خود چنین نوشت، "زیرا پادشاهی خدا موضوع خوردن و آشامیدن نیست، بلکه عدالت، صلح و شادی در روح‌القدس."

Jey Kesler رئیس دانشگاه Taylor، دربارهٔ مشکلی که خود با شریعت‌گرایی داشت، با من صحبت کرد. او در نوجوانی مدت کوتاهی پس از آن‌که تصمیم گرفت از مسیح پیروی کند، خود را با سیل قوانین جدیدی که حال بر او تحمیل می‌شد مواجه دید. جی حیران و سردرگم در اطراف حیاط پشت منزل‌شان در شهر ایندیانا قدم می‌زد که ناگاه متوجه شد طوله سگ باوفای او Laddy روی چمن‌های خیسی که زیر نورِ آفتاب می‌درخشید، با خوشحالی بر تکه استخوانی دندان می‌زند. ناگهان این‌طور به فکر جی خطور کرد که احتمالاً لَدی بهترین مسیحی است که می‌شناسد. لَدی نه سیگار می‌کشید، نه مشروب می‌خورد، به سینما یا مجالس رقص نمی‌رفت و با هیچ چیزی هم مخالفت نمی‌کرد. حیوانی بی‌آزار و سربزیر بود و عکسی‌العملی هم از خود نشان نمی‌داد! جی به یک‌باره دریافت تا چه حد از زندگی آزاد و پرشوری که عیسی او را بدان فرامی‌خواند، فاصله دارد.

شریعت‌گرایی در نگاه اول دشوار به‌نظر می‌رسد، اما در واقع زندگی کردن در آزادیِ مسیح طریقی بس دشوارتر است. قتل نکردن نسبتاً آسان است اما با محبت جان‌ها را صید کردن کاری است دشوار. با زن همسایه هم‌بستر نشدن آسان است اما زنده نگاه‌داشتن ازدواج دشوار. پرداخت مالیات آسان است اما خدمت به فقرا دشوار. وقتی در آزادی زندگی می‌کنیم، باید آماده باشیم هدایت روح را بپذیریم و بر آن گردن نهیم. من بیش‌تر از کاستی‌هایم آگاهم تا از دستاوردهایم. زیرا من نه می‌توانم مانند ریاکاران در پشت نقابی مخفی شوم و نه می‌توانم خود را در پَس مقایسات ظاهری با سایر مسیحیان پنهان کنم.

الهیدان اصلاح‌طلب J.Gresham Machen می‌نویسد، "کوته‌بینی نسبت به شریعت منجر به ایجاد شریعت‌گرایی در مذهب می‌شود، و حال آن‌که بلندنظری نسبت به شریعت انسان را به جستجوگری تبدیل می‌کند که در پی یافتن فیض است." نقطهٔ اوج تأثیر شریعت‌گرایی، کوته ساختن دید انسان نسبت به خدا است. ما اغلب فرقه‌ها و نهادهای مسیحیِ سخت‌گیرتر را "روحانی‌تر" قلمداد می‌کنیم. و حال آن‌که حقیقت این است که تفاوت بین Bob Jones (فرقه‌ای ذاله که اعضای آن همگی دست به خودکشی زدند) و Wheaton College (کالج الهیات مسیحی) و یا فرق میان Mennonites (فرقه‌ای متعلق به قرن ۱٦ در Friesland که بر تعمید افراد بزرگسال تأکید داشت و وجود هرگونه سازماندهی در کلیسا را رد می‌کرد و خدمت نظام را نیز نفی می‌نمود) و بابتیست‌های جنوب آمریکا، در قیاس با خدایِ قدوس، بسیار اندک و ناچیز است.

درجایی خواندم که به‌طور نسبی، سطح کرهٔ زمین از سطح یک توپ پینگ‌پنگ صاف‌تر است. و ارتفاغ کوه اورست، یا حفره‌های عمیق و گستردهٔ اقیانوس آرام برای ما که روی زمین زندگی می‌کنیم، بسیار شگفت‌انگیز است، اما از دید سیارهٔ زهره یا مشتری، اصلاً به حساب نمی‌آید. من نیز در مورد تفاوت‌های

جزئی بین یک گروه‌های مختلف مسیحی چنین نگرشی دارم. در قیاس با خدایی قدوس و کامل، بلندترین اورست‌های قانون، کاهی بیش به‌شمار نمی‌آید. نمی‌توان با بالارفتن از کوه قوانین مورد قبول خدا واقع شد، بلکه مقبولیت الهی را باید مثل یک هدیه دریافت کرد.

عیسی به صراحت اعلام کرد که شُریعت خدا آن‌قدر کامل و مطلق است که هیچ‌کس نمی‌تواند به‌طور کامل بدان عمل کرده، عادل شود. و با این‌حال فیض خدا آن‌قدر عظیم است که دیگر اصلاً نیازی نیست برای عادل‌شدن تلاش کنیم! شریعت‌گرایان در تلاش برای این‌که نشان دهند تا چه حد شایستهٔ محبت خدا هستند، از کل پیام انجیل غافل می‌مانند – و آن این‌که، محبت خدا هدیه‌ای است از جانب او که به کسانی که شایستگی آن‌را ندارند، اعطا می‌شود. چارهٔ گناه، شناخت خدا است، نه اعمال مقررات رفتاری خشک و سخت‌گیرانه.

فصل چهارم

آوای فیض به‌گوش دنیایی ناشنوا

بخش شانزدهم

هَرولد گُنده: یک داستان

پدرم یک ماه پس از اولین جشن تولد من به علت یک بیماری عفونی درگذشت، بنابراین بی‌پدر بزرگ شدم. یک‌نفر از اعضای کلیسا از روی محبت من و برادرم را زیر پروبال خود گرفت. ما او را هرولد گُنده صدا می‌کردیم. وقتی در محوطهٔ بازی چرخ و فلک بازی می‌کردیم و با صدای بلند آواز می‌خواندیم، وی صبورانه در کناری می‌نشست و ما را تماشا می‌کرد. وقتی بزرگ‌تر شدیم، به ما یاد داد چطور شطرنج بازی کنیم، یا چطور با جعبهٔ صابون کاردستی درست کنیم. چون بچه بودیم، نمی‌دانستیم که بسیاری از اعضای کلیسا او را فردی عجیب و نامتعادل می‌دانند.

عاقبت هرولد کلیسای ما را ترک کرد، زیرا جوّ کلیسا از نظر او بیش از اندازه لیبرال و آزاداندیش بود. زیرا بعضی از خانم‌ها رژ لب می‌زدند و وسایل آرایشی استفاده می‌کردند! نیز از روی بعضی از قسمت‌های کتاب‌مقدس به این نتیجه رسیده بود که نواختن آلات موسیقی در کلیسا جایز نیست. بنابراین به‌دنبال کلیسایی بود که مطابق دیدگاه او باشد. من خود در مراسم ازدواج هرولد متوجه شدم که از قرار معلوم قانون منع موسیقی صرفاً به سالن کلیسا مربوط است، زیرا سیم بلند زرد رنگی مانند ماری از کنار صندلی‌ها عبور می‌کرد و به بیرون منتهی می‌شد - جایی که یک ضبط صوت "مارش عروسی" Mendelssohn[1] را به‌سختی ناله می‌کرد.

فکر و ذکر هرولد معطوف اخلاقیات و مسائل سیاسی بود. به اعتقاد او،

---

[1] نوعی موسیقی سنتی که در آمریکا به هنگام مراسم ازدواج از آن استفاده می‌شد.

ایالات متحده به‌دلیل سازش‌کاری‌هایش، به‌زودی مورد داوری خدا قرار می‌گرفت. او مدام به‌نقل از رهبران کمونیست می‌گفت که غرب مانند میوه‌ای گندیده از درون در حال پوسیدن است. در واقع به باور او، کمونیست‌ها قصد داشتند با رخنه کردن در بانک خزانه داری فدرال آمریکا، به‌زودی حکومت را به‌دست بگیرند. هرولد از فرقه John Birch Society (فرقه‌ای از مسیحیان بسیار متعصب و محافظه‌کار) جزوه‌هایی به من می‌داد که روی کاغذهای ارزان قیمت چاپ می‌شد و جلد آن به رنگ‌های آبی، قرمز و سفید بود (به‌رنگ پرچم آمریکا) و به‌اصرار از من می‌خواست کتابچهٔ "هیچ‌کس جرأت ندارد او را خائن بخواند!" را مطالعه کنم.

هرولدگُنده از سیاه‌پوستان متنفر بود. اغلب می‌گفت چه افراد تنبل و کند ذهنی هستند و راجع به بی‌عرضگی سیاه‌پوستانی که در اطراف او کار می‌کردند، داستان‌ها می‌گفت. در آن زمان کنگرهٔ آمریکا در حال گذراندن لایحهٔ تساوی حقوق مدنی بود و شهر آتلانتا نیز به‌تدریج به‌صورت یک‌پارچه درآمد. تا قبل از آن، سفیدپوستان هتل‌ها و رستوران‌های خاص خود را داشتند و مراکز خرید نیز یا مخصوص سفیدپوستان بود، یا به سیاه‌پوستان اختصاص داشت، واین دو هیچ‌گاه با هم ادغام نمی‌شدند. اما حال که دولت در حال ایجاد تغییرات اساسی بود، هرولد گُنده این تغییرات را نشانهٔ توطئهٔ کمونیست‌ها می‌دید. ضربهٔ نهایی زمانی زده شد که دیوان ایالتی دستور داد اتوبوس‌های شهر آتلانتا مختلط شوند. هرولد در آن زمان دو فرزند داشت، و حتی نمی‌توانست فکرش را هم بکند که اجازه بدهد آنها با اتوبوسی که مملّو از بچه‌های سیاه‌پوست است به مدرسه‌ای بروند که توسط انسان‌گرایان ملحد اداره می‌شد.

وقتی هرولد به فکر مهاجرت افتاد، اول فکر کردم که شوخی می‌کند. او در مورد کشورهایی نظیر رودزیا، آفریقای جنوبی، استرالیا، نیوزلند و جزایر فالکلند به جمع‌آوری اطلاعات پرداخت و بروشور راهنما درخواست کرد – کشورهایی که

ظاهراً سفیدپوست‌ها هنوز در آن کنترل را به‌دست داشتند. هرولد به مطالعهٔ اطلس‌های جغرافیایی پرداخت و ترکیب نژادی هر کشور را به‌دقت بررسی کرد. او به‌دنبال کشوری بود که نه تنها سفیدها در آن حاکم باشند، بلکه شدیداً پایبند اصول اخلاقی نیز باشد. بنابراین استرالیا واجد شرایط نبود، زیرا گرچه سفیدپوستان در این کشور در اکثریت بودند، ولی این جامعه به لحاظ اخلاقی مسامحه‌کارتر از ایالات متحده به‌نظر می‌رسید. خانم‌ها در سواحل این کشور عریان بودند و مردم نیز همه آبجو می‌نوشیدند.

یک روز هرولد گُنده اعلام کرد که تصمیم دارد به آفریقای جنوبی برود. در آن زمان هیچ‌کس تصورش را نمی‌کرد که روزی اقلیت سفیدپوست قدرت را در این کشور رها کند. فراموش نکنیم که آنها اسلحه داشتند! در شرایطی که سازمان ملل متحد با صدور قطع‌نامه‌های پی در پی نظام تبعیض نژادی آپارتاید را محکوم می‌کرد، آفریقای جنوبی سرسختانه روی موضع خود ایستاده بود و به تمام جهان دهن‌کجی می‌کرد، و این کار به‌مذاق هرولد خوش می‌آمد.

او همچنین از این که می‌دید مذهب در حکومت آفریقای جنوبی نقش بسزایی دارد، خرسند بود. حزب سیاسی حاکم به‌طرزی چشم‌گیر بر کلیسای اصلاح شده متکی بود – کلیسایی که متقابلاً نظام آپارتاید را از لحاظ الهیاتی توجیه می‌کرد. حکومت در پیاده‌کردن اصول اخلاقی هیچ‌گونه مشکلی نداشت. سقط‌جنین یا ازدواج بین نژادها غیرقانونی بود. بازرسان ادارهٔ گمرک مجلاتی چون مجلهٔ play boy را که حاوی تصاویر مستهجن بوّد سانسور می‌کردند و از ورود هرگونه فیلم یا کتاب مشکوک نیز جلوگیری می‌شد. هرولد گُنده در حالی‌که از فرط شادی می‌خندید برای‌مان تعریف کرد که کتاب "زیبای سیاه" (داستانی در مورد یک اسب که برای کودکان نوشته شده است) به‌خاطر عنوان آن تا سال‌ها ممنوع شده بود – هرچند هیچ‌یک از بازرسان حتی زحمت خواندن کتاب را نیز به‌خود نداده بود!

در فرودگاه آتلانتا با چشمانی گریان از هرولد گُنده، همسرش سارا و دو فرزندش خداحافظی کردیم که در حال ترک تنها کشوری بودند که تا آنزمان می‌شناختند. آنها در آفریقای جنوبی نه شغلی داشتند، نه دوستی، و نه حتی سرپناهی برای زندگی. اما هرولد می‌گفت، "نگران نباشید، آنها همیشه از سفیدپوستان با آغوش باز استقبال می‌کنند."

هرولد گُنده نشان داد که در نامه‌نگاری وفادار است. او با امضای مخصوص خود برای‌مان نامه می‌نوشت. به‌عنوان واعظی غیررسمی در یک کلیسای روستائی مشغول به‌کار شده بود و اغلب از پشت برگهٔ موعظات خود برای نوشتن نامه به دوستان و خویشانش در آمریکا استفاده می‌کرد. این موعظات معمولاً حاوی ۱۲ و یا ۱٤ نکته بود و در تأیید هرکدام به آیات متعددی از کتاب‌مقدس استناد شده بود. گاهی مشکل می‌شد پشت و روی این برگه‌ها را از هم تشخیص داد، چرا که هر دو طرف آن به متن موعظه شبیه بود. هرولد کمونیست‌ها، مذاهب دروغین، بی‌بندو باری اخلاقی جوانان امروزی و همچنین کلیساها و مردمی را که در مورد تمام جزئیاتَ با او هم‌عقیده نبودند، سخت به باد انتقاد می‌گرفت و آنان را آماج شدیدترین حملات قرار می‌داد.

ظاهراً او در آفریقای جنوبی پیشرفت خوبی داشت. برای من نوشت که آمریکا باید خیلی چیزها از آفریقای جنوبی بیاموزد. جوانان در کلیسای او آدامس نمی‌جویدند، در حین موعظه درگوشی هم پچ‌پچ نمی‌کردند، و یادداشت نیز رد و بدل نمی‌نمودند. در مدارس، دانش‌آموزان (سفیدپوست) با احترام با معلمان‌شان سخن می‌گفتند. هرولد که مجلهٔ *تایمز* را مرتب دریافت می‌کرد، به‌سختی می‌توانست آنچه را در آمریکا می‌گذشت باور کند. آفریقای جنوبی اقلیت‌های نژادی را سر جای‌شان نشانده بود و از گروه‌های حمایت از هم‌جنس‌بازان یا حقوق زنان نیز ابداً در این کشور خبری نبود. هرولد کماکان برای‌مان می‌نوشت که حکومت باید نمایندهٔ خدا باشد و در مقابل نیروهای تاریکی ایستاده، از آنچه

درست و صحیح است، دفاع کند.

او حتی وقتی در مورد خانوادهٔ خود نیز می‌نوشت، لحنی آمرانه و عیب‌جویانه داشت. ظاهراً فرزندانش هیچ‌گاه مایهٔ خشنودی او نبودند، مخصوصاً William که اغلب با تصمیمات اشتباه خود به دردسر می‌افتاد.

اگر شخص دیگری یکی از نامه‌های هرولد را می‌خواند، ممکن بود او را دیوانه و ابله بپندارد، اما من به‌دلیل خاطرات خوبی که از دوران کودکی از او داشتم، هرگز آن نامه‌ها را جدی نگرفتم، زیرا می‌دانستم که در پس آن ظاهر تندخو و بداخلاق، مردی نهفته که خود را وقف خدمت به زنی بیوه و دو فرزند او کرده بود.

وقتی هرولد مهاجرت کرد، من در سنین نوجوانی بودم. سپس به کالج رفتم و پس از فارغ‌التحصیل‌شدن، به‌عنوان ویراستار در نشریه‌ای مشغول به‌کار شدم. عاقبت نیز نویسنده‌ای تمام وقت شدم. هرولد در تمام این مدت مدام برای‌مان نامه می‌فرستاد. پدر و مادرش یکی پس از دیگری در آمریکا درگذشتند، اما او هرگز درصدد برنیامد ولو برای دیداری کوتاه به سرزمین مادری‌اش بازگردد. تا آن‌جا که من اطلاع دارم، هیچ‌یک از اعضای خانواده و حتی دوستان هرولد نیز هیچ‌گاه برای دیدن او به آفریقای جنوبی نرفته بودند.

وقتی در دههٔ ۱۹۹۰ برای اولین‌بار سخن از تقسیم قدرت بین سفیدپوستان و سیاهان در آفریقای جنوبی به میان آمد، لحن نامه‌های هرولد تند و تیزتر شد.

وی رونوشت نامه‌هایی را که خطاب به روزنامه‌های محلی آن‌جا نوشته بود، برایم فرستاد. حکومت آفریقای جنوبی نیز درست مانند دولت ایالات متحده داشت به او خیانت می‌کرد. وی می‌گفت که می‌تواند ثابت کند نلسون ماندلا (رهبر سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی) و دزموند توتو (اسقف اعظم وقت آفریقای جنوبی) دست‌نشاندهٔ کمونیست‌ها هستند. او آمریکایی‌ها را به‌دلیل

حمایت‌شان از تحریم‌های اقتصادی، خائن خوانده بود، و دسیسه‌چینی‌های کمونیست‌ها را نیز دلیل اصلی سقوط ارزش‌های اخلاقی در این کشور می‌دانست. در شهرهای مرزی این کشور کلوپ‌های رقص مبتذل در حال گشایش بود و در مرکز شهر ژوهانسبورگ نیز حتی می‌شد زوج‌هایی از دو نژاد مختلف را دید که دست‌دردست یکدیگر در خیابان‌ها قدم می‌زنند. لحن نامه‌های او هر روز خشمگینانه‌تر می‌شد.

در سال ۱۹۹۳ با قدری شک و تردید تصمیم گرفتم به دیدن هرولد بروم. به‌مدت بیست و پنج سال، جز داوری و انتقاد چیزی از او نشنیده بودم. او در پاسخ به کتاب‌های من نامه‌های انتقادآمیز طولانی می‌فرستاد، تا این‌که یکی از آنها به‌نام، "نا امید از خدا"، وی را آنقدر عصبانی کرد که از من خواست دیگر چیزی برای او نفرستم. وی طی نامه‌ای آتشین و سه صفحه‌ای، نه خود کتاب، بلکه عنوان آن‌را به‌شدت محکوم کرده بود. البته او حتی لای کتاب را هم باز نکرده بود، اما راجع به‌عنوان آن گفتنی‌های فراوان داشت - عنوانی که از نظر او سخت اهانت‌آمیز بود!

با این‌حال، هرچند برای سفری کاری به آفریقای جنوبی می‌رفتم، اما چطور می‌توانستم از ملاقات با هرولد که تنها هفت صدو پنجاه کیلومتر آن‌طرف‌تر زندگی می‌کرد، صرف‌نظر کنم؟ شاید خود او با نامه‌هایش فرق داشت و بیش‌تر شبیه آن هرولدی بود که در کودکی می‌شناختم. شاید لازم بود با بقیهٔ دنیا تماس داشته باشد. من چند ماه قبل از سفر از او پرسیده بودم که آیا می‌توانم به دیدنش بروم یا نه. پس از آن بود که نامه‌هایش بی‌درنگ لحنی ملایم‌تر به‌خود گرفت.

تنها پرواز به شهر هرولد ساعت ۶:۳۰ صبح ژوهانسبورگ را به مقصد آن‌جا ترک کرد. هنگامی که به فرودگاه مقصد رسیدیم، در اثر نوشیدن قهوهٔ زیاد هشیار بودیم و استرس ناشی از کافئین هم بر اضطراب عمومی ما در مورد این ملاقات افزوده بود. نمی‌دانستیم چه چیزی منتظر ما است. فرزندان هرولد اکنون بزرگ شده بودند

و بدون شک با لهجهٔ آفریقای جنوبی صحبت می‌کردند. آیا می‌توانستم والدین آنها، هرولد و سارا، را بشناسم؟ به‌خود گفتم دیگر نباید لقب "گُنده" را که مربوط به‌دوران کودکی بود در کنار اسم هرولد به‌کار برم.

بدین‌ترتیب یکی از عجیب‌ترین روزهای زندگی خود را آغاز کردم. وقتی هواپیما به زمین نشست و پیاده شدیم، فوراً سارا را شناختم. موهای او تقریباً سفید شده بود و شانه‌هایش به‌علت پیری افتاده بود. اما آن چهرهٔ غمگین و لاغر نمی‌توانست متعلق به کس دیگری جز سارا باشد. او ما را در آغوش کشید و به پسرش ویلیام و همچنین نامزد او بورلی معرفی کرد. (دخترشان در شهر خیلی دوری زندگی می‌کرد و نتوانسته بود به دیدن ما بیاید.)

ویلیام جوانی بود حدوداً بیست ساله، خوش‌مشرَب، خوش اندام و از طرف‌داران پروپا قرص آمریکا. و معلوم شد که وقتی برای ترک اعتیاد در مرکز بازپروری تحت مراقبت به‌سر می‌برده، با بورلی آشنا شده است. از قرار معلوم برخی حقایق هرگز در نامه‌های هرولد ذکر نشَده بود.

ویلیام ماشین فولکس واگنی قراضه‌ای را اجاره کرده و با آن به فرودگاه آمده بود، زیرا فکر می‌کرد ما احتمالاً وسایل زیادی خواهیم داشت. او صندلی‌های وسط ماشین را نیز بدین منظور برداشته بود. خودش به‌همراه مادر و نامزدش در قسمت جلو و من و همسرم در قسمت عقب بر صندلی‌هایی که روی موتور قرار داشت، نشستیم. هوای داخل ماشین بسیار گرم و خفه بود؛ دود اگزوز هم به‌علت پوسیدگی کف ماشین به‌درون می‌آمد و ایجاد مزاحمت می‌کرد. ویلیام و بورلی هم مانند بسیاری از افراد ترک اعتیاد کرده، مرتب سیگار می‌کشیدند و فضای اتومبیل از دود سیگار و دود اگزوز پر بود.

ویلیام در شهر دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد. مدام به عقب برمی‌گشت تا محل‌های جالب و دیدنی را به ما نشان دهد: "اسم دکتر کریستین برنارد را شنیده‌اید؟ در این خانه زندگی می‌کرد." و در حالی‌که با دست اشاره می‌کرد،

اتومبیل به‌شدت پیچ و تاب می‌خورد و ساک‌های ما به این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌شد و خود ما نیز به‌علت صبحانه و قهوهٔ زیادی که در هواپیما خورده بودیم، حالت تهوع پیدا می‌کردیم.

اما هنوز سؤالی بود که نپرسیده بودم و آن این‌که "هرولد گُنده کجا است؟" تصور می‌کردم مقابل منزل منتظر ما است. اما وقتی به خانه رسیدیم کسی آن‌جا نبود. در حالی‌که چمدان‌ها را از ماشین پیاده می‌کردیم از ویلیام پرسیدم، "هرولد کجاست؟" و مواظب بودم که عنوان "گُنده" را به‌کار نبرم.

ویلیام جواب داد، "آه، می‌خواستیم به شما بگوئیم ولی فرصت نشد. بابا در زندان است." و دست به جیب برد تا سیگاری دیگر بیرون آورد.

من که از تعجب خشکم زده بود، پرسیدم، "زندان؟"

"بله درست است. امیدوار بود تا الآن آزادش کنند، اما آزادی او به تعویق افتاد."

من همچنان خیره و مات و مبهوت ایستاده بودم تا این‌که او بیش‌تر توضیح داد: "خوب، بابا بعضی وقت‌ها از کوره درمی‌رود و نامه‌های خشم‌گینانه‌ای می‌نویسد....."

حرف او را قطع کردم و گفتم، "می‌دانم، خود من هم بعضی از این نامه‌ها را دریافت کرده‌ام."

"بله، خوب. او تعداد زیادی از این نامه‌ها فرستاد و عاقبت به دردسر افتاد. بعداً بیش‌تر با هم صحبت می‌کنیم. فعلاً به خانه برویم."

من تا چند لحظه همان‌جا ماندم و سعی کردم این خبر تکان‌دهنده را در ذهن خود حلّاجی کنم، اما ویلیام وارد خانه شد و من هم ساک‌ها را به‌داخل خانه بردم. خانهٔ آنها کلبه‌ای بود کوچک، تاریک و محقر. در داخل، کرکره‌هایی بسته ونورگیر، در برابر نور آفتاب از ما محافظت می‌کرد. مبلمان داخل خانه راحت و کهنه و کارکرده بود و در مقایسه با مبلمان‌های دیگری که در خانه‌های آفریقای

جنوبی دیده بودم، بیش‌تر سبک آمریکایی داشت. سارا قوری چای را روی اجاق گذاشت و ما به‌مدت چند دقیقه از هر دری سخنی گفتیم - هرچند همه می‌دانستند چه چیز ذهن ما را به‌خود مشغول ساخته بود و چه سؤالی در ذهن داشتیم.

چیزی نگذشت که سر و صدایی شدید مرا به‌خود آورد: ویلیام پرندگان گرمسیری زیبایی پرورش می‌داد. اما از آن‌جایی که مسئول آپارتمانش اجازه نمی‌داد در خانه پرنده نگه‌دارد، آنها را به خانهٔ والدین خود آورده بود و پرندگان در آن‌جا می‌توانستند آزادانه پرواز کنند. این پرندگان دست‌آموز آن‌قدر اهلی بودند که در حالی‌که من روی مبل نشسته و مشغول نوشیدن چای بودم، یکی از آنها به‌نام "رنگین کمان" ناگهان به نوک زبانم منقار زد به‌طوری‌که نزدیک بود فنجان چای را به زمین بیاندازم.

ویلیام با خنده گفت، "آه، نگران نباشید!" من به این پرنده آموزش داده‌ام که شکلات بخورد. شکلات را می‌جوم و روی زبانم می‌گذارم، و آن وقت پرنده با منقارش شکلات را برمی‌دارد." من چیزی نگفتم و ترجیح دادم به قیافهٔ همسرم نگاه نکنم.

سرانجام در حالی‌که از نوشیدن بیش از حد قهوه، دود سیگار و دود اتومبیل به‌حالت تهوع افتاده بودم و آن‌جا در آن آلونک تاریک نشسته بودم، و فضولات پرندگان روی شانه‌هایم ریخته بود و بعضی از پرندگان سعی داشتند به زبانم نوک بزنند، حقیقت را در مورد روی تاریک‌تر زندگی هرولد دریافتم. بله، هرولد هر یکشنبه در مورد آتش و گوگرد جهنم برای مردم موعظه می‌کرد و به دوستانی که در آمریکا داشت نامه‌هایی تند و تیز می‌نوشت. بله، او مدام از زوال اصول اخلاقی ناله و فغان می‌کرد. اما هم‌زمان، از همین خانهٔ محقر و متعفنی که من الآن در آن نشسته بودم، یک شبکهٔ توزیع تصاویر مستهجن را نیز اداره می‌کرد. او از خارج مجلات غیرمجاز وارد می‌کرد و تصاویر مبتذل این مجلات را برای

زنان معروف آفریقای جنوبی می‌فرستاد و نوشته‌ای را هم به این مضمون به آنها الحاق می‌کرد که "می‌خواهم با تو چنین کنم." یکی از این افراد که خانمی گزارشگر بود، آن‌قدر از این موضوع ترسیده بود که پلیس را در جریان قرار داده بود. پلیس نیز با ردیابی متن تایپ شده به هرولد مشکوک شده، به خانهٔ او هجوم برده بود.

سارا به‌سختی می‌توانست ماجرای دستگیری او را بازگو کند. مأموران ساوات (سازمان امنیت آفریقای جنوبی) خانه را محاصره کرده، به داخل خانه هجوم برده بودند و تمام کمدها و انباری منزل را بازرسی کرده بودند، و ماشین تحریر و دستگاه فتوکپی شوهرش را ضبط کرده، مقداری تصاویر مستهجن نیز در وسایل شخصی‌اش پیدا کرده بودند. سپس کلاهی بر سر هرولد کشیده و او را دست بسته به زندان برده بودند. این‌ها همه درحالی بود که اتومبیل‌های ویژهٔ بخش خبری تلویزیون مقابل منزل پارک کرده بودند و هلی‌کوپترها نیز در اطراف خانه گشت می‌زدند. این ماجرا در خبرهای عصر آن روز پخش شد: "واعظی به‌جرم انحرافات اخلاقی دستگیر شد!"

سارا تعریف کرد که تا چهار روز جرأت نکرده بود از خانه خارج شود، زیرا خجالت می‌کشید در چشم همسایگان نگاه کند. عاقبت خود را قانع کرده بود به کلیسا برود، اما جز خفت و خواری بیش‌تر چیزی ندیده بود! هرولد در این کلیسای کوچک محور اخلاقیات بود و الآن همه متعجب و حیرت‌زده بودند و حتی برخی احساس می‌کردند به آنها خیانت شده است. اگر چنین چیزی می‌توانست برای او اتفاق بیافتد.....

اواخر همان‌روز، پس از شنیدن قسمت‌هایی از ماجرا، به دیدن خود هرولد رفتم. ما مقداری غذا در ظرف‌های مخصوص پیک نیک گذاشتیم و به زندانی رفتیم که چندان هم از آن محافظت نمی‌شد، و در زمین ورزش با هرولد ملاقات کردیم. بعد از بیست و پنج سال، این اولین دیدار رو در روی ما بود.

همدیگر را در آغوش کشیدیم. او اکنون شصت سال داشت و لاغر و استخوانی بود، با سری بی‌مو، چشمانی گود افتاده، و چهره‌ای سفید و رنگ‌پریده. من به‌سختی می‌توانستم باور کنم که روزی او را "هرولد گُنده" صدا می‌کردیم.

او در مقایسه با سایر زندانیان که از فرصت زندان برای پرورش عضلات خود استفاده می‌کردند، مثل یک شَبَح بود. نگاهش آکنده از غم و اندوه بود. وی رسوا شده و مضحکهٔ خاص و عام قرار گرفته بود و دیگر نمی‌توانست خود را پنهان کند.

در مدت چند ساعتی که با هم داشتیم، نشانه‌هایی گذرا از هرولدی دیدم که زمانی می‌شناختم. برایش در مورد تغییراتی صحبت کردم که در محلهٔ قدیمی‌مان صورت گرفته بود، و این‌که مسئولین، شهر آتلانتا را برای بازی‌های المپیک ۱۹۹۶ آماده می‌کنند.

وقتی‌که به اعضای خانواده و دوستانش اشاره کردم، چهره‌اش از هم شکفت. او نیز در مورد پرندگان رنگارنگ آفریقای جنوبی برایم تعریف کرد که در آن اطراف می‌گشتند و پیش از آن هرگز نظیرشان را ندیده بودم.

ما حول و حوش وقایعی که به دستگیری او انجامید، صحبت کردیم، اما به این‌که چرا در زندان است هیچ اشاره‌ای ننمودیم. او اعتراف کرد که می‌ترسد. گفت، "شنیده‌ام این‌جا با مجرمین مسائل جنسی چه می‌کنند. به همین علت است که ریش گذاشته‌ام و کلاه بر سر می‌گذارم. سعی می‌کنم با این‌کار تغییر قیافه بدهم!"

وقت ملاقات به پایان رسید و ما به‌همراه دیگر ملاقات‌کنندگان از راه باریکی در بین سیم‌های خاردار به بیرون هدایت شدیم. دوباره او را در آغوش گرفتم و بعد از آن‌جا دور شدم، در حالی‌که می‌دانستم احتمالاً هرگز دوباره او را نخواهم دید.

چند روز بعد که من و همسرم آفریقای جنوبی را ترک کردیم، همچنان حیران و

مات و مبهوت بودیم. همسرم که هرولد را عمدتاً از روی نامه‌هایش می‌شناخت، انتظار داشت با پیامبری ملبس به پوست شتر ملاقات کند، با یحیایی تعمیددهنده که به اصرار از مردم می‌خواست *"توبه کنند!"* من نیز انتظار داشتم با ترکیبی از چنین شخصیتی و نیز نجیب‌زاده‌ای که در دوران کودکی می‌شناختم، روبرو شوم. هیچ‌یک از ما حتی تصورش را هم نمی‌کردیم که او را در حالی ببینیم که دوران محکومیت‌اش را طی می‌کند.

چند نامهٔ اولی که بعد از ملاقات‌مان از هرولد دریافت کردم، لحنی کمابیش فروتنانه داشت. اما به‌محض این‌که از زندان آزاد شد، دوباره بنا را بر سرسختی گذارد. با قلدری دوباره به کلیسا بازگشت (در این‌باره می‌گفت که اعضای کلیسا او را از "مشارکت محروم کرده بودند")، ماشین تحریر جدیدی خرید و دوباره در مورد وضعیت جهان نامه‌های تند و انتقادآمیز فرستاد. امیدوار بودم که در نتیجهٔ این تجربه قدری افتاده‌تر شود، نسبت به دیگران دلسوزی بیش‌تری داشته باشد و کمتر به‌خود ببالد و دیگران را از لحاظ اخلاقی پایین‌تر از خود نداند. و با این‌حال اکنون چند سال از آن واقعه گذشته است اما من هرگز در نامه‌های او کوچک‌ترین نشانه‌ای از فروتنی ندیده‌ام.

غم‌انگیزتر از همه این‌که هرگز در او اثری از فیض ندیده‌ام. هرولد گُنده در اصول اخلاقی خبره بود. از نظر او، دنیا به دو دستهٔ پاک و ناپاک تقسیم می‌شد. او این حلقه را آن‌قدر تنگ و تنگ‌تر کرد که عاقبت نتوانست به هیچ‌کس اعتماد کند، مگر به خودش. و به‌تدریج حتی به خودش نیز نمی‌توانست اعتماد کند. شاید برای اولین‌بار در زندگی خود را در جایی می‌یافت که جز به فیض به هیچ جای دیگر نمی‌توانست نگاه کند. و با این‌حال تا آن‌جایی که من می‌دانم، او هرگز به‌سوی فیض روی نیاورد. هرولد، اخلاقیات، حتی اخلاقیات منحرف و آلوده به فساد را مکانی بس امن‌تر می‌دانست.

بهترین انسان‌ها برای پیروی و عمل به اعتقادات خود راسخ نیستند،
و حال آن‌که بدترین انسان‌ها با جد و جهد از تفکرات شریرانهٔ خود پیروی
می‌کنند.

W. B. Yeats

بخش هفدهم

رایحه‌ای ناخالص

وقتی در خلال اولین دورهٔ ریاست جمهوری بیل کلینتون از کاخ سفید دیدن کردم، به‌شکلی ناخوشایند با جنگ‌های فرهنگی معاصر آشنا شدم. دعوتنامهٔ من به‌شکلی غیرمستقیم رسید. من به‌ندرت خود را درگیر سیاست می‌کنم و در نوشته‌هایم نیز از پرداختن به مسائل سیاسی خودداری می‌کنم. اما در اواخر سال ۱۹۹۳ از شنیدن هشدارهای خشمگینانه‌ای که در محافل انجیلی در مورد وضع جامعه مطرح می‌شد، احساس نگرانی کردم. من در مجلهٔ مسیحیت *امروز* ستونی نوشتم و در پایان چنین نتیجه‌گیری کردم که "مبارزهٔ واقعی ما این نیست که مردم ایالات متحده را مسیحی کنیم (نبردی که همیشه محکوم به شکست است)، بلکه این است که بکوشیم در دنیایی که روز به روز خصمانه‌تر می‌شود، "کلیسای مسیح باشیم."

سردبیران مجلهٔ مسیحیت *امروز* عنوانی هیجان‌انگیز برای ستون من انتخاب کردند: "چرا کلیتون دجال نیست." من از خوانندگان نامه‌هایی دریافت کردم که اغلب در آنها با آنچه نوشته بودم ابراز مخالفت شده بود. نویسندگان آن نامه‌ها اصرار داشتند که بیل کلیتون به‌راستی همان *دجال* است. ستونی که نوشته بودم به‌نوعی از میز کار بیل کلیتون سر درآورد و چند ماه بعد که آقای رئیس‌جمهور دوازده تن از رهبران گروه‌های انجیلی را به صرف صبحانه‌ای اختصاصی دعوت کرد، اسم من نیز جزو فهرست دعوت‌شدگان بود. بعضی از میهمانان نمایندهٔ سازمان‌های کلیسایی و یا غیرکلیسایی و بعضی دیگر نیز متعلق به مراکز دانشگاهی مسیحی بودند. از من نیز عمدتاً به‌خاطر عنوان جالب ستونی که

نوشته بودم دعوت به‌عمل آمده بود. (وقتی Al Gore معاون اول رئیس‌جمهور عنوان "چرا کلیتون ضدمسیح (دجال) نیست" را دید، به کلیتون گفت، "خوب بیل، بلاخره باید کار را از جایی شروع کنی.")

به ما اطمینان خاطر دادند که "آقای رئیس‌جمهور هیچ دستور کار بخصوصی ندارند. فقط می‌خواهند بشنوند نگرانی‌های شما چیست. هر کدام از شما پنج دقیقه وقت دارید که آنچه می‌خواهید به‌عرض ایشان برسانید." البته چندان لازم نبود در سیاست خبره باشیم تا بفهمیم که آقای رئیس‌جمهور عمدتاً به‌دلیل عدم محبوبیت‌اش در میان مسیحیان انجیلی از ما دعوت به‌عمل آورده است. او در کلام آغازین خود به برخی از این نگرانی‌ها اشاره کرد و اعتراف نمود: "بعضی وقت‌ها خود را از لحاظ روحانی یتیم و بی‌سرپرست، احساس می‌کنم."

آقای کلیتون به‌عنوان کسی که یک عمر از بابتیست‌های جنوب آمریکا بوده است، می‌گفت که هنوز موفق نشده در شهر واشنگتن دی.سی. که به قول او "بی‌خداترین شهری است که تا به‌حال دیده"، جامعه‌ای مسیحی بیابد. وقتی خانوادهٔ او برای اولین‌بار به کلیسا رفتند، تعداد زیادی خبرنگار و فیلمبردار دورشان جمع شدند که برای عبادت خدا فضای مساعدی نبود. و از اعضای دولت آقای کلیتون نیز (که البته همه را خود او انتخاب کرده بود)، تعداد کسانی که مانند او نگران مسائل روحانی باشند، انگشت‌شمار بود.

گذشته از این، جامعهٔ مسیحیان محافظه‌کار بالکل با کلیتون قطع رابطه کرده بود. آقای رئیس‌جمهور به هنگام ورزش و دویدن در خیابان‌های واشنگتن، در پشت اتومبیل‌ها برچسب‌هایی می‌دید که روی آنها نوشته شده بود: "هر رأیی به کلیتون، گناهی است علیه خدا". Randall Terry بنیان‌گذار سازمان "عملیات نجات" نیز علناً کلیتون را "اخاب و ایزابل" لقب داده بود. فرقهٔ باتیست‌های جنوبی هم که کلیتون از بطن آن برخاسته بود، تحت فشار قرار داشت که کلیسای محلی رئیس‌جمهور را که در آرکانزاس است، به این علت که هنوز کلیتون را از

عضویت کلیسا اخراج نکرده است، سرزنش کند.

خلاصهٔ این‌که، مسیحیان چندان با نظر فیض به رئیس‌جمهور نگاه نکرده بودند. او به ما گفت، "من آن‌قدر در عرصهٔ سیاست بوده‌ام که تحمل انتقاد و خشونت را داشته باشم. اما انتظار دیدن چنین حس تنفری را از جانب مسیحیان نداشتم. چرا مسیحیان این‌قدر کینه و نفرت به‌دل دارند؟"

البته آنروز صبح در سالن پذیرایی لینکلن، واقع در کاخ سفید، همه می‌دانستند که چرا آقای رئیس‌جمهور تا بدین‌حد مورد نفرت مسیحیان است. سیاست او در مورد سقط‌جنین و حقوق هم‌جنس‌بازان، و مخصوصاً اخباری که راجع به اعمال غیراخلاقی او می‌رسید، باعث شده بود بسیاری از مسیحیان نتوانند ادعای او را مبنی بر ایمان‌دار بودن، جدی بگیرند. یکی از رهبران برجسته و بسیار محترم مسیحی با اطمینان کامل به من گفت، "غیرممکن است بیل کلیتون در مورد ایمان خود صادق باشد و در عین‌حال چنین سیاست‌هایی در پیش بگیرد."

من در مورد ضیافت صبحانه آنروز مقاله‌ای نوشتم و چند ماه بعد دعوت‌نامهٔ دیگری از کاخ سفید رسید و این‌بار پیشنهاد شده بود که می‌توانم با آقای رئیس‌جمهور مصاحبهٔ مطبوعاتی اختصاصی داشته باشم. این مصاحبه در فوریهٔ سال ۱۹۹٤ صورت گرفت و قسمت عمدهٔ آن در اتومبیل تشریفاتیِ ریاست جمهور انجام شد. من و David Neff سردبیر مجلهٔ مسیحیت امروز، پس از سخنرانی آقای رئیس‌جمهور در یکی از مدارس مراکز شهر، در مسیر طولانی بازگشت به کاخ سفید او را همراهی کردیم. و قرار شد بقیهٔ گفتگو را در دفتر ایشان ادامه دهیم. با وجود این‌که اتومبیل تشریفاتی رئیس‌جمهور بسیار جادار بود، اما کماکان پاهای بلند او را آزار می‌داد. ما نیز مقابل او نشسته بودیم و ایشان هر از گاه مقداری آب می‌نوشید و پس از صاف کردن صدای خود به سؤالات ما پاسخ می‌داد.

قسمت اعظم گفتگوی ما به موضوع سقط‌جنین مربوط می‌شد. من و

دیوید نف نقشه کشیده بودیم که چگونه سؤالات دشوارمان را مطرح کنیم، اما همینکه گفتگو شروع شد، این سؤالات به‌طور طبیعی مطرح گردید. همگی ما آن روز صبح در مراسم صبحانه و دعای ملی شرکت کرده و شنیده بودیم که چطور مادر ترزا با شجاعت آقای رئیس‌جمهور را به‌خاطر شیوع وبای سقط‌جنین در این کشور سرزنش کرده بود. آقای کلیتون پس از صرف صبحانه، به‌طور خصوصی با مادر ترزا ملاقات کرده بود و حال از ادامه‌دادن این موضوع با ما، نگران به‌نظر می‌رسید.

من در مقاله‌ای که با عنوان "معمّای ایمان بیل کلیتون" نوشتم، پس از تشریح دیدگاه‌های کلیتون کوشیدم سؤالی را که دوستم مطرح کرده بود به بحث و بررسی بگذارم؛ این‌که آیا ممکن بود کلیتون با وجود دیدگاه‌هایی که راجع به سقط‌جنین و هم‌جنس‌بازی داشت، در ایمان خویش صادق بوده باشد؟ من در این زمینه تحقیقات زیادی انجام داده بودم و از جمله با دوستان وی و نیز با کسانی که کلیتون را از دوران کودکی می‌شناختند، مصاحبه کرده بودم. تمام شواهد و قرائن به‌روشنی حاکی از آن بود که ایمان کلیتون نه حیله‌ای سیاسی، بلکه جزء لاینفک زندگی او بود. وی جز در دوران دانش‌جویی، وفادارانه به کلیسا رفته و از حامیان واعظ معروف بیلی‌گراهام بود و به یادگیری کتاب‌مقدس علاقهٔ فراوان داشت. وقتی از ایشان پرسیدم اخیراً از کدام‌یک از نویسندگان مسیحی کتابی خوانده است، عناوینی ذکر کرد از نویسندگانی نظیر، "Richard Mouw" (مدیر دانشگاه الهیاتی فولر) و "Tony Compolo" (دکتر روانشناس و سخنران برجستهٔ مسیحی).

در واقع من متوجه شدم که خانوادهٔ کلیتون را نمی‌توان جدای از ایمان مذهبی‌شان درک کرد. خانم هیلاری کلیتون، همسر رئیس‌جمهور، به‌عنوان یک مسیحی متدیست جداً براین باور است که خدا ما را بر روی این زمین قرار داده تا با انجام کارهای نیک به دیگران خدمت کنیم. آقای کلیتون نیز که از مسیحیان

بابتیست جنوب آمریکا است، در بطن سنت بیداری روحانی و فرهنگ "رفتن به جلوی محراب در کلیسا" و اعتراف به گناهان پرورش یافته است. البته در طول هفته زیاد دسته‌گل به آب می‌دهد (چه‌کسی نمی‌دهد؟) اما آیا نه این است که هر یکشنبه به کلیسا می‌رود و به گناهان خود اعتراف کرده، دوباره از نو شروع می‌کند؟

بعد از مصاحبه‌ای که با او انجام دادیم، آنچه را که به‌نظرم گزارشی بی‌طرفانه در مورد آقای رئیس‌جمهور کلینتون و وضعیت ایمانی او بود نوشتم، و در آن گزارش مطالب زیادی نیز در مورد موضوع سقط‌جنین گنجاندم و وضعیت دیدگاه‌های مبهم ایشان را دربارهٔ این مسئله با دیدگاه اخلاقی مطلق‌گرای مادر ترزا مقایسه کردم. من برای واکنش تند و آتشینِ خوانندگان به هیچ وجه آمادگی نداشتم و نمی‌دانستم پستچیِ نامه‌هایم هنوز خستگیِ ناشی از آوردن آن همه نامه‌های خصمانه به منزل مرا از تن بدر کرده است یا نه.

یکی از خوانندگان نوشته بود، "می‌گویی کلینتون معلومات کتاب‌مقدسی دارد، خوب شیطان هم دارد! عجب تحت تأثیر قرار گرفته‌ای!" برخی دیگر اظهار عقیده کرده بودند که مسیحیان معتقد به انجیل هرگز نباید با رئیس‌جمهور ملاقات کنند. شش نفر از نویسندگان این‌گونه نامه‌ها و ملاقات انجیلیون با کلینتون را به حیلهٔ هیتلر تشبیه کرده بودند که موذیانه، برای رسیدن به اهداف خود، از کشیشان استفاده می‌کرد. چند نفر دیگر ما را به کلیساهایی تشبیه کرده بودند که از ترس استالین قالب تهی ساخته بودند. برخی دیگر نیز ملاقات ما را به تصاویر کتاب‌مقدسی تشبیه کرده بودند که در آن یحیی تعمیددهنده به مصاف هیرودیس پادشاه، ایلیای نبی به مصاف اخاب، و ناتان نبی به مصاف داود پادشاه می‌رود، و اعتراض کرده بودند که چرا مانند یک نبی رفتار نکرده و مقابل روی رئیس‌جمهور انگشت تهدید تکان نداده بودیم!

یکی از آنها نوشته بود، "فکر می‌کنم اگر فیلیپ یانسی پسربچه‌ای را ببیند

که نزدیک است زیر اتومبیل برود، صرفاً کنار جاده می‌ایستد و به‌جای آن‌که با صدای بلند بر سر آن بچه فریاد زده، او را از صحنه دور کند، با محبت از او می‌خواهد از مقابل اتومبیل کنار برود!"

کمتر از ده درصد نامه‌ها حاوی مطالبی مثبت بود، و لحن خشن و خصمانهٔ نامه‌ها و توهین‌هایی که به شخص من شده بود، مرا غافل‌گیر ساخته بود. خواننده‌ای نوشته بود، "نقل مکان از سرزمین‌های مسطح Midwest به مناطق کوهستانی و کم‌فشار کلورادو باعث شده اکسیژن کافی به بدن آقای یانسی نرسد و قوهٔ تشخیص او دچار اختلال شود!" و دیگری گفته بود: "امیدوارم فیلیپ یانسی از تخم‌مرغ‌های گرم مراسم دعا و صبحانه در کاخ سفید لذت برده باشد. زیرا در همان‌حال که او با بزدلی زردهٔ تخم مرغ را از روی ریش‌های خود پاک می‌کرد، دولت کلینتون سرگرم اجرای سیاست‌های ملحدانه و ضدخدا و ضداخلاقی خود بود!"

من در طول بیست و پنج سال نویسندگی و روزنامه‌نگاری، با انواع و اقسام واکنش‌های خوانندگان مواجه شده‌ام. با وجود این، همچنان که نامه‌های اهانت‌آمیز رسیده را می‌خواندم، به‌تدریج متوجه شدم که چرا دنیا به‌طور عادی واژهٔ "فیض" را با مسیحیان انجیلی مترادف نمی‌داند.

در نوشته‌های پولس رسول به الگویی آشنا برمی‌خوریم. او در آغاز هر رساله، مفاهیم غنی الهیاتی چون "دولتمندی فیض خدا" را بررسی می‌کند. آن‌گاه معمولاً لختی مکث می‌کند تا به ایرادات بالقوه‌ای که در آن زمینه وجود دارد پاسخ دهد. و تنها آن وقت است که به کاربرد عملی آن مفاهیم اشاره می‌کند و تشریح می‌نماید که چگونه باید در مشکلات زندگی روزمره از این دولتمندی برخوردار شد. کسی که "مشمول فیض واقع شده"، به‌عنوان یک شوهر، همسر، عضو کلیسا و یا یک شهروند چگونه باید رفتار کند؟

من نیز با بهره‌گیری از همین الگو، فیض را به‌عنوان نیروی شگفت‌انگیزی به‌تصویر کشیده‌ام که می‌تواند زنجیرهای ضد فیض را که ملت‌ها، قبائل و خانواده‌ها را به اسارت می‌کشد، درهم بشکند. فیض بیانگر بهترین خبر دنیا است: این‌که خدای کائنات ما را دوست دارد. این خبر چنان خوب است که بوی رسوائی می‌دهد. اما کار من هنوز تمام نشده است.

زمان آن رسیده که به سؤالی عملی بازگردیم و آن این‌که: اگر فیض این‌قدر شگفت‌انگیز است، چرا مسیحیان آن‌را بیش‌تر ارائه نمی‌دهند؟

پس چگونه است که مسیحیانی که خوانده شده‌اند رایحهٔ دلپذیر فیض را منتشر کنند، در عوض بوی متعفن و مشمئزکنندهٔ ضد فیض را از خود صاتع می‌کنند؟ با نگاهی به ایالات متحده در دههٔ ۱۹۹۰، فوراً پاسخی در جواب این سؤال به ذهن خطور می‌کند و آن این‌که کلیسا آن‌قدر خود را درگیر امور سیاسی کرده که اکنون دیگر تنها بر اساس قوانین قدرت عمل می‌کند که همانا قوانین ضد فیض است. کلیسا در هیچ عرصه‌ای به اندازهٔ عرصهٔ اجتماع، در معرض خطر نادیده‌گرفتنِ دعوت خود نیست!

این موضوع در جریان نوشتن راجع به بیل کلینتون به‌خوبی برایم روشن شد. شاید برای اولین‌بار رایحه‌ای را که از بعضی مسیحیان صادر می‌شد به‌خوبی استشمام کرده بودم، و این رایحه به هیچ وجه خوشایند نبود. تصمیم گرفتم در این مورد که دنیا چه تصوری در مورد مسیحیان دارد، بیش‌تر بررسی و تحقیق کنم. به‌عنوان مثال، مقاله‌ای انتقادی در روزنامهٔ نیویورک تایمز هشدار داده بود که افراط‌گرایی محافظه‌کاران مذهبی، ”خطری بس بزرگ‌تر از کمونیسم برای دموکراسی به‌شمار می‌رود.“ آیا نویسندگان آن مقاله واقعاً چنین عقیده‌ای داشتند؟

از آن‌جایی که تصاویر کاریکاتور نکات زیادی را در مورد قهقرای فرهنگی روشن می‌سازد، تصمیم گرفتم ببینم مسیحیان چگونه در این‌گونه تصاویر ترسیم می‌شوند. به‌عنوان نمونه، مجلهٔ نیویورک تایمز گارسنی را در رستورانی

مجلل و گرانقیمت در حالی نشان می‌داد که لیست غذا را برای یکی از مشتریان مذهبی توضیح می‌دهد: "غذاهایی که با علامت ستاره مشخص شده‌اند، غذاهایی هستند که از نظر مراجع مذهبی بلامانع تشخیص داده‌شده‌اند!" و یک کاریکاتور سیاسی دیگر، کلیسای کوچک و قدیمی را در آمریکا نشان می‌داد که بر سر در آن نوشته شده بود: "اولین کلیسای ضد کلیتون!"

البته من کاملاً از حق مسیحیان و در واقع از مسئولیتی که در خصوص درگیرشدن در مسائل سیاسی متوجه آنها است، حمایت می‌کنم: مسیحیان در جنبش‌هایی نظیر لغو برده‌داری، عفو محکومین، مخالفت با سقط‌جنین و یا حمایت از تساوی حقوق شهروندان، همواره پیش قدم بوده‌اند. و نیز بر این باورم که مطبوعات و رسانه‌ها در مورد "خطر" مذهبیون دست‌راستی بیش از حد اغراق کرده‌اند. مسیحیانی نیز که از بین سیاست‌مداران می‌شناسم، به کاریکاتورهایی که از آنها کشیده‌شده چندان شباهتی ندارند. و با این‌حال از این‌که دو عنوان "مسیحیان انجیلی" و "مذهبیون دست‌راستی" اخیراً به‌عنوان مترادف هم به‌کار برده می‌شوند، سخت احساس نگرانی می‌کنم. کاریکاتورها نشان می‌دهند که هرروزه به مسیحیان به‌عنوان اخلاق‌گرایانی نگریسته می‌شود که می‌خواهند بر زندگی دیگران اعمال نفوذ کنند.

من می‌دانم چرا بعضی از مسیحیان از روی فیض عمل نمی‌کنند: به‌دلیل ترس! ما احساس می‌کنیم که در مدارس، دادگاه‌ها و گاه حتی در کنگرهٔ آمریکا تحت فشار قرار داریم و همه به ما حمله می‌کنند. نیز در محیط پیرامون خود شاهد سقوط معیارهای اخلاقی هستیم که منجر به فساد و تباهی جامعه امروز شده است. کشور ایالات متحده از لحاظ آمار جنایت، طلاق، خودکشی جوانان، سقط‌جنین، مواد مخدر، بچه‌های سرراهی و نامشروع در رأس تمام کشورهای صنعتی دیگر قرار دارد. محافظه‌کاران خود را بیش‌تر و بیش‌تر به‌صورت اقلیتی تحت محاصره می‌بینند که ارزش‌های‌شان آماج حملات مداوم است.

مسیحیان چگونه می‌توانند در جامعه‌ای ملحد حافظ ارزش‌های اخلاقی باشند و در عین‌حال روح فیض و رحمت را نیز منتقل کنند؟ به‌گفتهٔ نویسندهٔ مزامیر، "آنگاه که بنیان‌ها ویران می‌شوند، مرد عادل چه کند؟ بی‌تردید در پَس خشونت و دشمنی کسانی که آن‌گونه نامه‌ها را برای من نوشته بودند، نسبت به سرنوشت دنیایی که برای خدا کمترین ارزشی قائل نیست، نگرانیِ عمیق و به‌حقی وجود دارد. اما این‌را نیز می‌دانم که همان‌گونه که عیسی به فریسیان خاطرنشان ساخت، توجه صرف به ارزش‌های اخلاقی به‌خودی خود کافی نیست. اخلاق‌گرایی اگر با فیض همراه نباشد، چندان دردی دوا نخواهد کرد!

Andy Rooney مفسر برنامهٔ تلویزیونی "٦٠ دقیقه"، یک‌بار چنین گفت: "من تصمیم خود را گرفته‌ام و مخالف سرسخت سقط‌جنین هستم. به‌نظرم چنین کاری قتل است. اما مشکلی دارم و آن این‌که طرف‌داران سقط‌جنین را بیش‌تر از مخالفان آن می‌پسندم. بیش‌تر ترجیح می‌دهم با گروه نخست به صرف شام بنشینم تا با گروه اخیر!" این‌که اندی رونی با کدام گروه شام میل می‌کند چندان مهم نیست، اما این‌که آیا او در مسیحیانی که با شور و حرارت با سقط‌جنین مخالفت می‌کنند، فیض خدا را می‌بیند یا نه، مسئله‌ای فوق‌العاده مهم است!

وقتی از مسافرینی که در هواپیما کنارم نشسته‌اند می‌پرسم، "عبارت 'مسیحیان انجیلی' چه چیزی را به ذهن شما می‌آورد؟"، اغلب آنها پاسخ‌هایی سیاسی می‌دهند. و حال آن‌که انجیل عیسی در وهلهٔ نخست بیانیه‌ای سیاسی نیست. در همهٔ سخنانی که در مورد رأی دادن و جنگ‌های فرهنگی می‌شنویم، پیام فیض تنها چیزی که بدان اشاره‌ای نمی‌شود؛ پیامی که تنها ویژگی مسیحیان است. رساندن پیام فیض ازموضع قدرت اگر نه غیرممکن، لااقل بسیار دشوار است.

کلیسا هر روز بیش از پیش جنبه‌ای سیاسی به‌خود می‌گیرد، و در شرایطی که جامعه در حال فروپاشی است، صداهایی می‌شنوم مبنی بر این‌که باید

بیش‌تر بر اخلاقیات تأکید کرد نه بر فیض و رحمت: "با هم‌جنس‌بازان شدیداً برخورد کنید، مادران ازدواج نکرده را مفتضح سازید، به مهاجران اذیت و آزار رسانید، بی‌خانمان‌ها را برانید و قانون شکنان را مجازات کنید." من از آنچه برخی مسیحیان می‌گویند چنین استنباط می‌کنم که تنها کافی است در واشنگتن قوانینی سخت و شدید تصویب کنیم تا کل کشور به یک‌باره دگرگون شود. یکی از رهبران روحانی برجسته تأکید دارد که "تنها راه ایجاد بیداری روحانی واقعی، ایجاد اصلاحات در نحوهٔ قانون‌گذاری است!" آیا نمی‌شود توصیهٔ او را برعکس پیاده کرد؟

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹٦۰ فرقه‌های اصلی مسیحیت به‌جای آن‌که پیام انجیل را اعلام کنند، به جبهه‌گیری‌های سیاسی پرداختند. نتیجه آن‌که صندلی‌های کلیساها به‌تدریج خالی شد و تعداد مسیحیان به نصف کاهش یافت. بسیاری از این مسیحیان که از وضع کلیساهای خود ناراضی بودند، به‌سراغ کلیساهای انجیلی رفتند که در آنها پیام‌هایی از کتاب‌مقدس موعظه می‌شد که با نیاز روحانی‌شان بیش‌تر مرتبط بود. و جالب این‌جا است که اگر اکنون کلیساهای انجیلی بخواهند خود همان خطای کلیساهای سنتی را تکرار کنند و بیش از حد بر سیاست‌های محافظه‌کارانهٔ خود تأکید ورزند، به‌زودی آنها نیز اعضای‌شان را از دست خواهند داد!

البته روحیهٔ عدم شکیبایی گروه‌های غیرمذهبی دست‌چپی نیز خود موضوع کتاب دیگری است و بحث جداگانه‌ای می‌طلبد، چه در آن‌جا نیز دون‌مایه‌گی و انعطاف‌ناپذیری بیداد می‌کند. اما موضوع بحث من در این کتاب تنها یک چیز است و آن این‌که، تکلیف فیض چه می‌شود؟ آیا نگرانی ما مسیحیان در مورد مسائل اخلاقی باید به بهای نادیده‌گرفتن پیام محبت خدا برای گنه‌کاران تمام شود؟ مسیحیان انجیلی میراث و خانوادهٔ من هستند. من میان آنها کار می‌کنم، با آنها عبادت می‌کنم و برای آنها می‌نویسم، و حال اگر می‌بینم خانواده‌ام در

معرض این خطر قرار دارند که تصویر نادرستی از انجیل ارائه دهند، نباید ساکت بنشینم. این‌کار من در واقع نوعی انتقاد از خود است.

درست است که رسانه‌های گروهی تصویر نادرستی از مذهبیون دست‌راستی ارائه می‌دهند و کاملاً در مورد مسیحیان دچار سوءتفاهم‌اند، اما خود ما مسیحیان نیز به این‌خاطر مقصریم. یک‌بار که از شهر زادگاهم دیدن کردم، دیدم Terry Randall مسیحیان را فرا می‌خواند تا در برابر مسائلی چون "سقط‌جنین، هم‌جنس‌بازی، تأکید بر استفاده از وسائل پیش‌گیری از حاملگی" و مواردی نظیر آن، 'غیورانی انعطاف‌ناپذیر' باشند. تری خانمی را که نمایندهٔ شهر ما در کنگرهٔ آمریکا بود، "مار، ساحره و زنی شیطانی" توصیف کرد. او گفت، "مسیحیان نباید بیش از این مانند گربه‌هایی ترسو در مناطق مسیحی‌نشین به بازی‌های روحانی مشغول باشند. بر ما است که گندابی را که این ملت بدان مبدل شده، پاک‌سازی کنیم و آمریکا را دوباره به کشوری مسیحی تبدیل کنیم. حتی بیش‌تر، باید از این مردم، ملتی مسیحی بسازیم که سایر ملت‌ها را نیز فتح می‌کند."

ممکن است تری رَندل نمایندهٔ گروه‌های عمدهٔ مسیحیان انجیلی نباشد، اما نظرات او در صفحاتِ اول روزنامه‌های محلی به‌چاپ رسید و اذهان عمومی را با تصاویری ضد فیض پر کرد. در مورد این اظهار نظر او نیز جز این چیزی نمی‌توان گفت: "بگذارید نفرت سراسر وجودتان را فراگیرد. بله، نفرت چیز خوبی است..... ما وظیفه‌ای کتاب‌مقدسی به‌عهده داریم، خداوند ما را خوانده است تا این مملکت را فتح کنیم!"

Ralph Reed از اعضای سابق "اتحادیهٔ مسیحیان"، سخنران محتاطی است. اما این سخنان او احتمالاً بیش از سخنان هر ناطق دیگری به چاپ رسیده است: "بهتر است در سکوت و تاریکی شب، پنهانی حرکت کرد.... می‌خواهم نامرئی باشم. من جنگ چریکی می‌کنم. چهرهٔ خود را رنگ کرده، شب‌ها به حرکت درمی‌آیم. نمی‌دانید شب کی به پایان می‌رسد مگر که در تابوت

بگذارندتان. نمی‌داند تا شب گزینش!"

به گمانم اکثر مردم مثل خود من، چنین بیاناتی را اغراق‌آمیز می‌شمارند. ما همه به موزی‌گری‌های رسانه‌های خبری و بزرگ‌جلوه دادن مسائل از سوی آنان عادت داریم! من به‌سادگی می‌توانم در پاسخ به آنچه آنها می‌گویند، انتقادات شدید گروه مقابل را ذکر کنم. اما در شگفتم که چنین اظهارنظرهایی، برای زن جوانی که به‌تازگی عمل سقط‌جنین کرده و الآن ممکن است از این بابت احساس ندامت کند، چه معنایی ممکن است داشته باشد! می‌دانم چنین اظهاراتی برای فردی هم‌جنس‌باز که در مورد هویت خود دچار سرگردانی است، چه معنایی دارد و او را به چه حالی می‌اندازد، زیرا در شهر واشنگتن دی.سی. با بسیاری از این‌گونه افراد مصاحبه کردم.

من به اظهارات آن زن بدکاره فکر می‌کنم که در اصل باعث شد به‌فکر نوشتن این کتاب بیافتم. "کلیسا! چرا باید به آن‌جا می‌رفتم؟ من به اندازهٔ کافی از خودم بدم می‌آمد. کلیسا تنها به احساس بدی که در مورد خود داشتم دامن می‌زد!" و به زندگی عیسی می‌اندیشم که گویی مانند آهن‌ربایی که قطب غیرهمنام را جذب می‌کند، منفورترین شخصیت‌ها و کسانی را که از لحاظ اخلاقی مطرود جامعه بودند، به خود جذب می‌کرد. او برای گناه‌کاران آمده بود، نه برای صالحان. و وقتی او را دستگیر کردند، این گناه‌کاران بدنام فلسطین نبودند که فریادزنان خواهان قتل او بودند، بلکه اخلاقیون!

یکی از همسایگانم که از اعضای رسمی حزب جمهوری‌خواه است، به من گفت که در بین سایر اعضای این حزب این نگرانی وجود دارد که کسانی از مذهبیون دست‌راستی به‌عنوان "کاندیداهای مخفی" (عنوانی که رالف رید بکار می‌برد) سعی دارند قدرت را در این حزب به‌دست بگیرند و بدین‌منظور در حال توطئه‌چینی‌اند. یکی از همکاران او هشدار داد که این‌گونه کاندیداهای مخفی را اغلب می‌توان از این‌جا تشخیص داد که مدام از کلمهٔ "فیض" استفاده می‌کنند. او

اگرچه نمی‌دانست واژهٔ فیض به چه معنا است، اما متوجه شده بود که کاندیداهای مخفی، از سازمان‌ها و کلیساهایی می‌آمدند که این واژه مدام در عناوین کتب یا مطالبی که می‌نوشتند به‌کار می‌رفت.

آیا فیض، این "بهترین کلام آخر" و تنها کلمهٔ ناب الهیاتی که هنوز در زبان ما باقی مانده است، سرانجام به راهی خواهد رفت که بسیاری از واژگان دیگر نیز رفته‌اند؟ آیا در قلمرو سیاست از این واژه معنایی کاملاً متضاد افاده می‌شود؟

نیچه - در جایی دیگر - هشداری داده است که به‌خوبی در مورد مسیحیان امروزی مصداق دارد. او می‌گوید: "مواظب باش، مبادا در جنگ با اژدها، خودْ اژدها شوی!"

William Willimon، مسئول امور روحانی در دانشگاه Duke و فردی که تمام عمر یک مسیحی متدیست بوده، در مورد تأکید بیش از حد بر مسائل سیاسی به مسیحیان انجیلی هشدار می‌دهد، و می‌گوید: "پَت رابرتسون (واعظ) به جسی جکسون (نمایندهٔ اسبق کنگرهٔ آمریکا) تبدیل شده و رندل تری (واعظ) دههٔ نود به بیل کافینِ دههٔ شصت! اکثر قریب به اتفاق آمریکایی‌یانَ برایَ خواسته‌های انسان یا انحرافاتِ اخلاقی، پاسخی جز قانون‌گذاری نمی‌شناسند." ویلیام به تجربه سخن می‌گفت: کلیسای متدیست که او خود بدان تعلق داشت، ساختمانی چهار طبقه در ناحیهٔ Capitol Hill ساخته بود تا از این طریق به نحوی مؤثرتر بر کنگرهٔ آمریکا اعمال نفوذ کند. البته نیز به‌گونه‌ای مؤثرتر اعمال نفوذ کردند، اما در این راه از مأموریت اصلی‌شان که همانا کلیسای مسیح بودن است، غافل ماندند و در نتیجه هزاران نفر از اعضای فرقهٔ متدیست کلیساهای خود را ترک کردند. و حال که ویلیام می‌خواهد فرقهٔ خود را به بازگشت به‌سوی موعظهٔ انجیل فرابخواند، به مسیحیان انجیلی می‌نگرد و می‌بیند موعظات آنها نه راجع به خدا، بلکه در مورد سیاست است!

من اختلاط مذهب و سیاست را یکی از بزرگ‌ترین خطرات بر سر راه فیض می‌دانم. سی.اس. لوئیس می‌گوید که تقریباً تمام جنایات تاریخ مسیحیت زمانی بوقوع پیوسته که مذهب با سیاست درآمیخته است. سیاست - که همیشه از طریق قوانین ضد فیض اداره می‌شود - ما را به وسوسه می‌اندازد تا فیض را با قدرت معاوضه کنیم - وسوسه‌ای که کلیسا اغلب نتوانسته در برابر آن مقاومت کند.

کسانی از ما که در وضعیت جدایی کامل کلیسا و حکومت زندگی می‌کنیم، شاید نتوانیم به‌خوبی درک کنیم که این وضع - یعنی جدایی کلیسا از دولت - تا چه حد در تاریخ امری نادر بوده یا اصلاً چرا چنین جدایی لازم شده است. عبارت "دیوار جدایی بین کلیسا و دولت" که توماس جفرسون به‌کار برد، اولین‌بار طی نامه‌ای به باپتیست‌های ایالت کناتیکوت (آمریکا) مطرح شد، که از بوجود آمدن چنین جدایی کاملاً استقبال کردند. باپتیست‌ها، پیوریتن‌ها، کواکرها و سایر گروه‌های جدایی‌طلب همگی به این امید فرسنگ‌ها راه پیموده و به آمریکا آمده بودند که مکانی بیابند که در آن کلیسا و دولت از هم جدا است - زیرا همگی قربانی جفای مذهبی بودند که از سوی دولت نسبت به آنها روا داشته می‌شد. کلیسا به‌مجرد آن‌که به دولت می‌پیوست، بیش‌تر در صدد کسب قدرت برمی‌آمد تا اشاعه و گسترانیدن فیض.

چنان‌که Mark Galli مسئول مجلهٔ تاریخ مسیحی در این‌باره می‌گوید که مسیحیان اواخر قرن بیستم از عدم اتحاد کلیسا، فقدان رهبران سیاسیِ خداترس در عرصهٔ سیاست و نیز کاهش نفوذ مسیحیت بر فرهنگ عموم می‌نالند. اما هیچ‌یک از این شکوه‌ها در دوران قرون وسطی شنیده نمی‌شد. در آن زمان کلیسا متحد بود، مسیحیان بودند که رهبران سیاسی را تعیین می‌کردند و ایمان بر فرهنگ عموم احاطه داشت. با این‌حال کیست که با حسرت به نتایج آن دوران بنگرد؟ صلیبیون سرزمین‌های مختلف را در شرق ویران ساختند، و کشیشان نیز

دوشادوش سربازان حرکت می‌کردند و کل مردم کشورهای مختلف را به‌زور شمشیر به "توبه" وامی‌داشتند! مأموران استنتاق و تفتیش عقاید به ایذاء و آزار یهودیان می‌پرداختند، جادوگران را می‌سوزاندند و حتی ایمان مسیحیان صادق را نیز به‌طرزی بی‌رحمانه محک می‌زدند. فی‌الواقع کلیسا در جامعه به "پلیس امر به‌معروف و نهی از منکر" تبدیل شده بود، و فیض جای خود را به قدرت داده بود.

هرگاه کلیسا مجال آن را پیدا کرده که برای تمام جامعه قانون و مقررات تعیین کند، اغلب به‌سمت همان افراط‌گرایی که عیسی در مورد آن هشدار می‌داد، منحرف شده است. در این زمینه تنها به یک نمونه توجه کنید: شهر ژنو در دوران جان کالوین. مقامات این شهر می‌توانستند هرکسی را که بخواهند جهت بازپرسی در مورد مسائل دینی احضار کنند، و شرکت در کلیسا نیز اجباری بود. در قوانین وضع شده آمده بود که برای هر وعده غذا چند بشقاب باید استفاده شود، یا عبای مردان چه رنگی باید باشد.

ویلیام منچستر بعضی از مواردی را که توسط کالوین ممنوع اعلام شده بود، چنین برمی‌شمرد:

> جشن ضیافت، رقص، آهنگ، عکس و تصویر و تمثال و مجسمه و اشیای متبرکه، ناقوس کلیسا، ارگ، شمع‌هایی که در کلیسا استفاده می‌شود، سرودهای "نامناسب و غیرمذهبی"، رفتن به روی صحنه و شرکت در نمایش‌های تأتر، استفاده از لوازم آرایشی، جواهرات و یا لباس‌های "مبتذل"، با بی‌احترامی در مورد افراد بهتر از خود صحبت کردن، سرگرمی‌های پرهزینه، قسم‌خوردن، قمار، بازی با ورق، شکار، مستی، نامگذاری کودکان به اسامی که در عهدعتیق نیامده، مطالعهٔ کتاب‌های "غیرمذهبی و یا غیراخلاقی."

پدری که اسم پسرش را کلود گذاشته بود (نامی که در عهدعتیق وجود

ندارد) به چهار سال زندان محکوم شد. زنی که بلندی گیسوانش به اندازه‌ای "غیراخلاقی" رسیده بود نیز مدت چهار سال را در زندان سپری کرد. یک دادگاه کلیسایی پسربچه‌ای را که با والدین خود درگیر بود، به جلاد سپرد. اگر زن حاملهٔ ازدواج نکرده‌ای را می‌یافتند، بی‌درنگ در آب غرق می‌کردند. پسرخواندهٔ خود کالوین و نیز عروسش را با معشوقه‌های‌شان در بستر یافتند و هر دو اعدام شدند.

پل جانسون بعد از ذکر این‌گونه نمونه‌ها در تاریخ کلیسا، چنین نتیجه می‌گیرد: "تمامی تلاش‌هایی که خواه از سوی پاپ‌ها و خواه از طرف انقلابیون، به منظور کامل ساختن جوامع مسیحی در دنیا صورت گرفته، اغلب در نهایت به خون و خون‌ریزی منجر شده است." این واقعیت، امروزه و در شرایطی که فریادهایی به‌گوش می‌رسد که "باید دیوارهای جدایی بین کلیسا و دولت را فرو ریخت، و اصول اخلاقی را در جامعهٔ احیا کرد" باید برای ما زنگ خطری باشد و ما را به فکر وادارد. به گفتهٔ Lesslie newbigin "برنامهٔ به‌زیر آوردن آسمان از بالا به‌روی زمین، اغلب به بالا آوردن جهنم از زیر به‌روی زمین منتهی می‌شود!"

ما که امروزه در ایالات متحدهٔ آمریکا از هر سو با الحاد و بی‌خدایی محاصره شده‌ایم و در فرهنگی زندگی می‌کنیم که دچار فساد اخلاقی است، ممکن است از یاد ببریم که از کجا آمده‌ایم. من احساس خطر می‌کنم، وقتی می‌شنوم که مشاور ملی "اکثریت اخلاقی" (سازمان مسیحی) دعا می‌کند مخالفین‌اش بمیرند و می‌گوید: "ما از برگرداندن طرف دیگر صورتمان خسته شده‌ایم..... فکرش را بکنید! تمام این سال‌ها جز این کاری نکرده‌ایم." و احساس خطر می‌کنم وقتی می‌خوانم سازمانی در کالیفرنیا هدفش این است که دولتمردانی را انتخاب کند تا از این طریق بتواند به‌صورت "ادارهٔ پلیسی در پادشاهی خدا روی زمین درآید و آماده باشد از کسانی که قوانین عادلانهٔ او را نقض می‌کنند انتقام الهی بگیرد."

کشور آمریکا در بدو کار چیزی نمانده بود به یک جامعهٔ الهیِ خشک

تبدیل شود که توسط قوانینی کالوین‌مآبانانه اداره می‌شد. به‌عنوان مثال، در قوانین ایالت کنتیکوت از جمله آمده بود که: "هیچ‌کس نباید در روزهای سبت (شنبه) بدود، یا در باغ یا هر مکان دیگری قدم بزند، مگر برای رفتن به جلسات کلیسایی و بالعکس، آن‌هم با وقار و متانت کامل. هیچ‌کس نباید در روز سبت مسافرت کند، غذاهای مخصوص بپزد، خانه را جاروب کند، تخت خواب‌ها را مرتب نماید، موی خود را کوتاه کند و یا صورتش را اصلاح نماید. اگر زن و یا شوهری در روز خداوند یکدیگر را ببوسند، هر دو خطا کرده‌اند و دادگاهی متشکل از قضات کلیسایی باید در موردشان حکم دهد." نیروهای انگلیکن پس از تصرف ایالت مریلند، قانونی گذاراندند که به‌موجب آن شهروندان موظف بودند پیش از شرکت در جلسات کلیسایی، نخست از اعتقادات کاتولیکی خود توبه کنند و به این آیین پشت پا بزنند. در قسمت‌هایی از نیو انگلند (پنج ایالت شمالی آمریکا) نیز تنها کسانی حق رأی داشتند که می‌توانستند شهادت دهند از نجات در مسیح تجربه‌ای شخصی داشته‌اند.

اما عاقبت ایالات مختلف آمریکا توافق کردند که نباید هیچ کلیسای رسمی ملی در این کشور وجود داشته باشد و تمام مردم آمریکا باید از آزادی مذهب برخوردار باشند. این‌کار قدمی بی‌سابقه در تاریخ بود، و قماری بود که ظاهراً نتایج موفقیت‌آمیزی داشته است: تاریخ‌دانی به نام Garry wills در این‌باره می‌گوید، اولین کشوری که حساب مسیحیت را از حکومت جدا کرد، اکنون احتمالاً مذهبی‌ترین کشور روی زمین است!

عیسی آمد تا پادشاهی جدیدی را بنیان نهد که می‌توانست هم‌زمان هم در اورشلیم مستقر باشد، هم در یهودیه، در سامره و در اقصا نقاط عالم. او در یکی از مَثَل‌های خود هشدار داد که کشاورزانی که فکر و ذکرشان برچیدن علف‌های هرز است (که تصویری است از "فرزندان شریر")، ممکن است گندم را نیز به همراه علف‌های هرز از بین ببرند. و بدین‌ترتیب پند و اندرز عیسی این است که

کار داوری و مجازات را به خدا بسپارید که یگانه داور حقیقی است.

پولس رسول در مورد اعمال غیراخلاقی اعضای کلیسا گفتنی بسیار داشت، اما دربارهٔ فساد اخلاقی جامعهٔ بت‌پرست رم، چندان حرفی برای گفتن ندارد. به ندرت می‌بینیم که او در مورد گناهان و نابسامانی‌های جامعهٔ رم نظیر برده‌داری، بت‌پرستی، بازی‌های خشونت‌آمیز، سرکوب سیاسی یا حرص و طمع، داد و فریاد کرده باشد؛ هر چند چنین اعمالی یقیناً همان‌قدر مسیحیان آن‌زمان را آزار می‌داد که فساد اخلاقی جامعهٔ ما مسیحیان امروزی را آزار می‌دهد.

وقتی به کاخ سفید رفتم تا با آقای کلینتون ملاقات کنم، خوب می‌دانستم که وجههٔ او در میان مسیحیان محافظه‌کار به دو موضوع بستگی دارد: سقط‌جنین و حقوق هم‌جنس‌بازان. من کاملاً موافقم که این‌ها موضوعات مهمی است که مسیحیان نباید نسبت به آنها بی‌تفاوت باشند، اما وقتی به عهد جدید نگاه می‌کنم، می‌بینم از این دو موضوع چندان ذکری به میان نیامده است. هردوی این اعمال در زمان کلیسای اولیه به‌شکلی متفاوت و بس تکان‌دهنده‌تر رواج داشت. شهروندان رم برای کنترل جمعیت چندان به سقط‌جنین متکی نبودند. زنان کودکان خود را به‌دنیا می‌آوردند و سپس آنها را کنار جاده‌ها رها می‌کردند تا طعمهٔ حیوانات وحشی و لاشه‌خواران شوند. از این گذشته، هم‌جنس‌گرایی در بین رومیان باستان نیز رواج داشت - بدین‌ترتیب که مردان معمولاً از پسران جوان به‌عنوان بردگان جنسی استفاده می‌کردند.

بنابراین این دو موضوع اخلاقی، هم در روزگار عیسی مسیح و هم در زمان پولس رسول، به‌گونه‌ای مطرح بود که امروزه در هر جامعهٔ متمدنی جرم و جنایت محسوب می‌شود. هیچ کشوری نیست که اجازه دهد یک بچهٔ کامل و به‌دنیا آمده به قتل برسد. نیز سوءاستفادهٔ جنسی از کودکان در هیچ کشوری قانونی نیست. عیسی و پولس بدون شک از وقوع این اعمال شنیع مطلع بودند. اما عیسی از هیچ‌کدام ذکری به میان نیاورد و پولس نیز به موضوع هم‌جنس‌بازی اشارات

معدودی دارد. هم عیسی و هم پولس فکر و ذکرشان نه بر حکومت بت‌پرست پیرامون‌شان، بلکه بر پادشاهی خدا متمرکز بود!

به همین دلیل است که من از این همه وقت و نیرویی عظیمی که این روزها در ایالات متحده صرف احیای اخلاقیات می‌شود، در شگفتم. آیا ما بیش‌تر به پادشاهی که از این دنیا است توجه نداریم تا به پادشاهی که از این دنیا نیست؟ امروزه تصویری که همگان از کلیسای انجیلی در ذهن دارند عملاً بواسطهٔ تأکید این کلیسا بر دو موضوعی تعریف می‌شود که عیسی حتی اسمی هم از آنها به میان نیاورد. ما چه احساسی خواهیم داشت اگر مورخین آینده در بازنگری خود از کلیسای انجیلی دههٔ ۱۹۹۰ بگویند: "آنها در زمینهٔ مبارزات اخلاقی مربوط به سقط‌جنین و حقوق هم‌جنس‌بازان شجاعانه جنگیدند" اما بر آن بیافزایند که ما در تحقق بخشیدن به فرمان عظیم و انتشار رایحهٔ فیض در جهان، چندان کوششی نکرده‌ایم؟

کلیسا ارباب و یا خادم حکومت نیست، بلکه وجدان حکومت است. کلیسا باید هادی و منتقد حکومت باشد، نه ابزار دست آن!

Martin Luther King

بخش هجدهم

حکمت مار

در دوران کودکی من در دههٔ ۱۹۵۰، مدیر مدرسهٔ ما در آغاز هر روز دعایی را از طریق بلندگو قرائت می‌کرد. ما در مدرسه نسبت به ملتی که "تحت حاکمیت خدا" است، و در کانون شادی کلیسا نیز، هم نسبت به پرچم آمریکا و هم نسبت به پرچم مسیحیت اعلام وفاداری می‌کردیم. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که روزی آمریکا مسیحیان را به طریقی تازه به چالش بطلبد: این‌که چگونه نسبت به جامعه‌ای متخاصم با "فیض" رفتار کنند!

تاریخ آمریکا - لااقل روایت رسمیِ آن - تا همین اواخر صحنهٔ رقص باله‌ای را با شرکت کلیسا و دولت به نمایش می‌گذارد. مذهب چنان ریشه‌های عمیقی در این کشور دارد که ایالات متحده، ملتی توصیف شده که "روح کلیسایی" دارد. پیمان *Mayflower*[1] هدف زائران (مهاجران به آمریکا) را این‌گونه عنوان می‌کند: "جلال دادن خدا، گسترش ایمان مسیحی و نیز تکریم پادشاه و کشور". بنیان‌گذاران کشور ما عقیده داشتند که ایمان مذهبی برای بقای جامعه‌ای دموکراسی فوق‌العاده حیاتی است. به‌قول جان آدامز، "قانون اساسی ما صرفاً برای مردمی مذهبی و پایبند به اصول اخلاقی تدوین شده است و برای هیچ حکومت دیگری مناسب نیست."

حتی دیوان عالی قضایی نیز در بخش اعظم تاریخ این کشور منعکس‌کنندهٔ اعتقادات مسیحی بوده است. این دیوان در سال ۱۹۳۱ اعلام کرد،

---

[1] *Mayflower* نام کشتی است که مهاجران انگلیسی به‌وسیلهٔ آن از شهر پلیموت در انگلستان به آمریکا سفر کردند.

"ما ملتی مسیحی هستیم، به آزادی و مساوات در مذهب معتقدیم، و با احترام اذعان می‌دارم که موظفیم از ارادهٔ خدا اطاعت کنیم." در سال ۱۹٤۵، Earl Warren رئیس دیوان عالی کشور که بسیاری از مسیحیان محافظه‌کار با نظر تردید به او می‌نگریستند، طی خطابه‌ای اعلام کرد، "به‌نظر من هیچ‌کس نمی‌تواند به مطالعهٔ تاریخ این کشور بپردازد مگر آن‌که بر این حقیقت واقف باشد که کتاب‌مقدس، و روح‌القدس، از همان آغاز هادی این ملت بوده‌اند." او اضافه کرد که در تمام اساسنامه‌های مربوط به مستعمرات تأکید شده است: "سرزمینی مسیحی مطابق اصول و قوانین مسیحی اداره می‌شود."

به هرجا بنگریم، به آثاری برمی‌خوریم که یادآور میراث مسیحی ملت ما است. آمریکائیان به هر درخواستی مبنی بر کمک به آسیب‌دیدگان بلایای طبیعی سریعاً پاسخ می‌دهند. به دفاع از حقوق معلولین برمی‌خیزند، به رانندگانی که در جاده مانده‌اند کمک می‌کنند، و میلیاردها دلار به سازمان‌های خیریه اعانه می‌دهند. این‌گونه "عادات قلبی" منعکس‌کنندهٔ فرهنگ ملی است که عمیقاً ریشه در مسیحیت دارد. تنها با سفر به دیگر مناطق دنیا است که درمی‌یابیم این‌گونه اعمال فیض‌آمیز در تمام فرهنگ‌ها متداول نیست.

(البته در پَس این ظواهر، تاریخ گواه چیز دیگری است. بومیان آمریکا در این کشور "مسیحی" تقریباً به‌طور کامل نابود شدند، زنان از ابتدایی‌ترین حقوق محروم بودند و "مسیحیان خوب" جنوب آمریکا بی‌آن‌که ذره‌ای دچار عذاب وجدان شوند، بردگان‌شان را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. من که در جنوب آمریکا بزرگ شده‌ام، خوب می‌دانم که آمریکائیان آفریقائی‌تبار با حسرت به گذشتهٔ "پارسایانهٔ" دوران اولیهٔ تاریخ آمریکا نمی‌نگرند. جان پرکینز که خود فردی سیاه‌پوست است در این‌باره می‌گوید: "اگر آن‌روزها متولد می‌شدم، بی‌شک یک برده بودم!" پیام فیض برای این اقلیت‌ها کم‌ترین معنایی نداشت.)

امروزه کمتر کسی در ایالات متحده کلیسا و دولت را با هم اشتباه

می‌گیرد. این تغییر چنان سریع بوده که اگر کسی در خلال سی‌سال گذشته متولد شده باشد، احتمالاً در شگفت خواهد شد که من از کدام اعتقادنامهٔ مسیحی صحبت می‌کنم. باور نکردنی است که عبارت "تحت حاکمیت خدا" تنها در سال ۱۹٥٤ به بیانیهٔ سوگند وفاداری ملی اضافه شده باشد و جملهٔ "به خدا توکل داریم" در سال ۱۹٥٦ به‌صورت شعار رسمی ملت آمریکا درآمده باشد. از آن پس، دیوان عالی آمریکا برگزاری مراسم دعا در مدارس را ممنوع کرده است و بعضی از معلمین نیز کوشیده‌اند دانش‌آموزان خود را از نوشتن هر نوع مطلبی در مورد موضوعات مذهبی بازدارند. در فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی به‌ندرت به مسیحیان اشاره‌ای می‌شود، مگر به قصد انتقاد و تحقیر آنان. دادگاه‌ها نیز مدام به زدودن نمادهای مسیحی از اماکن عمومی حکم می‌دهند.

علت اصلی خشم گروه‌های مذهبی دست‌راستی نیز همین ناگهانی بودن این تغییر فرهنگی است. Harold o. J. Brown که از نخستین فعالان انجیلی است که علیه سقط‌جنین موضع گرفته‌اند، می‌گوید که حکم موسوم به Roe v. Wade (حکم دادگاه عالی قضایی آمریکا مبنی بر قانونی بودن سقط‌جنین) او و افراد بسیاری را به‌ناگاه تکان داده و مثل این بوده که ناگهان در نیمه‌های شب از خواب پریده باشند. مسیحیان دیوان عالی را افرادی حکیم و بی‌نهایت قابل اعتماد می‌دانستند و معتقد بودند تصمیمات اتخاذ شده از سوی آنان همگی بر اساس اعتقادات اخلاقی رایج در کشور است. اما ناگهان با مشاهدهٔ این حکم سخت تکان خورده بودند - حکمی که باعث شد کشور به گروه‌های مختلف تقسیم شود.

دیگر احکام صادره از سوی دیوان عالی، نظیر "حق مردن"، ارائهٔ تعریفی مجدد از ازدواج و حمایت از مطالب و تصاویر مستهجن، احساسات مسیحیان محافظه‌کار را سخت جریحه‌دار کرده است. امروزه مسیحیان دولت را بیش‌تر دشمن کلیسا می‌دانند تا دوست آن. John Dobson با نکته‌سنجی کامل در

این‌باره می‌گوید: "امروزه در سراسر شمال آمریکا جنگ داخلیِ تمام‌عیاری بر سر ارزش‌های اخلاقی در جریان است. هردو جناح با جهانبینیِ کاملاً متفاوت و ناسازگار خود، در نبردی تلخ که مدام در تمام سطوح جامعه در حال گسترش است، گرفتار شده‌اند."

جنگ فرهنگی شدیدی در جریان است. و جالب این‌جا است که کلیسا در ایالات متحده هرسال بیش از پیش به وضعیت کلیسای اولیه شباهت پیدا می‌کند. بدین‌ترتیب که اقلیتی است در محاصرهٔ جامعه‌ای بت‌پرست و کثرت‌گرا! مسیحیان در کشورهایی نظیر سریلانکا، تبت، سودان و عربستان سعودی سالها است که علناً از حکومت‌های خود جز دشمنی و خشونت چیزی ندیده‌اند. ولی ما در ایالات‌متحده که کشوری است دارای تاریخ غنی ایمانی، به هیچ وجه چنین وضعیتی را نمی‌پسندیم.

حال ببینیم مسیحیان چگونه می‌توانند در جامعه‌ای که ظاهراً مدام در حال دورشدن از خدا است، منعکس‌کنندهٔ فیض باشند؟ کتاب‌مقدس نمونه‌های متفاوت بسیاری در این زمینه ارائه می‌دهد. ایلیای نبی در غارها پنهان می‌شد و هر از گاه به‌طرزی برق‌آسا بر حکومت بت‌پرست اخاب حمله می‌کرد. عوبدیا، نبیِ معاصر او، از درون خود نظام حکومتی عمل می‌کرد و در همان حال انبیای راستین خدا را نیز مورد محافظت قرار می‌داد. استر و دانیال در خدمت امپراطورانی خدانشناس بودند، و یونس نبی خواهان آن بود که خدا بر حکومت‌های دیگر نازل شود. عیسی خود را تسلیم یک فرماندار رومی کرد، و حال آن‌که پولس رسول کیفرخواست خود را تا محضر قیصر پیگیری نمود.

گذشته از این، کتاب‌مقدس برای کسانی که در یک جامعهٔ دموکراسی زندگی می‌کنند هیچ توصیهٔ روشنی ندارد. پولس و پطرس به تأکید از خوانندگان خود می‌خواستند که تسلیم مقامات دولتی باشند و پادشاه را محترم بدارند، و حال آن‌که در حکومت دموکراسی، خودِ شهروندان حکم "پادشاه" را دارند. از دولت و

حکومت نیز نمی‌توانیم غافل باشیم، زیرا براساس حقوقی که در قانون اساسی به ما داده شده، حکومت از خود ما تشکیل می‌شود. و اگر اکثریت با مسیحیان است، چرا خود را یک "اکثریت اخلاقی" نخوانیم و فرهنگ را به هر شکلی که خودمان می‌خواهیم درنیاوریم؟

در زمان حاکمیت بینشِ مسیحی بر ایالات متحده، این‌گونه مسائل، مسئله‌ساز نبود. اما حال، تمام مایانی که هم ایمان خود را دوست داریم و هم کشورمان را، باید ببینیم این ارادت را چگونه باید ابراز کرد. من در این رابطه سه راه حل اساسی پیشنهاد می‌کنم که باید صرف نظر از آنچه در آینده رخ خواهد داد، آنها را به‌کار برد.

نخست این‌که، همان‌گونه که باید تا به‌حال روشن شده باشد، من بر این باورم که انتشار فیض مهم‌ترین خدمتی است که مسیحیان می‌توانند به جامعه ارائه دهند. به‌گفتهٔ گوردن مکدونالد "هر کاری که کلیسا انجام دهد، دنیا نیز می‌تواند مثل آن را انجام دهد، مگر یک کار: یعنی نشان دادن فیض!" به اعتقاد من مسیحیان در نشان دادن فیض به‌دنیا، موفق عمل نکرده‌اند، و فکر می‌کنم ما به‌عنوان افرادی مسیحی، بخصوص در این مسئلهٔ ایمانی که اهمیت سیاسی نیز دارد، قصور ورزیده‌ایم.

عیسی به هیچ نهادی اجازه نداد مانع محبت او نسبت به افراد بشود. سیاست‌های نژادی و مذهبی آیین یهود، وی را از صحبت کردن با زنی سامری منع می‌کرد، چه رسد به این‌که از لحاظ اخلاقی نیز گذشتهٔ ناپاکی داشته باشد، اما عیسی را می‌بینیم که چنین زنی را مبشر خود می‌سازد. در بین شاگردان او فردی خراج‌گیر بود که از نظر قوم اسرائیل یک خائن محسوب می‌شد، به‌علاوه فردی "غیور" که عضو یک حزب افراطی میهن‌پرستانه بود نیز در جمع شاگردان عیسی دیده می‌شد. او یحیی تعمیددهنده را که به‌شدت مخالف فرهنگ زمان خود بود، ستود؛ با نیقودیموس، آن فریسی معتقد، و نیز افسری رومی ملاقات کرد. او به

خانهٔ فریسی دیگری به‌نام شمعون رفت، و نیز وارد منزل "شمعون جذامی" شد که ناپاک و نجس محسوب می‌گشت، و با هر دو بر سر سفره نشست. از نظر عیسی خود شخص از هر طبقه و عنوانی مهم‌تر بود.

می‌دانم چه آسان می‌توان با قطب‌بندی‌های سیاسی همراه شد و بر سر "دشمن" که در آن سوی خط است فریاد کشید. اما عیسی به ما فرمان داده است که "دشمنان خود را دوست بدارید." دشمن برای بیل کَمبل، نژادپرستی بود که دوست او را به قتل رسانده بود، و برای مارتین لوترکینگ مأموران سفیدپوستی بودند که سگ‌های پلیس خود را به جان وی می‌انداختند.

دشمن من کیست؟ آیا طرف‌داران سقط‌جنین؟ آیا تهیه‌کنندگان فیلم‌های مبتذل هالیود که فرهنگ ما را مسموم می‌کنند؟ آیا سیاست‌مدارانی که اصول اخلاقی ما را به مخاطره می‌افکنند؟ کسانی که بازار مواد مخدر شهر ما را در دست دارند؟ اگر در مبارزه‌ام، هرچند با انگیزهٔ صحیح، محبت جایی نداشته باشد، پس من انجیل مسیح را درست نفهمیده‌ام و در واقع منادیِ شریعت‌ام نه انجیل فیض.

درست است که جامعهٔ ما با مسائلی حیاتیِ روبرو است و شاید وقوع جنگی فرهنگی نیز اجتناب‌ناپذیر باشد، اما مسیحیان باید در این جنگ از سلاح‌های متفاوتی استفاده کنند. به‌قول Dorothy Day مسیحیان باید در این جنگ "سلاح رحمت" را به‌کار ببرند. عیسی اعلام کرد که ما مسیحیان باید یک ویژگی مهم داشته باشیم: این ویژگی نه برتری اخلاقی یا صلاحیت سیاسی، بلکه فقط و فقط محبت است. پولس در این رابطه می‌افزاید که اگر محبت نداشته باشیم، هر کار دیگری هم که انجام دهیم هیچ سودی نخواهد داشت – از معجزهٔ ایمان گرفته تا علامهٔ دهر بودن در الهیات و یا حتی خودسوزی‌های فداکارانه (اول قرنتیان ۱۳).

دموکراسی مدرن شدیداً به روح ادب و نزاکت نیاز دارد، و مسیحیان می‌توانند با نشان دادن "ثمرات" روح‌القدس یعنی محبت، شادی، صلح، صبر،

مهربانی، نیکی، وفاداری، حلم و خویشتن‌داری، در این زمینه پیش‌قدم شوند.

سلاح فیض و رحمت می‌تواند بسیار مؤثر واقع شود. من از دیداری که در کاخ سفید داشتم صحبت کردم و گفتم که چگونه با انبوهی از نامه‌های شدیدالحن مواجه شدم. دو تن از رهبران مسیحی حاضر در آن جلسه لازم دیدند از آقای رئیس‌جمهور به‌خاطر رفتار دور از فیضی که مسیحیان با ایشان داشته‌اند، عذرخواهی کنند. یکی از آنان گفت، "مسیحیان با حملات تند و موذیانه‌شان علیه شخص رئیس‌جمهور و خانوادهٔ ایشان، اعتبار انجیل را لکه‌دار کرده‌اند." در همان جلسه، داستان دست اولی نیز در این رابطه از خانم هیلاری کلیتون شنیدیم، که شخصاً هدف بسیاری از این‌گونه حملات بوده است.

سوزان بیکر، همسر وزیر خارجه اسبق آمریکا جمیز بیکر، از خانم هیلاری کلیتون دعوت کرده همراه او به یکی از جلسات تعلیم کتاب‌مقدس برود که اعضای سایر گروه‌های سیاسی در آن شرکت داشتند. خانم هیلاری در ابتدا تردید داشت که آیا صلاح هست به‌دیدار بانوانی که خود را "محافظه‌کار و آزاداندیش، جمهوری‌خواه و دموکرات، اما همگی متعهد به عیسی!" می‌خواندند، برود یا خیر. اما به هر حال به آن جلسه رفت، در حالی‌که آماده بود از مواضع خود دفاع کند و با هرگونه حملات لفظی احتمالی مواجه شود.

اما در آغاز جلسه، یکی از خانم‌ها خطاب به هیلاری کلیتون چنین گفت: "خانم کلیتون، همهٔ ما که در این اطاق حضور داریم تصمیم گرفته‌ایم وفادارانه برای شما دعا کنیم. و به‌خاطر برخوردهای ناشایستی که مخصوصاً از جانب برخی مسیحیان با شما شده، جداً از شما عذرمی‌خواهیم. ما به شما بدی کرده‌ایم، شهرت و اعتبارتان را لکه‌دار ساخته‌ایم، و با شما رفتاری غیرمسیحی داشته‌ایم. آیا ما را می‌بخشید؟"

خانم هیلاری کلیتون گفت که آن‌روز صبح آمادگی شنیدن هر چیزی را داشت، مگر عذرخواهی. تمام شک و ظن او به‌ناگاه برطرف شده بود. او آن‌گاه

در مراسم صبحانه و دعای ملی، تماماً راجع به "هدایای" روحانی سخنرانی کرد که در آن جلسهٔ تدریس کتاب‌مقدس دریافت کرده بود. خانم کلیتون از آن گروه خواست که در صورت امکان جلسات تعلیمی مشابهی برای جوانانی به سن و سال دختر او برگزار کنند، زیرا دخترش چلسی با اندک مسیحیانی برخورد کرده بود که "پر از فیض" باشند.

برایم جای بسی تأسف است که لحن نامه‌هایی که از گروه‌های مذهبی محافظه‌کار دریافت می‌کنم، بی‌شباهت به لحن نامه‌هایی از جانب گروه‌های موسوم به "آزادی‌خواهان آمریکا"، ویا "شیوهٔ آمریکایی" نیست. هردو گروه با خشم و نفرت عکس‌العمل نشان می‌دهند، هشدار می‌دهند که دشمن در حال توطئه است، و مخالفین‌شان را از لحاظ شخصیتی خرد و نابود می‌سازند. جان کلام این‌که هردو گروه روح ضد فیض را از خود نشان می‌دهند.

Ralf Reed به‌حق به‌کارگیری چنین روش‌هایی را تقبیح کرده است. او اکنون به‌خاطر به‌کار بردن زبانی عاری از "فیض رهایی‌بخشی که گفتار و کردارمان همواره باید به آن مزین باشد"، عمیقاً احساس تأسف می‌کند. در کتاب "ایمان فعال" می‌نویسد، "اگر موفق شویم، به این خاطر است که همواره با پیروی از الگوی مارتین لوتر کینگ، به کسانی که از ما نفرت می‌ورزند، محبت کرده‌ایم و بدین‌ترتیب با سلاح مسیحیِ محبت به نبرد پرداخته‌ایم. و اگر شکست بخوریم، به‌دلیل مشکلات مالی یا روش‌های‌مان نخواهد بود، بلکه به‌دلیل شکست قلب و روح‌مان.... هر کلمه‌ای که می‌گوئیم و هر عملی که انجام می‌دهیم باید انعکاسی باشد از فیض خدا."

رالف رید به‌حق به مارتین لوتر کینگ می‌نگرد، که در مورد روش برخورد و رویارویی، می‌توانیم چیزهای بسیاری از او بیاموزیم. کینگ همواره تأکید داشت که، "به عقاید غلط حمله کنید، نه به شخصی که معتقد به چنان عقیده‌ای است!" او مدام می‌کوشید فرمان عیسی مبنی بر "محبت کردن به دشمنان" را در

عمل به اجرا بگذارد، حتی زمانی که در سلولی انفرادی مورد اهانت و تمسخر دشمنان بود. او می‌گفت تنها از طریق حقیقت است که می‌توانیم دشمنان‌مان را متقاعد سازیم، نه با توسل به نیمی از حقیقت، یا اغراق و یا دروغ. تمام کسانی که داوطلب عضویت در سازمان کینگ بودند می‌باید متعهد می‌شدند که از هشت اصل پیروی کنند. از جملهٔ این اصول عبارت بودُ از: تأمل و تفکر هر روزه در زندگی و تعالیم عیسی، رفتار و گفتار محبت‌آمیز، رعایت نزاکت و ادب هم با دوست و هم با دشمن.

من در صحنه‌ای از یک رویارویی عمومی حضور داشتم که دقیقاً مطابق الگوی فیض‌گونهٔ دکتر کینگ بود. همان‌طور که اشاره کردم، صبح روزی که با آقای رئیس‌جمهور مصاحبه داشتم، هردو در کاخ سفید در مراسم صبحانه و دعای ملی شرکت کردیم و به سخنرانی مادر ترزا گوش فرادادیم. واقعه‌ای فراموش ناشدنی بود. خانواده‌های کلینتون و اَل گُر در دو طرف مادر ترزا پشت میزهایی مخصوص نشسته بودند. برندهٔ هشتاد و سه سالهٔ جایزهٔ صلح نوبل که اندامی نحیف و لاغر داشت و بر صندلی چرخ‌دار نشسته بود، برای ایستادن نیاز به کمک داشت. بدین‌منظور سکوی مخصوصی تدارک دیده بودند که به ایشان امکان می‌داد حضار را ببینند. اما باز قد کوتاه و خمیدهٔ مادر ترزا باعث می‌شد به‌زحمت بتواند دهان خود را به میکروفن برساند. او به آرامی و با وضوح به لهجه‌ای غلیظ صحبت می‌کرد، و صدایش در فضای سالن طنین‌انداز شد.

مادر ترزا گفت که آمریکا به ملتی خودخواه تبدیل شده و در معرض این خطر است که معنای صحیح محبت را از یاد ببرد. و این محبت، یعنی "بخشش تا بدان حد که آدمی به درد آید". مادر ترزا مهم‌ترین دلیل این وضع را سقط‌جنین خواند و گفت که تأثیرات آن را می‌توان در قالب افزایش خشونت شاهد بود: "اگر بپذیریم که مادری می‌تواند فرزند خود را به قتل برساند، دیگر چگونه می‌توانیم به مردم بگوئیم یکدیگر را نکشند؟..... هر کشوری که سقط‌جنین

را بپذیرد، به مردم خود نمی‌آموزد که محبت کنند، بلکه در واقع به آنها می‌آموزد که می‌توانند برای به‌دست آوردن خواستهٔ خود به هر خشونتی متوسل شوند."

مادر ترزا گفت که این ریاکاری محض است که به خشونت و نیز به گرسنگی کودکان در کشورهایی نظیر هند و آفریقا توجه نشان دهیم، اما در مورد وضع میلیون‌ها انسانی که در نتیجهٔ انتخاب آزادانهٔ مادران‌شان به قتل می‌رسند، بی‌تفاوت باشیم. او به تمام مادران بارداری که فرزندان‌شان را نمی‌خواهند، راه حلی پیشنهاد کرد: "کودکان‌تان را به من بدهید، من آنها را قبول می‌کنم و از آنان نگهداری خواهم کرد. من حاضرم هر کودکی را که قرار است سقط شود، بپذیرم، و آن را به زوجی بدهم که او را محبت کنند و به نوبهٔ خود از او محبت ببینند." او پیش‌تر سه هزار کودک را در شهر کلکته به فرزندخواندگیِ خانواده‌های مختلف سپرده بود.

مادر ترزا در صحبت خود، راجع به کسانی که به آنها خدمت کرده بود داستان‌هایی تکان‌دهنده تعریف کرد. کسی نمی‌توانست چنین داستان‌هایی را بشنود ولی تحت تأثیر قرار نگیرد. او بعد از صبحانه به‌طور خصوصی با آقای رئیس‌جمهور ملاقات کرد و معلوم بود که رئیس‌جمهور نیز از این گفتگو سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. خود آقای کلینتون در خلال مصاحبه، به چندین مورد از داستان‌های مادر ترزا اشاره کرد.

مادر ترزا در کمال شجاعت و دلیری، و درعین حال با نزاکت و محبت موفق شد جدالی را که بر سر موضوع سقط‌جنین جریان داشت در قالب ساده‌ترین اصطلاحات اخلاقی آن خلاصه کند: مرگ یا زندگی، محبت یا طردشدگی. ممکن است فردی شکاک در مورد پیشنهاد او بگوید، مادر ترزا شما به پیچیدگی‌های این مسئله واقف نیستید. تنها در ایالات متحده سالانه بیش از یک میلیون سقط‌جنین صورت می‌گیرد. آیا واقعاً می‌خواهید از تمام آن کودکان مراقبت کنید!

اما به‌یاد داشته باشیم که او مادر ترزا است. او مطابق دعوت خاصی که خدا از او به‌عمل آورده، زندگی کرده است، و اگر خدا یک میلیون کودک بر سر راه وی قرار دهد، احتمالاً راهی برای نگهداری از آنها پیدا خواهد کرد. او می‌داند که محبت فداکارانه یکی از نیرومندترین سلاح‌هایی است که در اسلحه‌خانهٔ فیض در اختیار دارد.

انبیاء شخصیت‌های مختلفی دارند، به‌عنوان مثال ایلیای نبی به هنگام تقبیح بی‌عدالتی‌های اخلاقی، در مقایسه با مادر ترزا لحن شدیدتری به‌کار می‌برد. اما من فکر نمی‌کنم از بین تمام پند و اندرزها و انتقاداتی که آقای کلیتون در طول دوران ریاست جمهوری خود در مورد سقط‌جنین شنیده است، سخنی بیش از کلمات مادر ترزا بر وی تأثیر گذاشته باشد.

دومین نتیجه‌گیری من ممکن است با نتیجه‌گیری اول متناقض به‌نظر برسد: پیروی از فیض به این معنا نیست که مسیحیان باید با هر آنچه دولت می‌کند موافق و همراه باشند. Kenneth Kaunda رئیس‌جمهور اسبق زامبیا در این‌باره می‌نویسد، "آنچه یک ملت بیش از هرچیز دیگر نیاز دارد، نه یک حاکم مسیحی در قصر، بلکه یک نبی مسیحی است که در دسترس باشد و دیگران بتوانند پیام خدا را از او بشنوند."

مسیحیت – که بنیان‌گزار آن توسط دولت اعدام شد – از همان آغاز در تنش با دولت به‌سر برده است. عیسی به شاگردان خود هشدار داد که همان‌گونه که دنیا از او نفرت داشته، از آنان نیز متنفر خواهد بود، و همین قدرتمندان بودند که علیه او توطئه کردند. به‌تدریج که کلیسا در سرتاسر امپراطوری رم گسترش می‌یافت، پیروان آن شعار "مسیح خداوند است" را تکیه‌کلام خود قرار دادند، و این در حکم دهن‌کجی مستقیم به حاکمان رم بود که تمام شهروندان را موظف ساخته بودند سوگند یاد کنند که "قیصر 'دولت' خدا است." بدین‌ترتیب دولتی تغییرناپذیر خود را با نیرویی مقاومت‌ناپذیر روبرو می‌دید!

مسیحیان اولیه در مورد وظائف‌شان در قبال دولت، قوانین دقیقی وضع کرده بودند. به‌عنوان مثال، برخی مشاغل را ممنوع اعلام کرده بودند: مسیحیان اجازه نداشتند هنرپیشه‌ای شوند که نقش الهه‌های بت‌پرستان را بازی می‌کرد، یا معلمی که مجبور بود افسانه‌های اسطوره‌ای بت‌پرستان را در مدارس تعلیم دهد، گلادیاتوری که محض تفریح و ورزش جان انسانی را می‌گرفت، یا سربازی که آدم می‌کشت. حرفهٔ پلیسی و منصب قضاوت نیز برای مسیحیان ممنوع بود. ژوستین (از نخستین پدران کلیسا) که بعدها شهید شد، برای اطاعت از رم محدودیت‌هایی تعیین کرده بود: "ما تنها خدا را پرستش خواهیم کرد، اما در سایر موارد با کمال میل به شما خدمت کرده، شما را به‌عنوان پادشاه و حاکم مردم قبول داریم و دعا می‌کنیم که در کنار قدرت شاهانهٔ خود، عادلانه نیز قضاوت نمایید."

در طی قرون و اعصار بعدی، برخی حکامان به عدالت قضاوت کردند و برخی دیگر ناعادلانه. اما مسیحیان همواره به هنگام رویارویی‌ها شجاعانه در برابر حکومت می‌ایستادند و شکوهٔ خود را نزد قدرتی برتر مطرح می‌نمودند. Thomas a Becket به پادشاه انگلیس چنین گفت، "ما از هیچ تهدیدی نمی‌ترسیم، زیرا دادگاهی که از آن آمده‌ایم عادت دارد به پادشاهان و امپراطوران دستور دهد!"

مبشرینی که پیام انجیل را به میان مردم دیگر فرهنگ‌ها می‌بردند، ضروری دیدند با بعضی از رسم و رسومات آنان مقابله کنند، و همین باعث می‌شد مستقیماً با دولت رو در رو شوند. آنان در هند با سیستم کاستی (یا نظام طبقاتی)، ازدواج کودکان، سوزاندن عروسان و نابود کردن بیوه زنان سخت مبارزه کردند. در آمریکای جنوبی قربانی کردن انسان‌ها را در مراسم مذهبی ممنوع ساختند، و در آفریقا با برده‌داری و تعدد زوجین به مقابله برخاستند. مسیحیان می‌دانستند که ایمان‌شان صرفاً امری خصوصی نیست و به عبادات شخصی محدود نمی‌شود، بلکه برای تمام جامعه کاربردهای عملی دارد.

به‌عنوان مثال، اتفاقی نبود که مسیحیان طلایه‌دار جنبش ضد برده‌داری شدند، زیرا برده‌داری از لحاظ الهیاتی کاملاً غیرقابل توجیه بود. فلاسفه‌ای نظیر دیوید هیوم سیاه‌پوستان را مردمی از نژاد پست‌تر می‌دانستند و تجار نیز آنان را نیروی کاری ارزان محسوب می‌کردند. اما برخی مسیحیان شجاع تنها به کاربرد بردگان توجه نداشتند بلکه آنان را انسان‌های ارزشمندی می‌دانستند که بندگان خدا هستند، و بدین‌ترتیب در رهایی‌شان از قید بردگی پیش‌قدم شدند.

کلیسا با وجود تمام اشتباهاتی که در مقاطع مختلف تاریخ مرتکب شده، پیام فیض عیسی را – هرچند با قوت و ضعف – در جهان منتشر کرده است. این مسیحیت بود که به نظام برده‌داری پایان داد، و مسیحیت بود که باعث شد نخستین بیمارستان‌ها ساخته شوند و مراکزی برای مداوا و نگهداری از بیماران درحال مرگ تأسیس گردد. در پَسِ نخستین مراحل ظهور جنبش کارگری، حق رأی برای زنان، منع تولید و فروش مَشروبات الکلی، فعالیت‌های مربوط به حقوق بشر و برابری حقوق شهروندان نیز همین نیرو نهفته بود.

Robert Bellah در این‌باره می‌گوید، "در تاریخ ایالات متحده هیچ موضوع مهمی نبوده که مجامع مذهبی علناً و با صدایی رسا در مورد آن موضع نگرفته باشند." در دوران اخیر، رهبران عمدهٔ جنبش برابری حقوق مدنی برای شهروندان (یعنی مارتین لوتر کینگ، رالف آبرناثی، جسی جکسون و اندرو یانگ) همگی افرادی روحانی بودند و سخنرانی‌های تکان‌دهنده‌شان نیز خود گواه همین امر است.

کلیساهای مختلف – اعم از سفیدپوستان و سیاه‌پوستان برای بقا و تداوم این جنبش، از در اختیار قرار دادن شبکه‌های اطلاعاتی و داوطلبین بی‌شمار دریغ نکردند و از لحاظ الهیاتی نیز پشتوانهٔ این جنبش بودند.

مارتین لوتر کینگ بعدها محدودهٔ مبارزات خود را گسترش داده، علیه مسائلی چون فقر و جنگ در ویتنام نیز موضع گرفت. دخالت مسیحیان در امور

سیاسی تنها در دوران اخیر و با گرایش فعالیت‌های سیاسی به سمت اهداف محافظه‌کارانه، مسئله‌ساز شده و زنگ خطر را برای برخی به‌صدا درآورده است. Stepghen Carter در کتاب خود به نام "فرهنگ بی‌ایمانی" در این‌باره می‌گوید، که این زنگ خطر احتمالاً صرفاً نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که آنان‌که بر مسند قدرت‌اند، به هیچ وجه از مواضع این فعالان نوپا خشنود نیستند.

استفان کارتر در مورد شرکت در فعالیت‌های سیاسی توصیهٔ خوبی دارد: مسیحیان "پر از فیض" برای آن‌که بتوانند مؤثر واقع شوند، باید در مورد آنچه می‌خواهند از آن حمایت کنند یا با آن مخالفت نمایند، بسیار حکیمانه تصمیم بگیرند. با نگاهی به تاریخ می‌بینیم که مسیحیان همواره کمابیش از حدود خود پا فراتر گذارده‌اند. آری، ما در مبارزه علیه برده‌داری یا برابری حقوق شهروندان، پیشرو بوده‌ایم. اما پروتستان‌ها نیز به‌نوبهٔ خود از مسیر اصلی خارج شده، به‌طرزی خشونت‌بار علیه کاتولیک‌ها، مهاجران خارجی و گروه‌های فراماسونری موضع گرفته‌اند. نگرانی عمدهٔ جامعهٔ امروز از فعالیت‌های مسیحی نیز به همین حرکت‌های ناصحیح بازمی‌گردد.

اما امروز چه؟ آیا در موضع‌گیری‌های‌مان حکیمانه عمل می‌کنیم؟ پر واضح است که سقط‌جنین، مسائل جنسی و ارائهٔ تعریفی صحیح از مرگ و زندگی، موضوعاتی مهم و شایان توجه‌اند. اما وقتی به‌عنوان مثال مطالب نشریات گروه‌های انجیلی در مورد مسائل سیاسی را می‌خوانیم، می‌بینیم در مورد مسائلی چون حق حمل سلاح، لغو نظام آموزش و پرورش، لغو توافق‌نامهٔ تجاری نَفتا، لغو معاهدهٔ کانال پاناما، و اعمال محدودیت‌هایی برای کنگرهٔ آمریکا نیز به موضع‌گیری پرداخته‌اند. چند سال قبل باخبر شدم که رئیس مجمع ملی کلیساهای انجیلی، موضوع "لغو مالیات بردرآمد" را نیز جزو فهرست ده موضوع مهم خود آورده است! دستور جلسهٔ کار گروه‌های محافظه‌کار مذهبی، در بسیاری از موارد دقیقاً مطابق دستور کار سیاست‌مداران محافظه‌کار است و آنچه اولویت‌های این

گروه‌ها را تشکیل می‌دهد هیچ ربطی به کلام خدا ندارد. البته مسیحیان انجیلی نیز می‌توانند مانند هرکس دیگر در مورد هر مسئله‌ای موضع‌گیری کنند، اما مشکل این‌جا است که وقتی این موضع‌گیری‌ها به‌عنوان بخشی از یک برنامهٔ "مسیحی" ارائه می‌شود، ارائه‌دهندگان‌شان به‌ناگاه مواضع اخلاقی والای خود را فراموش می‌کنند.

وقتی بزرگ‌ترین مبارزهٔ اخلاقی عصر ما، یعنی جنبش تساوی حقوق شهروندان، در اواسط دههٔ شصت آغاز شد، مسیحیان انجیلی عمدتاً کنار گود نشستند. بسیاری از کلیساهای جنوبی، از جمله کلیسای خود من، سخت با این تغییر مخالف بودند. اما به‌تدریج واعظینی چون بیلی گراهام و اورال رابرت قدم پیش گذاشتند و تنها اکنون است که فرقه‌های انجیلی چون کلیساهای پنطیکاستی شمال آمریکا و باپتیست‌های جنوب، در صدد ایجاد پیوند با کلیساهای سیاه‌پوست برآمده‌اند. تنها در این روزها است که جنبش‌های مردمی چون "وفاداران به عهد" مصالحهٔ نژادی را در رأس برنامه‌های خود قرار داده‌اند.

برای ما جای شرمساری است که رالف رید اذعان می‌دارد آنچه اخیراً باعث شده مسیحیان انجیلی به مسائل سیاسی علاقه‌مند شوند و در این زمینه موضع‌گیری کنند، نه موضوعاتی چون سقط‌جنین، بی‌عدالتی در آفریقای جنوبی یا دیگر مسائل اخلاقی، بلکه صرفاً این موضوع بوده است که سازمان درآمدهای کشوری به‌دستور دولت کارتر در صدد برآمد تا مدارس خصوصی را مورد بازرسی قرار دهد و مسئولین‌شان را موظف ساخت ثابت کنند که این مدارس در حمایت از سیاست‌های تبعیض نژادی تأسیس نشده‌اند. همین اقدام باعث شد فعالان مذهبی غوغایی به‌پا کنند و محافل انجیلی خشمگین از این‌که چرا دیوار بین دولت و کلیسا فرو ریخته است، به خیابان‌ها ریختند!

مسیحیان اغلب در مداخلات ناگهانی که در عرصهٔ سیاست کرده‌اند، نشان داده‌اند که "مانند کبوتر هوشیار" و "مثل مار ساده‌دل‌اند!" یعنی درست

برعکس آنچه عیسی فرمان داد. بنابراین اگر می‌خواهیم جامعه نقشی را که می‌توانیم ایفا کنیم، جدی قلمداد کند، باید در تصمیم‌گیری‌های‌مان حکمت بیش‌تری به‌خرج دهیم.

سومین نتیجه‌گیری من در مورد رابطهٔ کلیسا و دولت، اصلی است که ان‌را از G. K. Chesterton به عاریت می‌گیرم: نزدیکی و دم‌سازی کلیسا و دولت، برای دولت مفید اما برای کلیسا مضر است!

من در این مورد هشدار داده‌ام که نباید اجازه داد کلیساها برای دنیا حکم "نابودکنندگان اخلاقی" را پیدا کند. در واقع دولت به‌شدت به چنین "نابودکنندگان اخلاقی" نیاز دارد و ممکن است از این نقش کلیسا استقبال نیز بکند. در سال ۱۹٥٤ رئیس‌جمهور وقت آمریکا آیزنهاور به مردم این کشور چنین گفت: "دولت ما مفهومی نخواهد داشت مگر این‌که بر ایمانی مذهبی که مردم عمیقاً بدان معتقدند بنا شده باشد. حال این‌که این ایمان متعلق به چه مذهبی است به هیچ وجه اهمیت ندارد." من سابقاً به این گفتهٔ آقای آیزنهاور می‌خندیدم، تا این‌که یک‌بار در تعطیلات آخر هفته با وضعیتی روبرو شدم که حقیقت ساده‌ای را که در پَس این گفته نهفته بود، برایم روشن ساخت.

من به اتفاق ده یهودی، ده مسیحی و ده مسلمان در یک جلسهٔ بحث ازاد، در شهر نیو اورلاندوی آمریکا شرکت کرده بودم. از قضا این جلسه با ایام موسوم Mardi Gras Season (ایام قبل از روزهای واقعهٔ مصلوب‌شدن عیسی مسیح. در برخی کشورها در چنین روزهایی به یادآوری رنج‌های عیسی می‌پردازند)، مصادف شده بود. ما در استراحت‌گاهی که متعلق به کلیسای کاتولیک بود، به‌دور از هیاهوی شهر اقامت داشتیم. یک روز عصر چند نفر از ما برای تماشای یکی از نمایش‌های کارنوال، به ناحیهٔ فرانسوی‌نشین شهر رفتیم.

هزاران نفر چنان در خیابان‌ها ازدحام کرده بودند که به هیچ وجه نمی‌شد حرکت کرد و مجبور بودیم ما نیز با جمعیت همراه شویم. زن‌های جوان

از بالای بالکن‌ها فریاد می‌زدند، "سینه در عوض گردنبند!" آنها در ازای دریافت یک گردنبند بدل، پیراهن‌های‌شان را بالا می‌کشیدند و سینه‌های‌شان را به معرض تماشا می‌گذاشتند. و در ازای گردنبندی زیباتر، کاملاً عریان می‌شدند. من مردان جوانی را دیدم که در حالی‌که مست کرده بودند، دختر جوانی را از میان جماعت برداشته، فریادکنان به او می‌گفتند، "خودت را عریان کن!" و وقتی دختر امتناع کرد، پیراهن او را پاره کرده، وی را روی شانه‌های خود گذاشتند و در حالی‌که دختر با جیغ و داد فریاد اعتراض می‌زد، بر او چنگ می‌زدند. این عیاشان که در این مراسم شرکت کرده بودند، با مستی، هوسرانی و حتی خشونت‌شان، به‌خوبی نشان می‌دادند که اگر امیال نفسانی بشر به‌طرزی افسارگسیخته مجال جولان یابد، چه رخ خواهد داد.

صبح روز بعد در محل استراحت‌گاه، شرح وقایع آن روز عصر را از افراد مختلف شنیدیم و با هم مقایسه کردیم. این واقعه برخی از بانوان طرف‌دار آزادی زنان را سخت تکان داده بود. و آن‌جا بود که متوجه شدیم که مذهب هر یک از ما می‌تواند خدمت ارزنده‌ای به کل جامعه ارائه دهد. همهٔ ما – اعم از مسلمان، مسیحی، یهودی – به جامعه کمک می‌کردیم درک کند که چرا چنین رفتارهای حیوانی نه‌تنها غیرقابل قبول، بلکه شرارت محض است. مذهب شرارت را تعریف می‌کند و از لحاظ اخلاقی به مردم قدرت می‌دهد که در برابر آن مقاومت کنند. ما به‌عنوان "وجدان دولت" برای دنیا پیام عدالت و رستگاری داریم.

گفتهٔ آیزنهاور از لحاظ مدنی کاملاً درست بود: جامعه به مذهب نیاز دارد و چندان فرق نمی‌کند که این مذهب از چه نوعی است. مسلمانان به پاک‌سازی محله‌های فقیرنشین و رسیدگی به وضع فقرا کمک می‌کنند، و کلیسای مورمون، ایالت یوتا در آمریکا را به‌صورت مکانی خانوادگی درمی‌آورد. بنیان‌گذاران آمریکا دریافتند که جامعهٔ امن و پایبند ارزش‌های اخلاقی – مخصوصاً اگر دموکراسی باشد و اجرای نظم در آن نه بر یک سلسله فرامین تحمیلی بلکه

بیش‌تر بر تقوا و پرهیزگاری خود شهروندان استوار باشد - سخت به بنیانی مذهبی نیازمند است.

چند سال قبل فیلسوفی به‌نام **Glenn Tinder** در ماهنامهٔ "آتلانتیک" مقاله‌ای بحث‌برانگیز نوشت تحت عنوان "آیا می‌توانیم بدون خدا خوب باشیم؟". و پس از بحث‌های دقیق و موشکافانه در نهایتْ چنین نتیجه گرفت بود که "خیر!" تیندر این‌طور استدلال کرده بود که انسان به‌شکلی اجتناب‌ناپذیر به‌سوی شهوت‌پرستی و خودخواهی گرایش دارد، مگر این‌که چیزی متعالی 'یعنی محبت آگاپه' باعث شود او به کسی غیر از خود نیز توجه نشان دهد. جالب این‌جا است که این مقاله درست یک ماه پس از سقوط پردهٔ آهنین منتشر شد - واقعه‌ای که باعث گردید امیدهای آرمان‌گرایانی که می‌گفتند بدون خدا هم می‌شود جامعه‌ای درست‌کار بنیان نهاد، نقش برآب شود.

با این‌حال نباید آخرین قسمت از گفتهٔ نغز چسترتون را فراموش کنیم: نزدیکی بین کلیسا و دولت ممکن است به نفع دولت باشَد، اما در نهایت به ضرر کلیسا است. خطر عمده‌ای را که به‌واسطهٔ نزدیکی کلیسا و دولت متوجه فیض می‌شود، می‌توان این‌گونه بیان داشت: دولت که توسط قانون ضد فیض اداره می‌شود، به‌تدریج پیام فیض را که همانا عالی‌ترین پیام کلیسا است، سرکوب می‌کند.

دولت که تشنهٔ قدرت است، ممکن است متوجه شود که تحت سلطه درآوردن کلیسا برای دولت بسیار مفیدتر خواهدِ بود. این دقیقاً همان چیزی است که در آَلمان نازی اتفاق افتاد. مسیحیان انجیلی در آلمان تحت حکومت نازی سخت شیفتهٔ وعدهٔ هیتلر شدند که مدعی بود می‌خواهد اصول اخلاقی را دوباره در دولت احیا کند. بسیاری از رهبران پروتستان در ابتدا خدا را به‌خاطر ظهور حکومت نازی شکر کردند، و آن را تنها نیرویی می‌دانستند که می‌تواند در برابر کمونیسم مقاومت کند. با توجه به گفتهٔ کارل بارت، "کلیسا تقریباً به‌شکلی یک‌پارچه رژیم هیتلر را گرامی داشت و به‌راستی بر این رژیم امید بسته بود." اما

طولی نکشید که مسیحیان دریافتند کلیسا بار دیگر فریب قدرت دولت را خورده است.

بهترین عمل‌کرد کلیسا زمانی است که به‌عنوان نیرویی مقاوم ظاهر شود و در برابر نیروی استثمارگر دولت بایستد. هرقدر کلیسا به دولت نزدیک‌تر شود، به همان اندازه پیام آن کم‌رنگ‌تر خواهد شد. خود انجیل نیز به‌تدریج تغییر ماهیت داده، به‌صورت یک مذهب اجتماعی درمی‌آید. نویسندهٔ مسیحی Aladair Macintyre در این‌باره می‌گوید که در نظام اخلاقیِ والامنشانهٔ ارسطو برای انسان خوبی که به یک انسان بد محبت کند، به هیچ وجه جایی نیست. به عبارت دیگر، در اخلاقیات ارسطویی، برای انجیل فیض جایی وجود ندارد.

خلاصهٔ کلام این‌که، دولت همواره باید کیفیت مطلق فرامین عیسی را کم‌رنگ جلوه داده، آن‌را به‌صورت یک سلسله اعمال اخلاقی ظاهری درآورد، و این دقیقاً برعکس انجیل فیض است. Jacques Ellul تا به آن‌جا پیش می‌رود که می‌گوید عهد جدید چیزی به اسم "اخلاقیات مسیحی–یهودی" تعلیم نمی‌دهد، بلکه فرمان می‌دهد که توبه کنید، و سپس می‌گوید، "کامل باشید.... چنان‌که پدر آسمانی شما کامل است." به موعظهٔ بالای کوه مسیح نگاهی بیاندازید و تصور کنید دولتی بخواهد این قوانین را در کشوری اجرا کند.

دولت می‌تواند روزهای یک‌شنبه مغازه‌ها و سالن‌های تأتر را تعطیل کند، اما نمی‌تواند به‌زور مردم را به پرستش خدا وادارد. می‌تواند نژادپرستان قاتل را دستگیر و مجازات کند، اما نمی‌تواند کینه و نفرت را از دل‌شان بزداید، چه رسد به این‌که به آنان درس محبت بیاموزد. می‌تواند قوانینی وضع کند که طلاق دشوارتر شود، اما نمی‌تواند زوجها را وادار کند یکدیگر را دوست داشته باشند. می‌تواند به فقرا یارانه دهد، اما نمی‌تواند ثروت‌مندان را وادارد نسبت به آنان با رحم، شفقت، عدالت و انصاف رفتار کنند. می‌تواند فحشاء را ممنوع اعلام کند اما نه شهوت‌پرستی را، دزدی اما نه طمع را، کلاه‌برداری را اما نه کبر و غرور را. دولت

می‌تواند ما را به انجام اعمال نیک تشویق کند، اما نمی‌تواند از ما افرادی مقدس بسازد!

ترک ایمان باعث حقارت رفتار می‌شود.

Emily Dickinson

بخش نوزدهم

علفزارهای پراکنده

در خلال فوران‌های آتشفشانی St. Helens، خاک زمین در اثر حرارت شدید ذوب شد و صخره‌هایی عریان پدید آمد که با لایه‌ای ضخیم از خاکستر پوشیده شده بود. زیست‌شناسان در حیرت بودند که چه مدت طول خواهد کشید تا باز موجودی زنده بتواند در آن‌جا رشد کند. اما روزی یکی از مستخدمان پارک به‌طور غیرمنتظره به قسمتی برخورد مملّو از گل‌های وحشی، گیاهان صحرائی و علف‌های سبزی که در باریکه‌ای از آن زمین برهوت ریشه دوانده و رشد کرده بود. چند ثانیه طول کشید تا از این پدیدهٔ عجیب سر در آورد: آن گیاهان در جایی سبز شده بودند که یک آهو در زیر خاکستر مدفون شده بود، و از مواد آلی موجود در این آهو تغذیه کرده بودند. از آن پس، زیست‌شناسان از این‌گونه علفزارهای سبز برای محاسبهٔ میزان خسارتی که به حیات وحش وارد شده بود، استفاده می‌کردند.

در مورد جوامع بشری نیز همین‌طور است. حتی مدت‌ها پس از آن‌که جامعه‌ای رو به فساد می‌گذارد، علائم حیات پیشین، کماکان خود را هر از گاه ظاهر می‌سازند. مردم بی‌آن‌که بدانند، همچنان به‌ـ"سنت‌های اخلاقی" گذشته – یا به‌گفتهٔ رابرت بل‌ها "عادت‌های قلبی" – پایبند می‌مانند. این سنت‌ها نیز که احتمالاً مانند همان علفزارهایی که به‌شکل حیوانات مختلف در دامنه‌های خشک و لم‌یزرع اطراف کوه سَنت هلن بوجود آمده بود، بذرهایی در نهاد دارند که باعث می‌شوند منظره‌ای خشک و بی‌حاصل بار دیگر نشانی از حیات به‌خود ببیند.

انگلستان دوران ویکتوریا نمونه‌ای است از چنین مکانی که در آن

علفزارهایی پراکنده سر از خاک درآوردند. در این کشور، گروهی از مسیحیان وقف شده، کل جامعه را از برکات فیض بهره‌مند ساختند. دوران ویکتوریا، دورانی تاریک در تاریخ بود و معضلاتی چون برده‌داری در مستعمرات، بیگاری کشیدن از کودکان در کارخانه‌ها، و فساد اخلاقی شهرها، در این دوران بیداد می‌کرد.

قرن نوزدهم، در حدود پانصد سازمان خیریه در انگلستان تأسیس شد که دست‌کم ۷۵ درصد از آنها نگرشی انجیلی داشتند. فرقهٔ Clapham که گروه کوچکی بود از مسیحیان متعهد، و در میان‌شان افرادی چون چارلز سایمون و ویلیام ویلبرفورث دیده می‌شد، موفق گردید پنج تن از اعضای خود را به پارلمان انگلیس بفرستد. ویلبرفورث تمام وقت و نیروی خود را صرف لغو قانون برده‌داری می‌کرد، و در همان حال اعضای دیگر، جنبشی را آغاز کرده بودند که هدف از آن رهایی زندانیان مقروض بود و به آزادی چهارده هزار زندانی انجامید. دیگران نیز جنبش‌هائی در حمایت از ترویج آموزش و پرورش، و ایجاد انجمنی برای حمایت از فقرا و کمک به معلولین به‌راه انداختند و علیه استثمار کودکان، بی‌بندوباری و می‌گساری در ملاء عام موضع گرفتند. مخالفان، آنان را به تمسخر "مقدسین" لقب داده بودند اما فرقهٔ Clapham با افتخار این عنوان را می‌پذیرفتند.

در همین ایام، ویلیام بوث به محله‌های فاسد لندن می‌رفت و همسرش به تعلیم کتاب‌مقدس می‌پرداخت. او متوجه شد که اکثر ساختمان‌ها محل مشروب‌فروشی و میکده است؛ مردان تمامی روز در آن اماکن اطراق می‌کردند و پولی را که هزینهٔ امرار معاش خانواده‌های‌شان بود، با مشروب‌خواری به‌هدر می‌دادند. بسیاری از این میکده‌ها در جلوی پیش‌خوان پله‌هایی گذاشته بودند تا بچه‌ها نیز بتوانند بر روی آن رفته، مشروب سفارش بدهند. ویلیام بوث که از این اوضاع سخت به‌خشم آمده بود، در سال ۱۸٦۵ مؤسسهٔ "مأموریت مسیحی" را تأسیس کرد که هدف از آن، خدمت در میان بی‌سرپناهانی بود که از سوی جامعه

طرد شده بودند. بر اساس دید همین مؤسسه بود که بعدها سازمان "ارتش نجات" بوجود آمد. (تصورش را بکنید که سازمانی به این نام بخواهد امروز بوجود بیاید!) وقتی کلیساهای سنتی از پذیرش افرادی که بوث گرد خود جمع کرده بود، امتناع ورزید، او مجبور شد خود کلیسایی تأسیس کند و این "غنائم فیض" را در آن پناه دهد.

بسیاری از مردم نمی‌دانند که ارتش نجات علاوه بر یک سازمان خیریه، به‌عنوان یک کلیسای محلی نیز عمل می‌کند. به‌هیچ سازمان خیریه‌ای به اندازهٔ ارتش نجات کمک‌های مالی نشده است، و این سازمان از لحاظ میزان کارآیی و ثمربخشی از هر حیث جزو بهترین‌ها است. نیروهای این سازمان به گرسنگان خوراک می‌دهند، برای بی‌خانمان‌ها سرپناه می‌سازند، به معتادان و افراد الکلی کمک می‌کنند تا درمان شوند، و در تمام بلایای طبیعی، جزو اولین کسانی هستند که به امدادرسانی می‌شتابند. سازمان ارتش نجات امروزه نیز کماکان به رشد خود ادامه می‌دهد تا بدان‌جا که اکنون تعداد این سربازان فیض به یک میلیون نفر بالغ می‌شود. ارتش نجات امروزه یکی از بزرگ‌ترین ارتش‌های جهان است و اعضای آن در صد کشور جهان به خدمت مشغول هستند. بدین‌ترتیب می‌بینیم که چطور خمیرمایهٔ کوچک ویلیام بوث رشد و نمو کرده، امروزه جوامع مختلف را در اقصا نقاط جهان تحت تأثیر قرار می‌دهد.

اصلاحات صورت گرفته توسط ویلیام بوث و فرقهٔ **Clapham**، عاقبت به‌صورت خط و مشی سیاست عمومی درآمد. ویژگی‌های اخلاقی دوران ویکتوریا نظیر صداقت، سخت‌کوشی، تقوی و نیکوکاری در سراسر جامعه گسترش یافت و باعث شد انگلستان از مناقشات خشونت‌بار که در بین سایر ملت‌ها بوجود آمد، مصون بماند.

اروپا و ایالات متحده امروزه نیز کماکان به بهره‌برداری از سرمایهٔ اخلاقی ایمان مسیحی که همانا فیض است، ادامه می‌دهند. با این‌حال نظرسنجی‌های به‌عمل آمده

نشان می‌دهد که اکثر آمریکائیان در مورد آینده نگران هستند (بنابر یک نظرسنجی عمومی ۸۳ درصد آمریکائیان بر این باورند که آمریکا از لحاظ اخلاقی در حال سقوط است). مورخی به‌نام Barbara Tuchman که به‌خاطر آثارش برندهٔ دو جایزهٔ هنری شد و قطعاً نمایندهٔ آن‌دسته از فعالان مذهبی که مدام در مورد انحطاط اخلاقی هشدار می‌دهند، نیست، در مورد سقوط ارزش‌های اخلاقی در جامعه، ابراز نگرانی می‌کند.

او در گفتگویی با Bill Moyers اذعان داشت که سخت نگران وضع جامعه است زیرا:

> جامعه حس اخلاقی خود را از دست داده است. دیگر نمی‌تواند خوب و بد را از هم تمییز دهد، و سخت تحت سلطهٔ بدی است. به هر جا که بنگریم نشانه‌ای از بدی و شرارت می‌بینیم. کافی است یکی از روزنامه‌های صبح را ورق بزنیم و بخوانیم که یکی از مقامات دولت به جرم فساد و اختلاس دستگیر شده است. مردم خیلی راحت هم‌کاران‌شان را به قتل می‌رسانند و دیگران را به گلوله می‌بندند.... من از خود می‌پرسم آیا ملت‌ها به‌خاطر از دست‌دادن حس اخلاقی‌شان بیش‌تر صدمه دیده‌اند یا به‌خاطر ناراحتی‌های جسمانی یا فشار و ایذا و آزار افرادی درنده‌خو؟ به‌گمانم بیش‌تر صدمات به‌خاطر از دست‌دادن حس اخلاقی بر جامعه وارد می‌آید!

وقتی اعتقادات مسیحی رو به ضعف گذارد و ایمان مذهبی از جامعه رخت بربندد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ لازم نیست زیاد در این‌باره به حدس و گمان بپردازیم، زیرا در قرن حاضر نمونه‌های بارزی موجود است که به سؤال فوق پاسخ دهد. به‌عنوان مثال کشور روسیه را در نظر بگیرید.

دولت کمونیست با خشمی ضدمذهبی که در تاریخ بی‌سابقه است، به میراث این کشور حمله کرد. کمونیست‌ها کلیساها، مساجد و کنیسه‌ها را ویران

ساختند، تعالیم مذهبی به کودکان را ممنوع کردند، دانشکده‌های الهیات و صومعه‌ها را تعطیل نمودند، و کشیشان را به زندان انداختند یا به قتل رساندند. و البته همگی می‌دانیم در نهایت چه اتفاقی افتاد. مردم روسیه پس از آن‌که ده‌ها میلیون کشته دادند و نابسامانی‌های اخلاقی و اجتماعی فراوانی را از سر گذراندند، عاقبت بیدار شدند. و این‌بار نیز مانند همیشه، این هنرمندان بودند که پیش از همه به‌سخن در آمدند. Alexander Solzhenitsyn گفته است:

> بیش از نیم‌قرن پیش، هنگامی که هنوز بچه بودم، از بزرگ‌ترها می‌شنیدم که در مورد علت آن همه بلایا و مصیبت‌هایی که دامن‌گیر روسیه شده بود، می‌گفتند: "مردم خدا را فراموش کرده‌اند. به همین خاطر است که شاهد چنین اتفاقاتی هستیم!" من از آن زمان تا کنون، تقریباً پنجاه سال در مورد تاریخ انقلاب‌مان تحقیق کرده‌ام. در این زمینه صدها کتاب خوانده‌ام، شهادت صدها نفر را جمع‌آوری کرده‌ام، و خود نیز هشت جلد کتاب نوشته‌ام تا مگر از این طریق کشورمان از هرج و مرج و نابسامانی که گرفتار آن شده، نجات یابد. با این‌حال اگر امروز از من بخواهند علت وقوع انقلاب ویران‌گری را که حدود شصت میلیون نفر از مردم ما را در کام خود فروبلعید، در چند جمله به‌طور مختصر و مفید بیان کنم، جوابی دقیق‌تر از این ندارم که همان گفتهٔ قدیمی‌ها را تکرار کنم که "مردم خدا را فراموش کرده‌اند. به‌همین خاطر است که شاهد چنین اتفاقاتی هستیم!"

Solzhenitsyn این اظهارات را درسال ۱۹۸۳ و هنگامی بیان کرد که کشور اتحاد جماهیر شوروی هنوز یک ابرقدرت بود و خود او نیز شدیداً تحت فشار دولت قرار داشت. اما کمتر از یک دهه بعد، یعنی در سال ۱۹۹۱ زمانی که خود از روسیه دیدن می‌کردم، شنیدم که رهبران روسیه گفته‌های او را با نظر مثبت تکرار می‌کردند و در تأیید آن سخن می‌گفتند.

من ملت روسیه را ملتی تشنهٔ فیض یافتم. وضعیت اقتصادی و اصولاً کل اجتماع روسیه در ورطهٔ سقوط بود و هر کس، دیگری را مقصّر می‌دانست. اصلاح‌طلبان، کمونیست‌ها را مقصّر می‌دانستند، و کمونیست‌های دوآتشه، آمریکائیان را. خارجیان نیز مافیا و عدم احساس مسئولیت مردم روسیه در قبال امور را علت تمام نابسامانی‌ها می‌خواندند؛ و هر کس دیگری را متهم می‌ساخت. من ملاحظه کردم که حالت و رفتار شهروندان روسی مانند بچه‌های کتک‌خورده است: سرهای‌شان خمیده بود، با شک و تردید حرف می‌زدند، و چشمان‌شان به هر سو نگران بود. آنان به چه کسی می‌توانستند اعتماد کنند؟ درست مانند بچهٔ کتک‌خورده‌ای که باور کردن نظم و محبت برایش دشوار است، برای این مردم نیز دشوار بود باور کنند خدائی که با اقتدار کائنات را در احاطه دارد، سخت مشتاق محبت کردن به آنها است. برای مردم روسیه خیلی سخت بود به فیض ایمان داشته باشند. اما بدون فیض چه عاملی می‌توانست به چرخهٔ ضد فیض موجود در روسیه پایان دهد؟ من روسیه را درحالی ترک کردم که از اندیشهٔ آن همه تغییر و تحولات ضروری که پیش روی داشتند، مات و مبهوت بودم. با این‌حال در مورد آیندهٔ این کشور کورسوی امیدی نیز می‌دیدیم. حتی در چشم‌انداز اخلاقیِ خشک و عریان روسیه، علائمی از حیات دیدم. علفزارهای پراکنده‌ای که به‌سانَ وصله‌هایی سبز، به این زمین خشک لطافت می‌بخشیدند و به شکل آنچه کشته شده بود، روئیده بودند!

من پای سخن شهروندان عادی روسیه نشستم که اکنون از آزادی که جهت پرستش خدا داشتند لذت می‌بردند. اکثراً می‌گفتند که از "بابوشکاها" یا مادربزرگ‌های‌شان راجع به ایمان مسیحی شنیده‌اند. دولت به هنگام سرکوبی کلیسا این گروه را نادیده گرفته بود. پیش خود گفته بود که بگذار پیرزنان آن‌قدر کف کلیساها را جاروب بزنند، شمع روشن کنند و به سنت‌های کهنه‌شان بچسبند تا سرانجام همگی بمیرند! غافل از این‌که دستان این مادر بزرگان پیر – همین

بابوشکا - گهوارهٔ کودکان را تکان می‌داد. امروزه اغلب جوانانی که به کلیسا می‌روند، می‌گویند که نخستین‌بار در دوران کودکی، از مادر بزرگ‌های‌شان دربارهٔ خدا شنیده‌اند. مادر بزرگ‌ها به هنگام خواباندن کودکان برای‌شان داستان‌هائی از کتاب‌مقدس تعریف می‌کردند و سرود می‌خواندند.

من هرگز جلسه‌ای را که در آن روزنامه‌نگاران اهل مسکو در سکوت می‌گریستند، فراموش نخواهم کرد (تا پیش از آن هرگز ندیده بودم روزنامه‌نگاری گریه کند). آنان به سخنان Ron nickel نمایندهٔ سازمان بین‌المللی مشارکت زندانیان گوش فرامی‌دادند که در مورد کلیساهایی صحبت می‌کرد که در تبعیدگاه‌های روسیه رشد می‌کردند. این‌گونه زندان‌ها به‌مدت هفتاد سال به‌عنوان مخزن حقیقت عمل می‌کردند و جائی بودند که هر کس می‌توانست به‌راحتی در مورد خدا صحبت کند. آری، افرادی نظیر Solzhenisyn نه در کلیسا، بلکه در زندان بود که با خدا ملاقات کردند!

نیز ران نیکل در مورد گفتگوی خود با ژنرالی با من صحبت کرد که رئیس وزارت کشور بود. ژنرال مدت‌ها پیش از ایمانداران مسن‌تر در مورد کتاب‌مقدس شنیده بود، و آن‌را ستوده بود، اما صرفاً به‌عنوان شیئی که جای آن در موزه است، نه چیزی که باید به آن ایمان آورد. اما حوادث اخیر باعث شده بود در این‌باره تجدید نظر کند. هنگامی که بوریس یلتسین در اواخر سال ۱۹۹۱ دستور داد تمام دفاتر ملی، ناحیه‌ای و محلی حزب کمونیست تعطیل شوند، مأموران سازمان او بودند که بر اجرای کامل این فرمان نظارت داشتند.

ژنرال گفت، "از بین کسانی که در این دفاتر کار می‌کردند، حتی یک نفر هم نسبت به تعطیل‌شدن این مراکز اعتراض نکرد!" او سپس این امر را با مبارزهٔ هفتاد سالهٔ کمونیست‌ها برای نابود سازی کلیسا و ریشه‌کن کردن ایمان به خدا مقایسه کرد و گفت: "ایمان مسیحیان از هر ایدئولوژی دیگری پایدارتر ماند و کلیسا چنان دوباره درحال گسترش است که تاکنون نظیر آن‌را ندیده‌ام."

در سال ۱۹۸۳ گروهی از جوانان یک سازمان بشارتی، صبح روز یکشنبهٔ قیام، دل به‌دریا زده، پلاکاردی را در میدان سرخ برافراشتند که بر روی آن به‌زبان روسی نوشته بود: "مسیح برخاسته است!" برخی از روس‌های سال‌خورده با دیدن آن بر روی زانوان خود افتادند و گریستند. مأموران به سرعت جماعت سرود خوان را محاصره کرده، پلاکاردهای‌شان را پاره کردند و همگی را به زندان انداختند. کمتر از یک دهه پس از آن واقعه، مردم صبح یکشنبهٔ قیام در اطراف میدان سرخ دور هم جمع شدند، و بروش ستتی این‌گونه به یکدیگر تبریک می‌گفتند: "مسیح برخاسته است!"... "او حقیقتاً برخاسته است!"

در پروازی طولانی از مسکو به واشنگتن، به اندازهٔ کافی فرصت داشتم تا در مورد آنچه که در روسیه دیده بودم، فکر کنم. احساسی که درمدت اقامتم در آن‌جا داشتم، شبیه احساس آلیس در سرزمین عجایب بود. دولت روسیه با وجود این‌که از لحاظ مالی سخت در تنگا بود، میلیاردها روبل به بازسازی کلیساهایی اختصاص داده بود که به‌وسیلهٔ رژیم کمونیستی سابق آسیب دیده یا ویران شده بود. عالی‌ترین مقام سیاسی شوروی و نیز رؤسای سازمان ک.گ.ب. دعا کرده، و دیده بودیم که در ادارات دولتی، کتاب‌مقدس جهت فروش به نمایش گذاشته شده است. سردبیران روزنامهٔ *پراودا* از ما خواستند در صورت امکان در صفحهٔ اول روزنامه‌شان ستونی مذهبی بنویسیم. مسئولین آموزشی هم از ما دعوت کردند که براساس ده فرمان موسی، برای مدارس دوره‌های آموزشی تدوین کنیم.

من به‌وضوح احساس می‌کردم که خدا در حال حرکت است، و آن‌هم نه به مفهومی روحانی، بلکه به‌معنای واقعیِ کلمه؛ احساس کردم که او در حال رخت بربستن و عزیمت است. اروپای غربی اکنون چندان توجهی به خدا ندارد و آمریکا نیز خدا را به حاشیه‌ها رانده است. شاید اکنون آیندهٔ پادشاهی خدا متعلق به کشورهائی نظیر کره، چین، آفریقا و روسیه باشد. پادشاهی خدا در جائی رشد می‌کند که مردم آن از خواسته‌های پادشاه آن پیروی می‌کنند. آیا امروز می‌توان در

مورد جامعهٔ آمریکا این‌گونه گفت؟

به‌عنوان فردی آمریکایی، ازدورنمای چنین "عزیمتی" احساس اندوه می‌کنم. اما در عین‌حال روشن‌تر از هر زمان دیگر این واقعیت را می‌دانم که تعهد و وفاداری من در نهایت نسبت به پادشاهی خدا است، نه ایالات متحدهٔ آمریکا. نخستین پیروان عیسی شاهد سوختن و ویرانی اورشلیم محبوب خود بودند، و مطمئنم که به هنگام ترک کردن وطن‌شان به قصد رم، اسپانیا و حبشه، اشک‌ریزان و با حسرت به آن نگاه می‌کردند. آگوستین که کتاب "شهر خدا" را در تشریح تبعیت دوگانهٔ یک انسان مسیحی نوشت، در دوران ویرانی شهر رم می‌زیست. و در بستر مرگ شاهد به آتش کشیده‌شدن زادگاهش "هیپو" در شمال آفریقا بود.

چندی پیش با میسیونر سال‌خورده‌ای که سال‌ها قبل در چین خدمت کرده بود، گفتگویی داشتم. او جزو شش هزار میسیونری بود که با روی کار آمدن کمونیست‌ها در چین، از این کشور اخراج شده بودند. کمونیست‌ها در چین نیز مانند روسیه کمر به نابودی کلیسا بسته بودند که پیش از آن مهد فعالیت‌های بشارتی بود. دولت جلسات عبادتی خانگی را ممنوع کرده بود، تدریس هرگونه تعالیم مذهبی از سوی والدین به فرزندان غیرقانونی بود، و کشیشان و معلمین کتاب‌مقدس نیز به زندان انداخته می‌شدند و تحت شکنجه بودند.

در تمام این مدت میسیونرهای اخراج شده، در کناری نشسته بودند و با ناراحتی وقایع را دنبال می‌کردند. کلیسا چگونه می‌توانست بدون آنها دوام آورد؟ آیا کلیسا می‌توانست بدون کالج کتاب‌مقدس، بدون ادبیات مسیحی و دروس تعلیمی، و حتی بدون امکان چاپ کتاب‌مقدس به حیات خود ادامه دهد؟ این میسیونرها به‌مدت چهل سال شایعاتی جسته‌گریخته می‌شنیدند که برخی دل‌سرد کننده بود و برخی باعث تشویق. اما هیچ‌کس به‌طور قطع نمی‌دانست در چین چه می‌گذرد، تا این‌که در دههٔ ۱۹۸۰ درهای این کشور به‌تدریج به‌روی دنیا باز شد.

من از این میسیونر سال‌خورده که اکنون در امور مربوط به کشور چین

صاحب‌نظر است، پرسیدم که در این چهل سال چه اتفاقی افتاده است. او پاسخ داد، "اگر بخواهم جانب احتیاط را رعایت کرده باشم، تخمین می‌زنم وقتی چین را ترک می‌کردم در حدود ۷۵۰،۰۰۰ ایمان‌دار در آن کشور بود. و الآن؟ آمار و ارقام مختلف است، اما به‌گمانم تعداد صحیح رقمی در حدود ۳۵ میلیون نفر ایمان‌دار باشد." ظاهراً کلیسا و روح‌القدس به تنهایی توانسته بودند خوب دوام بیاورند و پیشرفت کنند. امروزه کلیسای چین دومین کلیسای عظیم انجیلی در دنیا است و بعد از ایالات متحده در مقام دوم قرار می‌گیرد.

یکی دیگر از صاحب‌نظران در امور چین تخمین می‌زند که بیداری روحانی در این کشور از لحاظ تعداد عظیم‌ترین بیداری در کل تاریخ کلیسا است. جالب این‌جا است که دشمنی دولت در نهایت به سود کلیسا تمام شد. مسیحیان کشور چین که از عرصه‌های سیاسی و قدرت کنار زده شده بودند، خود را وقف عبادت و بشارت کردند که همانا مأموریت اصلی کلیسا است، و زیاد فکر خود را با امور سیاسی مشغول نساختند. آنان متحول ساختن زندگی مردم را هدف خود قرار دادند، نه متحول ساختن قوانین کشوری را!

من در بازگشت از روسیه بیش‌تر نگران آن بودم که در چهار دیواری کلیساهایی که در سرتاسر آمریکا پراکنده است چه می‌گذرد تا نگران آنچه در ساختمان‌های مرمرین دیوان عالی کشور یا کاخ سفید. زیرا تجدید حیات روحانی در آمریکا - به‌فرض آن‌که چنین اتفاقی بیافتد - از بالا به پایین نخواهد بود، بلکه همیشه از پایین‌ترین سطوح شروع شده به سمت بالا رشد خواهد کرد.

باید اعتراف کنم که در بازگشت به آمریکا، دلیلی نداشتم امیدوار باشم که مردم روسیه یا مردم سایر نقاط جهان طریق فیض را از مسیحیان آمریکا بیاموزند. به‌عنوان مثال، Randall Terry در شبکهٔ رادیویی ملی آمریکا اعلام می‌کرد که حادثهٔ سیل در Midwest که باعث شده بود هزاران مزرعه‌دار زمین و خانه و کاشانه‌شان را از دست بدهند، مجازات خدا بود؛ مجازاتی که به‌خاطر

کوتاهی آمریکائیان در حمایت از مبارزات وی علیه سقط‌جنین نازل شده بود. یک سال بعد (۱۹۹۲)، گروه‌های مذهبی دست‌راستی را شاهد بودیم که برای اولین‌بار در عرصهٔ سیاست عرض‌اندام می‌کردند و به‌راستی که آن سال شاهد یکی از ناآرام‌ترین مبارزات انتخاباتی در تاریخ آمریکا بودیم. ظاهراً مسیحیان بیش‌تر به قدرت علاقه‌مند بودند تا به فیض.

مدتی کوتاه بعد از انتخابات سال ۱۹۹۲، به همراه **Lucianda Robb** نوهٔ رئیس‌جمهور اسبق آمریکا لیندون جانسون و دختر سناتور چاک راب و همسر او لیندا راب، در یک جلسهٔ بحث و مناظره شرکت کردم. خانوادهٔ او اخیراً قربانی مبارزاتی خشونت‌بار علیه اولیور نورث[1] شده بودند و مسیحیان محافظه‌کار هربار که آنان در ملاء عام ظاهر می‌شدند، به استهزاء و توهین کردن به آنان می‌پرداختند. لوسیاندا به من گفت، "فکر می‌کردم ما مسیحی هستیم. در کودکی، بیلی گراهام مدام به دیدن‌مان می‌آمد، و همواره در کلیسا فعال بوده‌ایم. باور کنید، ما حقیقتاً ایماندار هستیم. اما این تظاهرکنندگان طوری با ما رفتار کردند که انگار شیاطینی بودیم از جهنم!"

موضوع مناظره‌ای که در آن شرکت داشتیم "جنگ‌های فرهنگی" بود. این جلسه در حضور جماعتی عظیم برپا شده بود که اکثراً گرایش‌های لیبرال دموکرات داشتند و اقلیت یهودی قدرتمندی نیز در میان‌شان وجود داشت. من به‌عنوان نمایندهٔ مسیحیان انجیلی در آن مناظره حضور داشتم. شرکت‌کنندگان در این مناظره علاوه بر لوسیاندا راب، عبارت بودند از رؤسای شبکهٔ تلویزیونی Disney channel، کمپانی فیلم‌سازی برادران Warner، نمایندهٔ کالج Wellesley (کالجی مخصوص زنان آزادی‌خواه در ماساچوست) و نیز وکیل

[1] شخصی که در جریان جنگ خلیج فارس به‌خاطر فروش غیرقانونی سلاح به دیگران، و فساد مالی رسوا شد.

شخصی Anita Hill (خانمی که مدعی بود فردی سیاه‌پوست او را مورد سوءاستفادهٔ جنسی قرار داده و علیه او اقامهٔ دعوی کرده بود).

من برای آماده کردن مطلبی جهت سخنرانی در این مناظره، به اناجیل مراجعه کردم، و دریافتم عیسی تا چه حد غیرسیاسی عمل می‌کرد. به‌قول Forsyth T.P. "عظیم‌ترین و عمیق‌ترین بیانات انجیل، نه در مورد دنیا و مشکلات اجتماعی آن، بلکه در خصوص ابدیت و الزامات اجتماعی آن است!" امروزه هربار که انتخابات ریاست جمهوری برگزار می‌شود، مسیحیان در این‌باره که آیا فلان کاندیدا "مرد خدایی" است برای کاخ سفید یا نه، با هم به بحث و گفتگو می‌نشینند. و حال آن‌که وقتی به زمان عیسی می‌اندیشم، مشکل می‌توانم تصور کنم که او نگران این موضوع بوده باشد که آیا تیبریوس اکتاویوس "مرد خدایی" برای امپراطوری رم است یا قیصر!

وقتی نوبت به من رسید گفتم، من از یک یهودی فلسطینی قرن اول پیروی می‌کنم که مثل ما درگیر جنگ فرهنگی بود. او علیه یک نظام خشک مذهبی و نیز علیه یک امپراطوری بت‌پرست به‌پا خاسته بود. این دو قدرت که اغلب دشمن هم بودند، هر دو با هم توطئه کردند تا وی را از میان بردارند. اما عیسی در پاسخ با آنان نجنگید، بلکه جانش را در راه این دشمنان خویش فدا کرد و این را گواه محبت خویش خواند. آخرین سخنانی که او قبل از مرگ بر زبان راند چنین بود: "پدر این‌ها را ببخش، زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند!"

بعد از آن مناظره یکی از چهره‌های معروف تلویزیونی نزد من امد که تمام خوانندگان با نام او آشنا هستند. وی گفت، "نکته‌ای هست که باید به شما بگویم. آنچه گفتید مثل تیری به قلب من فرو رفت. خودم را آماده کرده بودم که از شما متنفر باشم، چرا که از تمام مسیحیان دست‌راستی متنفرم و فکر می‌کردم شما نیز یکی از آنها هستید. من از این مسیحیان دست‌راستی چنان نامه‌های توهین‌آمیزی دریافت کرده‌ام که حتی تصورش را هم نمی‌توان کرد. من فردی

یهودی هستم و از عیسی پیروی نمی‌کنم. اما وقتی در مورد عیسی و این‌که او دشمنان خود را بخشیده، صحبت می‌کردید، فهمیدم تا چه حد از چنین روحیه‌ای به‌دور هستم. من با دشمنان خود می‌جنگم - مخصوصاً مسیحیان دست‌راستی - و هرگز آنان را نبخشیده‌ام، ولی فکر می‌کنم خیلی چیزها هست که باید از روح عیسی بیاموزم."

بدین‌ترتیب، فیض آرام و استوار در زندگی آن چهرهٔ معروف تلویزیونی عمل می‌کرد.

عیسی در مثل‌های خود همواره پادشاهی خدا را به‌صورت نیرویی مخفی ترسیم می‌کند. گوسفندی در میان گرگ‌ها، گنجی که زیر زمین پنهان شده، کوچک‌ترین دانه در باغ، گندمی در میان علف‌های هرز، خمیرمایه‌ای که در تمام خمیر نان منتشر می‌شود، نمکی که بر گوشت پاشیده می‌شود - این تصاویر به حرکتی اشاره دارند که در درون جامعه عمل کرده، آنرا از درون تغییر می‌دهد. برای محافظت از تکه‌ای گوشت، به یک بیل نمک نیاز نیست. کافی است چند دانه نمک بر آن بپاشیم!

عیسی لشگری سازماندهی شده از مریدان را گرد خود نیاورد، زیرا می‌دانست که مشتی نمک به‌تدریج در دل قوی‌ترین امپراطوری جهان رخنه خواهد کرد. تشکیلات عظیم رم مانند کتابخانه‌ها، احکام قانونی رم، مجلس سنا، سپاهیان، راه‌ها، شاهکارهای معماری و یادواره‌های عمومی همگی به‌تدریج نابود شد و از هم پاشید، اما گروه کوچکی که عیسی این تصاویر را در اشاره به آنان به‌کار می‌برد، تا به امروز پیروز و پابرجا است.

Soren Kierkegard خود را یک جاسوس می‌دانست، و به‌راستی می‌گفت که رفتار ما مسیحیان مانند جاسوسان است: "در این دنیا زندگی می‌کنیم، اما علاقه و وفاداری‌مان نسبت به دنیای دیگری است. ما بیگانگان مقیم این دنیا هستیم، و یا به‌قول کتاب‌مقدس، 'ساکنانی موقتی' هستیم. دیدار من از کشورهای

دیکتاتوری باعث شده این عبارت برایم معنائی تازه پیدا کند.″

مخالفان حکومت کمونیستی در اروپای شرقی تا سال‌ها مخفیانه دور هم جمع می‌شدند، کلمات رمز به‌کار می‌بردند، از تلفن‌های عمومی استفاده نمی‌کردند، و در روزنامه‌های زیرزمینی مقالاتی با امضای محفوظ به‌چاپ می‌رساندند. اما این مخالفان در اواسط دهۀ ۱۹۷۰، به‌تدریج دریافتند که این نوع زندگی دوگانه برای‌شان بسیار گران تمام شده است. آنان که مدام در خفا کار می‌کردند و نیز با ترس و لرز به پشت سر خود می‌نگریستند که مبادا گرفتار شوند، در واقع در مقابل ترس سر تسلیم فرود آورده بودند – چیزی که همواره هدف کمونیست‌های مخالف ایشان بود. بنابراین جداً تصمیم گرفتند روش خود را تغییر دهند. مخالفان اهل لهستان و چکسلواکی با خود عهد کردند که ″به هر قیمتی شده طوری رفتار خواهیم کرد که گویی افرادی آزاد هستیم.″ آنان در ملاء عام و در حضور خبرچینان، اغلب در ساختمان‌های کلیسا جلسات همگانی ترتیب دادند. مقالات خود را امضا می‌کردند و گاه آدرس و شماره تلفنی را نیز بر آن می‌افزودند، و در گوشه و کنار خیابان‌ها علناً به توزیع روزنامه می‌پرداختند.

در واقع، مخالفان به‌گونه‌ای عمل کردند که به اعتقاد آنان کل جامعه می‌بایست آن‌گونه عمل می‌کرد. اگر آزادی بیان می‌خواهید، آزادانه صحبت کنید! اگر دوست‌دار حقیقت هستید، حقیقت را بگوئید! مسئولین مملکتی نمی‌دانستند چه واکنشی نشان بدهند. گاه سرکوب‌شان می‌کردند (تقریباً تمام مخالفان مدتی را در زندان گذراندند) و گاه با خشم دست روی دست می‌گذاشتند و به تماشا می‌ایستادند. ضمناً شیوه‌های بی‌باکانۀ مخالفان باعث شده بود بسیار آسان‌تر با یکدیگر و نیز با غرب ارتباط برقرار کنند، و بدین‌ترتیب نوعی ″جزیرۀ آزادی″ بوجود آمد که در تضاد آشکار با ″جزیرۀ تاریک Gulag (اردوگاه کار اجباری)″ قرار داشت.

جالب و شگفت‌انگیز این‌جا است که به چشم خود شاهد پیروزی این

مخالفان بوده‌ایم. مشتی ژنده پوشِ زندانی، شاعر، و کشیش که عقاید خود را با خطوطی شتاب‌زده، در "جزواتِ مخفی" دست‌نویس به‌گوش دیگران می‌رساندند، باعث سقوط دژی شدند که شکست‌ناپذیر می‌نمود. کلیسا در آن جوامع در حکم نیروی مخالفی عمل می‌کرد که گاه در سکوت و گاه با صدای رسا بر حقیقتی تأکید می‌ورزید که ورای تبلیغات رسمی دولت بود و اغلب آن‌را نقض می‌کرد. کاتولیک‌ها در لهستان در برابر ساختمان‌های دولتی راهپیمائی کرده، و فریاد می‌زدند، "شما را می‌بخشیم!" مسیحیان در آلمان شرقی شمع روشن می‌کردند و در حال دعا در سکوت در خیابان‌ها راهپیمائی می‌کردند تا این‌که یک شب دیوار برلین به‌سان سدی فرسوده فرو ریخت.

سال‌ها قبل، استالین دهکده‌ای در لهستان بنا کرد به‌نام "شهر جدید"، تا مظهر تحقق وعدهٔ کمونیسم باشد. او می‌گفت درست است که نمی‌تواند تمامی کشور را به یک‌باره دگرگون کند، اما می‌تواند شهری جدید بسازد با کارخانهٔ فولادینِ درخشان، آپارتمان‌هایی وسیع، پارک‌های متعدد و خیابان‌های عریض، تا نمادی باشند از آنچه در پی می‌آید. اما این شهر جدید کمی بعد به یکی از مراکز اصلی نهضت هم‌بستگی لهستان (گروه سیاسی مخالف کمونیسم) تبدیل شد و نشان داد که مرام کمونیسم حتی نتوانسته است یک دهکده را آن‌طور که می‌خواهد اداره کند.

چه می‌شد اگر مسیحیان همین روش را در جامعه‌ای بی‌ایمان نیز به‌کار می‌بردند و موفق می‌شدند؟ به‌گفتهٔ بونهوفر، "مسیحیان در این دنیا مستعمره‌ای هستند از منزل‌گاه حقیقی!" شاید مسیحیان باید بیش‌تر در جهت تأسیس مستعمرات حکومتی تلاش کنند که نمونه‌ای است از منزل‌گاه حقیقی‌شان در آسمان. کلیسا اغلب به‌جای این‌که پنجره‌ای باشد به‌سوی دنیائی متفاوت، مانند آینه‌ای، صرفاً جامعهٔ اطراف خود را منعکس می‌کند!

اگر جهان از گناه‌کاران بدنام نفرت دارد، کلیسا باید چنین افرادی را

محبت کند. اگر دنیا کمک‌های خود را به فقرا قطع می‌کند، کلیسا باید به آنان خوراک دهد و مایهٔ شفای‌شان باشد. اگر دنیا ظلم می‌کند، کلیسا باید مظلومان را سرافراز سازد. اگر دنیا مطرودان جامعه را خوار می‌شمارد، کلیسا باید محبت صلح‌آمیز خدا را به گوش چنین افرادی برساند. اگر دنیا به‌دنبال سود و خودارضائی است، کلیسا باید در پی ایثار و خدمت باشد. اگر دنیا طالب مجازات است، کلیسا باید منادی فیض باشد. اگر دنیا دچار تفرقه و چنددستگی است، کلیسا باید مردم را با هم متحد سازد. اگر دنیا دشمنان خود را نابود می‌سازد، کلیسا باید به دشمنان خود محبت کند.

لااقل این رؤیای کلیسای عهدجدید است: گوشه‌ای از بهشت در دنیائی متخاصم. دی. ال. مودی می‌گوید، "از هر صد نفر تنها یک نفر کتاب‌مقدس را می‌خواند. نود و نه تنِ دیگر رفتار مسیحیان را می‌خوانند!"

مسیحیان نیز مانند مخالفان دولت در کشورهای کمونیستی، بر اساس سلسله قوانینی متفاوت زندگی می‌کنند. بونهوفر می‌گوید، ما مردمی "عجیب" هستیم، و منظورش این است که مردمی *فوق‌العاده*، *غیرعادی*، و نامتعارف می‌باشیم. عیسی به‌دلیل این‌که شهروندی خوب یا قدری بهتر از دیگران بود، مصلوب نشد. بلکه به این دلیل به صلیب کشیده شد که قدرت‌های آن زمان، او و شاگردانش را به‌حق افرادی سرکش و یاغی می‌دیدند، زیرا آنان از قدرتی بالاتر از رم یا اورشلیم دستور می‌گرفتند.

اگر امروز در ایالات متحدهٔ آمریکا کلیسایی یاغی وجود داشته باشد، چگونه منظری دارد؟ برخی می‌گویند که ایالات متحده مذهبی‌ترین کشور دنیا است. اگر چنین باشد، سؤالی جدی پیش می‌آید که دالاس ویلارد آن‌را این‌طور بیان داشته است: "آیا نه این است که صد گرم نمک باید بر نیم کیلو گوشت تأثیری بیش‌تر داشته باشد؟"

من می‌دانم آقای بیلی گراهام به‌خاطر ملاقات با آقای بیل کلینتون و

همسرش و دعا در مراسم سوگند وفاداری رئیس‌جمهور، چه اهانت‌هایی را متحمل شده است. بیلی گراهام نیز بر این باور است که فرمان محبت، ورای هر نوع اختلاف سلیقهٔ سیاسی است و از آن فراتر می‌رود. به همین جهت است که او از زمان ریاست جمهوری ترومَن به بعد پیغام خدا را برای تمام رؤسای جمهور این کشور - صرف‌نظر از این‌که چه دیدگاه سیاسی دارند - موعظه کرده است. من طی مصاحبه‌ای اختصاصی با آقای کشیش بیلی گراهام، از ایشان پرسیدم با کدام‌یک از رؤسای جمهور آمریکا بیش از همه وقت گذرانده است. او در نهایت تعجب من پاسخ داد که با لیندون جانسون بیش از همه وقت گذرانده است - کسی که از لحاظ سیاسی سخت با او اختلاف عقیده داشت. جانسون به‌شدت از مرگ می‌هراسید و در نتیجه اغلب می‌خواست کشیشی در اطراف او باشد. در نظر بیلی گراهام، خود شخص مهم بود نه خط و مشی و دیدگاه‌های سیاسی او.

آقای بیلی گراهام در دوران حکومت برژنو - یعنی در نقطهٔ اوج جنگ سرد - از روسیه دیدن کرد و با رهبران حکومتی و کلیسایی آن‌جا ملاقات نمود. مسیحیان محافظه‌کار در آمریکا او را به این خاطر که با ادب و نزاکت و احترام با روس‌ها رفتار کرده بود، سخت مورد سرزنش قرار دادند. آنها گفتند او می‌بایست مانند یکی از انبیا جلوی‌شان می‌ایستاد و نقض حقوق بشر و آزادی مذهب در آن کشور را محکوم می‌کرد. یکی از این منتقدان اظهار عقیده کرده بود که گراهام با این‌کار کلیسا را پنجاه سال به عقب برده است. اما آقای بیلی گراهام با شنیدن این حرف سرش را پایین انداخت و پاسخ داد، "من جداً شرمسارم، زیرا تلاش من این بود که کلیسا را دو هزار سال به عقب برگردانم!"

سیاست بین مردم حد و مرز بوجود می‌آورد، و حال آن‌که محبت عیسی این مرزها را در هم می‌شکند و رایحهٔ فیض را منتشر می‌سازد. البته این بدان‌معنا نیست که ما مسیحیان نباید خود را درگیر مسائل سیاسی کنیم، بلکه صرفاً بدین‌معنا است که وقتی درگیر مسائل سیاسی می‌شویم، نباید اجازه بدهیم قوانین

قدرت جای فرمان محبت را بگیرد.

Ron Sider در این‌باره می‌گوید:

> تصورش را بکنید، که این مطلب بر طرف‌داران افراطیِ آزادیِ حقوق زنان چه تأثیری می‌گذاشت اگر به محض آن‌که موضوعِ مسیحیان انجیلی به میان می‌آمد، اولین چیزی که به فکرشان می‌رسید این می‌بود که مردان مسیحی بهتر از هر کس دیگر به پیمان ازدواج خود وفادارند و همان‌گونه که مسیح جانش را بر صلیب فدا کرد حاضرند جان خود را فدای همسران‌شان کنند. یا تصورش را بکنید اگر جامعهٔ هم‌جنس‌بازان، به محض شنیدن کلمهٔ "انجیلیون" به فکر افرادی بیافتد که با مهربانی از بیماران مبتلا به ایدز نگهداری می‌کنند تا آخرین روزهای عمرشان را در آرامش و شادی سپری کنند، این مطلب چه تأثیر شگرفی بر آنان می‌گذارد. این‌گونه نمونه‌های خدمت – ولو کوچک و ناچیز – از ساعت‌ها حقیقت‌گویی که با لحنی تند و پرخاشگر بیان شود ارزش‌مندتر است.

یکی از دوستانم در یک مرکز مشاورهٔ بارداری کار می‌کرد. این خانم که کاتولیک مؤمنی بود، به مراجعین باردار خود توصیه می‌کرد از سقط‌جنین صرف‌نظر کنند و به او اجازه دهند برای فرزندان‌شان والدینی بیابد که حاضرند آن کودکان را به فرزندخواندگی بپذیرند. از آن‌جا که این مرکز در مجاورت دانشگاهی بزرگ قرار داشت، طرف‌داران سقط‌جنین اغلب در مقابل آن دست به تظاهرات می‌زدند و آشوب به‌راه می‌انداختند. این دوست من در یکی از روزهای سرد و برفی میشیگان، برای تمام افرادی که در مقابل مرکز مشاورهٔ او مشغول اعتراض بودند، پیراشکی و قهوه سفارش داد. وقتی آنچه سفارش داده بود رسید، خود شخصاً بیرون رفت تا با نوشیدنی و تنقلات از "دشمنانش" پذیرایی کند.

او به آنها گفت، "می‌دانم که در این مورد با هم اختلاف نظر داریم. اما به‌عنوان همنوعان به شما احترام می‌گذارم و می‌دانم ایستادن در این هوای سرد چقدر باید برای‌تان دشوار بوده باشد. بنابراین فکر کردم شاید بد نباشد چیزی بنوشید و تجدید قوا کنید."

معترضین از فرط تعجب نمی‌توانستند سخنی بگویند. زیر لب مِن مِن کنان تشکر کردند و به قهوه‌ای که برای‌شان آورده شده بود، خیره‌خیره نگریستند - هر چند اکثرشان حاضر نشدند به آن لب بزنند. (نکند در قهوه‌ها سم ریخته باشد؟!)

البته مانعی ندارد که مسیحیان وارد عرصهٔ قدرت شوند، اما وقتی چنین می‌کنند، نباید به‌خود اجازه دهند که فرمان محبت را نادیده بگیرند. مارتین لوتر کینگ می‌گوید، "قدرت بدون محبت بی‌ملاحظه، بی‌پروا و تندخو است. بهترین تجلّی قدرت زمانی است که محبت آنچه را که عدالت اقتضا می‌کند به‌جا آورد."

فردریش نیچه کلیسا را متهم کرد به این‌که "از هر چه ضعیف، حقیر و ناهمگون و نامتعارف است جانب‌داری می‌کند." او این مذهب ترحم را که سدّ راه قانون تکامل است و بر اصول قدرت و رقابت خط بطلان می‌کشد، سخت به تمسخر گرفت. نیچه بر رسوائی فیض نیز انگشت گذارد - رسوائی که آغاز آن‌را در ایدهٔ "خدای مصلوب" جستجو کرد.

حق با نیچه بود. در مثل‌های عیسی، این افراد ثروتمند و تندرست نسیتند که به جشن عروسی راه می‌یابند، بلکه فقرا و ضعفا. و قدیسین مسیحی نیز در طی اعصار متمادی، همواره به غیردارووینی‌ترین موجودات محبت کرده‌اند! راهبه‌های گروه مادر ترزا به مراقبت و توجه از بی‌پناهان مفلوکی مشغولند که تنها چند روز یا حتی چند ساعت بیش‌تر از عمرشان باقی نمانده است. Jean Vanier بنیان‌گذار مؤسسهٔ *l'Arche* در خانه‌ای زندگی می‌کند که در آن هفده مددکار مشغول نگهداری از ده معلول و عقب‌ماندهٔ زن و مرد هستند - بیمارانی که

هیچ‌یک از آنها هرگز قادر به تکلم نخواهد بود و نخواهد توانست حرکات بدنی خود را هماهنگ کند. Doroty Day رئیس جنبش کاتولیک، قبول داشت که پذیرائی وی از گرسنگان، به‌ظاهر کاری ابلهانه است. او می‌گفت، "چه لذت‌بخش است که بتوان با جسارت کامل پول خرج کرد. و بدون توجه به قیمت قهوه و سایر مواد غذایی، از مردم فقیری که در صف‌های طولانی منتظر ما هستند با بهترین نان و بهترین قهوه پذیرایی کنیم!"

فرد مسیحی، به ضُعفا خدمت می‌کند، نه به این دلیل که شایستگی آن را دارند، بلکه چون می‌داند که خدا ما را محبت نمود در حالی‌که مستحق چیزی درست برعکس آن بودیم. مسیح از آسمان پائین آمد، و شاگردان او نیز هرگاه رؤیای قدرت و منزلت در سر داشتند، به ایشان یادآور می‌شد که بزرگ‌ترین شخص کسی است که به دیگران خدمت می‌کند. پلکان قدرت بسمت بالا می‌رود، اما پلکان فیض به سمت پائین!

من به‌عنوان یک روزنامه‌نگار، این افتخار را داشته‌ام که شاهد نمونه‌های بسیاری از مسیحیانی باشم که عطر فیض را پراکنده ساخته‌اند. این‌گونه افراد، برخلاف فعالان سیاسی، هرگز عنوان روزنامه‌ها را به‌خود اختصاص نمی‌دهند، بلکه در عوض با وفاداری خدمت می‌کنند تا فرهنگ ما را به انجیل نمکین سازند. من حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که آمریکای متجدد امروزی اگر این "نمک جهان" را در میان خود نداشت، چگونه می‌بود.

Robert Bellah می‌گوید، "هرگز قدرت اقلیتی را که رؤیای ایجاد دنیایی عادل و آرام را در سر دارند، دست‌کم نگیرید!" این‌ها هستند مردمی که آرزو دارم وقتی از مسافران هواپیما می‌پرسم "به‌نظر شما یک مسیحی انجیلی چگونه فردی است؟"، در ذهن‌شان مجسم کنند.

من با جنبش hospice (آسایش‌گاه‌هایی که در آن از بیماران در حال مرگ نگهداری می‌کنند) به‌خوبی آشنا هستم، زیرا همسر خود من به‌عنوان خادمهٔ

روحانی در یکی از این مراکز خدمت می‌کند. یک‌بار با Dam Cicely Saunders بنیان‌گزار این جنبش، در آسایش‌گاه سَنت کریستوفر در لندن مصاحبه کردم. او که زمانی به‌عنوان پرستار و مددکار اجتماعی انجامِ وظیفه می‌کرد، از برخورد غیرانسانی پزشکان و پرستاران با بیماران درحال مرگ سخت به‌خشم آمد. مسئولین بیمارستان‌ها کوچک‌ترین اعتنایی به این‌گونه بیماران نداشتند و طوری با آنها رفتار می‌کردند که گویی مظاهر شکست و ناکامی‌اند. این رفتار آنان، خانم ساندرز را که فردی مسیحی بود، به‌شدت آزرده‌خاطر ساخت، چرا که مراقبت از بیماران در حال موت، از دیرباز یکی از هفت اعمال رحمت‌آمیز کلیسا بوده است. از آن‌جا که هیچ‌کس به حرف یک پرستار توجهی نمی‌کرد، خانم ساندرز نخست به دانشکدهٔ پزشکی رفت و به مقام دکتری رسید، و آنگاه به تأسیس مکانی همت گماشت که بیماران در حال موت می‌توانستند در آن با عزت و احترام و بدون درد جان بسپارند. درحال حاضر این مراکز در چهل کشور جهان فعال‌اند و تنها در آمریکا دو هزار آسایش‌گاه برای افراد در حال مرگ وجود دارد که عمل‌کرد نیمی از آنها بر اساس اصول مسیحی مبتنی است. خانم ساندرز از همان آغاز بر این باور بود که مسیحیان قادرند به بهترین وجه از کسانی که در شرف مرگ‌اند مواظبت و نگهداری کنند – چه از لحاظ جسمانی، و چه از لحاظ احساسی و روحانی. او این جنبش را کانون امیدی می‌داند در مقابل نهضت ”حق انتخاب مرگ“ که دکتر Kevorkian بانی آن بود.

من به هزاران جلسه‌ای فکر می‌کنم که براساس برنامهٔ دوازده مرحله‌ای ترک اعتیاد به مشروبات الکلی، در طول تمام شب‌های هفته در زیرزمین کلیساها، سالن‌ها و اتاق‌های پذیرائی در سراسر کشور برگزار می‌شود. مسیحیانی که سازمان ”الکلی‌های گمنام“ را تأسیس کردند، دو راه پیش رو داشتند: یا باید سازمان خود را فقط مخصوص مسیحیان اعلام می‌کردند، و یا آن‌را بر اساس اصول مسیحی تأسیس می‌کردند اما امکانات آن‌را در اختیار همه قرار می‌دادند. آنها راه دوم را

انتخاب کردند، و اکنون میلیون‌ها نفر از مردم آمریکا برنامه‌های مؤسسهٔ آنان را که بر توکل به "نیروئی برتر" (خدا) و جامعه‌ای پذیرا و پشتیبان استوار است، علاج اعتیادشان به مشروبات الکلی، مواد مخدر، انحرافات جنسی و شکم‌بارگی می‌دانند.

نیز به Millard Fuller می‌اندیشم - تاجر میلیونری از ایالت آلاباما که هنوز هم با صدائی لرزان و گرفته صحبت می‌کند. او ثروت فراوان داشت، اما فردی بخت‌برگشته بود و ازدواجش به شکست انجامیده بود. بنابراین راهی ایالت جورجیا شد و در آن‌جا تحت نفوذ Glarence Jordan و جماعت "مشارکت مسیحی" به مسیح ایمان آورد. طولی نکشید که فولر تمام دارائی شخصی خود را بخشید، و بر پایهٔ این اصل ساده که هر انسانی در این دنیا باید سرپناهی مناسب برای زندگی داشته باشد، سازمانی تأسیس کرد. امروزه سازمان "سرپناهی برای بشریت" هزاران داوطلب را در خدمت خود دارد که آماده‌اند برای بی‌خانمانان در سراسر جهان، خانه‌ای مناسب بسازند. یک‌بار شنیدم فولر دارد در مورد کار خود به یک خانم شکاک یهودی توضیح می‌دهد. او می‌گفت: "خانم عزیز، ما سعی نداریم به کسی بشارت دهیم. برای سکونت در یکی از خانه‌های ما، یا اهدای کمک به‌منظور ساخت چنین خانه‌هایی لازم نیست حتماً مسیحی باشید. اما واقعیت این است که من و بسیاری دیگر از داوطلبان به این علت چنین کاری انجام می‌دهیم که می‌خواهیم از این طریق فرمان عیسی مسیح را اطاعت کنیم."

همچنین به Chuck Colson فکر می‌کنم، که به‌خاطر نقشی که در جریان واترگیت داشت، به زندان افتاد. او پس از آزادی از زندان، به‌جای آن‌که بخواهد خود را در جامعه بالا بکشد، تصمیم گرفت پایین برود. چاک سازمان بین‌المللی مشارکت زندانیان را تأسیس کرد که امروزه در تقریباً هشتاد کشور دنیا فعالیت دارد. خانواده‌های بیش از دومیلیون زندانی در ایالات متحده به‌یمن پروژهٔ موسوم به "درخت فرشتهٔ" که کولسون طراح آن بود، هدیهٔ کریسمس دریافت

کرده‌اند. در سایر کشورها نیز اعضای کلیسا برای زندانیانی که از فرط گرسنگی در حال تلف‌شدن هستند، آش و نان تازه می‌برند. دولت برزیل حتی به این سازمان اجازه می‌دهد بر امور زندانی نظارت کند که توسط خود زندانیان مسیحی اداره می‌شود. زندان Humaita تنها دو کارمند دارد و تاکنون در زمینهٔ آشوب یا فرار با هیچ مشکلی مواجه نشده است. نیز تنها چهار درصد از زندانیان این زندان پس از آزادی دوباره مرتکب جرم می‌شوند، و حال آن‌که این میزان در سایر زندان‌های برزیل هفتاد و پنج درصد است.

و به Bill Magee، جراح پلاستیک فکر می‌کنم که وقتی می‌فهمد کودکان در بسیاری از کشورهای جهان سوم، به‌علت بیماری لاعلاجی به‌نام cleft palates (نوعی بیماری مربوط به سقف دهان که باعث می‌شود بیمار نتواند آرواره‌هایش را نزدیک هم آورد) هیچ‌گاه نمی‌توانند بخندند، چنان تکان می‌خورد و متأثر می‌شود که تصمیم می‌گیرد به اتفاق همسرش پروژه‌ای را سازمان‌دهی کند به‌نام "عملیات خنده." این کودکان که از خندیدن عاجزند، به‌خاطر لب‌های همیشه‌باز و حالت نیشخندی که همواره بر چهره دارند، مایهٔ تمسخر و خنده و شوخی دیگران می‌شوند. اما به‌یمن پروژهٔ "عملیات خنده"، پزشکان و اکیپ‌های پزشکی گروه‌گروه به کشورهایی چون ویتنام، فیلیپین، کنیا، روسیه و کشورهای خاورمیانه پرواز می‌کنند، با این هدف که چهره‌های از شکل افتادهٔ این کودکان را ترمیم کنند. آنان تا به‌حال چهرهٔ بیش از ۳٦ هزار کودک را جراحی کرده‌اند و بدین‌ترتیب بر لبان هزاران کودک لبخند نشانده‌اند.

من به پزشکان میسیونری می‌اندیشم که در هندوستان با آنها آشنا شدم، به‌ویژه آنانی که در بین جذامیان کار می‌کنند. در عرصهٔ ضد فیض وضع هیچ گروهی از مردم روی زمین به اندازهٔ جذامیانی که از طبقهٔ نجس‌ها هستند، اسفناک و رقّت‌انگیز نیست. از این مرحله پایین‌تر وجود ندارد. اکثر پیشرفت‌هایی که در زمینهٔ مداوای جذام صورت گرفته توسط میسیونرهای مسیحی بوده است، زیرا

آنها تنها کسانی بودند که حاضر می‌شدند جذامیان را لمس کرده، برای مداوای‌شان تلاش کنند. این بیماری اکنون به یمن خدمات این خادمان وفادار کاملاً از طریق مصرف دارو قابل کنترل است و خطر سرایت آن نیز به حداقل رسیده است.

به سازمان "نان برای جهان" فکر می‌کنم که توسط مسیحیانی بنیان‌گذاری شد که باور داشتند برای کمک به فقرا و گرسنگان جهان، می‌توانند به‌جای آن‌که با سازمانی چون "رؤیای جهان" به رقابت برخیزند، به نمایندگی از این مسکینان، بر کنگرهٔ آمریکا فشار آورند! یا به مؤسسهٔ "خانهٔ یوسف" فکر می‌کنم که مرکزی است برای مراقبت از بیماران مبتلا به ایدز در شهر واشنگتن دی.سی. و یا به "عملیات برکت" که توسط Pat Rabertson پایه‌گذاری شد و اکنون در ۳۵ شهر بزرگ برنامه‌های امداد رسانی دارد؛ یا به مؤسسهٔ "خانه‌های نجات کودکان" که مادران باردار می‌توانند به‌جای سقط‌جنین، کودکان خود را در خانه‌ای پر از محبت و تحت مراقبت افرادی مهربان به‌دنیا آورند. این‌گونه برنامه‌ها خیلی کم‌تر از دیدگاه‌های سیاسی بنیان‌گذاران‌شان توجه محافل خبری را به‌خود جلب می‌کند.

Rousseau می‌گوید کلیسا در این مورد که علاقه و توجه انسان باید نسبت به چه باشد، تناقضی غیرقابل‌حل پیش پای انسان گذاشته است. مسیحیان چگونه می‌توانند در این دنیا شهروندان خوبی باشند در حالی‌که توجه و مشغولیت ذهنی‌شان در وهلهٔ نخست معطوف دنیای دیگری است؟ اما مردمی که تاکنون به آنها اشاره کرده‌ام و نیز میلیون‌ها نفر دیگر مانند آنها، درست خلاف گفتهٔ روسو را اثبات می‌کنند.

چنان‌که سی.اس. لوئیس می‌گوید، "مسیحیانی که بیش از همه چیز به دنیائی دیگر توجه و دل‌بستگی دارند، دقیقاً همان کسانی هستند که بیش‌ترین تأثیر را بر این دنیا گذاشته‌اند!"

انسان مجروح بدنیا آمده؛ فقط با مداوا است که می‌تواند به حیات خود ادامه دهد، و تنها فیض خدا است که مرحم زخم‌های او است.

Eugene O’Neill

بخش بیستم

فیض و نیروی جاذبه

زندگی خانم Simone Weil تا هنگام مرگ وی در سن سی و سه سالگی، به‌سان شمعی فروزان می‌درخشید. او که متفکری فرانسوی بود، بر آن شد تا به‌خاطر همدردی با طبقهٔ کارگر، در مزارع و کارخانه‌ها کار کند. وقتی ارتش هیتلر به فرانسه یورش برد، او از کشور خود گریخت تا در لندن به فرانسویان آزادی‌خواه ملحق شود، و در همان‌جا نیز درگذشت. او که صرفاً به اندازهٔ جیرهٔ غذایی هم‌وطنانش که در چنگ نازی‌ها گرفتار بودند غذا می‌خورد، دچار سوءتغذیه شد، و چندی بعد به‌دلیل ابتلا به بیماری سل درگذشت. خانم ویل که یک یهودی پیرو عیسی بود، به هنگام مرگ تنها چیزی که از خود برجای گذاشت شرح سفرش به‌سوی خدا بود که در دفتر خاطرات و در قالب یادداشت‌هایی پراکنده بر روی کاغذ آورده بود.

ویل عقید داشت که دو نیروی عظیم بر جهان حاکم‌اند: نیروی جاذبه و نیروی فیض! جاذبه باعث می‌شود که یک جسم، اجسام دیگر را به‌سوی خود جذب کند. این نیرو مدام می‌خواهد با جذب اجرام بیش‌تری از کائنات به‌سوی خود، توسعه یابد و بزرگ‌تر شود. چیزی شبیه همین نیرو در انسان‌ها نیز در کار است. ما نیز توسعه‌طلب هستیم و می‌خواهیم مدام چیزهای تازه به‌دست بیاوریم و مهم و مهم‌تر شویم. فراموش نکنیم که آنچه باعث شد آدم و حوا نااطاعتی کنند این بود که می‌خواستند "مثل خدا" شوند!

ویل نتیجه می‌گیرد که ما انسان‌ها از لحاظ احساسی براساس قوانینی که به‌دقت و ثبات قانون جاذبهٔ نیوتون است، عمل می‌کنیم. "تمام حرکات طبیعی

روان ما براساس قوانینی است شبیه قانون جاذبهٔ نیوتون. تنها فیض از این قاعده مستثنی است.» اکثر ما در میدان جاذبهٔ خودپرستی گرفتار آمده‌ایم و بدین‌ترتیب «تمام منافذی را که ممکن است فیض از آن عبور کند، مسدود ساخته‌ایم.»

تقریباً در همان زمانی که وِیل در حال نگارش این مطالب بود، پناهندهٔ دیگری به‌نام کارل بارت که او نیز از چنگ نازی‌ها گریخته بود، اعلام داشت که هدیهٔ بخشش و فیض عیسی در نظر وی از تمام معجزات او شگفت‌انگیزتر است. زیرا معجزه ناقض قوانین فیزیکی جهان هستی است، اما بخشش کل قوانین اخلاقی را نقض می‌کند. بارت در این‌باره می‌گوید: «در بطن پلیدی (گناه)، آغاز نیکی (بخشش خدا) را شاهدیم.... این است ماهیت ساده و جهان‌شمول فیض. کیست که بتواند ژرفای آن‌را دریابد؟»

و به‌راستی نیز کیست که بتواند ژرفای آن‌را دریابد؟ من صرفاً در اطراف آن به گشت و گذار پرداخته‌ام، درست مانند کسی که در اطراف کلیسای جامعِ عظیمی گشت و سیر می‌کند و نمی‌تواند تمام عظمت آن‌را مشاهده نماید. من این کتاب را با این سؤال آغاز کردم که: «اعجاب فیض در چیست و چرا ما مسیحیان فیض را بیش‌تر از این‌ها ابراز نمی‌کنیم؟» حال می‌خواهم با این سؤال کتاب را به پایان ببرم که: «یک مسیحی پر از فیض چگونه فردی است؟»

یا شاید بهتر باشد سؤال را این‌طور عنوان کنم که: «یک مسیحی پر از فیض چگونه به مسائل نگاه می‌کند؟» من بر این باورم که زندگی مسیحی در وهلهٔ نخست بر اخلاقیات یا یک سلسله قانون و مقررات مبتنی نیست، بلکه نگرشی است نوین. وقتی خود را فردی گناه‌کار می‌بینیم و اذعان می‌داریم که نمی‌توانیم با نیکوکاری و بزرگ‌جلوه‌دادن خود خدا را خشنود کنیم، از نیروی «جاذبهٔ» روحانی فاصله می‌گیریم و تنها آن‌وقت است که می‌توانیم به‌سوی خدا بازگشته، از نیرویی خارج از خود - یعنی از فیض - یاری بجوییم. و در کمال تعجب می‌بینم که خدایی قدوس پیشاپیش ما را با وجود گناهان و اشتباهات‌مان دوست دارد. و باز

آنگاه که همسایگان خود را نیز به‌عنوان گناه‌کارانی می‌بینیم که خدا دوست‌شان دارد، در واقع از نیروی جاذبه می‌گریزیم. مسیحی پر از فیض کسی است که با عینک "فیض" به دنیا می‌نگرد!

روزی یکی از دوستانم که شبان کلیسایی است، از متی باب ۷ قسمتی را می‌خواند که در آن عیسی با تأکید می‌گوید، "بسیاری در آن‌روز به من خواهند گفت 'خداوندا، خداوندا، آیا ما به‌نام تو نبوت نکردیم و به‌نام تو دیوها را اخراج نکردیم و معجزات بسیاری انجام ندادیم؟' سپس واضحاً به آنها خواهم گفت، هرگز شما را نشناختم. از من دور شوید، ای شرارت پیشه‌گان!"

عبارت "شما را نمی‌شناسم" در این متن، بسیار حائز اهمیت است. توجه داشته باشید که عیسی نمی‌گوید "*شما مرا* نمی‌شناسید" و یا "شما پدر را نمی‌شناسید." دوست من در کمال تعجب مشاهده کرد که یکی از وظائف اصلی و در واقع مهم‌ترین وظیفهٔ ما این است که با خدا رو راست باشیم، و خود را برای او افشا کنیم. اعمال نیک کافی نیست: "آیا به‌نام تو نبوت نکردیم؟" اگر می‌خواهیم با خدا رابطه برقرار کنیم، این رابطه باید بر افشای کاملِ تمام مکنونات درونی‌مان مبتنی باشد. هر نوع نقابی را باید کنار زد.

Thomas Merton می‌نویسد، "ما نمی‌توانیم خدا را بیابیم، مگر این‌که بفهمیم به او نیازمندیم." به‌دست‌آوردن چنین آگاهی برای کسی که از کودکی در دامان کلیسا بزرگ شده، چندان آسان نخواهد بود. کلیسایی که خود من در کودکی به آن می‌رفتم، کلیسایی کمال‌گرا بود، و همین باعث می‌شد وسوسه شویم با الگو گرفتن از حنانیا و سفیره، از لحاظ روحانی تصویر نادرستی از خود ارائه دهیم. به‌عنوان مثال روزهای یک‌شنبه که می‌شد، اعضای خانواده با ظاهری آراسته و چهره‌هایی خندان از اتومبیل خود پیاده می‌شدند، و حال آن‌که بعدها می‌فهمیدیم تمام طول هفته را به جنگ و نزاع با یکدیگر سپری کرده بوده‌اند!

من نیز در کودکی صبح‌های روز یک‌شنبه تا می‌توانستم خوب رفتار

می‌کردم و بهترین لباس‌هایم را به تن می‌کردم تا در حضور خدا و دیگر مسیحیان آراسته جلوه کنم. هرگز به فکرم نمی‌رسید که کلیسا محلی است برای صادق بودن. اما الآن که از دریچهٔ فیض به دنیا می‌نگرم، می‌بینم که عیب و نقص و عدم کمال اتفاقاً پیش‌نیازی است برای برخوردارشدن از فیض. زیرا نور، تنها از طریق شکاف‌ها است که به درون می‌تابد!

اما کبر و غرور هنوز هم وسوسه‌ام می‌کند ظاهر آراسته به‌خود بگیرم، و تا می‌توانم خود را خوب و پسندیده جلوه دهم. سی.اس. لوئیس می‌گوید، "اذعان داشتن این واقعیت آسان است اما درک آن دشوار، که ما آینه‌هایی هستیم که روشنایی آن (به‌فرض آن‌که روشنایی داشته باشیم!) تماماً از خورشیدی است که بر ما می‌تابد. ما از سر غرور می‌گوئیم "یقیناً لااقل اندک درخششی از خود داریم. یقیناً مخلوقاتی صرف نیستیم!" و این‌گونه ادامه می‌دهد، "فیض بدین‌معنا است که مانند بچه‌ها با خوشحالی بپذیریم که افرادی نیازمندیم، و در وابستگی کامل خود شادی کنیم. این‌گونه است که به‌صورت 'گدایانی خرسند' درمی‌آییم."

ما مخلوقات، ما گدایان خرسند، با متکی بودن خود به خدا، او را جلال می‌دهیم. اشتباهات و نقائص ما دقیقاً همان شکاف‌هایی هستند که فیض باید از آنها عبور کند. سرنوشت ما این است که در این دنیا ناکامل، ناقص، ضعیف و فناپذیر باشیم و تنها با پذیرش این سرنوشت است که می‌توانیم از نیروی جاذبه بگریزیم و فیض را دریافت کنیم. تنها در این صورت است که می‌توانیم به خدا نزدیک شویم.

عجیب این‌جا است که خدا به گناه‌کاران نزدیک‌تر است تا به "مقدسان".[1] به‌قول یکی از اساتید علم الهیات: "خدا از آسمان هر انسانی را با رشته طنابی نگه داشته است. وقتی گناه می‌کنیم، این طناب پاره می‌شود. آن‌گاه خدا

---

[1] منظور من از مقدسان افرادی هستند که به پارسایی و زهد و تقوا معروفند. مقدسان واقعی هیچ‌گاه واقعیت گنه‌کار بودن خود را از یاد نمی‌برند.

طناب را گره زده، دوباره به هم وصل می‌کند، و بدین‌ترتیب ما را قدری به‌خود نزدیک‌تر می‌سازد. دوباره گناه می‌کنیم و طناب بریده می‌شود، اما خدا با هربار طناب را گره زده، ما را به‌خود نزدیک و نزدیک‌تر می‌سازد.»

وقتی دیدی که نسبت به خود داشتم تغییر کرد، به کلیسا نیز در پرتو نوری متفاوت نگریستم. از آن پس کلیسا را جماعتی دیدم تشنهٔ فیض. ما نیز همچون افراد معتاد به مشروبات الکلی که در حال ترک‌اند، افرادی ضعیف و درمانده‌ایم. از یک سو نیروی جاذبه ما را وسوسه می‌کند که تصور کنیم می‌توانیم به تنهایی پیروز شویم، و از سوی دیگر نیروی فیض می‌کوشد این پندار واهی را اصلاح کند.

بیایید یک‌بار دیگر به سخنان آن زن بدکاره، که در ابتدای این کتاب ذکر شد، بیاندیشم: «کلیسا! چرا باید به آن‌جا می‌رفتم؟ خودم به اندازهٔ کافی از خود بیزار بودم. آنها صرفاً به این احساس بد دامن می‌زدند.» کلیسا باید برای چنین کسانی که از وضع خود به ستوه آمده‌اند در حکم پناهگاه باشد، و اگر از لحاظ الهیاتی به قضیه نگاه کنیم، می‌بینیم که چنین احساسی در واقع شرط ورود به کلیسا است. خدا برای تحقق اراده و نقشهٔ خود از مردم فروتن (که معمولاً به معنای مردم فروتن شده است) استفاده می‌کند. هرآنچه که باعث می‌شود خود را از دیگران برتر بدانیم یا دچار خود بزرگ‌بینی شویم، از نوع نیروی جاذبه است نه فیض.

هر کس که به مطالعهٔ اناجیل می‌پردازد، از این‌که عیسی چه راحت با گناه‌کاران و مطرودان جامعه نشست و برخاست داشت، دچار حیرت می‌شود. از آن‌جا که خود من نیز هم با «گناه‌کاران» و هم با «مقدسان» متظاهر نشست و برخاست داشته‌ام، می‌توانم حدس بزنم که چرا عیسی بیش‌تر ترجیح می‌داد با گروه اول معاشرت داشته باشد. فکر می‌کنم علت این بود که گناه‌کاران در مورد خودشان صادق بودند، و تظاهر نمی‌کردند، بنابراین عیسی می‌توانست آزادانه با آنها رابطه برقرار کند. برعکس، افرادی که خود را مقدس می‌دانستند، همواره باد به غبغب داشتند، در مورد او داوری می‌کردند، و در پی این بودند که او را از لحاظ

اخلاقی غافل‌گیر کرده، بدام بیاندازند. سرانجام نیز این مقدسان بودند که عیسی را دستگیر کردند، نه گناه‌کاران!

به ماجرای میهمانی عیسی در خانهٔ شمعون فریسی بیاندیشیم. زنی که چندان تفاوتی با آن زن بدکارهٔ شهر شیکاگو نداشت، عطر گران‌بهایی را بر روی پاهای عیسی ریخت و به‌طرزی که باعث عصبانیت دیگران می‌شد، پای‌های او را با گیسوان خود خشک نمود. شمعون سخت برآشفت - چنین زنی حتی نمی‌باید وارد خانهٔ او می‌شد! اما ببینید عیسی چگونه واکنش نشان می‌دهد:

> پس به‌سوی آن زن اشاره نموده، به شمعون گفت: "این زن را نمی‌بینی، به خانهٔ تو آمدم آب به‌جهت پاهایم نیاوردی، ولی این زن پاهای مرا به اشک‌ها شست و به موی‌های سر خود خشک کرد. مرا نبوسیدی، لیکن این زن وقتی که داخل شدم، از بوسیدن پاهایم بازنایستاده است. سر مرا به روغن مسح نکردی، لیکن او پای‌های مرا نیز به عطر تدهین کرد. از این جهت به تو می‌گویم، گناهان او که بسیار است آمرزیده شد، زیرا که محبت بسیار نموده است. لیکن آن‌که آمرزشِ کم‌تر یافت، کم‌تر محبت می‌کند."

از خود می‌پرسم که چرا کلیسا گاه به‌جای آن‌که منتقل‌کنندهٔ روحیهٔ آن زن بخشوده شده باشد، بیش‌تر مانند شمعون فریسی عمل می‌کند؟ چرا خود من اغلب این‌گونه عمل می‌کنم؟

حدوداً یک قرن پیش رمان The Damnation of Theron Ware منتشر شد که تصویری ماندگار از آنچه کلیسا باید باشد، در ذهنم ایجاد کرد. پزشکی شکاک با یک کشیش کاتولیک و یک شبان بنیادگرا مشغول بحث است و می‌گوید: "البته امیدوارم از این گفتهٔ من ناراحت نشوید - هر چند من به‌عنوان شخصی که از بیرون نظاره‌گر ماجرا است، در مورد همگی شما قضاوت می‌کنم

– اما به‌نظرم منطقی است که کلیسا در خدمت کسانی باشد که به کمک آن نیازمندند، نه در خدمت آنانی که بنا به شأن و موقعیت‌شان پیشاپیش آن‌قدر خوبند که گویی این کلیسا است که به کمک آنان نیازمند است!" سپس این فرد شکاک اضافه می‌کند که کلیسا باید مکانی باشد که فیض در آن جاری است. "برخی هر روزه به کلیسا می‌روند، بعضی دیگر سالی یک‌بار و بعضی نیز شاید در فاصلهٔ بین غسل تعمید و مراسم تدفین خود هرگز به کلیسا پا نگذارند. اما همگی این افراد در کلیسا حقی دارند – کلیسا همان‌قدر جای سارق حرفه‌ای است که جای مقدسین پاک و بی‌عیب و نقص. نکته در این‌جا است که این‌گونه افراد نباید برای ورود به کلیسا مجبور شوند به آنچه نیستند تظاهر کنند...."

تصویر کلیسایی که فیض "از آن جاری است"، برای من معنای خاصی دارد. این امر به‌خاطر گروهی از افراد مؤسسهٔ "الکلی‌های گمنام" است که در زیرزمین کلیسای محل خدمت من شیکاگو دور هم جمع می‌شوند. بسیاری از کلیساها – به دلایل عملی – اجازه نمی‌دهند افراد این گروه از تسهیلات ساختمان کلیساها استفاده کنند. زیرا افراد الکلی عضو این گروه، معمولاً سر و صدا می‌کنند و همه چیز را به هم می‌ریزند. اعضای این گروه برای مبارزه با اعتیاد به مواد مخدر و مشروبات الکلی، به دیوهای کوچک‌تر اعتیاد به سیگار و قهوه متوسل می‌شوند. و کمتر کلیسایی است که حاضر باشد اجازه دهد روی زمین یا بر روی میزهای کلیسا لکه ایجاد شود و یا دیوار و پرده‌ها بر اثر دود سیگار کثیف و آلوده شود. اما کلیسای من تصمیم گرفت بدون توجه به این‌گونه مسائل، درهای خود را به روی این گروه بگشاید.

من گاهی اوقات به نشانهٔ همبستگی با دوستی الکلی که در حال ترک اعتیاد بود، در جلسات این گروه شرکت می‌کردم. اولین باری که به اتفاق او به این‌گونه جلسات رفتم، از آنچه دیدم سخت متحیر شدم، زیرا جلسهٔ آنان از بسیاری جهات به کلیسای عهد جدید شباهت داشت. یکی از گزارشگران

معروف تلویزیونی و چند نفر میلیونر مشهور، به‌راحتی و در جوی صمیمی و خودمانی با افراد بی‌کار و جوانان ترک تحصیل کرده‌ای که بازوان‌شان را با باند پوشانده بودند تا جای تزریق سرنگ معلوم نشود، در یک‌جا جمع شده بودند، و اوقات خوشی داشتند. "زمان مشارکت" مانند جلسهٔ عبادتی کوچکی بود که در آن افراد با دلسوزی به سخنان یگدیگر گوش می‌دادند، به گرمی واکنش نشان می‌دادند، و هر از گاه یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند. اعضا خود را این‌طور معرفی می‌کردند: "سلام، من تام هستم. به مواد مخدر و الکل معتادم." و بعد همه یک‌صدا مثل دستهٔ سرایندگان کُر پاسخ می‌دادند، "سلام تام!" و هر یک از افراد شرکت‌کننده گزارشی از چگونگی پیشرفت خود در مبارزه با اعتیاد ارائه می‌داد.

به‌تدریج دریافتم که سازمان "الکلی‌های گمنام" براساس دو اصل مهم اداره می‌شود: صداقت کامل، و وابستگیِ و اتکاء کامل. این‌ها دقیقاً همان اصولی هستند که در دعای ربانی ذکر شده، و همانا دستور مسیح برای "زندگی روزمرهٔ ما" است. و در واقع تمام اعضای این گروه در تمام جلسات‌شان دعای ربانی را یک‌صدا با هم می‌خوانند.

در این سازمان هیچ‌کس مجاز نیست بگوید، "سلام، من تام هستم. من قبلاً یک معتاد بودم ولی الآن مداوا شده‌ام." تام حتی اگر به‌مدت سی‌سال هم لب به مشروب نزده بود، باز مواظب بود خود را به‌عنوان فردی الکلی معرفی کند، چرا که اگر این ضعف خویش را انکار می‌کرد، درواقع خود را قربانی آن می‌ساخت. نیز تام نمی‌توانست بگوید، "ممکن است به مشروبات الکلی معتاد باشم، اما لااقل وضع من از پیتر بهتر است؛ او به کوکائین معتاد است." همه در این مؤسسه یکسان‌اند.

چنان‌که Lewis Meyer می‌گوید:

> این مؤسسه تنها جایی است که می‌دانم در آن، مقام و موقعیت شخص اصلاً مطرح نیست. هیچ‌کس دیگری را به تمسخر

نمی‌گیرد. همگی (زن و مرد) به این دلیل به این مرکز مراجعه می‌کنند که می‌دانند زندگی‌شان از هم پاشیده و حال می‌خواهند آن‌را دوباره به هم پیوند بزنند و از نو بسازند.... من در هزاران جلسهٔ کلیسایی، جلسات مربوط به کمک به افراد بی‌خانمان، و دیگر مشارکت‌های برادرانه شرکت کرده‌ام، اما محبتی را که در این مؤسسه وجود دارد، در هیچ جای دیگر ندیده‌ام. برای مدت‌زمانی کوتاه، افراد برجسته و صاحب‌منصب از جایگاه بلند خور به زیر نزول کرده، افراد بی‌مقداری که مقام و منزلتی ندارند به بالا صعود می‌کنند. و برابری و مساوات حاصله، همانی است که مردم از واژهٔ برادری، در مد نظر دارند!

برنامهٔ گروه "الکلی‌های گمنام" بدین‌ترتیب است که تمام مراجعین موظف‌اند برای "معالجه" به‌طور کامل به "نیرویی برتر" و نیز به دیگر افرادی که همچون آنان در حال ترک اعتیادند، متکی و وابسته باشند. اکثر اعضای گروه‌هایی که من در آن شرکت کرده‌ام، "خدا" را به‌عنوان "نیروی برتر" پذیرفته‌اند. آنها آشکارا از خدا تقاضای بخشش و یاری می‌کنند، و از دوستان اطراف‌شان نیز حمایت می‌طلبند. این معتادان از آن‌رو به این مؤسسه می‌آیند که می‌دانند فیض در آن‌جا "جاری" است.

گاهی اوقات که از پله‌هایی که محراب کلیسا را به زیرزمین متصل می‌کند بالا و پائین می‌رفتم، به تضاد بین جلسات یکشنبه صبح در قسمت بالا و جلسات سه‌شنبه عصر در زیرزمین کلیسا فکر می‌کردم. تنها تعداد معدودی از شرکت‌کنندگان در جلسات سه‌شنبه عصر، به جلسات روزهای یک‌شنبه می‌آمدند. اعضای این گروه گرچه از کلیسا به‌خاطر سخاوتی که نشان داده، و زیرزمین خود را در اختیار آنان گذاشته بود، سپاس‌گزار و قدردان بودند، اما وقتی با آنها صحبت می‌کردم، می‌گفتند در کلیسا راحت نیستند. مردم قسمت بالا ظاهراً بیش‌تر ترجیح می‌دادند با همدیگر معاشرت داشته باشند، و چندان اعتنایی به

معتادین جلسات پایین نداشتند. و این افراد به‌زحمت نسبت به جلسهٔ بالا احساس تعلق می‌کردند. گروه اخیر بیش‌تر در فضایی آکنده از دود سیگار احساس راحتی می‌کردند. دوست داشتند با شلوار جین و تی‌شرت روی صندلی‌های فلزی قوز کنند و گاه نیز کلماتی غیرمؤدبانه به‌کار ببرند، بدون آن‌که کسی بر آنها خرده بگیرد. آنها به چنین مکانی تعلق داشتند، نه به سالنی با پنجره‌های رنگین و نیمکت‌های راست و خشک!

ای‌کاش کلیسا و اعضای آن می‌دانستند که اعضای این گروه در بعضی از مهمترین امور روحانی استاد و معلم ما هستند. زیرا آنان کار خود را با صداقتی کامل آغاز می‌کردند و با اعلام اتکا و وابستگی کامل به اتمام می‌رساندند. آنان هر هفته به‌سان "گدایانی شادمان" با تشنگی می‌آمدند، زیرا می‌دانستند که سازمان "الکلی‌های گمنام" تنها جایی است که در آن فیض "جاری" است.

من چندین‌بار در کلیسای خود موعظه کرده، و سپس به هنگام عشای ربانی در تقسیم نان و شراب کمک کرده‌ام. Nancy Mairs دربارهٔ مراسم عشاء ربانی می‌نویسد، "من به این دلیل در این مراسم شرکت نمی‌کنم که کاتولیک خوب و مقدس و مذهبی و سالمی هستم، بلکه به این دلیل شرکت می‌کنم که کاتولیک بدی هستم و وجودم مالامال از شک، نگرانی و خشم است، و روحم از فرط گرسنگی در حال ضعف!" من پس از موعظه، در خوراک رساندن به روح‌های گرسنه کمک کرده‌ام.

کسانی که می‌خواستند در این مراسم شرکت کنند، به آرامی جلو آمده، نیم‌دایره‌ای تشکیل می‌دادند و در سکوت منتظر می‌ماندند تا ما نان و شراب را نزدشان ببریم. تکه‌نانی را پاره می‌کردم تا به شخصی که مقابلم ایستاده بود بدهم، و می‌گفتم، "بدن عیسی که برای شما پاره شد." و شبانی که پشت سر من ایستاده بود، جام را پیش می‌برد و می‌گفت، "خون عیسی که برای شما ریخته شد."

از آن‌جا که همسرم در کلیسا خدمت می‌کرد و خودم نیز سالیان دراز در کلیسا تعلیم داده بودم، به‌خوبی از ماجرای زندگی بعضی از کسانی که مقابلم ایستاده بودند آگاهی داشتم. می‌دانستم که Mabel – زنی که با موهای سیخ‌سیخ و پشتی خمیده مقابلم ایستاده و چندی است به خانهٔ سال‌مندان می‌رود، زمانی بدکاره بوده است. همسرم هفت سال به تعلیم و نگهداری از او پراخت تا میبل به تاریکیِ مدفون شدهٔ درون خود اعتراف کرد و گفت که پنجاه سال پیش تنها دَختر خود رَا فروخته است. او مدت‌ها قبل از سوی خانواده طرد شده بود، و بارداری‌اش نیز باعث شده بود منبع درآمدش قطع شود. به‌علاوه می‌دانست که مادر خوبی برای کودک‌اش نخواهد بود. بنابراین آن طفل را به زوجی در شهر میشیگان فروخت. میبل می‌گفت هرگز نمی‌تواند خود را به‌خاطر این‌کار ببخشد. او اکنون برای دریافت‌کنندگان نان و شراب در صف ایستاده بود و با دستانی باز آماده بود هدیهٔ فیض را دریافت کند. "میبل، بدن مسیح که برای تو پاره شد...."

در کنار او Gus و Milard – ستارگان تنها مراسم عروسی که تا به‌حال در میان سالمندان کلیسا برگزار شده – ایستاده بودند. ازدواج آنها و زندگی مشترک‌شان زیر یک سقف، باعث شد بود ماهانه ۱۵۰ دلار از کمک‌های دولت به آنها کاسته شود، اما گاس اصرار داشت که اگر می‌خواهند با هم به‌سر برند، باید ازدواج کنند. گفت میلارد نور زندگی او است، و مادام که وی در کنار او است، فقر برایش اهمیتی ندارد. "گاس، میلارد، خون مسیح که برای شما ریخته شد..."

نفر بعدی Adolphus بود. مرد جوان سیاه‌پوست و عصبانی که به‌خاطر آنچه در جنگ ویتنام بر او گذشته بود، سخت در مورد آینده نوع بشر بدبین بود و از این بابت می‌هراسید. او از آنهایی بود که مردم را از کلیسای ما فراری می‌داد. یک‌بار مشغول تدریس کتاب یوشع بودم که ادولفوس دست بلند کرد و گفت، "ای‌کاش یک اسلحهٔ ام.۱٦ داشتم و همهٔ شما سفیدپوست‌ها را همین الآن در این اطاق به گلوله می‌بستم." یکی از رهبران کلیسا که یک پزشک

است بعد از کلاس او را به کناری برد و به اصرار از او خواست که روزهای یک‌شنبه قبل از جلسه حتماً داروهای خود را مصرف کند. کلیسا با او مدارا می‌کرد، زیرا می‌دانستیم که وی صرفاً از سر خشم به کلیسا نمی‌آمد، بلکه به‌خاطر گرسنگی. اگر او به اتوبوس نمی‌رسید و کسی نیز وی را به کلیسا نمی‌رساند، گاه ۱۳ کیلومتر پیاده می‌آمد تا در جلسات شرکت کند. "بدن مسیح که برای تو پاره شد، آدلفوس...."

به Christina و Reiner لبخندی زدم - زوج آلمانیِ باوقاری که در استخدام دانشگاه میشیگان بودند. هردو دارای مدرک دکترا بودند و به جامعهٔ پارساگرایِ جنوب آلمان تعلق داشتند. آنها با ما از تأثیر جهانی جنبش موراوین صحبت کرده بودند که هنوز در کلیسای زادگاه‌شان نفوذ فراوان داشت. با این‌حال آنان در حال حاضر با همان پیامی که آن‌قدر عزیزش می‌داشتند، در کشمکش بودند. زیرا پسرشان برای یک سفر بشارتی به هند رفته بود. او قصد داشت یک‌سال در بدترین محله‌های کلکته زندگی کند. کریستینا و راینر همواره برای چنین ایثار و از خود گذشتگی احترام فراوان قائل بودند، اما حال که پسرشان می‌خواست چنین کند، همه چیز طور دیگری به‌نظر می‌رسید! کریستینا صورت خود را میان دست‌هایش گرفت و اشک از چشمانش سرازیر شد. " کریستینا و راینر، خون مسیح که برای شما ریخته شد..."

نفر بعدی سارا بود که محلی را که پزشکان اخیراً یک غدهٔ مغزی را از سرش خارج کرده بودند، با دستمالی پوشانده بود. و نفر بعد مایکل بود چنان لکنت زبان داشت که هرگاه کسی او را صدا می‌کرد، بر خود می‌لرزید. و ماریا، زن ایتالیائیِ چاق و خشنی که اخیراً برای چهارمین بار ازدواج کرده بود و می‌گفت "مطمئنم که این یکی با بقیه فرق می‌کند!"

"بدن مسیح .... و خون مسیح ...." ما جز فیض - فیضی جاری - چه چیز دیگری می‌توانیم به این‌گونه افراد تقدیم کنیم؟ کلیسا چه چیزی بهتر از "طریق

فیض" برای ارائه دارد؟ این‌جا در بین خانواده‌های ازهم پاشیده، و افراد تنها و منزوی؟ آری، همین‌جا. شاید اعضای قسمت بالای کلیسا آن‌قدرها هم با اعضای گروه "الکی‌های گمنام" که در زیرزمین جمع می‌شدند، فرق نداشتند.

عجیب این‌جا است که مردم خارج از کلیسا نیز وقتی از پشت عینک فیض به آنها نگریسته شود، همین کیفیت را دارند. آنها نیز مثل من و تمام افراد کلیسارو، گناه‌کارانی هستند که خدا دوست‌شان دارد. این فرزندان گمشده که بعضی از آنها بی‌نهایت از منزل دور شده‌اند، باز مورد لطف و محبت پدر هستند و او همچنان حاضر و آماده ایستاده تا با جشن و شادی، بازگشت‌شان را به خانه خوش‌آمد بگوید.

هنرمندان و متفکران معاصر، مثل کسی که در بیابان به‌دنبال آب است، بیهوده به‌دنبال منابعی دیگر از فیض می‌گردند. برنارد راسل می‌نویسد، "با شرمساری باید بگویم که آنچه دنیا بدان نیاز دارد، محبت مسیحی است!" Marghanita Laski داستان‌نویس و انسانگرای ملحد، چندی قبل از مرگ در مصاحبه با یک شبکهٔ تلویزیونی گفته بود: "آنچه باعث می‌شود بیش ازحد به شما مسیحیان غبطه بخورم، بخشیده‌شدن شما است. من کسی را ندارم که مرا ببخشد." و Douglas Coupland – کسی که اصطلاحاً نسل X [۲] را ابداع کرد، در پایان کتاب خود به‌نام "زندگی بعد از خدا"[۳] این‌گونه نتیجه‌گیری می‌کند، "راز من این است که به خدا نیازمندم. به بن‌بست رسیده‌ام و دیگر نمی‌توانم به تنهایی از عهدهٔ کاری برآیم. من به خدا نیازمندم تا به من کمک کند بتوانم به دیگران بدهم، زیرا دیگر به هیچ وجه قادر نیستم چیزی به کسی بدهم. نیز محتاجم تا کمکم کند مهربان باشم، زیرا دیگر بالکل از مهربان بودن عاجزم. به او محتاجم کمکم کند

[۲] منظور، نسل‌های پس از دههٔ ۱۹۷۰ است.

[۳] اشاره به زندگی بعد از دوران حاکمیت مسیحی است.

دیگران را دوست بدارم، زیرا ظاهراً دیگر مرا یارای آن نیست که بتوانم کسی را دوست داشته باشم.″

من از ظرافت و محبت عیسی در برخورد با کسانی که چنین اشتیاقی را ابراز می‌کردند، در شگفتم. یوحنای رسول در مورد گفتگوی عیسی با زن سامری کنار چاه می‌گوید. در آن روزگار مردان حق داشتند زن خود را طلاق دهند، و پنج مرد یکی پس از دیگری این زن سامری را رها کره بودند. عیسی می‌توانست در همان آغاز به زن بگوید که زندگی خود را به لجن کشیده و تباه ساخته است. اما او نگفت که ″ای زن جوان می‌دانی زندگی کردن تو با کسی که شوهرت نیست، چه عمل کثیف و ضداخلاقی است؟″ بلکه در واقع به وی گفت: من احساس می‌کنم خیلی تشنه‌ای. و سپس گفت که آبی که وی می‌نوشید هرگز قادر نیست او را سیراب سازد. بنابراین آب زنده را به او عطا فرمود تا تشنگی وی را برای همیشه فرونشاند.

من نیز هرگاه به کسانی برمی‌خورم که نمی‌توانم از لحاظ اخلاقی تأییدشان کنم، می‌کوشم همین روح عیسی را به‌یاد بیاورم. به‌خود می‌گویم: این شخص احتمالاً فرد بسیار تشنه‌ای است. یک‌بار کوتاه زمانی پس از بازگشت کشیشی به‌نام Henri Nouwen از سفر به سانفرانسیسکو، با او به گفتگو نشستم. او از سازمان‌های خدمات مختلفی که هدف‌شان خدمت به قربانیان ایدز بود دیدن کرده بود و از شنیدن داستان‌های غم‌انگیزی که برای گفتن داشتند، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. می‌گفت ″این افراد شدیداً تشنهٔ محبت هستند و این تشنگی عملاً دارد آنها را از پا در می‌آورد.″ این افراد در نظر این کشیش تشنگانی بودند در جستجوی ″آبی″ اشتباه.

هرگاه وسوسه می‌شوم با نفرت و انزجار از گنه‌کاران و مردم ″متفاوت″ فرار کنم، احساسی را که عیسی احتمالاً از زندگی کردن بر این زمین داشته است، به‌یاد می‌آورم. او که از هرلحاظ کامل و بی‌گناه بود، کاملاً حق داشت از رفتار

گناه‌آلود اطرافیانش به‌خشم آید و ابراز تنفر کند. اما او را می‌بینیم که به‌جای آن‌که گناه‌کاران را داوری کند، نسبت به آنها رحم و شفقت نشان می‌دهد.

کسی که با فیض مسح شده باشد دیگر به آنانی که سرگردانند به‌عنوان "مردم شریر" یا "مردم بیچاره‌ای که به کمک ما نیازمندند"، نگاه نمی‌کند. نیز نباید در دیگران به‌دنبال علائمی باشیم که نشان دهد "لیاقت" آن را دارند که به آنها محبت کنیم. فیض به ما می‌آموزد که محبت خدا به‌خاطر ماهیت خود او است، نه به‌خاطر آنچه ما هستیم، پس مسئلهٔ "لیاقت داشتن" به هیچ وجه مطرح نیست. فردریک نیچه، فیلسوف آلمانی، در زندگی‌نامهٔ خود از توانایی خویش در "پی‌بردن" به درونی‌ترین مکنونات روح آدمی — به‌ویژه "انبوه کثافاتی که در پس شخصیت افراد پنهان است" سخن می‌گوید. نیچه در زمینهٔ روح ضد فیض استاد بود. ولی ما خوانده شده‌ایم که درست برعکس کار نیچه عمل کنیم: ما باید به ارزشی که در اعماق وجود هر انسانی نهفته است، پی ببریم.

در صحنه‌ای از فیلم Ironweed، شخصیت‌هایی که نقش آنها را جک نیکولسون و مریل استریپ بازی می‌کنند، ناگاه به زنی اسکیمو برمی‌خورند که - احتمالاً مست - روی برف‌ها افتاده. آنها که خود نیز مست و لایعقل‌اند، عمیقاً با یکدیگر بحث و گفتگو می‌کنند که با او چه کنند.

نیکولسون می‌پرسد، "آیا مست است یا زنی ولگرد؟"

"زنی ولگرد؛ تمام عمر چنین بوده است."

"و قبل از آن؟"

"در آلاسکا زنی بدکاره بوده."

"تمام عمر که زنی بدکاره نبوده! قبل از آن چه؟"

"نمی‌دانم. به گمانم طفلی کوچک بوده."

"خوب، طفل کوچک شد یک چیزی. پس دیگر یک زن ولگرد یا بدکاره نیست، بلکه چیزی است با ارزش. بیا او را به داخل ببریم."

این دو ولگرد از دریچهٔ فیض به آن زن اسکیمو نگاه می‌کردند. برخلاف جامعه که آن زن را صرفاً یک ولگرد و زن بدکاره می‌دانست، فیض او را "طفلی کوچک" می‌دید. کسی که به شباهت خدا آفریده شده - ولو آن‌که این تصویر بی‌نهایت مخدوش شده باشد.

در مسیحیت اصلی هست که می‌گوید "از گناه متنفر باش، اما گناه‌کار را دوست داشته باش" - اصلی که به‌راحتی می‌توان درباره‌اش موعظه‌کرد، اما عمل کردن به آن بسیار دشوار است. ما مسیحیان تنها کافی است آنچه را که عیسی خود به‌شکلی زیبا در زمینهٔ آن الگوی ما شد، پیشه سازیم، و آن‌وقت خواهیم دید که چگونه در تحقق بخشیدن به دعوت خود مبنی بر اشاعهٔ فیض خدا موفق خواهیم بود. سی.اس. لوئیس می‌گوید که تا مدت‌ها نمی‌توانست به فرق بین متنفر بودن از گناه شخص و متنفر بودن از خود او پی ببرد. چطور می‌شود از کاری که فرد انجام داده متنفر بود، اما نه از خود او؟

> "اما سال‌ها بعد برایم آشکار شد که کسی بوده که من یک عمر چنین احساسی نسبت به او داشتم - و این شخص کسی جز خود من نبود. من هر قدر هم که از بزدلی، غرور یا طمع خود بیزار بودم، باز همواره خودم را دوست داشتم و هرگز در این زمینه مشکلی نداشته‌ام. در واقع دقیقاً به این دلیل از رذایل اخلاقی خود بیزار بودم که خودم را دوست داشتم. ناراحت بودم که چرا چنان اعمال زشتی از من سر زده است.

لوئیس می‌گوید که ما مسیحیان همواره باید از گناه نفرت داشته باشیم و نباید با آن هیچ سازشی کنیم. و از گناهی که در دیگران هست نیز باید همان‌قدر متنفر باشیم که از گناهان خودمان متنفریم. از این که فردی مرتکب چنین اعمال زشتی شده عمیقاً ناراحت، و به این‌که این فرد روزی، به‌نحوی در جایی شفا یابد، امیدوار باشیم.

در فیلم مستندی که Bill Moyer در مورد سرود "فیض عظیم مسیحا" ساخته، صحنه‌ای را می‌بینیم که در استادیوم ویمبلی واقع در شهر لندن فیلم‌برداری شده است. گروه‌های مختلف موسیقی و مخصوصاً موسیقی راک، در مراسم جشنی که به مناسبت تحولات بوجود آمده در آفریقای جنوبی برگزار شد، گرد هم آمده‌اند و تهیه‌کنندگان برنامه به‌دلایلی از یک خوانندهٔ اپرا به‌نام Jessye Norman خواسته‌اند در پایان مراسم سرودی بخواند.

صحنه‌های فیلم مرتب بین آنچه در میان جمعیت ناآرام استادیوم می‌گذرد و مصاحبه‌ای که با جسی نورمان صورت می‌گیرد، تغییر می‌کند. گروه‌هایی نظیر Guns Roses به‌مدت دوازده ساعت با بلندگوهایی برای جمعیت می‌خواندند و هوادارانی را که اکثراً به‌دلیل استفاده از مواد مخدر و مشروبات الکلی از خود بی‌خود بودند، به هیجان می‌آوردند. جمعیت به ناگاه فریاد می‌زند که خواهان اجرای موسیقی بیش‌تر است، و گروه‌های موسیقی نیز چنین می‌کنند. در همین حین جسی نورمان در اطاق میهمانان نشسته و در مورد سرود "فیض عظیم مسیحا" با خبرنگاری به‌نام مویر مشغول گفتگو است.

البته این سرود نوشتهٔ John Newton بود – فرد خشن و بی‌رحمی که تاجر برده بود. وی خدا را برای اولین‌بار در حالی به یاری طلبیده بود که چیزی نمانده بود بر اثر طوفان از کشتی به بیرون پرتاب شود. با این‌حال مدت‌ها طول کشید تا نیوتن به‌سوی نور آمد. او حتی بعد از توبه و ایمان آوردن نیز باز به تجارت برده ادامه داد. سرود "نام عیسی چه شیرین است" را در حالی نوشت که در یکی از بنادر آفریقا منتظر بود برده‌ها را به کشتی حمل کنند. با این‌حال او مدتی بعد این حرفه را ترک کرد و کشیش شد، و در مبارزه علیه برده‌داری به William Wilberforce پیوست. جان نیوتن هرگز منجلابی را که از اعماق آن نجات یافته بود، از یاد نبرد. در واقع، او هرگز از فیض غافل نبود. وقتی نوشت "... سرگردان و کوری بودم، اکنون بینم او را"، واقعاً با تمام وجود چنین می‌گفت.

جسی نورمان در آن فیلم مستند به مویِرز می‌گوید که نیوتن احتمالاً این سرود را از یکی از روی سرودهای قدیمیِ برده‌ها به عاریت گرفته است. او در واقع این سرود را رها ساخته بود، درست همان‌گونه که خود رها شده بود!

عاقبت نوبت او شد که برنامهٔ خود را اجرا کند. جسی نورمان – این زن آمریکاییِ آفریقائی‌تبار – در حالی‌که Dashiki (نوعی لباس آفریقائی) به تن دارد، به روی صحنه می‌رود، و هاله‌ای از نور او را دنبال می‌کند. هیچ گروه موزیکی و یا حتی موسیقی پشت صحنه او را همراهی نمی‌کند. او یکه و تنها است. جمعیت ناآرام و بی‌قرار است. بعضی از حضار این خوانندهٔ مشهور اپرا را می‌شناسند. صدایی از بین جمعیت خواستار اجرای موسیقی راک است. دیگران نیز فریاد و هلهله سر می‌دهند. اوضاع متشنج است.

جسی نورمان، یکه و تنها، به آرامی سرود خود را آغاز می‌کند:

"فیض عظیم مسیحا نجات داده مرا،
سرگردان و کوری بودم اکنون بینم او را."

آن شب در استادیوم ویمبلی اتفاقی بی‌سابقه افتاد. هفتاد هزار تماشاچی چموش با شنیدن سرود جسی در سکوت فرو می‌روند.

نورمان به بند دوم سرود می‌رسد:

"فیض خدا رهایم کرد ز هر ترس و گناه،
ظاهر بنمود در مسیحا محبت خود را."

او اکنون با این سرود جماعت را در دست خود داشت.

حال به بندگردان سوم می‌رسد:

"فیض خدا در این دنیا هدایتم کند،

پاکم سازد ز هر خطا روحم شادان شود"، و چندین هزار نفر از حضار با او همراه شده، به حافظهٔ خود فشار می‌آورند تا کلماتی را که مدت‌ها قبل شنیده بودند، به‌یاد بیاورند.

"فیض خدا در آسمان تابد بر روح و جان،
سرود و حمدش سراییم، این فیض بیکران."

جسی نورمان بعدها اعتراف کرد که آن شب به هیچ وجه نمی‌دانست چه قدرتی است که بر استادیوم ویمبلی نازل شده. اما به گمانم من می‌دانم: دنیا تشنهٔ فیض است، و وقتی فیض نازل می‌شود، تمام دنیا در برابر آن سکوت اختیار کرده، لب فرو می‌بندد!

فیض یعنی این‌که "ما نمی‌توانیم کاری کنیم که خدا ما را بیش‌تر یا کم‌تر محبت کند."

ما اغلب در مورد فیض صحبت می‌کنیم، اما آیا واقعاً معنای آن را درک کرده‌ایم؟ حتی مهمتر از آن، آیا واقعاً به آن ایمان داریم .... و آیا زندگی‌های‌مان به همان قدرت کلام‌مان، بیانگر فیض است؟

نویسندۀ کتاب "*عیسایی که هرگز نمی‌شناختم*"، در کتاب "***اعجاب فیض؟***" (پرفروش‌ترین کتاب سال ۱۹۹۷ در آمریکا) با دقت و اشتیاق خاص به بررسی موضوع فیض می‌پردازد. این‌که فیض چه هست، و چه نیست... و این‌که چرا تنها مسیحیان می‌توانند، و باید فیضی را که دنیا در پی آن است، آشکار کنند.

فلیپ یانسی جلوه‌هایی حقیقی و فوق‌العاده هیجان‌انگیز از قدرت فیض در ایجاد تحول در زندگی انسان‌ها را به‌تصویر می‌کشد. او در زندگی خود و کلیسا در جستجوی فیض است. این سؤال را مطرح می‌کند که "***مسیحیان چگونه می‌توانند با مسائلی که ارزش‌های اخلاقی آنها را تهدید می‌کنند، به مبارزه بپردازند؟***"

و نیز ما را به چالش می‌طلبد تا برای دنیائی که به‌شدت در پی درک شگفتی و اعجاب فیض است، پاسخ‌هائی زنده باشیم.

Dr. Robert A. Seiple
نماینده سازمان مسیحی رؤیای جهان